



زوربای یونانی

نوشته نیکوس کاوانتزاکیس



ترجمه
محمد قاضی

زوربای یونانی

نوشته نیکوس کازانتزاکیس

ترجمه محمد قاضی



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

تقدیم به:
دوست عزیزم کوروش کاکوان،
با همهٔ خصایص زوربایی اش.

مقدمه

ده سال پیش، وقتی انتشارات خوارزمی ترجمه چند اثر معروف از نیکوس کازانتزاکیس نویسنده بزرگ یونانی را به من پیشنهاد کرد، من پس از خواندن پنج شش اثر از آن نویسنده، موقتاً سه شاهکار او یعنی زوربای یونانی، آزادی یا مرگ، و مسیح باز مصلوب را برگزیدم و به سبب هماهنگی عجیب روحی و فکری و اخلاقی که با قهرمان کتاب زوربا داشتم — و مواردی در اثبات این مدعا در این مقدمه آورده‌ام — کار خود را با زوربا شروع کردم. هنوز فصلی پیش نرفته بودم که به ترجمه‌ای به صورت جیبی برخوردیم و همین مرا در کار خود دلسرد کرد. ترجمه را گرفتم و خواندم و بی آنکه قصد تخطئه کار مترجم محترم را داشته باشم دیدم که متأسفانه نثر کتاب عاری از ظرافتهای زبان شیرین فارسی است و به هیچ روی با روحیه شاد و شنگول و رقصنده قهرمانی چون زوربا و نثر روان و رقصان نویسنده کتاب متناسب نیست. به هر حال، بناچار ترجمه زوربا را موقتاً کنار گذاشتم و به آزادی یا مرگ و سپس به مسیح باز مصلوب پرداختم و در اثبات توفیق کارم کافی است بگویم داستانهایی با آن حجم و آن بهای سنگین — خاصه برای بودجه کتابخوانان واقعی — هر بار با تیراژ زیاد چاپ شده‌اند و اکنون چاپ چهارم آنها با تیراژ بیشتری همزمان با زوربا منتشر شده‌است.

باری، بر طبق پیمانی که با انتشارات خوارزمی داشتم، با اینکه در ضمن کار من چاپ تازه‌ای از ترجمه قبلی بیرون آمد و ترجمه تازه‌ای نیز از زوربا به بازار عرضه شد، بیشتر به خاطر علاقه به خود کتاب و به سبب همان پیوند روحی و فکری خاص با زوربا، ترجمه خود را پایان رساندم و اینک به ذکر مواردی می‌پردازم که نزدیکی مرا با قهرمان کتاب بروشنی نشان می‌دهند:

آن روح ایپیکوری — خیامی شدیدی که در زوربا هست در من نیز وجود دارد. من هم مانند زوربا ناملایمات زندگی را گردن نمی‌گیرم و در قبال بدبباریها، روحیه شاد و

شنگول خود را از دست نمی‌دهم. من نیز نیازهای واقعی انسان فهمیده را در چیزهایی اندک و ضروری «که خورم یا پوشم» می‌دانم و خودفروختن و دویدن به دنبال کسب جاه و جلال و ثروت و مال را اتلاف وقت می‌شمارم و می‌کوشم تا از آنچه بدست می‌آورم به نحوی که فکر و روح و وجدان اجتماعی‌ام را اقناع کند، استفاده کنم. فراموش نمی‌کنم که تا چند سال پیش که در یوسف‌آباد منزل داشتم هفته‌ای یک یا دو شب بزمی در خانه ترتیب می‌دادم و رفیقان هنرمند و یکدل را به دور خود جمع می‌کردم. سخنی بود و سازی و آوازی، و چون سرها گرم می‌شد من زورباوار به رقص برمی‌خاستم و آنچه را به زبان نتوانسته بودم بگویم با رقص می‌گفتم. گاه اوج این بزم و شادی به درجه‌ای می‌رسید که همسایه‌های خوش ذوق نیز از آن لذت می‌بردند و صبح به من می‌گفتند که تا چه ساعتی از شب در کیف و لذت بزم عارفانه ما سهیم بوده‌اند. یادم هست که روزی غریبی از شهرمان به دیدنم به محله‌مان آمد و از همسایه‌ها سراغ خانه مرا گرفت. همسایه نزدیک‌تر از او پرسیده بود: همان که هر شب بزمی دارد و می‌زند و می‌خواند؟ و این نشانی موجب تعجب همشهری من شده بود زیرا از این وضع من آگاهی نداشت.

چند سال پیش شبی با عده‌ای از دوستان زن و مرد به کافه «سرداب» رفته بودیم. در آن فضای بسته دم‌کرده من چنان شور و حالی از خود نشان داده بودم که یک وقت دیدم از چندین میز دور و برمان، که مواظب تجلیات روحی من بودند جامها بود که به سلامتی‌ام بلند کردند و دستها بود که برایم تکان دادند. در وسطهای معرکه که به حاجتی مجبور شدم تا ته تالار دراز و باریک کافه بروم در کناری میز کوچکی دیدم که زن و مردی پشت آن نشسته بودند و پیدا بود که زن خارجی است. مرد بی‌مقدمه خواهش کرد دو سه دقیقه‌ای کنارشان بنشینم، و آن زن خارجی را به عنوان دوست خود معرفی کرد. سپس افزود: این خانم امریکایی نه ماه است که در ایران بسر می‌برد و تقریباً همه محافل و مجالس ایرانیها را دیده‌است. امشب که بدقت مراقب شور و نشاط عجیب و حال جالب توجه شما بود، به من گفتم در این مدت نه ماه این نخستین بار است که در جامعه شما آدمی با شور و حال می‌بینم و بسیار مایلم که یک دور با او رقص ایرانی بکنم. با کمال میل پذیرفتم و در بازگشت به سر میز خودمان ماجرا را برای دوستان نقل کردم و از ارکستر هم خواهش کردم آهنگی ایرانی و شاد بزند، و آن بانوی امریکایی را به پیست رقص بردم. نمی‌دانم این ناقل رقص ایرانی را از کجا به آن خوبی آموخته بود. کاری کردیم کارستان! وقت رفتن از من تشکر کرد و مرا بوسید. فراموش نکرده‌ام که مدتها پس از نیمه‌شب که کافه تعطیل شد، دم در، سرنشینان هر یک از اتومبیلها اصرار

داشتند مرا از همراهانم جدا کنند و با خود ببرند، و قسم می‌خوردند که هرگز چنین شور و حالی حتی در زوربای یونانی هم ندیده‌اند.

باز در همان چند سال پیش شبی با یک گروه خانوادگی به یکی از همان کافه‌های شبانه رفته بودیم، کافه پیست رقصی داشت و ارکستری، و زوجها به‌وسط پیست می‌رفتند و می‌رقصیدند. خانمی از همراهان خودمان را به رقص دعوت کردم — درست مثل زوربا که وقتی خورش بجوش می‌آمد سنتورش را برمی‌داشت یا به رقص درمی‌آمد — نیم ساعتی نگذشت که دیدم پیست را برای ما دو نفر خالی کرده‌اند و از میزهاست که شعارهای تشویق و تمجید می‌دهند، آن شب من با نوای چندین آهنگ مختلف رقصیدم و چون «پارتنر»م خسته شد و رفت دختری خوش‌رقص و ناشناس آمد و مرا از تنهایی درآورد. بی‌اغراق بیش از یک ساعت رقصیدیم. وقتی پس از تشکر از دوشیزه ناشناس به طرف میز خودمان برمی‌گشتم و از کنار میزی که عده‌ای زن و مرد به دور آن نشسته بودند می‌گذشتم مردی که معلوم بود رئیس خانواده است از جا برخاست، با من دست داد، آفرینها گفت و آخر پرسید: شما چند سال دارید؟ گفتم ماه دیگر از شصت می‌گذرم. گفت: حاشا که چنین حرفی از شما بعید است؛ شما حد اکثر بیست و پنج سال دارید. بنا به مثل معروف، هر کس همانقدر سن و سال دارد که حس می‌کند؛ مگر شما در خود احساس جوانی نمی‌کنید؟ گفتم نه. به اعتراض گفت: چطور نه؟ مگر جوانان چه می‌کنند که شما نمی‌کنید، و اصلاً جوانهای امروزی کجا می‌توانند کاری را که شما امشب کردید بکنند و کجا چنین شور و حالی دارند؟ گفتم: من هنوز به آن پایه نرسیده‌ام که احساس جوانی کنم، من فعلاً احساس بچگی می‌کنم. غش‌غش خندید و گفت: با این همه دل‌زندگی پیدا است که بسیار هم باذوقید؛ و به‌اصرار او سر میزشان نشستیم و جامی به سلامتی هم زدیم.

دو سال پیش به شهر خودمان مهاباد، و از آنجا به سقز رفته بودم. عروسی دختر برادر ناتنی‌ام بود که به پزشک جوانی در بوکان شوهر می‌کرد. شبی که بنا بود از بوکان بیایند و عروس را ببرند تمام رؤسای ادارات سقز به خانه برادرم دعوت شده بودند، رؤسا در تالار «مؤدب و موقر» نشسته بودند و درباره چیزهایی که به قول شازده کوچولو برای آدم بزرگها مهم است، سخن می‌گفتند. در حیاط خانه هم که فضای وسیعی بود عده‌ای از خوانین و محترمین شهر نشسته بودند و در جلوشان بساط مزه و باده نهاده. و اما زن‌ها و دخترهای جوان را در سه اتاق بالا به معنای درست کلمه «تپانده» بودند و بیچاره‌ها که دلشان برای مجالست با مردان و رقص و چوپیی لک زده بود درست به‌مثابه بلبلهایی

بودند در قفس، که حال و مجال خواندن نداشتند. هر چه فکر کردم این چه جور عروسی است که نه سازی هست و نه آوازی و نه رقص و شور و نشاطی، عقم به جایی نرسید. چند دقیقه‌ای به احترام برادرم در تالار پیش رؤسا نشستم، از صحبت‌هایشان دلم به هم خورد و با خود گفتم اینها که برای مجالس عزاداری خوباند، اینجا چه می‌کنند. به حیاط پیش مهمانان دیگر برگشتم و دیدم که ایشان نیز به جز اینکه می و مزه را حرام کنند، کاری نمی‌کنند. پیش خانمها رفتم و پرسیدم این چه وضعی است و چه عروسی‌ای؟ چرا به حیاط نمی‌آیید و با مردها نمی‌رقصید؟ گفتند: برادرت اجازه نمی‌دهد. گفتم مگر عروسی دخترش نیست؟ گفتند چرا؛ ولی اینجا رسم است که در خانه عروس خبری نباشد و الآن همه خبرها، از رقص و ساز و آواز، در خانه داماد است. برادرم را خواستم و این سؤال را از او هم کردم. او نیز همان جواب بی‌منطق را به من داد. گفتم: این رسم بسیار چرندی است که من لازم می‌دانم همین امشب خط بطلان بر آن بکشم. هم‌اکنون بفرستید یک دسته ارکستر کردی برای چوپی حاضر کنند، وگرنه عروسی دخترت شگون نخواهد داشت. خواست عذر بیاورد و آداب و سنن محلی را به رخم بکشد، گفتم به جان زوربا، اگر کاری که گفتم نکنی همین امشب به مه‌باد برمی‌گردم؛ من که به مجلس عزا نیامده‌ام، به عروسی آمده‌ام. اول خیال کرد شوخی می‌کنم و راه افتاد که باز به خدمت رؤسا بروم ولی وقتی دید چهره من درهم رفت و به سراغ چمدانم رفتم، فهمیدم که مطلب خیلی جدی است و چاره‌ای به جز اطاعت ندارد. یک ربع بعد، دسته‌ای نوازنده کردی مرکب از دهل و سرنا و خواننده در حیاط شروع به ترنم کردند. ناگهان مجلس از آن رخوت و سکوت کسالت‌بار بدرآمد و روح شور و نشاط در آن دمیده شد؛ بی‌شک آن روح زوربایی، خود من بودم که در عروق و شرابین همه چون خونی گرم و تازه دویدم. خودم رفتم و دخترها و زنهای ریسه کردم و به حیاط کشاندم. جوانها را نیز از پشت بطریها و بشقابهای غذا به چوپی بردم. صدای ساز و آواز کردی و طنین بلند پایکوبی در دایره‌ای به شعاع دو سه کیلومتر در شهر پیچد و کوچه‌ها و خیابانها و پشت‌بامها پر از جمعیت شد. عده‌ای نیز در میدان آخر خیابان با نوای دهل و سرنا به رقص درآمدند و حس کردم که یک‌تنه شهری را به رقص و شور درآورده‌ام. لحظه‌ای چند نگذشت که یخ تفرعن رؤسا کم‌کم آب شد، چنانکه «قدم‌رنجه فرمودند» و در حیاط به مردم پیوستند و با لبخندهای ریاست‌مآبانه خود بر حاضران منت نهادند! من آن شب واقعاً شور و حال زوربایی خود را به حد اعلان‌شان دادم و چنان رقصی کردم که همه مات و مبهوت به شادابی و زنده‌دلی من حسرت خوردند. خانمها چقدر شاد

شدند که ایشان را از قید و بند آداب و سنن و از زندان حرمسرای خانی رها نمودم و با مردم آمیزششان دادم. بزم و پایکوبی همراه با غریب‌های شور و شادی تا دو ساعت پس از نیمه‌شب که از بوکان برای بردن عروس آمدند ادامه یافت، و آن شب، به تصدیق همگان، از شبهای خوش و فراموش‌ناشدنی سقز بود.

و باز همین چند ماه پیش که به دعوت دوست عزیز و زورباصفتم کوروش کاکوان به رامسر رفته بودم، شبی مرا با خود به یک عروسی محلی برد. باغ بزرگی بود و میهمانان زن و مرد فراوان، دسته‌ای نوازنده هم از تهران آورده بودند. همراه من و کاکوان دو تن از دوستان جوان و پرشورم نیز بودند. ساعت که از نه شب گذشت و کله‌ها گرم شد وقتی دیدم عده‌ای به رقص برخاسته‌اند زورباوار سر از پا نشناختم و به وسط حیاط پریدم و تا ساعت یک بعد از نصف شب که موقع تعطیل نوازندگی بود چندین «پارتنر» عوض کردم. از جوانان پرشور همراه ما بخاری بلند نشد و تا آخر مظلوم و بی‌صدا در گوشه‌ای نشستند. تنها کاکوان بود که زورباوار به وسط پرید و به رقص درآمد. بعدها وقتی علت این بی‌حالی را از دوستان جوانمان پرسیدم به‌خنده گفتند: مگر شما به کسی مجال دادید که حالی از خود نشان بدهد و مگر شما «پارتنر»ی برای ما گذاشتید که با او برقصیم. باری، این سه چهار ساعت رقص متوالی من باعث حیرت و تحسین همه شده بود. در پایان کار، مردی از محترمین محلی ضمن اعلام پایان برنامه از پشت بلندگو، گفت که صاحب عروسی دستور داده‌است از طرف خودش به دو نفر از کسانی که در عروسی فرزند او بهترین رقص را کرده‌اند به نفر اول یک سکه طلا و به نفر دوم صد تومان پول به تشخیص هیأت داوران جایزه داده‌شود. چیزی که من اصلاً فکر نمی‌کردم این بود که من برنده جایزه شوم، چون نه به رسم شرکت در مسابقه‌ای بلکه صرفاً برای غلیان شور و حال دل خود رقصیده بودم. پس از چند دقیقه به‌شورنشستن «داوران» — که نمی‌دانم که‌ها بودند — اعلام شد که جایزه اول به آن «آقای موسفید» که به طرز خستگی‌ناپذیر بهترین رقص را کرده‌است تعلق گرفته، و مرا نشان دادند. پیش رفتم و در میان کف‌زدنهای شدید حضار جایزه خود را گرفتم.

آن شب یکی از نویسندگان بزرگ و از جامعه‌شناسان نامدار کشورمان نیز که چندین سال از من جوان‌ترست در آن مجلس حضور داشت. از آنجا که مخلص را می‌شناختند اظهار لطفی کردند و تعارفی که چه خوب رقصیدم. گفتم: استاد، شما چرا به وسط نیامدید و قدری از خستگیهای نوشتن و بی‌حرکت در هوای کثیف شهر ماندن را در این هوای لطیف شمال از تن بدر نکردید؟ شکسته‌نفسی کرد که رقص نمی‌دانم و

حتی فرمود: «من و رقص؟» و معلوم بود که چنین حرکاتی را دون شأن و شهرت علمی و ادبی خود می‌داند. به‌یاد زوربا افتادم که به‌ارباب نویسنده‌اش لقب «موش کاغذخوار» داده‌بود و همیشه سرزنشش می‌کرد که لذت‌های زندگی همه‌اش در خواندن و نوشتن و مدام در میان کاغذها لولیدن نیست؛ آدم تنها کارخانه‌کودسازی نیست و باید نان و گوشت و شرابی را که می‌خورد تبدیل به‌شور و حال و رقص و شادی کند، وگرنه نعمت‌های طبیعت را حرام کرده‌است.

دوست نویسنده و دانشمندم دکتر مصطفی رحیمی دوستی دارند که اکنون در امریکا زندگی می‌کند. این دوست گویا مرا در خانه دکتر رحیمی دیده‌بود و بعدها به‌ایشان گفته‌بود که فلان عیناً خصوصیات روحی و اخلاقی زوربا را دارد و تنها چنین کسی باید زوربای یونانی را ترجمه کند. هنوز هم که از امریکا برای دکتر نامه می‌نویسد به‌من، که به‌قول خودش «زوربای ایرانی» هستم سلام می‌رساند؛ و بی‌شک بسیار خوشحال خواهدشد اگر بفهمد که زوربایی هم به‌ترجمه من به‌بازار آمده‌است.

نمی‌دانم خوانندگان عزیز خاطره فراموش‌ناشدنی ده شب شعر پارسال را که در باغ انجمن فرهنگی ایران و آلمان تشکیل می‌شد و طی آن نویسندگان نطقها کردند و شاعران شعرها خواندند بیاددارند؟ مخلص نیز در یکی از آن شبها خطابه مختصری نوشته‌بودم که چون خودم به‌علت عمل جراحی گلو و نداشتن صدا نتوانستم بخوانم، دخترم مریم آن را برای مردم خواند. دو سه ماه بعد از آن جلسات، روزی با بانوی جوانی از دوستان خود برای صرف ناهار به‌یکی از رستورانهای خیابان شاهرضا رفته‌بودیم. به‌هنگام بیرون آمدن از رستوران، دوست بانوی من به‌دستشویی رفت و من دم در به‌انتظار برگشتنش ایستاده‌بودم. در همین دم جوانکی ریشو از درون رستوران شتابان خودش را به‌من رساند و پس از سلام و تعارف پرسید: ببخشید، شما آقای فلان نیستید که در شبهای شعر خطابه‌ای خطاب به‌مردم داشتید و دخترتان به‌جای شما خواند؟ گفتم: بله، خودمم. پرسید: این دخترخانم که با شما بودند همان مریم دخترتان هستند؟ گفتم: نه. و طرف رفت. به‌یاد زوربا افتادم که وقتی در یکی از خیابانهای شهر «کاندی» با دوست زنش «لولا» گردش می‌کرد، پسر بچه‌ای به‌ایشان رسیده و به‌زوربا گفته‌بود: آی پدر بزرگ، نوهات را کجا می‌بری؟ و زوربا عصبانی شده و رفته‌بود موهای سفیدش را سیاه کرده‌بود. ولی من چنین نکردم، فقط در دل به‌ریش سیاه آن جوان خندیدم و رنگ نقره‌ای موهای خود را همچنان نگاه‌داشته‌ام.

زوربا در عین سرزندگی و بی‌عاری در کارش جدی است و در موقع کار گویی

جزئی از نقش کار می‌شود، چنانکه هیچ چیز به‌جز کار نمی‌فهمد. این خصلت را من نیز به‌حد اعلی در خود می‌بینم. باور کنید که بسا وقتها، به‌هنگامی که در اداره یا در خانه سرگرم ترجمه یا مطالعه هستم کسانی به‌اتاقم درآمده‌اند، و من نفهمیده‌ام و حتی سلامشان را هم نشنیده‌ام و آنها ناگزیر شده‌اند شانهام را تکان بدهند تا مرا متوجه حضور خود کنند. عجیب آنکه در بیست سال پیش که جوان بودم در منزلم بچه‌های خودم و بچه‌های همسایه‌ام در اتاق من، یا در اتاق وصل به‌اتاق من با سر و صدا و داد و بیداد به‌بازی مشغول می‌شدند و من نه‌تنها هیچ اهمیتی به‌سر و صدای ایشان نمی‌دادم، اصلاً حواسم هم پرت نمی‌شد؛ برآستی چون زوربا در کار خود مستغرق می‌شدم و به‌جز کارم پروای هیچ چیز نداشتم. بی‌خود نیست که دوست عزیز و مترجم دانشمند، سروش حبیبی، کتاب اوبلموف خود را به‌من به‌عنوان «پیر همیشه جوان» هدیه کرده‌است.

در پایان سخن، ممکن است خواننده عزیز با خود بگوید: «اینکه مقدمه‌ای بر کتاب زوربا نیست بلکه بر مترجم زوربا است»، ولی من می‌گویم با شرحی که از خود دادم به‌جز در نحوه کار چندان فرقی بین خود و زوربا نمی‌بینم، بنا بر این مقدمه‌ای بر خود من، مقدمه‌ای بر زورباست؛ و حتی معتقدم که حق این بود پشت جلد کتاب به‌جای اسم مترجم بنویسم: زوربای یونانی به‌ترجمه زوربای ایرانی.

مترجم

من نخستین بار او را در پیره^۱ دیدم. به بندر رفته بودم تا به عزم رفتن به «کرت» به کشتی بنشینم. سپیده در کار برآمدن بود. باران می بارید. باد خشک و گرمی بشدت می وزید و شتک امواج تا به آن قهوه خانه کوچک می رسید. درهای شیشه ای قهوه خانه بسته بود و هوای آن بوی نفس آدمیزاد و جوشانده گیاه «مریم گلی» می داد. در بیرون هوا سرد بود و مه نفسها شیشه ها را تار کرده بود. پنج شش ملوانی که در تمام مدت شب بیدار مانده و خود را به بالاپوشی قهوه ای از پشم بز پیچیده بودند قهوه یا جوشانده مریم گلی می نوشیدند و از پشت شیشه های کدر به دریا نگاه می کردند. ماهیهای گیج شده از ضربات امواج دریای متلاطم در آبهای آرام اعماق پناهی جسته و منتظر بودند تا در آن بالاها آرامش بازگردد. ماهیگیران چپیده در قهوه خانه ها نیز منتظر پایان توفان بودند تا ماهیهای آرام گرفته به سطح آب بازآیند و به طعمه قلاب دهن بزنند. سفره ماهیها و ماهیهای «زبیده» و «حلو» از گشت شبانه خود باز می گشتند. اکنون خورشید در کار طلوع بود.

در شیشه ای باز شد و یکی از کارگران بارانداز که مردی کوتوله و خپله و سیاه سوخته بود، سر و پا برهنه و سر تا پا گل آلود، به درون آمد.
ملوان پیری که بالاپوش آبی آسمانی به تن داشت داد زد:

۱. Pirée که به زبان یونانی «پیرایتوس» می گویند پیش بندر شهر آتن است و بزرگترین بندر یونان بر ساحل خلیج سارونیک در دریای کرت.

– هی، کستاندی^۱، چت شده، رفیق؟

کستاندی بر زمین تف کرد و با ترشروی جواب داد:

– می خواستی چه بشه؟ این هم شد زندگی که صبح سرکنم توی

عرق فروشی و شب برگردم به خانه؛ باز صبح عرق فروشی، شب خانه. کار کجا پیدا می شود!

چند نفری به خنده افتادند و بقیه در حالی که فحش می دادند کله شان را جنباندند.

سبیلویی که فلسفه خود را از مکتب نمایشهای «قره گوز^۲» گرفته بود گفت:

– دنیا زندان ابد است، بله، زندان ابد. لعنت بر این دنیا!

نور ملایمی به رنگ آبی مایل به سبز از پشت شیشه های کثیف پنجره به درون قهوه خانه تابید، به روی دستها و بینیها و پیشانیها افتاد، سپس به بالای پیشخوان پرید و بطریها را روشن کرد. چراغهای برق رنگ باختند و قهوه چپی خواب آلوده پس از آن شب بی خوابی دست پیش برد و چراغها را خاموش کرد. لحظه ای چند به سکوت گذشت. همه سر بالا گرفتند و به هوای چرکین بیرون قهوه خانه نگریستند. صدای امواج غرش کنان به ساحل می خورد، و در درون خود قهوه خانه صدای غل غل چند قلیان به گوش می رسید.

ملوان پیر آهی کشید و گفت:

– خوب، به عقیده شما چه بلایی ممکن است به سر ناخدا لمونی^۳

آمده باشد؟ خدا به دادش برسد!

و نگاهی غضبناک به طرف دریا کرد. باز هویی کشید و گفت:

– ای موجهای لعنتی که زنها را بیوه می کنید، نفرین بر شما!

1. Kostandi

۲. «قره گوز» واژه ترکی است به معنی «سیاه چشم» و مراد از آن دلقکهایی بودند که در قهوه خانه های کشورهای عربی و ترکیه و افریقای شمالی نمایشهایی می دادند. – م.

3. Lémoni

و سبیل خاکستری رنگ خود را جوید.

من به کنجی نشسته بودم؛ سردم بود و دستور دادم فنجان دیگری از آن جوشاندهٔ مریم‌گلی برایم بیاورند. دلم می‌خواست بروم و بخوابم، ولی در برابر خواب و خستگی و پکری صبح اول صبح مقاومت می‌کردم. از پشت شیشه‌های کدر پنجره به بندر که بیدار می‌شد و با صدای سوت کشتیها و جیغ و داد گاریچیها و قایقرانها زوزه می‌کشید نگاه می‌کردم. و از بس نگاه کردم شبکه‌ای از تور نامرئی، بافته از آب دریا و باران و فکر حرکت خودم، دلم را در تارهای فشردهٔ خویش به هم درپیچید.

چشمانم را به سینهٔ سیاه‌رنگ کشتی بزرگی دوخته بودم. تمام بدنهٔ کشتی هنوز در تاریکی غوطه‌ور بود. باران می‌بارید و من تارهای باران را می‌دیدم که آسمان را به گل و لای می‌دوختند.

به آن کشتی سیاه، به سایه‌ها و به باران می‌نگریستم و غم شکل می‌گرفت. خاطره‌ها به ذهنم باز می‌آمدند. در آن هوای نمناک صورت دوست محبوبم در ترکیبی از باران و از حسرتها مجسم می‌شد. آیا در سال گذشته بود؟ در دنیای دیگری بود؟ دیروز بود؟ پس کی بود که من برای وداع با او به همین بندرگاه آمده بودم؟ یادم می‌آید که آن روز صبح هم باران می‌بارید و هوا سرد بود و صبح خیلی زود بود. آن بار هم دلم گرفته بود.

وای که جدایی تدریجی از یاران عزیز چه تلخ است! بهتر آنکه انسان به یکباره از ایشان ببرد و به گوشهٔ انزوا که محیط طبیعی آدمی است بازگردد. مع‌هذا من در آن سپیده‌دم بارانی دل نداشتم از دوستم جدا شوم. (البته بعدها، که متأسفانه خیلی دیر شده بود، فهمیدم چرا.) با او به عرشهٔ کشتی رفته و در اتاق او، در وسط چمدانهای پراکنده، نشسته بودم. وقتی حواس او به جای دیگر معطوف می‌شد من مدت‌ها بدقت در قیافه‌اش خیره می‌ماندم، گویی می‌خواستم خطوط چهرهٔ او را یک به یک به خاطر بسپارم: آن چشمان روشنش را که به رنگ آبی مایل به سبز بود، آن صورت پر و جوانانه‌اش را، آن حالت شیطنت‌بار و بی‌اعتنائیش را، و بالاتر از همه، آن دستهای اشرافی منتهی

به انگشتان دراز و باریکش را.

یک لحظه نگاه مرا که کند و حریص بر صورتش می لغزید غافلگیر کرد. با آن حالت تمسخرآمیز، که وقتی می خواست هیجان درونی خود را پنهان کند به خود می گرفت، رو به سوی من برگرداند، نگاهم کرد و فهمید. و برای اینکه اندوه جدایی من را برطرف کند با لبخندی طعنه آمیز پرسید:

– آخر تا کی؟

– تا کی چه؟

– تا کی به کاغذجویدن و آلوده کردن خود به مرکب ادامه می دهی؟ بیا، استاد عزیز، همراه من بیا به قفقاز. آنجا هزاران تن از هم نژادان ما در خطرند. بیا برویم و نجاتشان بدهیم.

و شروع کرد به خندیدن. انگار می خواست نقشه انسانی خود را به مسخره بگیرد. سپس به گفته خود افزود:

– شاید هم نتوانیم نجاتشان بدهیم، ولی ما با تلاش برای نجات دیگران خودمان را نجات خواهیم داد. مگر تو، استاد من، در موعظه های خود همین را نمی گویی؟ «تنها راه نجات خودت این است که برای نجات دیگران مبارزه کنی...» پس یا الله استاد، تو که به این خوبی موعظه می کردی پیش بیفت، ببینم!

من جواب ندادم. به سرزمین مقدس مشرق که مادر خدایان است و به کوههای بلندی که نعره پرومته بسته به صخره در آنها می پیچید اندیشیدم. هم نژادان ما نیز که مثل او به همان سنگها بسته بودند فریاد می زدند. آن سرزمین بار دیگر به خطر افتاده بود و فرزندان را به کمک می طلبید. و من بی تأثر به فریاد او گوش می دادم، گویی درد و رنج رؤیایی بیش نبود و زندگی نمایش غم انگیز و جذابی بود که در آن به جز نخاله ها و ساده لوحها کسی به روی صحنه نمی آمد و در بازی شرکت نمی کرد.

دوست من بی آنکه منتظر جواب بماند از جا برخاست. اکنون کشتی برای بار سوم سوت می زد. او دستش را به سوی من پیش آورد، باز هیجان

درونی خویش را در نقاب مسخرگی پنهان کرد و گفت:

— خداحافظ، موش کاغذخوار!

صدایش می لرزید. می دانست که شرمنده است از اینکه نمی تواند بر احساسات خود مسلط شود. اشک ریختن، کلمات رقت انگیز، حرکات خارج از نظم و وقار و ابراز خصوصیت‌های عوامانه در نظرش ضعف‌هایی بودند دور از شأن آدمی. ما که آن همه یکدیگر را دوست می داشتیم هرگز نشده بود که یک سخن محبت آمیز به هم بگوییم. با هم بازی می کردیم و مثل درندگان سر و صورت یکدیگر را می خراشیدیم. او مردی زیرک و شوخ طبع و باتربیت بود، و من وحشی بودم. او بر خود مسلط می شد و باسانی می توانست همه ابرازهای روحی خود را در لبخندی متجلی کند؛ اما من زود از جا در می رفتم و قهقهه‌ای بیجا و وحشیانه سر می دادم.

من نیز کوشیدم ناراحتی خود را در لفافه سخن سختی پنهان کنم، اما خجالت کشیدم. نه، براستی نه برای اینکه خجالت کشیدم، بلکه چون به آن کار قادر نبودم. دستش را فشردم. دست او را در دست خود نگاه داشته بودم و ولش نمی کردم. با تعجب به من نگریست، و همچنان که می کوشید لبخند بزند گفت:

— ناراحتی؟

آرام جواب دادم:

— بله.

گفت:

— چرا؟ قول و قرارمان چه بود؟ مگر سالها پیش با هم توافق نکرده بودیم؟ این ژاپنیها که تو آنقدر دوستشان داری چه می گویند؟ به قول آنها «فودوشین!» یعنی آرامش و بی‌رگی محض! با چهره‌ای همچون ماسک — خندان و بی‌تأثر. حال در پشت آن ماسک چه می‌گذرد مهم نیست. ضمن اینکه می‌کوشیدم خودم را در یک جمله دور و دراز گیر نیندازم

بار دیگر جواب دادم: بله؛ چون مطمئن نبودم که بتوانم از ارتعاش صدایم جلوگیری کنم.

زنگ کشتی طنین انداخت و مشایعان را از اتاقکها بیرون راند. باران نم‌نم می‌بارید. هوا از سخنان تأثرآمیز وداع و قول و قسمها و طنین بوسه‌های ممتد و سفارشهای عجولانه توأم با نفس‌زدنها پر شد. مادر به‌فرزندش می‌آویخت، زن به شوهرش و دوست به دوستش، چنانکه گویی همه با هم وداع واپسین می‌کردند، یا این جدایی موقت آن جدایی بزرگ را به یادشان می‌آورد. و صدای نرم و ملایم زنگ در آن هوای نمناک، ناگهان همچون بانگ ناقوس عزا، از عقب به جلو کشتی طنین انداخت. من بر خود لرزیدم.

دوستم خم شد و آهسته گفت:

– گوش کن بینم، مگر چیز بدی به دلت برات شده؟

باز جواب دادم:

– بله.

– مگر تو به این خرافات عقیده داری؟

با اطمینان جواب دادم:

– نه.

– پس چه؟

«پس چه» نداشت. من معتقد نبودم ولی دلم شور می‌زد.

دوستم دست چپش را آهسته روی زانوی من گذاشت، کاری که عادتاً در موقع صمیمانه‌ترین گفت و گوهای فیما بین می‌کرد. من به‌او اصرار کردم که تصمیمی بگیرد، ولی او مقاومت می‌کرد و گوش نمی‌داد، تا آخر تسلیم شد؛ آنگاه دستش را روی زانوی من گذاشت، انگار می‌خواست بگوید: «چشم! به پاس دوستی هر چه تو بخواهی می‌کنم...»

پلکهایش دو سه بار بر هم خورد و باز به من خیره شد. فهمید که من ناراحتم، و در بکاربردن سلاحهای عادی‌مان که خنده و شوخی و مسخرگی باشد تردید کرد. گفت:

– خوب؛ پس دست بده. هر وقت یکی از ما دو تن با خطر مرگ مواجه شد...

و مکث کرد، گویی خجالت کشید. ما را بگو که سالها بود به این «معتقدات» ماوراءالطبیعه خندیده و گیاهخواران و احضارکنندگان ارواح و صوفیان و معتقدان به جوهر فرد را با یک چوب رانده بودیم...

من در حالی که کوشیدم دنباله حرفش را حدس بزنم پرسیدم:
– خوب، بعد؟

او برای نجات از آن جمله پردردسری که به زبان آورده بود ناگهان گفت:
– اصلاً چطور است موضوع را به شوخی بگیریم؟ اگر یکی از ما دو تن با خطر مرگ مواجه شد تمام فکر و حواسش را روی نفر دیگر متمرکز کند تا بدین وسیله او را در هر جا که هست از حال خود آگاه سازد... موافقی؟
و کوشید بخندد، ولی لبهایش که انگار منجمد شده بودند بی حرکت ماندند.

من گفتم:

– موافقم.

رفیقم از بیم اینکه نکند زیاده از حد تظاهر به ناراحتی کرده باشد با دستپاچگی تمام به گفته افزود:

– البته من به هیچ وجه به این ارتباطات روحی عقیده ندارم...

زمزمه کنان گفتم:

– عیبی ندارد. باشد...

– بسیار خوب، باشد. پس ولش کنیم. موافقی؟

بار دیگر جواب دادم:

– موافقم.

و این آخرین حرفهایی بود که با هم زدیم. دیگر بی آنکه چیزی بگوییم دست یکدیگر را فشردیم، و انگشتان ما بگرمی درهم افتادند، سپس ناگهان از هم جدا شدند، و من مثل اینکه دنبالم کرده باشند، بی آنکه سر برگردانم تند

رفتم. یک بار هوس کردم سر برگردانم و برای آخرین بار دوستم را ببینم ولی خودداری کردم و به خود فرمان دادم: «برنگرد، برو!»
روح آدمی که در لجن جسم فرورفته هنوز خام و ناتمام است و با کرامات نارسای خود نمی‌تواند آینده را به نحوی روشن و منجز پیش‌بینی کند؛ چه اگر می‌توانست این جدایی صورت دیگری پیدا می‌کرد.



هوا بیش از پیش روشن می‌شد. اکنون این دو صبح در هم شده بودند. من چهره محبوب دوستم را که در زیر باران و در هوای بندر، افسرده و بی‌حرکت مانده بود اکنون با وضوح بیشتری می‌دیدم. در قهوه‌خانه باز شد، دریا غرید و ملوان کوتاه قدی با پاهای گل و گشاد و سبیل آویخته به درون آمد. صداهای شادی طنین افکند:

- سلام، ناخدا لمونی!

من باز به گوشه‌ای خزیدم و کوشیدم دوباره آن رؤیایها را در ذهن خود مجسم کنم، لیکن دیگر چهره دوستم در باران محو شده بود.

روشنایی روز هر دم فزون‌تر می‌شد. ناخدا لمونی تسبیح کهربای خود را بیرون آورد و عبوس و بدخو شروع به گرداندن دانه‌های آن کرد. من در تلاش بودم که چیزی نبینم و نشنوم و باز اندکی از رؤیایی را که محو می‌شد در ذهن نگاه دارم. کاش بار دیگر آن لحظه‌ای را که دوستم به من «موش کاغذخوار» خطاب کرده بود و من دستخوش خشمی آمیخته به شرم شده بودم باز می‌دیدم! از آن پس بیاد دارم که تمام بغض و نفرت من نسبت به عمری که سرکرده‌ام در آن عبارت تجسم یافته‌است. منی که تا به آن اندازه زندگی را دوست می‌داشتم چگونه راضی شده بودم که آن همه مدت خویشتن را در چنان توده درهمی از کتاب و کاغذ سیاه شده غرق کنم؟ در آن روز جدایی دوستم کمکم کرد تا چشمم باز شود، و من احساس کردم که سبک شده‌ام. از آن پس چون نام بدبختی خود را می‌دانستم شاید آسان‌تر می‌توانستم بر او چیره شوم. این بدبختی دیگر فرار و موهوم نبود، بلکه در واژه‌ای ریخته شده و جسم پیدا کرده و

برای من مبارزه با آن آسان شده بود.

بیقین این عبارت بی سر و صدا در من نفوذ کرده بود، و من از آن پس پی بهانه‌ای می‌گشتم تا این کاغذبازیها را رها کنم و به زندگی، کار و فعالیت رو بیاورم. بیزار بودم از اینکه این موش نکبتی همراه اسمم شده است. و بالاخره یک ماه پیش بود که من آن فرصت مطلوب را بدست آوردم: در نقطه‌ای از ساحل جزیره کرت، رو به دریای لیبی، یک معدن کهنه و متروک زغال لینییت اجاره کرده بودم و اینک می‌رفتم تا در آنجا با مردمی ساده، یعنی با کارگران و دهقانان، دور از جنس کاغذخواران، زندگی کنم.

با شور و شوق فراوان بار سفر بستم، گویی این سفر رازی در خود نهفته داشت. تصمیم گرفته بودم شیوه زندگی خود را تغییر بدهم. با خود می‌گفتم: «جان من، تو تا کنون چیزی به جز شبخ نمی‌دیدي و دلت به همان خوش بود؛ اما من اکنون تو را به خود جسم می‌رسانم.»

بالاخره حاضر شدم. روز قبل از حرکت، ضمن گشتن توی کاغذهایم، یک دست‌نوشته ناتمام پیدا کردم. آن را برداشتم و با تردید نگاهش کردم. دو سال بود که در اعماق وجودم هوسی بزرگ می‌جوشید، هوسی که همچون دانه روییده بود، هوس بودا. در هر لحظه حس می‌کردم که این هوس بطون مرا می‌خورد و رشد می‌کند. بزرگ می‌شد، وول می‌خورد و کم‌کم به سینه‌ام لگد می‌زد تا بیرون بیاید. اکنون دیگر جرأت آن را نداشتم که او را از خود برانم، و اصلاً قادر به این کار نبودم. دیگر برای چنین سقط جنین فکری بسیار دیر شده بود.

ناگاه در آن دم که من دست‌نوشته را به حال تردید در دست گرفته بودم لبخند دوستم سرشار از تمسخر و محبت در فضا نقش بست. رنجیده گفتم: «من آن را با خود خواهم برد. نخند! آن را خواهم برد!» و نوشته را همچون طفل شیرخواره‌ای که به قنداقش بیچند بدقت پیچیدم و برداشتم.

صدای خشک و خشن ناخدا لمونی شنیده شد. من گوش دادم. از اجنه‌هایی صحبت می‌کرد که به هنگام توفان از دکلهای کشتی‌اش بالا رفته و

آنها را لیسیده بودند. می‌گفت:

– آنها نرم و چسبناک‌اند و وقتی آدم به‌ایشان دست می‌زند دستش داغ می‌شود. من یک بار سبیلیم را تاب دادم و در تمام مدت شب از صورتم مثل شیطانی جرقه می‌پرید. آن وقت، همان طور که به‌شما می‌گفتم آب به‌داخل کشتی ریخت و بار زغال را خیس کرد. بار سنگین شد و کشتی داشت واژگون می‌شد. کلک من کنده بود. اما در همان دم خدای مه‌زبان به‌من رحم کرد و رعد و برقی فرستاد که تخته‌های در انبار کشتی را پراند، و با آنها همه زغالها به‌دریا ریخت. دریا پر از زغال شد ولی کشتی سبک گردید و تعادل خود را بازیافت. و چنین بود که من این بار هم نجات یافتم.

من کتاب «دانت» را که «یار سفر»م بود از جیب درآوردم، پیپم را روشن کردم، به‌دیوار تکیه دادم و راحت پا دراز کردم. لحظه‌ای مردد ماندم که اشعار را از کجای کتاب انتخاب کنم. از قیرهای سوزان جهنم، یا از شعله‌های خنک - کننده برزخ؟ و یا خود را یکسره به‌بلندترین طبقه «امید آدمی»^۱ بیندازم؟ انتخاب با خودم بود. کتاب کوچک دانت خود را در دست داشتم و از آزادی و اختیار خویش لذت می‌بردم، چون اشعاری که در صبح به‌آن زودی انتخاب می‌کردم به‌تمامی روز من شور و آهنگ می‌بخشید.

بر صفحات درهم‌نوشته کتاب خم شده‌بودم تا تصمیمی بگیرم، لیکن فرصت این کار را نیافتم. ناگهان با نگرانی سر بالا گرفتم، و نمی‌دانم چه شد که احساس کردم دو سوراخ بر نوک کله‌ام باز می‌شود. یکدفعه سر برگرداندم و از در شیشه‌ای به‌پشت سرم نگاه کردم. امید جنون‌آسای دیدار مجدد دوستم همچون برقی از مغزم گذشت. آماده بودم که معجزه‌ای ببینم، اما معجزه‌ای روی‌نداد. ناشناسی تقریباً شصت‌ساله، قد بلند و باریک و با چشمان دریده، بینی خود را به‌شیشه چسبانده‌بود و نگاهم می‌کرد. بسته کوچکی زیر بغل داشت.

۱. اشاره است به فصول مختلف کتاب کمدی الهی دانت. - م.

آنچه بیش از همه مرا تحت تأثیر قرارداد چشمهای حزن‌آلود و نگران و مسخره‌کن و شرربارش بود، یا لاقل به‌نظر من چنین آمد.
همین که نگاههای ما با هم تلاقی کرد — مانند اینکه به‌دل او برات شده‌بود که من همانم که می‌خواهد — بی هیچ تردیدی دست دراز کرد و در را گشود. با قدمهای نرم و سریع از لای میزها گذشت تا به‌جلو من رسید و ایستاد.
از من پرسید:

— به‌سفر می‌روی؟ به‌کجا انشاءالله؟

— به‌کرت می‌روم. چرا می‌پرسی؟

— مرا هم می‌بری؟

بدقت نگاهش کردم. گونه‌های فرورفته، فک نیرومند، استخوانهای صورت برجسته، موهای خاکستری و مجعد و چشمان براقی داشت.

— تو را چرا؟ تو را می‌خواهم چه کنم؟

او شانه بالا انداخت و با تنفر و تحقیر گفت:

— همه‌اش که چرا چرا می‌کنی! یعنی آدم نمی‌تواند بدون گفتن «چرا» کاری بکند؟ نمی‌تواند همین طوری برای دل خودش کار بکند؟ خوب، مرا با خودت ببر دیگر! مثلاً به‌عنوان آشپز. من سوپهای چنان خوبی می‌پزم که به عمرت نخورده و نشنیده‌باشی.

من زدم زیر خنده. از ادا و اطوار و حرفهای نیشدارش خوشم آمده‌بود. از سوپ هم خوشم می‌آمد. فکر کردم که به‌همراه‌بردن این مردک بی‌ریای شلخته به‌آن ساحل پرت و خلوت بد نخواهد‌بود؛ لاقل سوپی و گپی خواهیم داشت... ظاهرش نشان‌می‌داد که روی دریاها زیاد پرسه زده و برای خودش یک سندباد بحری است... از او خوشم آمد.

کله‌گنده‌اش را تکان داد و خیلی خودمانی پرسید:

— به‌چه فکر می‌کنی؟ عجب! تو هم داری سبک سنگین می‌کنی که آره

یا نه؟ یعنی برای همه چیز مته به‌خشخاش می‌گذاری، این طور نیست؟ ای بابا!

یاالله تصمیم بگیر، شجاع باش!

مردک دیلاغ بالای سر من ایستاده بود و من از اینکه هی سر بلند کنم و با او حرف بزئم خسته شدم. کتاب دانتۀ خود را بستم و به او گفتم:
 - بنشین. میل داری یک لیوان جوشاندهٔ مریم‌گلی بنوشی؟
 نشست و بستاهش را با احتیاط روی صندلی بغل دستش گذاشت و با ابراز کراهت گفت:

- جوشاندهٔ مریم‌گلی؟ آی پسر، یک گیلاس عرق نیشکر بیار!
 عرق نیشکرش را جرعه جرعه می‌نوشید و هر جرعه را مدتی در دهانش نگاه می‌داشت تا از آن لذت ببرد، و سپس آهسته آن را فرومی‌داد تا درونش را گرم کند. با خودم فکر کردم: «آدم لذت‌پرستی است. حتماً خبرۀ ماهری هم هست...» از او پرسیدم:
 - چه کاره‌ای؟
 - همه کاره. با پا، با دست، با کله، با همه جایم. کافی است به من بگویند چه بکنم.

- این او آخر کجا کار می‌کردی؟
 - در یک معدن. من معدن‌کار خوبی هستم، می‌دانی؟ انواع فلزات را خوب می‌شناسم، می‌توانم رگه‌های معدن را پیدا کنم، دالانها را باز کنم و به‌قعر چاهها بروم. هیچ نمی‌ترسم. آنجا خوب کار می‌کردم، سرکارگر بودم و شکایتی از زندگی نداشتم، ولی ناگهان شیطان در کارم دخالت کرد. شبۀ گذشته طرفهای عصر که من کمی کله‌ام گرم بود، کارفرما را که آن روز به‌بازرسی کارگاه آمده بود گرفتم و کتک سیری زدم.

- کتکش زدی؟ چرا؟ مگر با تو چه کرده بود؟
 - با من؟ هیچ! باور کن که هیچ کاری با من نکرده بود. حتی بار اول بود که مردک را می‌دیدم. بیچاره بین ما سیگار هم توزیع کرده بود...
 - خوب، پس چرا؟

- آه! باز که تو همه‌اش چرا چرا می‌کنی! بابا، همین طوری به‌سرم زد، دیگر! تو که داستان زن آسیابان را می‌دانی، مگر نه؟ خوب، مگر می‌توان انتظار

داشت که آدم از ماتحت زن آسیابان سواد یاد بگیرد؟ عقل آدمیزاد هم درست مثل ماتحت زن آسیابان می ماند.

من دربارهٔ عقل آدمیزاد تعاریف زیادی خوانده بودم ولی این تعریف به نظرم از همه عجیب تر جلوه کرد و لذا از آن خوشم آمد. با علاقهٔ زیادی به رفیق تازه ام نگاه کردم. صورتش پر از چین و چروک بود و به نظر کرم خورده می آمد، گویی بادهای شدید و بارانها آن را جویده بودند. چند سال بعد نیز چهرهٔ دیگری به همین نحو مرا به یاد چوبهای موریانه خورده و آسیب دیده انداخت و آن چهرهٔ پانائیت ایستراتی^۱ بود.

پرسیدم:

– در این بسته چه داری؟ خوراکی؟ لباس؟ یا ابزار کار؟

دوست من شانه بالا انداخت، خندید و گفت:

– دور از جان خیلی هم فهمیده به نظر می رسی.

و با آن انگشتهای بلند و زمخت خود بسته اش را نوازش کرد. سپس به گفته افزود:

– نه، این سنتور است.

– سنتور؟ مگر تو سنتور هم می زنی؟

– ای...! وقتی اوضاع ناجور است توی پیاله فروشیها راه می افتم و

سنتور می زنم. از آن آهنگهای قدیمی کوهپایه های مقدونیه هم می خوانم، و

بعد با همین عرقچینم که می بینی دوره می گردم و همت عالی می طلبم، و عرقچین پر از سکه های درشت می شود.

– اسمت چیست؟

– الکسیس زوربا^۲. گاهی به مناسبت قد دراز و کلهٔ پت و پهنی که دارم

به مسخره به من «پاروی نانوایی» هم می گویند. ولی هر کس می تواند به هر اسمی

۱. Panait Istrati نویسندهٔ رومانی که به بیماری سل دچار شد. او به زبان فرانسه می نوشت.

شاهکارش خانهٔ تورینگر است که در ۱۹۳۳ نوشته است. مجموعهٔ زندگی آدریان زوگرافی نیز از او است.

2. Alexis Zorba

که دلش بخواهد مرا صدا بزند. اسم دیگرم «پاسو تمپو»^۱ یا «وقت‌گذران» است، چون زمانی بود که تخمه کدوی بوداده می‌فروختم. اسم دیگرم «شته» است، چون به هر جا که قدم بگذارم آنجا را به‌آفت می‌کشم. اسامی و القاب دیگری هم دارم ولی شرح آنها باشد برای وقت دیگری...

– سنتورزدن را چطور یاد گرفته‌ای؟

– بیست سالم بود. در جشنی در ده خودمان که درست پای کوه اولمپ^۲ است برای نخستین بار شنیدم که کسی سنتور می‌نواخت. آنقدر مجذوب شده بودم که نفسم بریده‌بود. تا سه روز غذا از گلویم پایین نرفت. یک شب پدرم که روانش شاد باد از من پرسید: «چیه؟ چه مرگته؟ گفتم: می‌خواهم سنتورزدن یاد بگیرم. گفت: خجالت نمی‌کشی؟ مگر تو کولی هستی؟ می‌خواهی مطرب بشوی؟ گفتم: می‌خواهم سنتورزدن یاد بگیرم.» اندک پولی برای خودم پس‌انداز کرده‌بودم که بموقع با آن عروسی کنم. آن وقت هنوز جوانکی بودم، یک جوانک بی‌کله، ولی شاشم کف کرده‌بود و من فقیر احمق می‌خواستم زن بگیرم. باری با هر چه داشتم و با تأمین کسری آن یک سنتور خریدم؛ همین سنتور که اینجا می‌بینی. آن وقت با این سنتور راه افتادم و رفتم و رفتم تا رسیدم به سالونیک و آنجا یک ترکی پیدا کردم به اسم رتسپ افندی^۳ که استاد و معلم سنتور بود. خودم را به‌پایش انداختم. گفت: «چه می‌خواهی، بچه کافر؟ گفتم: می‌خواهم سنتورزدن بیاموزم. گفت: باشد، ولی چرا خودت را به‌پای من می‌اندازی؟ گفتم: برای اینکه پولی ندارم که بابت حق‌التعلیم به‌تو بدهم. گفت: پس تو فقط جنون سنتورزدن داری؟ گفتم: بله. گفت: خوب، پس بمان بچه‌جان، من نیازی به‌حق‌التعلیم ندارم.»

من یک سال پیش او ماندم و تعلیم گرفتم. او حالا باید مرحوم شده باشد. خدا رحمتش کند. حال که خداوند سگها را به‌بهشت خود راه می‌دهد بگذار در آنجا به‌روی رتسپ افندی هم باز باشد. من از وقتی که سنتورزدن

1. Passo -Tempo

2. Olympe

3. Retsep Effendi

آموخته‌ام آدم دیگری شده‌ام. وقتی غمی به‌دل‌م نشست‌ه یا در زندگی عرصه بر من تنگ شده‌باشد سنتور می‌زنم و حس می‌کنم که سبک‌تر می‌شوم. وقتی به‌سنتور زدن مشغول‌م با من صحبت هم بکنند چیزی نمی‌شنوم و اگر هم بشنوم نمی‌توانم حرف بزنم. البته دل‌م می‌خواهد ولی نمی‌توانم.

پرسیدم:

- چرا زوربا؟

- ای! هوس است، دیگر!

در باز شد. دوباره صدای غرش دریا به‌درون قهوه‌خانه آمد. دست‌ها و پاهای ما همه یخ کرده‌بود. من باز بیشتر به‌کنج خلوت خود خزیدم و خود را در بالاپوشم پیچیدم. از نشاط آن دم احساس لذت کردم. با خود فکر کردم: «کجا بروم؟ همین جا که هستم خوشم. ای کاش این یک دم سال‌ها به‌طول می‌انجامید!»

به‌این آدم عجیب که رو به‌رویم نشست‌ه بود نگاه می‌کردم. چشمان او به‌من خیره مانده‌بود، چشمان ریز و گردی که کاملاً سیاه بود و در سفیدی آن مویرگ‌های سرخی دیده‌می‌شد. حس می‌کردم که این چشم‌ها در من فرورفته‌اند و حریر صانه درونم را می‌کاوند. گفتم:

- خوب، بعد؟

زوربا بار دیگر شانه‌های استخوانی خود را بالا انداخت و گفت:

- دیگر از این موضوع بگذر. ممکن است یک سیگار به‌من بدهی؟

من سیگاری به‌او دادم. از جیب جلیقه‌اش یک سنگ چخماق و یک آتش‌زنه درآورد و سیگارش را روشن کرد. چشمانش به‌علامت رضا نیم‌خفته ماندند. پرسیدم:

- زن گرفته‌ای؟

با ناراحتی گفت:

- خوب، بله. من هم مردم، مگر نیستم؟ و مرد یعنی کور. من هم مثل

همه مردهای دیگر با کله توی این چاله افتاده و ازدواج کرده‌ام. بعد هم،

بدجوری توی سرازیری افتادم، یعنی سرپرست خانواده شدم. خانه‌ای ساختم و بچه‌دار شدم و کلی دردسر پیدا کردم. اما به هر صورت درود بر سنتور!
 - یعنی توی خانه برای رفع غم و غصه سنتور می‌نواختی؟ بله؟
 - ای بابا! معلوم می‌شود تو هیچ سازی بلد نیستی بزنی! این صحبتها چیست که می‌کنی؟ توی خانه یک عالم ناراحتی هست، زن هست، بچه هست، فکر اینکه چه باید خورد، چه باید پوشید، چه خواهد شد؟ مرده‌شور! نه، جانم، نه. برای سنتورزدن باید خیال راحت داشت، باید منزه از هر فکری بود. وقتی زنم دارد زیادی حرف می‌زند تو چطور انتظار داری که من حال سنتورزدن داشته باشم؟ وقتی بچه‌ها گرسنه هستند و نق می‌زنند کجا دل و دماغ ساززدن می‌ماند؟ برای سنتورنواختن باید آدم همه حواسش به سنتور باشد نه به جای دیگر. می‌فهمی؟

بله. فهمیدم این زوربا همان آدمی است که من مدت‌ها بود دنبالش می‌گشتم و پیدایش نمی‌کردم. مردی بود دل‌زنده، با دهانی گشاد و دله و روحی بزرگ و سرکش که هنوز پیوندش با مادر طبیعت قطع نشده بود.
 این مرد کارگر معنی کلمات هنر و عشق و زیبایی و خلوص و هوس را با ساده‌ترین کلمات انسانی برای من تشریح می‌کرد.

به‌دستهای سراسر پینه‌بسته و ترک‌خورده و بی‌قواره و رگه‌دارش نگاه کردم که می‌توانستند هم با بیل و کلنگ کار کنند و هم سنتور بنوازند. با دقت و عطوفت تمام، چنانکه گویی لباس از تن زنی بیرون می‌آورد، بسته را باز کرد و از آن یک سنتور کهنه که به‌مرور زمان صیقلی شده و به‌یک مشت سیم و لوازم ساخته از مس و عاج و یک منگوله قرمز ابریشمی مزین بود بیرون آورد. با انگشتان درشتش آن ساز را آهسته و آرام و با شور و علاقه تمام نوازش می‌کرد، چنانکه گفתי زنی را نوازش می‌کند. سپس دوباره ساز را چنان در آن بسته پیچید که انگار تن عزیزی را می‌پیچید تا سرما نخورد.

در حالی که بسته را دوباره با احتیاط روی صندلی می‌گذاشت زمزمه -

کنان گفت:

– این هم سنتور من!

اکنون ملوانان گیلاسهای خود را به هم می زدند و قاه قاه می خندیدند.
ملاح پیر چند ضربه دستانه به پشت ناخدا لمونی زد و به او گفت:
– لابد خیلی ترسیدی، ناخدا لمونی! راستش را بگو! خدا می داند که
چند تا شمع نذر سن نیکلا کردی!

ناخدا ابروان پریشانش را درهم کشید و گفت:

– بچه ها، من برای همه تان به دریا قسم می خورم که وقتی مرگ را رو در
رو دیدم نه به فکر حضرت مریم افتادم و نه دست به دامن سن نیکلا شدم. فقط
رو به سمت سالامین برگرداندم، به فکر زخم افتادم و داد زدم: «آه، کاترینای
مهربانم، کاش در این لحظه می توانستم در رختخواب تو باشم!»
بار دیگر ملوانان قاه قاه خندیدند و ناخدا لمونی نیز خندید.
باز گفت:

– ببینید این آدمیزاد چه جانور عجیبی است! عزرائیل شمشیرکش
بالای سرش ایستاده اما فکر او آنجاست که گفتم، درست همانجا و نه در جای
دیگر! مرده شورش ببرد. خوک کثیف!

و دستهایش را برهم کوبید و داد زد:

– آی پسر، برای همه رفقا یک دور مشروب بیار!

زوربا با گوشه های بزرگش گوش می داد. رو برگرداند، نگاهی به ملوانان
انداخت. سپس به من نگاه کرد و پرسید:

– این یارو کجا را می گوید؟ از چه صحبت می کند؟

لیکن ناگهان فهمید، یکه ای خورد و به لحنی تحسین آمیز گفت:
– آفرین رفیق! این ملوانان از اسرار آگاه اند — شاید به این جهت که روز
و شب در حال مبارزه با مرگ هستند.

و مشت درشتش را در هوا تکان داد. باز گفت:

– خوب! این موضوع دیگری است. حال برگردیم به سر صحبت خودمان.

بالاخره من بروم یا بمانم؟ تصمیم بگیر.

گفتم:

– زوربا... (و بزور جلو خودم را گرفتم که خودم را در بغلش نیندازم) موافقم، زوربا! تو با من بیا. من در کرت معدن زغال لینییت دارم و تو آنجا ناظر کارگران خواهی بود. شبها هر دومان روی ماسه‌ها دراز خواهیم کشید – من در این دنیا نه زن دارم، نه بچه و نه سگ – و با هم خواهیم خورد و خواهیم نوشید. بعد از آن هم تو سنتور خواهی نواخت...

– البته اگر دل و دماغش را داشته باشم. می فهمی؟ اگر سرحال باشم. در مورد کارکردن برای تو، تا بخواهی کار می کنم، چون آدم تو هستم. اما سنتور - زدن موضوع دیگری است. سنتور یک حیوان وحشی است که احتیاج به آزادی دارد. من اگر سرحال باشم خواهیم نواخت و آواز هم خواهیم خواند. رقص زئیم بکیکو^۱ و هاساپیکو^۲ و پندوزالی^۳ هم خواهیم کرد. ولی از همین اول به تو می گویم که من حتماً باید سرحال باشم. برادری مان بجا، بزغاله یکی هفتصد دینار. اگر تو بخواهی مجبورم کنی دیگر حسابی با هم نخواهیم داشت. برای این جور چیزها تو باید بدانی که من یک انسان هستم.

– یک انسان؟ منظورت چیست؟

– خوب، معلوم است دیگر، یعنی آزادم!

صدا زد:

– آی پسر، یک پک دیگر عرق نیشکر!

زوربا داد زد:

– دو پک دیگر! تو هم باید بخوری. می خواهیم گیلانها را به هم بزیم. جوشانده مریم گلی و عرق نیشکر با هم جور نیستند. تو هم باید یک پک عرق بخوری تا پیمان ما قوام بیشتری پیدا کند. هر دو استکانها را به هم زدیم. اکنون دیگر کاملاً روز شده بود. کشتی

۱. Zéimbékiko رقص محلی یکی از قبایل ساحلی آسیای صغیر.

۲. hassapiko رقص قصابان.

۳. Pendozali یا Pentozali رقصهای مختلف ملی کرت.

سوت می‌زد. قایقرانی که چمدانهای مرا به کشتی آورده بود به من اشاره کرد.

در حالی که از جا برمی‌خاستم گفتم:

– خدا به همراهان! برویم!

زوربا با خونسردی افزود:

– ... و شیطان هم!

خم شد، بسته سنتورش را زیر بغل زد، در را باز کرد، و اول کسی بود که

بیرون رفت.

۲

دریا بود و اعتدال پاییزی و جزایر شسته به نور و حجاب شفاف باران ریز و ملایمی که برهنگی دائمی یونان را می پوشانید. من با خود اندیشیدم: «خوشا به سعادت کسی که پیش از مرگ از فیض سفر بر دریای اژه برخوردار شده باشد!» شادیهای این جهان بسیارند، چون زنهار، میوهها، فکرها، لیکن به گمان من هیچ نشاطی به قدر سفر بر این دریا، در هوای ملایم پاییزی و ضمن زمزمه - کردن نام هر یک از جزایر آن، قلب آدمی را در بهشت لذت غوطه ور نمی سازد. در هیچ جای دیگر دنیا انسان به این آرامی و به این آسانی از واقعیت قدم به رؤیا نمی گذارد. اینجا مرزها از میان می روند و از دکل فرسوده ترین کشتیها شاخه و میوه می روید. گویی در اینجا، در یونان، معجزه ثمره اجتناب ناپذیر ضرورت است.

نزدیکهای ظهر باران بند آمده بود. خورشید ابرها را از هم درید، ظریف و مهربان و تر و تازه و شسته نمایان شد و با اشعه خود آبها و خاکهای محبوب را نوازش کرد. من در قسمت جلو کشتی ایستاده بودم و از معجزات طبیعت که تا انتهای افق پیدا بود سرمست می شدم.

در کشتی یونانیان بودند - مردمی شیطان صفت، با چشمان حریص و دریده و مغزهایی به ناچیزی بنجله های بازاری، سرگرم زد و بند و بگومگو - با یک پیانوی ناموزون و زنهایی افاده ای و بدزبان ولی پاکدامن. یک نوع نکبت و حقارت دهاتی بر محیط حکمفرما بود. آدم دلش می خواست هر دو سر کشتی

را بگیرد، آن را در دریا فروبرد و محکم تکان بدهد تا جانورانی که کشتی را ملوث کرده بودند - از آدمها گرفته تا موشها و ساسها - همه را در آب خالی کند، و سپس کشتی را شسته و روفته و خالی دوباره بر دریا روان سازد.

لیکن من گاه‌گاه دستخوش ترحم می‌شدم، ترحمی بودایی به‌سردی نتیجه‌جدل در یک بحث ماوراءالطبیعه، ترحم نه تنها بر حال آدمیان، بلکه بر حال تمامی دنیا که می‌جنگند، فریاد می‌زنند، می‌گریند، امیدوارند و نمی‌بینند که هر چه هست به‌جز خیال پوچ و واهی نیست. ترحم بر یونان و بر کشتی و بر دریا و بر خودم و بر معدن زغال لینییت و بر دست‌نوشته‌ناتمام من درباره‌بودا و بر همه‌این ترکیبات یاوه‌سایه و روشنی که ناگهان تکان می‌خورند و هوای صاف و تمیز را آلوده می‌کنند.

به‌زوربا که با چهره‌ای وارفته و مومی‌رنگ بر یک دسته طناب حلقه کرده در قسمت جلو کشتی نشسته‌بود نگاه می‌کردم. او لیمویی را به‌نیش می‌کشید و با آن گوشه‌های بزرگش به‌جر و بحث مسافران، که یکی از شاه‌دفاع می‌کرد و دیگری از «ونیزه‌لس^۱»، گوش می‌داد. کله‌اش را می‌جنبانید و بر زمین تف می‌کرد. به‌لحنی تحقیرآمیز زمزمه‌کنان می‌گفت:

- این بنجله‌های وازده خجالت نمی‌کشند!

پرسیدم:

- زوربا، منظورت از بنجله‌های وازده چیست؟

- منظورم همه‌این چیزهاست دیگر! دولتها، دموکراسیها، رفراندومها،

نماینده‌ها، همه‌این چرت و پرتها!

در اندیشه‌ی زوربا حوادث معاصر کهنه شده‌بود، چندان که او در نفس خود از همه‌آنها فراتر رفته‌بود. حتماً در ذهن او تلگراف و کشتی بخار و راه‌آهن و اخلاق جاری و میهن و مذهب چیزهایی بودند نظیر تفنگهای سرپر زنگ‌زده.

۱. Vénizélos سیاستمدار یونانی متولد در شهر کانه (کرت) (۱۸۶۴-۱۹۳۶)، که از سالهای ۱۹۱۰ تا

تا ۱۹۱۵ و ۲۰ تا ۲۸ و ۳۲ تا ۳۳ و ۳۵ تا ۳۵ رئیس‌الوزرای یونان بود. - م.

روح او بسیار سریع‌تر از دنیا پیش می‌رفت.

طنابها بر دکلها صدا می‌کردند، کرانه‌ها می‌رقصیدند و زندهای کشتی زردتر از لیمو شده بودند. همه اسلحه خود، یعنی سرخاب و سفیداب و نیم‌تنه و سنجاق سر و شانه را زمین گذاشته بودند. لبهاشان بیرنگ و ناخن‌هاشان کبود شده بود. کلاغ‌زاغیه‌های پیر پر می‌ریختند و پرهای عاریتیشان، یعنی نوارها و ابروهای مصنوعی و خالهای مصنوعی و گردن‌بندهاشان می‌افتاد، و وقتی آدم ایشان را در حالی نزدیک به استفراغ می‌دید در عین احساس نفرت، دلش سخت بر احوالشان می‌سوخت.

زوربا نیز زرد و سپس سبز شد و چشمان براقش کدر شد. فقط طرفهای عصر بود که نگاه او جان گرفت. دستش را دراز کرد و دو خوک دریایی را به‌من نشان داد که در آب جست و خیز می‌کردند و پا به پای کشتی می‌آمدند. با خوشحالی گفت:

- خوکهای آبی را ببین!

در آن دم برای نخستین بار متوجه شدم که انگشت سبابه دست چپش تقریباً از وسط قطع شده است. یکه خوردم و ناراحت شدم.
داد زدم:

- زوربا، انگشتت چه شده؟

او پکر از اینکه من چرا از دیدن خوکهای آبی چندان اظهار خوشحالی نکرده‌ام جواب داد:

- هیچ!

مصرانه پرسیدم:

- ماشین انگشتت را برده؟

- ماشین چیه، بابا؟ خودم بریدمش.

- خودت؟ چرا؟

ضمن اینکه شانه بالا می‌انداخت گفت:

- تو نمی‌توانی بفهمی، ارباب. من به تو گفتم که هر کاری بگویی کرده‌ام.

یک وقت هم کوزه‌گر بودم. من این کار را دیوانه‌وار دوست داشتم. هیچ می‌دانی که آدم یک مشت گل بردارد و از آن هر چه دلش بخواهد درست کند یعنی چه؟ فرررر! چرخ را می‌گردانی و گل هم مثل دیوانه‌ها با آن می‌چرخد، ضمن اینکه تو بالای سرش ایستاده‌ای و می‌گویی: الان کوزه می‌سازم، الان بشقاب درست می‌کنم. الان چراغ می‌سازم، و خلاصه هر چه دلم بخواهد می‌سازم. به این می‌گویند مرد بودن، یعنی آزادی!

دریا را فراموش کرده بود، دیگر به لیمویی که در دست داشت گاز نمی‌زد و چشمانش باز روشن شده بود.

پرسیدم:

- آخر نگفتی انگشتت چه شده.

- هیچی! روی چرخ که کار می‌کردم مزاحمم می‌شد. در هر چیزی خودش را وسط می‌انداخت و نقشه‌های مرا برهم می‌زد. من هم یک روز تبر را برداشتم و...

- دردت نیامد؟

- چطور دردم نیامد! من که چوب نیستم، آدمم. البته که دردم آمد. فقط به تو گفتم که مزاحمم بود و من هم بریدمش.

آفتاب غروب کرد، دریا قدری آرام گرفت و ابرها پراکنده شدند. ستاره اول شب درخشید. من به دریا و به آسمان نگاه کردم و به فکر فرورفتم... آدم به کاری تا این اندازه عشق بورزد که تبر بردارد و انگشتش را ببرد و دردش بیاید... ولی ناراحتی خود را پنهان کردم. لبخند زنان گفتم:

- ولی زوربا، این رویه بدی است. این کار تو مرا به یاد داستانی می‌اندازد که در افسانه‌های طلایی نقل شده است: روزی مرتاضی زنی را دید که منقلبش کرد. آن وقت مردک تبری برداشت و...

زوربا که دنباله حرف مرا حدس زده بود سخنم را قطع کرد و گفت:

- عجب احمقی! آدم فلان خودش را می‌برد! واقعاً احمق! ولی آن عضو

بیچاره که مزاحمتی ندارد.

من تأکید کردم که:

- چطور ندارد! از قضا خیلی هم مزاحم است.

- مزاحم چه؟

- مزاحم ورود به بهشت خدا.

زوربا به لحنی تمسخرآمیز نگاه چپی به من کرد و گفت:

- ولی احمق جان، از قضا این خودش کلید بهشت است.

سرش را بلند کرد و بدقت به من خیره شد، گویی می خواست پی ببرد که من درباره مسایلی از این قبیل، مثلاً زندگی اخروی و قلمرو آسمانها و زنان و کشیشان چه فکر می کنم، لیکن بظاهر نتوانست چیز زیادی حدس بزند، و با متانت کله گنده خاکستری اش را تکان داد و گفت:

- ناقص عضوها به بهشت نمی روند!

و سپس خاموش شد.

من رفتم به اتاقک خودم که دراز بکشم، و کتابی به دست گرفتم. بودا هنوز افکار مرا به خود مشغول داشته بود. گفت و گوی بودا و چوپان را که در این سالهای اخیر به من صفا و آرامش می بخشید خواندم:

چوپان - غذای من حاضر است و گوسفندان خود را دوشیده ام. کلون

کلبه ام را انداخته ام و آتشم هم روشن است. و تو ای آسمان، هر قدر که می خواهی ببارا

بودا - من دیگر نه نیازی به غذا دارم و نه به شیر. بادهای کلبه من اند و

آتش من خاموش است. و تو ای آسمان هر قدر که می خواهی ببارا!

چوپان - من چندین گاو دارم و ماده گاوهای بسیار، من مرغزارهای

پدرانم را دارم و گاو نری که همه ماده گاوهایم را باردار کند. و تو ای آسمان هر قدر که می خواهی ببارا

بودا - من نه گاو دارم و نه ماده گاو. مرغزار هم ندارم، هیچ چیز ندارم.

از هیچ چیز هم نمی ترسم. و تو ای آسمان هر قدر که می خواهی ببارا!

چوپان — من زنی فرمانبردار و وفادار دارم که سالهاست همسر من است؛ و شب‌هنگام خوشم که با او بازی می‌کنم. و تو، ای آسمان، چندان که می‌خواهی ببار!

بودا — من جانی دارم فرمانبر و آزاد. سالهاست که تعلیمش می‌دهم و به‌او می‌آموزم که با من بازی کند. و تو ای آسمان، چندان که می‌خواهی ببار!

این دو صدا هنوز در گوش من سخن می‌گفتند که خواب بر من چیره شد. باد برخاسته بود و امواج بر شیشه ضخیم می‌کوبید. من در بین خواب و بیداری همچون دود موج بودم. توفان شدیدی برخاست، مرغزارها به‌زیر آب رفتند و گاوها و ماده‌گاوها و آن نره‌گاو همه در آب غوطه‌ور شدند. باد بام کلبه را برداشت و برد و آتش خاموش شد. زن جیغی کشید و به‌گل و لای درافتاد و جان داد. و چوپان مویه آغاز کرد؛ فریاد می‌زد و من نمی‌شنیدم که چه می‌گوید، ولی همچنان باز فریاد می‌زد و من همچون ماهی‌ای که در دریا بلغزد هر دم عمیق‌تر به‌خواب فرومی‌رفتم.

وقتی در سپیده صبح از خواب بیدار شدم جزیره بزرگ اربابی، مغرور و سرکش در سمت راست ما گسترده بود. کوههای صورتی روشن در پشت مه‌ها و در زیر آفتاب پاییزی لبخند می‌زدند. در اطراف ما دریای آبی نیلی‌رنگ هنوز ناآرام بود و می‌خروشید.

زوربا که خود را به‌لحافی قهوه‌ای‌رنگ پیچیده بود چشم از کورت بر نمی‌داشت. نگاهش از کوهسار به‌دشت می‌پرید و سپس در امتداد ساحل می‌گشت و آن را می‌کاوید، گویی همه این زمینها و این دریاها به چشم او آشنا بودند و اینک از اینکه باز در خیال بر آن پا می‌نهاد شادمان بود.

به‌او نزدیک شدم، دست بر شانه‌اش نهادم و گفتم:

— حتماً این نخستین بار نیست که به‌کورت می‌آیی، زوربا! تو به‌آن به چشم یک دوست قدیمی نگاه می‌کنی.

زوربا، مثل کسی که احساس کسالت کند خمیازه کشید. احساس کردم

که او هیچ آماده برای گفت و گو نیست. لبخندی زدم و پرسیدم:

- از حرف زدن کسل می شوی، زوربا؟

در جواب گفت:

- نه، ارباب؛ نه اینکه از حرف زدن کسل می شوم، بلکه این کار برایم مشکل است.

- مشکل؟ چرا؟

فوراً جواب نداد. بار دیگر نگاهش را در امتداد ساحل گرداند. شب هنگام بر عرشه کشتی خوابیده بود و از موهای مجعد جوگندمی اش شبنم می چکید. با خورشید طالع تمام چینهای عمیق گونه ها و چانه و گردنش روشن شد.

آخر، لبهای کلفت و آویزان که به لبهای بز نر می مانستند تکان خوردند. گفت:

- من صبحها سخم است که دهان به صحبت باز کنم. خیلی سخم است، مرا ببخشید.

خاموش شد و باز چشمان ریز و گرد خود را به کورت دوخت. زنگ صبحانه نواخته شد. صورتهای چروکیده، به رنگ زرد مایل به سبز، شروع به بیرون آمدن از اتاقها کردند. زنها با گیسوان پریشان از میزی به میزی تلوتلو می خوردند؛ بوی قی و اودکلن می دادند، و نگاهی کدر و وحشتزده و احمقانه داشتند.

زوربا که رو به روی من نشسته بود قهوه خود را با اشتهای تمام هرت می کشید. روی نان شب کره و عسل می مالید و می خورد. چهره اش کم کم روشن گردید و آرامش یافت و چینهای دور دهانش باز شد. در آن دم که آهسته از غلاف خواب بیرون می آمد و چشمانش بیش از پیش درخشان می شد من دزدانه نگاهش می کردم. سیگاری روشن کرد، با لذت تمام به آن پک زد و از سوراخهای پرموی بینی اش ابری از دود آبی رنگ بیرون جست. پای راستش را زیر تنه اش تا کرد و به شیوه شرقیان راحت نشست. اکنون دیگر حرف زدن برای

او ممکن بود. شروع کرد:

– گفتی آیا این نخستین بار است که من به کرت می‌آیم؟ (چشمانش را تا نیمه بست و از جدار شیشه‌ای اتاقک به کوه ایدا^۱ که پشت سر ما ناپدید می‌شد نگریست.) نه، این اول بار نیست. در ۱۸۹۶ من مرد کامل عیاری بودم. سبیل من و موهای سرم به‌رنگ واقعی خود یعنی به‌سیاهی پر زاغ بودند. آن وقت تمام سی و دو دندانم را داشتم و وقتی مست می‌کردم اول مزه‌های عرق را می‌خوردم و بعد بشقاب را. لیکن درست در همان اوان بود که شیطان خواست انقلابی در کرت روی بدهد: من در آن ایام در مقدونیه به‌شغل فروشنده‌گی دوره‌گرد روزگار می‌گذراندم. از دهی به‌دهی می‌رفتم، اجناس خرازی می‌فروختم، و به‌جای پول نقد پنیر و پشم و کره و خرگوش و ذرت می‌گرفتم؛ بعد، همه آن اجناس را باز می‌فروختم و دو برابر سود می‌بردم. شب‌هنگام به‌هر دهی هم که می‌رسیدم می‌دانستم در کدام خانه منزل کنم. در هر دهی همیشه یک بیوهٔ دلسوز پیدا می‌شود. به‌او یک قرقره یا یک شانه یا یک روسری سیاه به‌یادبود شوهر مرحومش می‌دادم و با او می‌خوابیدم. و این هیچ‌گران نبود! آره ارباب، می‌بینی که خوش‌گذراندن برای من زیاد گران تمام نمی‌شد. اما همان طور که به‌تو گفتم کرت بار دیگر اسلحه به‌دست گرفت. با خود گفتم: «نف بر این اقبال! این هم شد زندگی! مگر این کرت هیچ وقت می‌گذارد که ما نفس راحتی بکشیم!» آن وقت، من قرقره‌ها و شانه‌ها را کنار گذاشتم، تفنگ برداشتم، به‌بقیهٔ شورشیان پیوستم، و همه با هم در کرت بپاخاستیم.

زوربا خاموش شد. در آن دم ما از کنار خلیج قوسی‌شکل و آرامی که سواحل آن ماسه‌ای بود پیش می‌رفتیم. در آنجا امواج آهسته و آرام پخش می‌شدند، بی‌آنکه به‌چیزی بخورند، و فقط کف نازکی از خود در طول ساحل بجای می‌گذاشتند. ابرها پراکنده شده بودند، خورشید می‌درخشید و کرتِ عبوس که آرام گرفته بود لبخند می‌زد.

زوربا سر برگرداند و نگاهی تمسخرآمیز به من کرد. سپس گفت:
 - ارباب، تو خیال می‌کنی من حالا تعداد سرهایی را که از ترکان بریده و گوشه‌هایی را که از ایشان کنده و در الکل گذاشته‌ام (چون این کار در کرت رسم است) برای تو حساب می‌کنم؟ ... نه جانم، من هیچ حرفی نمی‌زنم، چون این موضوع ناراحت می‌کند و من خجالت می‌کشم. این چه جنونی است؟ من حالا به خودم می‌گویم که نکند عقلم کمی پاره‌سنگ برمی‌داشت. این چه جنونی است که ما بی‌جهت به کسی حمله می‌کنیم که به عمرش به ما بدی نکرده‌است؟ بعد، گازش می‌گیریم، دماغش را می‌بریم، گوشه‌هایش را می‌کنیم، شکمش را می‌دریم، و برای همه این اعمال خدا را هم به کمک می‌طلبیم؟ به عبارت دیگر، از خدا می‌خواهیم که او هم گوش و دماغ ببرد و شکم بدرد؟ اما بدان که من در آن ایام خونم در غلیان بود و نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و درباره‌ی چون و چرای قضیه به مطالعه بنشینم. برای آنکه آدم بتواند درست و شرافتمندانه فکر بکند باید آرامش داشته‌باشد و سنی از او گذشته‌باشد و بی‌دندان شده‌باشد. وقتی آدم دندان نداشته‌باشد آسان می‌تواند بگوید: «بچه‌ها، خجالت دارد. گاز نگیرید!» اما وقتی سی و دو دندانش سرجاست چه عرض کنم... آدم وقتی جوان است جانور درنده‌ای است؛ بلی ارباب، جانور درنده‌ای که آدم می‌خورد!

سرش را تکان داد و باز گفت:

- گوسفندها را هم می‌خورد، مرغها و خوکها را هم. ولی تا گوشت آدم نخورد سیر نمی‌شود.

آنگاه ضمن اینکه ته سیگارش را در نعلبکی فنجان قهوه‌اش خاموش می‌کرد به گفته افزود:

- نه، سیر نمی‌شود. تو در این باره چه می‌گویی، علامه دهر؟
 و بی‌آنکه منتظر جواب بماند، همچنان که مرا با نگاه ورنانداز می‌کرد گفت:

- نظر تو در این باره چیست؟ ... آنچه من می‌فهمم جنابت هرگز

گرسنگی نکشیده‌است، هرگز کسی را نکشته‌است، هرگز دزدی نکرده‌است و هرگز با زن دیگری نخوابیده. پس تو از دنیا چه می‌دانی؟
و سپس با تحقیر آشکاری زمزمه‌کنان گفت:
- مغز معصومی داری و تنی که هرگز گرمی خورشید را حس نکرده
است ...

و من برآستی از دستهای ظریف و صورت پریده‌رنگ و از زندگی خود که به‌خون و گل و لای آغشته نشده‌بود خجالت کشیدم.
زوربا دست سنگین خود را چنان روی میز کشید که انگار آن را با اسفنجی پاک می‌کرد. آنگاه گفت:
- باشد! با این حال می‌خواستم سؤالی از تو بکنم. تو که حتماً یک عالم کتاب ورق زده‌ای شاید بدانی ...
- چه را بدانم؟ بگو، زوربا!

- عجیب است، ارباب ... خیلی عجیب است، آنقدر که مرا گیج کرده!
این همه تبهکاری، این همه دزدی و کشت و کشتار که ما شورشیان مرتکب شده‌ایم به‌آمدن شاهزاده ژرژ به‌یونان و به‌آزادی منجر شده‌است!
با چشمان دریده از حیرت نگاهم کرد و زمزمه‌کنان باز گفت:

- این خودش معمایی است، معمایی بزرگ! پس برای اینکه آزادی به‌این دنیا بیاید این همه جنایت و تبهکاری لازم است؟ من اگر بخواهم تمام آن کثافتکاریها و آدم‌کشیهایی را که مرتکب شده‌ایم برای تو شرح بدهم مو بر کله‌ات سیخ خواهدشد. با این حال نتیجه همه آن کارها چه شده‌است؟ آزادی! خدا به‌جای اینکه ما را با صاعقه خودش بسوزاند به‌ما آزادی داده‌است! برآستی که من از این کار هیچ سر در نمی‌آورم!

و چنان به‌من نگاه کرد که انگار کمک می‌طلبد. معلوم بود که این مسأله خیلی گیجش کرده‌است و او قادر نیست به‌کنه آن پی ببرد.
مضطربانه پرسید:

- تو، ارباب، تو چیزی از این قضیه می‌فهمی؟

من چه را بفهمم؟ به او چه بگویم؟ یا آنچه ما خدا می‌نامیم وجود ندارد، و یا آنچه به قول ما جنایت و تبه‌کاری نامیده می‌شود برای مبارزه و برای آزادی دنیا ضروری است.

می‌کوشیدم عبارت ساده‌تری برای توضیح دادن به زوربا پیدا کنم. گفتم: - چگونه گل در کود و کثافت ریشه می‌دواند و می‌روید؟ حال فرض کن، زوربا، که کود و کثافت همان آدم است و گل همان آزادی. زوربا با مشت به روی میز کوبید و گفت:

- پس دانه چه؟ برای اینکه گلی سبز بشود دانه آن لازم است. چه کسی چنین دانه‌ای را در درون کثیف ما گذاشته است؟ و چرا این دانه با نیکی و درستکاری رشد نمی‌کند؟ چرا برای رویدن آن خون و کثافت لازم است؟ من سر تکان دادم و گفتم:

- نمی‌دانم.

- پس که می‌داند؟

- هیچ کس.

آن وقت زوربا نگاه‌های وحشیانه‌ای به اطراف خویش کرد و سرخورده و مایوس داد زد:

- پس تو انتظار داری که من با این کشتیها و این ماشینها و این کراواتها چه بکنم؟

دو سه مسافر دریا گرفته که پشت میز مجاور قهوه خود را می‌نوشیدند جانی گرفتند و به تصور اینکه نزاعی در گرفته است گوش تیز کردند.

زوربا از این توجه بدش آمد، صدای خود را پایین آورد و گفت:

- از این موضوع بگذریم. وقتی من به آن فکر می‌کنم دلم می‌خواهد هر چه دم دستم می‌آید، از صندلی یا چراغ، همه را بشکنم، یا سرم را به دیوار بکوبم. و بعد، تازه این چه سودی به حال من دارد؟ مرده شورم ببرد! جز اینکه تاوان چیزهای شکسته را بدهم یا به داروخانه‌ای بروم که زخم سرم را ببندند. تازه اگر خدایی هم وجود داشته باشد دیگر بدتر! آن وقت حساب پاک است! لابد

از آن بالا زیرچشمی و راندازم می‌کند و از خنده به خودش می‌پیچد.
و ناگهان مثل اینکه می‌خواست مگس مزاحمی را از خود براند دستش
را تکان داد و به لحنی کسالت‌آلود گفت:

– بالاخره مطلبی که می‌خواستم به تو بگویم این است: وقتی کشتی
سلطنتی مزین به پرچم و نشان به بندر وارد شد و توپها به افتخار او شروع
به شلیک کردند و شاهزاده پا به خاک کرت نهاد... تو تا به حال ملتی را دیده‌ای
که وقتی آزادی خود را بازمی‌یابد چگونه یکپارچه دیوانه می‌شود؟ نه؟ پس تو
ای ارباب بیچاره من کور به دنیا آمده‌ای و کور هم از دنیا خواهی رفت. و من اگر
هزار سال هم زندگی کنم و اگر از من به جز یک تکه گوشت زنده باقی‌نماند
چیزی را که در آن روز دیدم هرگز فراموش نخواهم کرد. و اگر هر کس مخیر بود
که در آن دنیا بهشت خود را به ذوق و سلیقه خودش انتخاب کند – و براستی
هم می‌بایست چنین باشد، و من فقط چنان بهشتی را بهشت می‌دانم – من به
خدا می‌گفتم: «پروردگارا، من می‌خواهم بهشتم کرتی باشد مزین به شاخه‌های
مورد و به پرچمها، و دلم می‌خواهد آن دقیقه که شاهزاده ژرژ پا به خاک کرت
نهاد قرن‌ها طول بکشد. همین برای من کافی است.»

زوربا باز خاموش شد. سیلش را به بالا تاب داد، لیوانی لبالب از آب یخ
پر کرد و آن را یکنفس سرکشید. پرسیدم:

– زوربا، در کرت چه اتفاقی افتاد؟ نقل کن!

زوربا با تغییر گفت:

– مگر می‌شود برای این جور چیزها جمله‌پردازی کرد! رفیق، من که
به تو گفتم این دنیا معماست و انسان چیزی به جز یک جانور وحشی نیست. یک
جانور وحشی بزرگ و یک خدای بزرگ. مردکی شورشی که با من از مقدونیه
آمده بود و مردم او را یورگا^۱ صدا می‌زدند، و از آن بی‌همه چیزها بود که فقط
برای بالای دار خوباند، یا چه بگویم، یک خوک کثیف بود، دیدمش که گریه

می‌کرد. ازش پرسیدم: «آی یورگای لعنتی، برای چه گریه می‌کنی؟ — و تازه خودم هم مثل ابر بهار شروع کردم به گریه کردن — آی خوک کثیف، چرا گریه می‌کنی؟» اما او دستهایش را به گردن من انداخت و شروع کرد به بوسیدن من و مثل بچه‌ها گریه کردن. پس از آن، این خسیس گنده، کیف پولش را از جیب درآورد و سکه‌های طلا را که از ترکها کش رفته بود روی زانوهای خود خالی کرد، بعد، سکه‌ها را مشت مشت به هوا می‌انداخت و می‌گفت: — آزادی یعنی این! — می‌فهمی ارباب؟»

من برخاستم و به بالای عرشه کشتی رفتم تا تنم را به دم باد تند دریا بدهم. با خود اندیشیدم:

«آزادی همین است دیگر! هوسی داشتن، سکه‌های طلا انباشتن، و سپس ناگهان بر هوس خود چیره شدن و گنج گردآورده خود را بیاد دادن. خویشتن را از قید هوسی آزاد کردن و به بند هوسی شریف‌تر درآمدن. ولی آیا همین خود شکل دیگری از بردگی نیست؟ خویشتن را به خاطر یک فکر، به خاطر ملت خود، به خاطر خدا فدا کردن؟ یا مگر هر چه مقام مولا بالاتر باشد طناب گردن برده درازتر خواهد بود؟ در آن صورت برده بهتر می‌تواند دست و پا بزند و در میدان وسیع‌تری جست و خیز کند و بی‌آنکه متوجه بسته بودن به طناب بشود، بمیرد. آیا آزادی به همین می‌گویند؟»



اواخر بعدازظهر به ساحل ماسه‌ای خویش رسیدیم. ماسه‌ای بود ریز و سفید که انگار الک کرده بودند، با بوته‌های خرزهره که هنوز گل داشتند و درختان انجیر و خرنوب شامی، و قدری دورتر، در سمت راست، تپه پست و خاکستری‌رنگی که هیچ درخت نداشت و به‌چهره زنی می‌مانست که دراز کشیده باشد. و رگه‌های قهوه‌ای رنگ معدن زغال لینییت از زیر چانه و روی گردن او همچون رگ کشیده شده بود.

باد پاییزی می‌وزید، ابرهای ریش‌ریش آهسته می‌گذشتند و با سایه‌ای که بر زمین می‌انداختند هوای آن را ملایم می‌کردند. ابرهای دیگری با حالت

تهدید به آسمان برمی شدند. خورشید حجاب می گرفت و رو می گشود و چهره زمین نیز همچون چهره‌ای زنده و هیجان زده با حرکات او روشن و تاریک می گردید.

من لحظه‌ای چند بر ماسه‌ها ایستادم و نگاه کردم. آن خلوت مقدس، حزن انگیز و جذاب همچون صحرا در برابرم گسترده بود. این ترانه بودایی از دل خاک برخاست و تا اعماق وجود من نفوذ کرد: «پس من کی عاقبت، تنها و بی یار و یاور و بی شادی و غم، و فقط با این یقین مقدس که هر چه هست خواب و رؤیاست، به کنج عزلت خود خواهم خزید؟ کی با جامه زنده خود شادان و بی آرزو در کوه معتکف خواهم شد؟ کی با توجه به اینکه جسم من چیزی به جز بیماری و جنایت و پیری و مرگ نیست آزاد و بی هراس و لبریز از نشاط به جنگل پناه خواهم برد؟ کی؟ کی؟»

زوربا با سنتورش که به زیر بغل داشت به من نزدیک شد.

من برای پنهان کردن هیجان خویش گفتم:

— این هم آن معدن لینییت!

و دستم را رو به تپه‌ای که به شکل چهره زن بود دراز کردم.

ولی زوربا بی آنکه سر به آن سو برگرداند ابرو درهم کشید و گفت:

— بعداً ارباب، فعلاً وقتش نیست. اول باید زمین از جنب و جوش بیفتد.

زمین لعنتی هنوز می جنبد؛ جنده درست مثل پل کشتی وول می خورد. اول

برویم به ده.

این را گفت و با قدمهای تند و مصمم راه افتاد.

دو پسر بچه پابرهنه سیاه سوخته که به فلاح زادگان مصری می مانستند

پیش دویدند و چمدانهای ما را برداشتند. یک گمرکچی شکم گنده چشم آبی در

کلبه‌ای چوبی که دفتر اداره گمرک بود قلیان می کشید از گوشه چشم نگاهی

به ما انداخت، به چمدانها هم نگاهی بی اعتنا کرد و لحظه‌ای که انگار برای

برخاستن بود روی صندلی خود تکان خورد، اما نای برخاستن نداشت. آهسته

لولة قلیانش را برداشت و به لحنی خواب آلوده گفت:

– خوش آمدید!

یکی از پسر بچه‌ها به من نزدیک شد، با آن چشمان سیاهش که به زیتون می‌مانست چشمکی زد و به لحنی ریشخند آمیز گفت:

– یارو کرتی نیست، ها! مردکۀ تنبلی است!

– یعنی کرتیها تنبل نیستند؟

پسر بچه کرتی جواب داد:

– چرا، چرا، آنها هم تنبل اند... اما به طرز دیگری...

– آبادی از اینجا دور است؟

– ای! به قدر تیررس تفنگ! ببین! پشت همین باغها، توی دره است. ده قشنگی است، ارباب. ولایتی است که در آن وفور نعمت است: از خرنوب شامی گرفته تا زردآلود و نخود و زیتون و شراب، همه در آن یافت می‌شود. آن پایینها، توی ماسه‌ها، خیار و گوجه‌فرنگی و بادمجان و خربزه هم می‌کارند، از پیش‌سرتین خربزه‌های کرت. البته باد افریقا است که آنها را زود می‌رساند. تو، ارباب، اگر شب توی جالیز بخوابی صدای قرچ قرچ خربزه‌ها را که به شب دارند پوست می‌ترکانند می‌شنوی.

زوربا جلوتر بود و کج‌کج راه می‌رفت. سرش هنوز دوران داشت. به سرش داد زد:

– شجاع باش، زوربا! دیگر زحمتان تمام شد. نترس!

ما تند راه می‌رفتیم. خاک مخلوطی از ماسه و صدف بود. گاه‌گاه به یک درخت گز، یک انجیر وحشی، چند نی انبوه و چند بوته بنگ سفید بر می‌خوردیم. هوا دم داشت. ابرها هر دم پایین‌تر می‌آمدند. باد داشت می‌افتاد. از کنار درخت انجیر تناوری رد شدیم که تنه‌اش دولا تاب برداشته بود و درون آن بر اثر پیری بتدریج خالی شده بود. یکی از پسر بچه‌ها ایستاد، با حرکت چانه درخت پیر را به من نشان داد و گفت:

– این درخت انجیر ازان «دوشیزه جوان ما» است.

من یکه خوردم. در سرزمین کرت هر سنگی و هر درختی تاریخچه

غم‌انگیزی خاص خود دارد. گفتم:

– دوشیزه جوان ما؟ چطور مگر؟

گفت:

– در زمان پدربزرگ من دختر یکی از اعیان این ولایت عاشق چوپان جوانی شده بود، اما پدرش راضی به این وصلت نبود. دوشیزه گریه می‌کرد، فریاد می‌کرد، التماس می‌کرد، ولی پیرمرد همیشه همان حرف خودش را می‌زد. تا یک شب دو جوان با هم ناپدید شدند. یک روز، دو روز، سه روز یک هفته به دنبالشان گشتند ولی گیرشان نیاوردند. تا کم‌کم بو گرفتند. آن وقت بر اثر بوی گند آمدند و آنها را زیر همین درخت انجیر که در آغوش هم پوسیده بودند پیدا کردند. می‌فهمی؟ آنها را از بوی گند پیدا کردند.

بچه زد زیر خنده. دیگر صدای همهمه ده شنیده می‌شد. سگها شروع کردند به پارس کردن. زنها بلند بلند حرف می‌زدند، و خروسها با آواز خود تغییر هوا را اعلام می‌کردند. بوی تفاله انگور که از دیگهای عرق‌گیری بلند بود در هوا موج می‌زد.

هر دو پسر بچه که یکدفعه به هیجان آمده بودند داد زدند:

– این هم ده!

همین که ما تپه شنی را دور زدیم، ده کوچک که در دامنه دره بود نمودار شد. خانه‌های پست ایوان‌دار، که با آهک سفید شده بودند تنگ هم چپیده بودند؛ و چون پنجره‌های باز لکه‌های سیاهی ایجاد کرده بودند خانه‌ها به جمجمه‌هایی می‌مانستند که لای سنگها نشانده باشند.

من خودم را به زور با رساندم و آهسته به او سفارش کردم:

– مواظب باش، زور با... حال که داریم وارد ده می‌شویم طوری رفتار کن که برازنده است. آنها نباید بویی از چیزی ببرند. باید نشان بدهیم که مردان جدی و کاری‌ای هستیم: من کارفرمایم و تو سرکارگر. بدان که کرتیها شوخی سرشان نمی‌شود. آنها با یک نظر که به تو بیندازند فوری پی‌می‌برند که نقطه ضعف کجاست و آن‌ا لقبی به تو می‌چسبانند که دیگر هیچ وقت نمی‌توانی از سر

خودت بیندازی. آن وقت به سگی خواهی مانست که ماهیتابه‌ای به دمش بسته باشند و هی بدود!

زوربا سبیلش را در مشت گرفت و به فکر فرورفت. آخر گفت:
 - گوش کن ارباب، اگر در محل بیوه‌ای باشد تو لازم نیست نگران باشی، ولی اگر نباشد ...

درست در همین موقع که به مدخل آبادی رسیدیم زن گدای ژنده پوشی پیش دوید و دستش را رو به ما دراز کرد. زنی بود سیاه سوخته، چرکین، و کرک سیاه و زبری به پشت لب داشت.

خطاب به زوربا داد زد:

- هی، عمو، عمو! تو وجدان داری؟

زوربا جا خورد، ایستاد و خیلی جدی جواب داد:

- آره، دارم.

- پس پنج «دراخم» به من بده!

زوربا از جیبش یک کیف چرمی قراضه درآورد و گفت:

- بیا، بگیر!

و لبخندی بر لبانش که هنوز اخم‌آلود بود نشست. سر برگرداند و باز

گفت:

- از قرار معلوم اینجا گرانی نیست. وجدان یکی به پنج «دراخم» است. سگهای ده به سمت ما دویدند. زنها از بالای ایوانها برای تماشای ما خم شدند، و بچه‌ها در حالی که بلند بلند با هم حرف می‌زدند به دنبالمان افتادند. بعضیها صدای سگ درمی‌آوردند، برخی مثل اتومبیل بوق می‌زدند، و بعضی نیز از ما جلو می‌افتادند و با چشمان درشت و خمار خود و راندازمان می‌کردند.

به میدان ده رسیدیم: دو درخت سپیدار بزرگ بود، محصور با تنه‌های بدتراشیده از چوب که از آنها به جای نیمکت استفاده می‌کردند. رو به رو قهوه‌خانه‌ای بود با تابلو بزرگ رنگ و رفته‌ای، به این عبارت: «کافه - قصابی

عصمت»

زوربا پرسید: ارباب، چرا می خندی؟
 ولی من مجال جواب دادن پیدا نکردم. از در کافه - قصابی پنج شش
 لندهور با شلوار آبی تیره و کمر بند قرمز بیرون پریدند و داد زدند:
 - خوش آمدید، رفقا! بفرمایید تو، یک گیلای عرق تازه میل کنید.
 هنوز گرم گرم است و تازه از دیگ برداشته اند.
 زوربا زبانش را به صدا درآورد و گفت:
 - نظر تو در این باره چیست، ارباب؟
 رو به من برگشت و چشمکی زد. باز گفت:
 - گیلای نزنیم؟
 گیلای بالا انداختیم که تا درون ما را سوزاند. قهوه چی - قصاب که از
 آن کهنه داشها بود. ولی خوب مانده و خیلی تر و فرز بود برای ما صندلی آورد.
 پرسیدم:

- کجا می توانیم منزلی پیدا کنیم؟

یکی گفت:

- بروید به خانه بانو هورتانس^۱.

با تعجب پرسیدم:

- این خانم فرانسوی است؟

گفتند:

- از ناکجا آباد آمده است. زنی است دنیادیده که در همه جا بوده و هر جا
 سر و گوشی آب داده، و وقتی پیر شده جل و پلاش را همین جا انداخته و
 مسافرخانه ای باز کرده است.

بچه ای پراند که:

- شیرینی هم می فروشد.

بچه دیگری گفت:

– به خودش سرخاب و سفیداب هم می‌مالد، نواری هم به دور گردنش می‌بندد... یک طوطی هم دارد.

زوربا پرسید:

– بیوه است؟

هیچ کس به او جواب نداد.

زوربا که دهانش آب افتاده بود باز پرسید:

– بیوه است؟

قهوه‌چی ریش انبوه و جوگندمی خود را در مشت گرفت و گفت:

– رفیق، به این ریش چند تا مو می‌بینی؟ بلی؟ چند تا؟ خوب، او سر

همین تعداد شوهر را خورده است. فهمیدی؟

زوربا لب و لوجه خود را لیسید و جواب داد:

– آره، فهمیدم.

– و ممکن است سر تو را هم بخورد.

پیرمردی داد زد:

– آره، رفیق، هوای خودت را داشته باش!

و همه یکی زدند زیر خنده.

قهوه‌چی که دور دوم عرق را روی یک سینی می‌آورد دوباره پیدا شد.

در سینی نان جو و پنیر بز و گلابی هم بود. رو به مردم داد زد:

– خوب دیگر، بروید و آقایان را تنها بگذارید تا استراحت کنند. آنها

امشب به مسافرخانه خانم نخواهندرفت و همین جا خواهند خوابید.

پیرمرد خطاب به قهوه‌چی گفت:

– کندومانولیو^۱، من امشب ایشان را به خانه خودم خواهم برد. من بچه

ندارم، خانه‌ام بزرگ است و اتاق هم زیاد دارد.

قهوه‌چی دم گوش پیرمرد خم شد و داد زد:

- ببخش، عمو آناگنوستی^۱، من اول گفتم.
 آناگنوستی پیر گفت:
 - آن یکی را تو نگاه‌دار، پیرمرده را من می‌برم.
 زوربا که سخت تو ذوقش خورده بود گفت:
 - پیرمرد کیه؟
 من به زوربا اشاره کردم که عصبانی نشود، و گفتم:
 - ما با همیم و از هم جدا نمی‌شویم. به مسافرخانه بانو هورتانس
 می‌رویم.

*

- خوش آمدید! خوش آمدید!
 زنکی ریزنقش و خوشرو و کوتوله و چاق و خپله، با موهای بور کرده، در
 حالی که با پاهای کج و کوله‌اش خرامان خرامان می‌آمد و هر دو دستش را
 به جلو دراز کرده بود در زیر درختان سپیدار ظاهر شد. خالی که از آن چند دانه
 مو به شکل موی خوک بیرون زده بود چانه‌اش را زینت می‌داد. نواری از مخمل
 قرمز به دور گردنش پیچیده و به گونه‌های چروکیده‌اش پودر صورتی‌رنگی زده
 بود. یک دسته موی شل و ول روی پیشانی‌اش می‌رقصید و او را به صورت پیری
 سارا برنار^۲، در آن ایام که در نمایشنامهٔ بچه عقاب بازی می‌کرد، درآورده بود.
 من که به‌انگیزهٔ یک حسن خلق عارضی آماده شده بودم تا دست او را
 ببوسم در جواب گفتم:

- از آشنایی با شما خوشوقتم، خانم هورتانس!
 ناگهان زندگی در نظرم همچون قصه، همچون یکی از کم‌دیهای
 شکسپیر، مثلاً توفان، جلوه‌گر شد. انگار پس از یک غرق شدن فرضی، سر تا پا
 خیس از کشتی پیاده می‌شدیم، به کشف و کاوش آن سواحل عجیب

1. Anagnosti

۲. Sarah Bernhardt هنرپیشه تئاتر فرانسوی که بیشتر در نمایشنامه‌های تراژدی بازی می‌کرد و بسیار هنرمند بود (۱۸۴۴-۱۹۲۳).

می‌پرداختیم و با تشریفات خاص به ساکنان محل سلام می‌دادیم. به نظر من این بانو هورتانس ملکهٔ جزیره یا نوعی سمور آبی خرمایی‌رنگ و براق آمد که عطر زده ولی نیمه‌فاسد و سبیلو بر آن ساحل شنی افتاده‌باشد. پشت سرش کالیبان^۱ (مظهر مردم) با سرهای متعدد و چرکین و پشمالو و سرشار از حسن خلق ایستاده‌بود و با غرور و تحقیر به ملکه می‌نگریست.

زوربا نیز به نقش شاهزاده‌ای در لباس مبدل با چشمان دریده به ملکه خیره مانده‌بود و او را به صورت یک رفیق قدیمی یا یک کشتی جنگی که بر دریا‌های دوردست جنگیده و گاه غالب و گاه مغلوب شده و پنجره‌هایش شکسته و دکلهایش خرد شده و بادبانهایش دریده و اکنون شیارهایی به تنش افتاده‌بود که آنها را با پودر و کرم صورت بتونه کرده و در این ساحل پهلو گرفته و منتظر حوادث مانده‌بود در نظر مجسم می‌کرد. بدون شک او منتظر زوربا ناخدای هزارزخم بود. و من از دیدن این دو بازیگر که بالاخره بر این صحنهٔ کرتی آراسته به سادگی تمام به دیدار هم نایل می‌آمدند سخت لذت می‌بردم.

در حالی که در برابر بازیگر پیر عشق سر خم کردم گفتم:

— ما دو تخت‌خواب می‌خواهیم، خانم هورتانس! دو تخت بدون ساس ...

او نگاهی ممتد و تحریک‌آمیز به من انداخت و گفت:

— اینجا ساس نیست، نه، ساس نیست!

دهنهای کالیبان مسخره‌کنان داد زدند:

— ساس هست، هست!

زن با پاهای کوچک و خپله‌اش که بر آنها جوراب زمختی به رنگ آبی آسمانی با یک جفت کفش روباز کهنه و سوراخ شده، مزین به یک منگولهٔ کوچک ابریشمی، پوشانده‌بود بر سنگها کوبید و با سماجت تمام تکرار کرد که:

— نیست! نیست!

۱. Caliban از شخصیت‌های خیالی و افسانه‌ای نمایشنامهٔ توفان اثر ویلیام شکسپیر است. کالیبان هیولایی است مخوف که مظهر نیروی خشنی است و در عین حال مجبور است از نیرویی قوی‌تر از خود (آریل) اطاعت کند، لیکن همیشه نسبت به آن نیروی قوی‌تر در حال طغیان و سرکشی است. — م.

کالیبان بار دیگر به قهقهه خندید که:

– تف بر تو، پریمادونا^۱، مرده شورت ببر!

اما بانو هورتانس که سر تا پا وقار و تشخص بود راه افتاده بود و برای ما راه باز می‌کرد. بوی پودر و صابون ارزان قیمت می‌داد.

زوربا پشت سرش می‌رفت و داشت با چشم می‌خوردش. آخر به من گفت:

– نگاهش کن، ارباب! سلیطه چطور می‌خرامد! تلاب، تلاب! درست مثل میشهای دنبه‌دار!

دو سه قطره درشت فروچکید و آسمان تاریک شد. برقه‌های آبی رنگ به جان کوه شمشیر کشیدند. دخترکانی که خود را به بالاپوشهای کوچک و سفید بافته از پشم بز پیچیده بودند بزها و گوسفندهای خانواده را بشتاب از چرا بازمی‌گرداندند. زنها که در جلو بخاری چمباتمه زده بودند آتش سرشب را روشن می‌کردند.

زوربا بی‌آنکه چشم از کیل غلتان خانم بردارد سبیل خود را با غیظ می‌گزید. ناگاه آهی کشید و زمزمه کنان گفت:

– وه از این دنیای سلیطه که هیچ وقت چنته‌اش از پیشامدهای عجیب و غافلگیرکننده خالی نمی‌شود!

۱. Prima donna اصطلاحی است لاتینی به معنی «بانوی اول» و مراد از آن نخستین بانوی خواننده

اوپرا است. – م.

مسافرخانه کوچک بانو هورتانس از چند اتاقک رختکن حمام دریایی وصل به هم تشکیل شده بود. اتاق اول دکان بود که در آن نقل و شیرینی و سیگار و بادام زمینی و فتیله چراغ و کتاب الفبا و شمع و «حسن لبه»^۱ می فروختند. چهار اتاقک دیگر ردیف هم اتاق خواب بودند. در حیاط پشت ساختمان، آشپزخانه بود و رختشویخانه و حیاط مرغها و خرگوشها. دور تا دور ساختمان، در ماسه ریز، خیزرانهای انبوه و انجیرهای وحشی کاشته بودند. و این مجموعه تماماً بوی دریا و تپاله و ادرار می داد. لیکن گاه گاه، وقتی بانو هورتانس از آنجا رد می شد یکدفعه بوی هوا تغییر می کرد، چنانکه گفتی لگن سلمانی را دم دماغ آدم خالی کرده اند.

همین که رختخوابها را پهن کردند دراز کشیدیم و تا صبح یکبند خوابیدیم. یادم نمی آید چه خوابی دیدم ولی وقتی بیدار شدم آنقدر سبک و راحت شده بودم که انگار تازه از آب تنی دریا برگشته بودم.

آن روز یکشنبه بود و کارگران می بایست صبح روز بعد برای شروع کار در معدن از دهات اطراف بیایند. بنا بر این من آن روز وقت این را داشتم که گشتی بزنم تا ببینم که تقدیر مرا به کجا انداخته است. تازه سفیده می خواست

۱. (Benjoin) حَسَن لبه درختی است از تیره جاویها... و آن خاص نواحی حاره است و برخی انواع آن در نواحی معتدله می روید. برگهایش ساده و منفرد و بدون گوشوارک و پوشیده از کرک است (فرهنگ معین). این گیاه خاصیت دارویی دارد و به صورت جوشانده می خورند. - م.

بزند که من از مسافرخانه بیرون پریدم. از کنار باغها گذشتم، در امتداد ساحل دریا پیش رفتم، بشتاب با خاک و آب و هوای محل دیدار تازه کردم، گیاهان خودرو چیدم و کف دستهایم از پونۀ کوهی و مریم‌گلی و نعنای معطر شد. به بالای تپه‌ای برآمدم و به اطراف نگاه کردم. منظرۀ خشکی بود از سنگهای خارایی و آهکی بسیار سفت، با درختان تیره‌رنگ خرنوب‌شامی و زیتونهای نقره‌ای و درختان انجیر و مو. در دره‌های محفوظ از باد نیز باغهای نارنج و لیمو و ازگیل بود. نزدیک به ساحل دریا سبزیکاری بود. در سمت جنوب، دریا که هنوز خشمگین بود و گسترده و خروشان، از سواحل افریقا می‌آمد، یورش می‌آورد و کرانه کرت را می‌جوید. در فاصله‌ای بسیار نزدیک جزیره شنی پست و کوچکی بود که در پرتو نخستین اشعۀ خورشید رنگ صورتی روشن داشت.

این منظرۀ کرتی در نظر من شبیه به‌نثری ساده و شیوا و عاری از پیرایه‌های زاید و قوی و متین جلوه نمود که اصل مطلب را با ساده‌ترین کلمات بیان می‌کرد؛ از هزل و مطایبه به‌دور بود و از بکاربردن هر گونه تصنعی ابا داشت. آنچه لازم بود بگوید با کمال ایجاز می‌گفت، لیکن در بین سطور خشک و جدی آن حساسیت و عطوفت غیرمترقبه‌ای هم تمیز داده می‌شد. در گودی-های محفوظ از باد، درختان لیمو و نارنج فضا را معطر می‌کردند، و دورتر از آنجا، دریای بیکران منبعی پایان‌ناپذیر از شعر و الهام بود.

زمزمه‌کنان با خود می‌گفتم: کرت! کرت! ... و قلبم می‌تپید.

از تپه به‌زیر آمدم و به کنار آب رفتم. دختران جوانی با روسری سفید چون برف و چکمه‌های بلند زرد رنگ و دامنهای بالازده، در حالی که می‌گفتند و می‌خندیدند نمایان شدند. اینان برای خواندن نماز مسح به‌صومعه‌ای که در آن پایینها، در ساحل دریا پیدا بود و از سفیدی برق می‌زد، می‌رفتند.

من ایستادم. ایشان همین که مرا دیدند از خنده افتادند: چهره‌شان از دیدن یک مرد غریب سخت درهم رفت. تنش از سر تا پا حالت دفاعی به‌خود گرفت و انگشتانشان با حالتی عصبی به‌روی نیمتنه‌شان که همه تکمه‌های آن

انداخته بود قرار گرفت. در خونشان بیم و تشویش دویده بود. به تمام این کرانه - های کرتی رو به افریقا، از قرن‌ها پیش، دزدان دریایی حمله‌های ناگهانی کرده و گوسفندان و زنان و کودکان را ربوده بودند. این دزدان دست و پای اینان را با کمر بند سرخ‌رنگ خود می‌بستند، آنان را در انبارهای کشتی می‌انداختند، و سپس شرع می‌کشیدند و می‌رفتند تا اسیران خود را در الجزیره و اسکندریه و بیروت به فروش برسانند. این دریا قرنهای متمادی گریه دخترانی را که دزدان گیسوان سیاه بافته‌شان را می‌بریدند و در ساحل می‌انداختند منعکس کرده است. من به نزدیک شدن دختران جوان رمیده که به هم چسبیده و به ظاهر سد غیرقابل عبوری تشکیل داده بودند نگاه می‌کردم. این حرکات احتیاطی که بی‌شک در قرون گذشته لازم بوده است و امروز بی‌مورد تکرار می‌شد به‌انگیزه ضرورتی انجام می‌گرفت که خود از بین رفته بود.

لیکن در آن دم که دختران جوان از جلو من می‌گذشتند من آرام و لبخند زنان کنار کشیدم. و ایشان مانند اینکه فوراً حس کردند که قرن‌هاست خطر گذشته و در دوران ما که دوران امنیت است از خواب پریده‌اند چهره‌شان به‌خنده شکفت و صف جنگی فشرده‌شان از هم شکافت، و همه با هم با صدای شاد و صاف خود به‌من سلام دادند. در همان دم زنگهای صومعه دوردست، شاد و شنگول، فضا را از نوای شادی‌بخش خود پر کردند.

اکنون خورشید مقداری بالا آمده آسمان صاف بود. من همچون مرغ سپیدبالی که در شیاری لانه کند لای سنگها چمباتمه نشستم و به تماشای دریا پرداختم. حس می‌کردم که جسمم سرشار از نیرو و تازه‌نفس و آماده به‌کار است، و فکرم نیز ضمن تعقیب حرکات امواج، خود تبدیل به موج شده و بی‌آنکه مقاومت کند با نوسان دریا هماهنگ گردیده است.

کم‌کم دلم پر شد. صداهای مبهم، آمرانه و ملتسانه، در من اوج می‌گرفتند. می‌دانستم چه کسی مرا صدا می‌زند. من همین که لحظه‌ای تنها می‌ماندم این صدا، نگران از پیش‌بینیهای وحشتناک، از ترسهای جنون‌آمیز، و از هیجانها، در من می‌خروشید و از من انتظار داشت که نجاتش بدهم.

فوری کتاب «دانتۀ» خود را که «رفیق سفر» همیشگی‌ام بود گشودم تا صدا را نشنوم و این شیطان هراس‌انگیز را از خود برانم. کتاب را ورق می‌زدم، بیتی از اینجا و قطعه‌ای از آنجا می‌خواندم و تمامی ترانه را بخاطر می‌آوردم، و آنگاه شیاطین زوزه‌کشان از آن صفحات آتشین برمی‌خاستند. فراتر از آنجا، جانهای خسته می‌کوشیدند تا از یک کوه بلند پرنشیب بالا بروند. باز فراتر، ارواح آمرزیدگان، نظیر کرمهای شبتاب، در چمنزارهای زمردین پرسه می‌زدند. من آنجا، از بنای هولناک تقدیر بالا و پایین می‌رفتم و آزادانه در دوزخ و برزخ و بهشت، همچون در خانه خود، قدم می‌زدم. و همچنان که مجذوب آن اشعار حیرت‌انگیز شده بودم رنج می‌بردم و امید می‌بستم و از سعادت اخروی متمتع می‌شدم.

ناگهان کتاب دانتۀ خود را بستم و به طرف دریا نگریستم. یکی از آن مرغان سفید ماهیخوار سینه به‌سینه امواج، با آب بالا و پایین می‌رفت و از اینکه خویشتن را به دست موجها رها کرده بود بانشاط تمام لذت می‌برد. جوانکی سیاه‌سوخته و پابرنه، در حالی که آوازهای عاشقانه می‌خواند در ساحل پدیدار شد. شاید می‌فهمید که چه سوز و گدازی در آن آوازه‌هاست، چون صدایش کم‌کم داشت مانند صدای یک خروس جوان دورگه می‌شد.

سالها، بل قرن‌ها، اشعار دانتۀ به‌همین گونه در کشور خود شاعر به‌آواز خوانده می‌شد. و همچنان که آوازهای عاشقانه پسران و دختران جوان را برای عشق و عاشقی آماده می‌کند اشعار سوزان آن شاعر فلورانسسی نیز جوانان ایتالیایی را برای آزادی مهیا می‌کرد، به نحوی که همه، نسل بعد نسل، با روح شاعر پیمان می‌بستند و بندگی خود را تبدیل به آزادی می‌کردند.



از پشت سر، صدای خنده شنیدم. به یک جست از بالای قلل شامخ اشعار دانتۀ فرود آمدم، سر برگرداندم و زوربا را دیدم که پشت سر من ایستاده بود و چنان می‌خندید که نیشش تا بناگوش باز بود. داد زد:

— این چه وضعی است، ارباب؟ ساعت‌هاست که به دنبالت می‌گردم.

نمی‌دانستم کجا باید پیدات کنم.

و چون دید که من ساکت و بی‌حرکت مانده‌ام باز گفت:
- ساعت از ظهر گذشته و مرغ هم پخته‌است. می‌ترسم له‌له بشود!
می‌فهمی؟

- می‌فهمم، ولی گرسنه نیستم.

زوربا محکم بر رانهای خود کوبید و گفت:

- گرسنه‌ات نیست! ولی تو که از صبح تا به حال چیزی نخورده‌ای. آخر تو باید هوای جسمت را هم داشته‌باشی. به‌بدنت رحم کن، ارباب! و به آن هم چیزی بده بخورد. بلی، به جسم هم باید رسید، چون جسم خر سواری ماست، متوجهی؟ اگر تو به‌خرت غذا ندهی بخورد تو را وسط راه زمین خواهد گذاشت. من سالها بود که لذت جسمانی را خوار می‌شمردم و اگر امکان می‌داشت غذا را هم پنهان از چشم کسان می‌خوردم، درست مثل اینکه کار شرم‌آوری انجام می‌دهم. ولی برای اینکه زوربا غر نزند گفتم:
- خیلی خوب، می‌آیم.

هر دو به‌طرف آبادی براه‌افتادیم. ساعات در میان آن سنگها همچون ساعات عشق به‌سرعت برق‌گذشته‌بود. من هنوز نفس گرم شاعر فلورانس را بر خود حس می‌کردم.

زوربا با اندک تردید پرسید:

- ارباب، به‌زغال لینییت فکر می‌کردی؟

به‌خنده گفتم:

- پس می‌خواستی به‌چه فکر بکنم؟ ما فردا کارمان را شروع خواهیم کرد. لازم بود که من محاسباتی بکنم.

زوربا نگاهی از گوشه چشم به‌من انداخت و ساکت شد. باز فهمیدم که دارد مرا می‌سنجد و هنوز مردد است در اینکه حرفهای مرا باور کند یا باور نکند. و همچنان که با احتیاط پیش می‌رفت باز پرسید:

- خوب، نتیجه محاسباتت چه شد؟

– این شد که در سه‌ماهه اول کار، باید روزانه ده تن زغال استخراج کنیم تا بتوانیم خرج کار را درآوریم.
 زوربا بار دیگر به‌من نگریست، ولی این بار نگاهش توأم با نگرانی بود.
 کمی بعد باز گفت:

– و حالا چرا برای محاسبه به‌کنار دریا رفته‌بودی؟ ببخش، ارباب، که من چنین سؤالی از تو می‌کنم، چون برآستی سردر نمی‌آورم. من خودم وقتی با ارقام سر و کار پیدا می‌کنم دلم می‌خواهد به‌سوراخی در زیر زمین فروبروم تا هیچ چیز نبینم؛ چون اگر در آن موقع سرم را بلند کنم و چشمم به‌دریا یا به‌درختی، یا به‌زنی – ولو پیر – بیفتد دیگر حسابی نداریم و حساب و کتاب و رقم و رقم چنان از دستم درمی‌روند که انگار بال درآورده‌اند...
 من برای اینکه سر به‌سرش بگذارم گفتم:

– ولی این تقصیر خودت است، زوربا! یعنی تو این قدرت را نداری که افکارت را متمرکز کنی.

– نمی‌دانم، ارباب. شاید حق با تو باشد. البته مواردی هست که حتی سلیمان حکیم نیز... ببین ارباب، یک روز من داشتم از کنار دهکده‌ای می‌گذشتم. بابای پیر نودساله‌ای را دیدم که داشت یک نهال بادام می‌کاشت. به‌او گفتم: «هی، پدر! درخت بادام می‌کاری؟» و او با آن پشت خمیده‌اش رو به‌من برگشت و گفت: «آره، فرزند، من طوری رفتار می‌کنم که انگار هیچ وقت نخواهم مرد.» من در جواب گفتم: «ولی پدر، من طوری رفتار می‌کنم که انگار هر آن ممکن است بمیرم.» حالا ارباب، حق با کدام یک از ما دو نفر بود؟
 نگاهی پیروزمندانه به‌من کرد و باز گفت:

– اینجاست که گیرت انداختم!

من ساکت بودم. دو راه سربالا و سخت‌گذر هر دو ممکن است به‌قله برسند. رفتار کردن با این تصور که هرگز مرگی در کار نخواهد بود و رفتار کردن با این خیال که هر لحظه ممکن است مرگ سربرسد شاید هر دو یکی باشد؛ لیکن در آن لحظه که زوربا این سؤال را از من کرد، نمی‌دانستم.

زوربا به لحنی تمسخرآمیز باز گفت:

– ها، چه شد؟ بی خود خونت را کثیف نکن، ارباب. این بحث به جایی نمی‌رسد. از موضوع دیگری صحبت کنیم. من در این لحظه به فکر ناهار هستم و مرغ‌پلو دارچین‌زده، و الان از کله‌ام مثل همان پلو بخار بلند است. اول برویم و غذامان را بخوریم، بعد خواهیم دید. هر چیزی به وقت خودش. حالا در برابر ما دیس پلو است، بنا بر این باید به فکر پلو باشیم؛ فردا زغال لینییت در برابر ما خواهد بود، و لذا فکر ما هم متوجه زغال لینییت خواهد شد. کار ناقص نباید کرد، می‌فهمی؟

داخل ده شدیم. زنها بر آستانه در خانه‌های خود نشسته بودند و گپ می‌زدند. پیرمردها بر عصای خود تکیه زده و خاموش بودند. در زیر درخت اناری که پر از میوه بود پیرزن ریزنقش فرتوتی شپشهای تن نوه‌اش را می‌جست.

در جلو قهوه‌خانه پیرمردی با قد کشیده و قیافه متین و جمع و جور و بینی عقابی و با ریخت و حالت اربابی ایستاده بود. این شخص «ماوران‌دونی»^۱، ریش سفید و معتمد ده بود که معدن زغال را به ما اجاره داده بود. او شب پیش به مسافرخانه بانو هورتانس آمده بود تا ما را به خانه خودش ببرد. به ما گفته بود: – راستی برای ما بسیار شرم‌آور است که شما در مسافرخانه منزل کنید؛ مثل اینکه کسی در این ده نیست که از شما پذیرایی کند.

مرد موقری بود و حرفهایش را شمرده می‌زد. ما دعوت او را رد کردیم. اندکی مکدر شده بود ولی دیگر اصرار نکرد. موقع رفتن گفت:

– من به وظیفه خودم عمل کردم، شما مختارید!

کمی بعد، دو قالب بزرگ پنیر، یک سبد انار، یک کوزه کشمش و انجیر خشکه و نصف قرآبه عرق برای ما فرستاده بود. نوکرش که این محمولات را از پشت خر پایین می‌آورد گفت:

– پهلوان^۱ ماوراندونی سلام رساند و گفت که این مختصر قابل شما را ندارد ولی نشانه ارادت قلبی فراوان او است.
باری، ما با ادای یک مشت تعارفات صمیمانه به معتمد ده سلام دادیم.
او دست روی سینه گذاشت و گفت:

– عمر و عزت شما زیاد!

و خاموش شد. زوربا زمزمه کنان گفت:

– یارو دوست ندارد زیاد حرف بزند. آدم بدعنقی است.

گفتم:

– آدم سنگینی است. من از او خوشم می آید.

اکنون دیگر رسیده بودیم. پره‌های بینی زوربا از خوشحالی می‌تپید. بانو هورتانس همین که از دم در چشمش به ما افتاد جیغ خفیفی زد و به درون آشپزخانه خزید.

زوربا میز را در حیاط، زیر داربست مو بی برگ و باری گذاشت. نان را به صورت تکه‌های بزرگ و پهن برید، شراب آورد و بشقابها و کارد و چنگالها را چید. بعد، سر برگرداند، نگاهی شیطنت‌آمیز به من انداخت و میز را به من نشان داد: سه بشقاب گذاشته بود!

زیر لب گفت:

– می‌بینی، ارباب؟

در جواب گفتم:

– می‌بینم، حقه‌باز هرزه، می‌بینم.

در حالی که لبهای خود را می‌لیسید گفت:

– با مرغهای پیر می‌توان آبگوشت خوب پخت. من در این خصوص

چیزکی می‌دانم.

۱. پهلوان در اینجا ترجمه کلمه کاپتان Capetan است که به مردان بزن‌بهاذر و دلیر و بی‌باک اطلاق می‌شود، کسانی که از صفات راستی و مردانگی و از خودگذشتگی و لوطی‌گری برخوردارند. – م.

چست و چالاک می‌دوید، از چشمانش جرقه می‌پرید و زیر لب آوازه‌های قدیمی عاشقانه می‌خواند. گفت:

– زندگی همین است، ارباب، یعنی آدم باید خوش بگذراند. ببین، من در این لحظه طوری رفتار می‌کنم که انگار یک دقیقه دیگر باید بمیرم. و عجله می‌کنم که مبادا پیش از خوردن مرغ ریخ رحمت را سربکشم.

بانو هورتانس دستور داد: بفرمایید سر میز!

و دیگ را برداشت و آورد و جلو ما گذاشت، ولی یکدفعه هاج و واج ماند، چون چشمش به‌سه بشقاب افتاد. از شادی سرخ شد، به‌زوربا نگاه کرد و چشمهای ریز و تیز و آبی‌رنگش شروع به‌پریدن کردند.
زوربا آهسته به‌من گفت:

– زنک خیلی حشری است، ها!

سپس با ادب تمام رو به‌خانم برگشت و گفت:

– ای پری زیبایی امواج، ما کشتی‌شکستگانی هستیم که دریا به‌قلمرو شما مان انداخته‌است. کرم فرموده با ما همسفره شوید!

آوازخوان پیر میخانه‌ها بازوان خود را تا به‌آخر گشود و باز جمع کرد، گویی می‌خواست ما هر دو را در حلقه‌ آغوش خود بفشارد. سپس با لطف و ظرافت خاصی به‌تن خود پیچ و تاب داد، دستی به‌روی زوربا و بعد به‌روی من کشید و قدقدکنان به‌اتاق خویش دوید. کمی بعد، خندان و خرامان و با عور و اطوار بازآمد و بهترین لباسش را که یک پیراهن مخمل سبز کهنه مزین به نوارهای زری زرد مستعمل بود به‌تن کرده‌بود. قفس طوطی‌اش را هم به‌دست داشت و آن را به‌داربست مو آویخت.

ما او را در وسط خود، به‌طوری که زوربا در طرف راست و من در سمت چپ او بودم، نشاندیم.

هر سه به‌غذا حمله‌ور شدیم. مدتی مدید بی‌آنکه هیچ کدام یک کلمه حرف بزنیم گذشت. جانور جسم ما غذا می‌خورد و با شراب رفع عطش می‌کرد، غذا در وجود ما سرعت تبدیل به‌خون می‌شد، دنیا در نظرمان زیبا می‌نمود،

زنی که در کنار ما نشسته بود هر لحظه به چشم ما جوان تر می شد و چینهای صورتش محو می گردید. طوطی ای هم که با جامه سبز و زردش رو به روی ما به داربست آویخته بود هر بار برای تماشای ما خم می شد و به نظر ما گاهی مانند آدمکی جادو شده و گاه همچون روح آوازخوان پیر ملبس به جامه سبز و زرد جلوه می نمود؛ و آن داربست مو که برگ و باری نداشت ناگهان از خوشه های درشت و سیاه انگور پر شد.

زوربا چشمی چرخاند و بازوان خود را تا به آخر گشود، گویی می خواست همه را در آغوش بکشد. حیرت زده داد زد:

– چه می بینم، ارباب؟ آدم یک گیلان کوچک شراب می نوشد و یکدفعه می بیند که دنیا دارد دور سرش می چرخد. با این حال، ارباب جان، زندگی همین است دیگر! تو را به ایمانت قسم اینها که بالای سر ما آویخته است خوشه انگور است یا فرشته؟ من که خوب تمیز نمی دهم. یا اصلاً چیزی نیست و هیچ چیز وجود ندارد، نه مرغی هست و نه پری دریایی ای و نه کرتی! حرف بزن، ارباب، د حرف بزن، والا من دیوانه می شوم!

زوربا داشت مست مست می شد. مرغه را خورده بود و حالا با ولع تمام به بانو هورتانس نگاه می کرد. چشمانش به روی زنک خیره می ماند، از سر تا پای او بالا و پایین می رفت، توی سینه پف کرده اش می سرید و آن را درست مثل دست لمس می کرد. چشمهای ریز بانوی نیکوکار ما نیز برق می زد، از شراب تعریف می کرد و جامهای زیادی بالا انداخته بود. و اینک شیطان آشوبگر شراب او را به زمانهای قدیم بازگردانده بود. و حال که دوباره مهربان و بشاش و خودمانی شده بود از جا برخاست، در بیرونی مسافرخانه را بست تا دهاتیها یا به قول خودش «وحشیها» او را نبینند، و سیگاری روشن کرد، و آنگاه از بینی برگشته به سبک بینی فرانسوی خود شروع به بیرون دادن حلقه های دود نمود.

در چنین مواقعی همه درهای وجود زن باز می شوند، پاسداران به خواب می روند و تنها یک سخن خوب و مهرانگیز به قدر طلا یا عشق نیروی تأثیر خواهد داشت. این بود که من پیپم را روشن کردم و آن سخن خوب را بر

زبان آوردم:

– خانم هورتانس، تو مرا به یاد سارا برنار... در آن هنگام که جوان بود، انداختی. من هیچ فکر نمی‌کردم در مکانی چنین دور از تمدن این همه لطف و ظرافت و زیبایی و انسانیت ببینم. این کدام شکسپیر بود که تو را به میان وحشیان فرستاد؟

او چشمان ریز و پریده‌رنگ خود را دراند و گفت:

– شکسپیر؟ کدام شکسپیر؟

فکر او بسرعت به سمت تئاترهایی که دیده‌بود پر گرفت، در یک چشم برهم‌زدن به همه کافه‌ها و میخانه‌هایی که در آنها آواز خوانده‌بود، از پاریس گرفته تا بیروت، و از آنجا در طول سواحل آناتولی، سرزد، و ناگهان به یادش آمد که در اسکندریه بود. آنجا یک تالار بزرگ تماشاخانه بود با چلچراغها و صندلیهای مخملی و مردان و زنانی که پشتشان لخت بود، و عطرها و گلها. ناگاه پرده بالا رفته و یک زنگی هراس‌انگیز به‌درون آمده‌بود...

و مغرور از اینکه بالاخره به یاد آورده‌است باز گفت:

– کدام شکسپیر؟ همان که به‌او اتلو نیز می‌گویند؟

– آره، خودش است. ای بانوی اصیل، کدام شکسپیر تو را به میان این

صخره‌های وحشی انداخت؟

او به اطراف خویش نگریست. درها بسته‌بود، طوطی به خواب رفته بود، خرگوشهای اهلی عشقبازی می‌کردند، و ما تنها بودیم. او که تحت تأثیر قرار گرفته‌بود کم‌کم دریچه دلش را برای ما باز کرد، همچنان که صندوقچه کهنه‌ای پر از عطریات و نامه‌های زردشده عاشقانه و لباسهای قدیمی را می‌گشایند.

به زبان یونانی باری به هر جهت حرف می‌زد، به طوری که سر و ته کلمات را می‌شکست و موارد مکث و حرکت هجاها را مخلوط می‌کرد. با این حال، حرفهای او را کاملاً می‌فهمیدیم، چنانکه گاهی بزحمت جلو خنده خودمان را می‌گرفتیم، و گاه نیز – چون مشروب زیادی خورده‌بودیم – یکدفعه می‌زدیم

زیر گریه.

– باری، (این تقریباً متن سخنانی است که آن پری پیر در حیات عطراگین خود به ما گفت) باری، منی که اینک با شما سخن می‌گویم هرگز خواننده میخانه‌ها نبوده‌ام؛ نه، هرگز! بلکه یک هنرمند مشهور بودم. من زیرجامه‌های ابریشمین و پیراهنهای تور اصل به تن می‌کردم. ولی پدر عشق بسوزد که...

آهی عمیق کشید و سیگار دیگری با سیگار زوربا روشن کرد.

– من عاشق دریاسالاری شدم. کرت در گرماگرم انقلاب بود و کشتیهای جنگی قدرتهای بزرگ در بندر سودا^۱ لنگر انداخته بودند. چند روز بعد، من نیز در همانجا لنگر انداختم. آه که چه شکوه و جلالی بود! کاش که شما هم آن چهار دریاسالار انگلیسی و فرانسوی و ایتالیایی و روسی را دیده‌بودید که همه مزین به نشان و یراق زرین بودند، کفشهای برقی به پا داشتند و پر به کلاشان می‌زدند؛ درست مثل خروس، از آن خروسهای درشت که هر کدام هشتاد تا صد کیلو وزن داشتند. و چه ریشهایی! مجعد، نرم چون ابریشم، بور، خاکستری، بلوطی، و چه بوی خوبی می‌دادند! هر کدام عطر مخصوص به خودش را داشت، و من به همین طریق، به هنگام شب آنها را از بوی عطرشان از هم تمیز می‌دادم: انگلیسی بوی اودکلن می‌داد، فرانسوی بوی بنفشه، روسی بوی مشک، و ایتالیایی، آه، چه بگویم! بوی ایتالیایی عین بوی عنبر بود. چه ریشهایی! خدای من، چه ریشهایی!

«ما اغلب در کشتی فرماندهی گرد هم می‌آمدیم و درباره انقلاب صحبت می‌کردیم. همه تکمه‌های لباسشان باز بود، و من هم فقط یک پیراهن نازک ابریشمی به تن می‌کردم که به پوست تنم می‌چسبید، چون آنها پیراهنم را با شامپانی خیس می‌کردند. البته فصل تابستان بود، متوجه‌اید! باری، همه از انقلاب سخن می‌گفتند و از مطالب جدی، و من ریششان را می‌گرفتم و از

ایشان خواهش می‌کردم که کرتیهای عزیز و بیچاره را گلوله‌باران نکنند. ما کرتیها را با دوربین روی صخره‌های نزدیک «کانه^۱» می‌دیدیم که مثل مورچه ریز ریز بودند و همه شلوار آبی و چکمه زرد به پا داشتند. همه فریاد می‌زدند و هورا می‌کشیدند، و پرچمی با خود داشتند...»

نیهای پرچین حیاط تکان خوردند. پیرزن سلحشور هراسان شد و خاموش ماند. از لای نیها چشمهای شیطانی برق می‌زدند. بچه‌های ده پی به مجلس سور ما برده بودند، و اینک ما را می‌پاییدند.

زن آوازخوان سعی کرد از جا برخیزد، ولی نتوانست، چون پر خورده و بسیار نوشیده بود. ناچار در حالی که سر تا پایش عرق کرده بود، دوباره نشست. زوربا سنگی از زمین برداشت و بچه‌ها هلهله کنان پراکنده شدند.

زوربا صندلی خود را قدری نزدیک‌تر برد و گفت:

— ادامه بده، زیبای من! ادامه بده، گنجینه من!

— باری، من به دریا سالار ایتالیایی که با او خودمانی‌تر بودم، ضمن اینکه ریشش را می‌گرفتم، می‌گفتم: «کاناواروی عزیزم — اسم یارو کاناوارو بود — کاناواروی کوچولوی من، شما را به خدا درامب و درومب راه‌نیندازید! تراق و تروق نکنید!»

«همین منی که دارم با شما حرف می‌زنم چند بار کرتیها را از مرگ نجات داده‌باشم خوب است! چند بار توپها آماده به شلیک می‌شدند و من ریش دریا سالار را می‌گرفتم و نمی‌گذاشتم درامب و درومب راه‌نیندازد! ولی چه کسی از من قدردانی کرد؟ و به جای نشان و مدال...»

بانو هورتانس از حق‌ناشناسی مردم خشمگین بود. با مشت نرم و کوچک و پرچین و چروکش به روی میز کوبید. زوربا دست کارکشته‌اش را تا روی زانوان از هم گشاده خانم دراز کرد و به‌انگیزه تأثیری ساختگی آنها را گرفت و فریاد زد:

۱. Canée از مهم‌ترین شهرهای جزیره کرت واقع بر ساحل شمالی آن.

– بوبولینا ای من، خواهش می‌کنم درامب و درومب نکنید!
 بانوی نیکوکار ما مثل مرغ به‌قدقد افتاد و گفت:
 – دستت را بکش کنار! تو خیال می‌کنی من کی‌ام؟
 و نگاهی وارفته به‌زوربا انداخت.
 حشری پیر گفت:

– غصه مخور، بوبولینای من، آن بالا خدایی هست! نترس عزیز دلم، ما هم اینجاییم!

پری پیر چشمان تیز و آبی خود را بالا گرفت و طوطی سبزش را دید که در قفس به‌خواب رفته‌بود. عاشقانه به‌بغبنو افتاد و زمزمه‌کنان گفت:
 – کاناواروی من! کاناواروی کوچولوی من!
 طوطی که صدای آشنا شنید چشم گشود، به‌میله‌های قفسش آویخت و با صدای گرفته‌مردی که در حال غرق‌شدن باشد شروع به‌دادزدن کرد:
 – کاناوارو! کاناوارو!

زوربا ضمن اینکه دوباره دستش را روی زانوهای می‌گذاشت که آن همه خدمت کرده‌بودند، و آنگاه قصد تصاحب آنها را داشت، داد زد: حاضر! آوازخوان پیر روی صندلی خود به‌پیچ و تاب افتاد و بار دیگر آن دهان کوچک و چروکیده‌اش را گشود و گفت:

من نیز سینه به‌سینه دلیرانه جنگیده‌ام... اما روزگار ناخوش فرارسید. کورت آزاد شد و کشتیه‌های جنگی فرمان عزیمت یافتند. من هر چهار ریش را گرفتم و فریاد زدم: «پس من چه خاکی به‌سرم بریزم؟ شما مرا می‌گذارید به‌کجا می‌روید؟ آخر من به‌تجمل و نعمت خو گرفته‌ام، به‌شامپانی و مرغ سرخ‌کرده عادت کرده‌ام، به‌سلام نظامی که ملوانان جوان و خوشگل به‌من می‌دهند عادت کرده‌ام. حال که از شما چهار دریاسالار سرور خودم بیوه می‌شوم چه به‌سرم

۱. Bouboulina زن قهرمان جنگهای استقلال (۱۸۲۱-۱۸۲۸) بود که مانند کاناریس Canaris و میولیس Mioulis شجاعانه در دریا جنگید. (مؤلف)

خواهد آمد؟»

«ولی ایشان می‌خندیدند و شوخی می‌کردند. داد از دست این مردها! آنها مرا در لیره انگلیسی و لیر ایتالیایی و روبل روسی و سکه ناپلئونی غرق می‌کردند. من پولها را توی جورابهایم، در یقه نیمتنه‌ام، و در کفشهای راحتی‌ام می‌گذاشتم. شب آخر آنقدر گریه کردم و شیون راه‌انداختم که دریاسالاران دلشان به حال من سوخت. وان حمام را پر از شامپانی کردند و مرا در آن غوطه دادند — آخر ما با هم خیلی خودمانی بودیم — و بعد، همه آن شامپانی را به افتخار من نوشیدند و مست شدند. بعد هم چراغها را خاموش کردند...»

«صبح آن شب من بوی همه ایشان را روی هم می‌دادم: بوی بنفشه، بوی اودکلن، بوی مشک و بوی عنبر. من چهار دولت مقتدر — انگلیس و فرانسه و روس و ایتالیا — را همین جا، روی زانوهایم گرفته بودم و این طورشان می‌کردم! ببینید، اینطور!»

در اینجا بانو هورتانس بازوان کوچک و گوشتالوی خود را از هم گشود و آنها را از پایین به بالا تکان داد، درست مثل اینکه بچه کوچکی را روی زانوان خود می‌رقصاند.

— ببینید، اینطور! اینطور!

«همین که روز شد آنها شروع کردند به شلیک کردن چند تیر توپ؛ بدانید که من دروغ نمی‌گویم و به شرفم قسم می‌خورم که این عین واقع است. بعد، یک قایق سفید با دوازده پاروزن آمد و مرا برداشت و برد در ساحل گذاشت.»

دستمال کوچکش را درآورد و چنان گریه سرداد که تسکین‌پذیر نبود.

زوربا که سخت تحریک شده بود داد زد:

— چشم‌هایت را ببند، بوبولینای من، چشم‌هایت را ببند، گنجینه من!

کاناوارو منم!

بانوی نیکوکار ما بار دیگر عشوه‌کنان غرید که:

— گفتم دستت را بکش کنار! این را نگاه کن! کجا هستند آن

سردوشیهای طلایی؟ آن کلاههای سه شاخه؟ آن ریشهای معطر؟ آه! آه!
آهسته دست زوربا را فشرده و دوباره به گریه افتاد.

هوا خنک شده بود. ما لحظه‌ای چند سکوت اختیار کردیم. دریا که آخر آرام و ملایم شده بود در پشت نیها نفس می‌زد. باد ایستاده و خورشید غروب کرده بود. دو کلاغ شبگرد از بالای سر ما گذشتند و صدای سوت باله‌اشان چنان بود که انگار پارچه‌ای ابریشمین، مثلاً پیراهن ابریشمین بانوی آوازخوان را می‌دیدند.

روشنی غروب همچون گرد طلا بر حیاط می‌پاشید. گوشواره لرزان بانو هورتانس رنگ آتش گرفت و در نسیم شبانگاهی به تکان و نوسان درآمد، چنانکه گویی می‌خواست به پرواز درآید تا بر فرق همسایگان خود آتش بریزد. سینه نیمه‌بازش، زانوهای از هم گشاده‌اش که بر اثر پیری چاق و شل و ول شده بودند، چینهای گردنش، و دم‌پاییهای کهنه‌اش از نور غروب طلایی شدند. پری پیر ما لرزید. چشمان ریز قرمز از اشک و از شراب خود را تا نیمه بر هم نهاده بود و گاهی به من و گاه به زوربا که با لبان خشکیده به سینه او زل زده بود نگاه می‌کرد. اکنون هوا تاریک‌تر شده بود. او به هر دو ما با حالتی پرسشگرانه می‌نگریست، گویی می‌کوشید تشخیص بدهد که کدام یک از ما «کاناوارو» هستیم.

زوربا که زانوی خود را به زانوی او چسبانده بود به لحنی هوس‌آلود در گوشش بغوغو می‌کرد که:

– بوبولینای من، بی‌خیال باش که نه خدایی هست و نه شیطانی. سر کوچکت را بالا کن، دست ظریف‌ت را روی گونه‌ات بگذار و آوازی برای ما بخوان. زنده باد زندگی و مرگ بر مرگ!...

زوربا گر گرفته بود. در آن حال که با دست چپش سبیلش را تاب می‌داد دست راستش روی تن و بدن آوازخوان مست می‌گشت. بریده بریده حرف می‌زد و چشم‌هایش از حال رفته بود. مسلماً این زن که او اکنون در مقابل خود می‌دید دیگر آن پیرزن مومیایی غلیظ بزک‌کرده قبلی نبود، بلکه همان «جنس

ماده» ای بود که او معمولاً به زن می‌گفت. دیگر فرد مطرح نبود و چهره محو می‌گردید. دیگر جوان یا فرتوت و زشت یا زیبا اهمیتی نداشت. اکنون در پس چهره هر زنی صورت عبوس و مقدس و پر از راز آفرودیت^۱ مجسم بود. این همان چهره‌ای بود که زوربا می‌دید و با او حرف می‌زد و خواستارش بود. شکل بانو هورتانس فقط ماسکی بود موقتی و شفاف که زوربا آن را از هم می‌درید تا آن دهان جاودانی را ببوسد.

زوربا بار دیگر به‌لحنی مقطع و تضرع‌آمیز گفت:

– آن گردن چون برفت را راست کن، گنجینه من، و آوازت را سربده!
آوازخوان پیرگونه‌اش را به‌روی دست گوشتالوی خود که از فرط رخت شستن قاچ‌قاچ شده بود تکیه داد و چشمانش خمار شد. فریادی سوزناک و وحشیانه سرداد، و در حالی که با چشمان از حال رفته و نیمه‌خاموش خود به زوربا نگاه می‌کرد آواز محبوبش را که هزاران بار خوانده و قبلاً انتخاب کرده بود خواندن گرفت:

در مسیر روزهای عمرم

چرا به تو برخوردم...^۲

زوربا از جا جست، رفت و سنتورش را آورد، به‌شیوه ترکان روی زمین نشست، ساز را از بسته‌اش درآورد، آن را روی زانوهایش گذاشت و دستهای زمختش را دراز کرد.

– آخ! آخ! بوبولینای من، چاقویی بردار و سر مرا ببر!

هنگامی که شب فرود آمدن آغاز کرد و ستاره غروب به‌دامان آسمان غلتید و نوای سنتور شاد و دلنواز برخاست بانو هورتانس که تا گلو پلو و مرغ و بادام سوخته و شراب خورده بود لخت و سنگین بر شانه زوربا افتاد و آه کشید. آهسته خود را به پهلوه‌ای استخوانی او مالید، دهن‌دره کرد و باز آه کشید.

۱. Aphrodite الهه عشق در نزد یونانیان که همان زهره است.

۲. شعرها در متن اصلی به‌زبان فرانسه است.

زوربا به من اشاره‌ای کرد، لحن صدایش را پایین آورد و آهسته

گفت:

- ارباب، زنک خیلی حشری است، ها! بیا رفاقت کن و ما را تنها

بگذار!

۴

صبح که شد من چشم گشودم و زوربا را رو به روی خود به حالی دیدم که در انتهای تختخوابش دوزانو نشسته بود، سیگار می کشید و به فکر عمیقی فرورفته بود. چشمان گرد و ریز او به مقابل خود، به شیشه پنجره، که از نخستین پرتو روشنایی روز رنگ سفید شیری به خود گرفته بود دوخته شده بود. چشمانش پف کرده و گردن لخت و لاغرش که بیش از حد دراز بود مانند گردن پرندۀ شکاری کش آمده بود.

شب پیش، من زود رفع زحمت کرده و او را با پری پیر تنها گذاشته بودم. موقع رفتن گفته بودم:

– زوربا، من می روم، تو خوش باش. امیدوارم خوش بگذرد!

و او در جواب گفته بود:

– خدا حافظ، ارباب. بگذار ما خودمان به کار خود برسیم. شب به خیر،

ارباب. خوش بخوابی!

و ظاهراً به کار خودشان رسیده بودند، چون من مثل اینکه در خواب صداهایی شبیه به صدای بغبغوی کیوتر و صدای نفس زدنهای تند شنیده و یک وقت هم حس کرده بودم که اتاق مجاور از تکانهای شدیدی در حال لرزیدن است. و سپس من باز به خواب رفته بودم. مدتها پس از نیمه شب، زوربا آهسته و پابرهنه وارد اتاق شد که نکند من بیدار بشوم، و روی تخت خود دراز کشید. حال که صبح شده بود او آنجا نشسته و چشمانش با نگاهی که هنوز

خاموش بود به دور، به سمت نور، خیره مانده بود. احساس می‌شد که در حالت کرخی خفیفی فرورفته‌است. شقیقه‌هایش هنوز از حالت خواب‌آلودگی درنیامده بودند. آرام و بی‌اختیار خویشتن را به دست موجی از رخوت به غلظت غسل رها کرده بود. دنیا از خاک و آب گرفته تا فکرها و آدمها، همه به سوی دریایی دوردست جاری بودند و زوربا نیز خوش و بی‌غم، بی‌هیچ مقاومتی و بی‌هیچ چون و چرایی، با دنیا روان بود.

دهکده کم‌کم بیدار می‌شد، چون همه‌ی درهم خروسها و خوکه‌ها و خرها و آدمها به گوش می‌رسید. من خواستم از تخت‌خواب به زیر پیرم و داد بزنم: «هی، زوربا! امروز روز کار ماست!» ولی من هم از اینکه خویشتن را بی‌هیچ حرفی و حرکتی به دست ابهامات و الهامات گلی‌رنگ سپیده رها کرده‌بودم احساس لذت و نشاطی بی‌اندازه می‌کردم. در این لحظات جادویی، همه زندگی به سبکی یک پر ظریف جلوه می‌کند، و زمین همچون ابری نرم و مواج دائم با نفس باد تغییر شکل می‌دهد.

به سیگارکشیدن زوربا می‌نگریستم و هوس کردم که من هم دودی بکنم، این بود که دست دراز کردم و پیپم را برداشتم و با تأثر به آن نگاه کردم. پیپم از آن پیپهای یغور و گرانقیمت انگلیسی بود که دوستم به من هدیه داده بود — همان دوستم که چشمان زاغ مایل به سبز و انگشتهای ظریف و کشیده داشت — و این جریان مربوط به سالها پیش، در خارجه، یک روز ظهر بود. دوستم که تحصیلاتش را تمام کرده بود همان روز عصر به یونان برمی‌گشت. به من گفت: «بیا و این سیگارکشیدن را کنار بگذار. تو سیگاری را روشن می‌کنی، نصف آن را می‌کشی و باقی را مثل فاحشه‌ای که از آن رفع نیاز کرده باشی به دور می‌اندازی. این شرم‌آور است. بیا و با پیپ وصلت کن، چون پیپ زن وفاداری است. وقتی به خانه برمی‌گردی او بی‌آنکه از جای خود تکان خورده باشد منتظر تو است. تو چاقش می‌کنی و به دودهایی که از آن برمی‌خیزد خیره خواهی شد و از من یاد خواهی کرد!»

ظهر بود و ما از موزه برلن بیرون می‌آمدیم. دوستم به آنجا رفته بود تا

یک بار دیگر از تابلو محبوب خود «جنگجو» کار رامبران^۱، که کلاهدودی از مفرغ بر سر دارد و گونه‌هایش فرورفته و نگاهش دردآلود و حاکی از اراده است، دیدار کند. او همچنان که به آن جنگجوی تأثرناپذیر و مایوس خیره شده بود زمزمه کنان گفت: «اگر من یک وقت کاری شایسته یک مرد انجام دادم آن کار را مدیون او خواهم بود.»

هر دو در حیاط موزه ایستاده و به ستونی تکیه داده بودیم. رو به روی ما مجسمه مفرغی زن لخت سوارکاری بود که با ظرافتی وصف‌ناپذیر اسبی وحشی را می‌تازاند. پرنده کوچکی خاکستری که گویا دم‌جنبانک بود، لحظه‌ای بر سر زن اسب‌سوار نشست، رو به‌ما برگشت، چندین بار دمش را محکم جنباند، به‌لحنی شوخ و مسخره‌آمیز دو سه سوتی کشید، و سپس پر زد و رفت.

رعشه‌ای بر تنم نشست، نگاهی به دوستم کردم و پرسیدم:

– تو صدای پرنده را شنیدی؟ انگار می‌خواست چیزی به‌ما بگوید.

دوستم لبخندی زد و در جواب من شعری از یک تصنیف عامیانه را خواند که چنین بود: «این مرغ است، بگذار آواز بخواند؛ این مرغ است، بگذار حرف بزند!»

نمی‌دانم چگونه در آن لحظه، به‌هنگام طلوع خورشید و بر آن ساحل کرتی، آن خاطره با آن شعر غم‌انگیز که به‌کام جانم تلخی زهر ریخت، به‌یادم آمد؟

من آهسته پیپم را از توتون آکندم و آن را روشن کردم. با خود اندیشیدم که در این دنیا هر چیزی یک معنای باطنی هم دارد و آدمها و جانوران و درختان و ستارگان چیزی به‌جز خطوط هیروگلیف^۲ نیستند؛ کسی

۱. Rembrandt نقاش و گراورساز و طراح معروف هلندی (۱۶۰۶-۱۶۶۹) که غنای رنگ‌آمیزی و هنر سایه‌روشن در آثار او وی را در عداد یکی از بزرگ‌ترین استادان نقاشی کلاسیک قرار داده‌است. از او شاهکارهای فراوان در موزه‌های اروپا باقی‌است. -م.

۲. Hiéroglyphes خط کتابت مصر باستان و در اینجا مراد هر چیز مشکل و معما مانند است که درک آن آسان نباشد. -م.

که شروع به خواندن آنها می‌کند و به معنای آنها پی می‌برد ظاهراً خوشحال است، ولی بدا به حال او! وقتی نگاهشان می‌کند چیزی از معنی آنها نمی‌فهمد و به گمانش که آنها آدم و جانور و درخت و ستاره‌اند؛ فقط سالها بعد، یعنی بسیار دیر، پی به معنی واقعی آنها خواهد برد...

آن جنگجو با کلاهخود مفرغی‌اش، آن دوست من که در روشنایی کدر ظهر آن روز به ستون تکیه داده بود، آن دم جنبانک با آنچه جیک جیک کنان به ما گفت، آن شعر ترانه غم‌انگیز، در همه اینها من امروز فکر می‌کنم که یک معنای باطنی نهفته باشد، ولی چه معنایی؟

دودی را که در تاریک روشن نور صبح در پیچ و تاب بود و آهسته و آهسته و آهسته به صورت حلقه‌های آبی‌رنگ محو می‌شد. مدتی مدید سپری شد و من بی کمک منطق و با یقینی مسلم پیدایش جهان و شکوفایی و نابودی آن را حس می‌کردم. درست مثل این بود که یک بار دیگر بی واسطه کلمات فریبنده و بدون بندبازیهای بی احتیاطانه فکر در بودا غوطه‌ور شده‌ام. گفתי این دود عصاره تعالیم بود است و این مارپیچهای محوشونده خود زندگی است که آهسته و آرام به سعادت آسمانی نیروانا^۱ منتهی می‌گردد. (دیگر فکر نمی‌کردم، در جست و جوی چیزی نبودم و هیچ شکی نداشتم. دیگر در یقین کامل می‌زیستم.)^۲

آهسته آه کشیدم. و چنانکه گفתי آن آه مرا به لحظه حاضر بازگردانده بود به اطراف خویش نگریستم، آن کلبه تخته‌ای محقر و آئینه کوچکی را که به دیوار آن آویخته و تازه نخستین شعاع خورشید طالع بر آن افتاده بود و جرقه می‌پراند دیدم. رو به روی من، زوربا روی تشک خود پشت به من نشسته بود و سیگارش را می‌کشید.

۱. نیروانا مرحله کمال و فنا در آیین بوداست که با فرونشاندن آتش نفس اماره بدست می‌آید و آدمی را به سر منزل سعادت اخروی می‌رساند.

۲. جمله بین هلال در ترجمه انگلیسی کتاب نبود و از ترجمه فرانسه ترجمه شد. — م.

ناگهان روز پیش با همه ماجراهای غم‌انگیز و خنده‌دارش در ذهنم زنده شد. آن عطرهاى بادبرده بنفشه و اودکلن و مشک و عنبر و آن طوطی، یا موجودی تقریباً انسانی که به طوطی تبدیل شده بود و به میله‌های آهنی قفسش بال می‌کوبید و نام یک عاشق قدیمی را صدا می‌زد، و آن کهنه‌کشتی که تنها واحد باقیمانده از جهازات جنگی بود و داستان نبردهای دریایی قدیم را حکایت می‌کرد^۱...

زوربا صدای آه مرا شنید، سر تکان داد، رو به من برگشت و زمزمه کنان گفت:

– طرز رفتار ما بسیار بد بود، ارباب بسیار بد! تو مسخره کردی و من هم، و آن بیچاره متوجه شد. بعد هم، تو بی‌آنکه حرف محبت‌آمیزی به او بزنی گذاشتی و رفتی، مثل اینکه زنک پیرزن هزارساله است. راستی که خجالت دارد! این شرط ادب نیست، ارباب، و اجازه بده به تو بگویم که این طرز رفتار برازنده مرد نیست. هر چه باشد او زن است. مگر نه؟ مخلوقی است ضعیف که اشکش در مشکش است. خوب شد که من برای تسلای دل او پیشش ماندم. من به خنده گفتم:

– این حرفها چیست که می‌زنی، زوربا؟ تو جداً تصور می‌کنی که همه زنها فکری به جز این موضوع در سر ندارند؟

– بله ارباب، باور کن که زنها فکری به جز این در سر ندارند. منی که همه جور و همه رنگش را دیده و با ایشان بوده‌ام بیش از هر کس در این باب تجربه دارم. زن به جز این موضوع فکری در سر ندارد. از من بشنو که او موجود بیماری است و خیلی زود به‌گریه می‌افتد. اگر تو به‌او نگوئی که دوستش داری و خاطرخواه او هستی گریه خواهد کرد. البته ممکن است به تو جواب رد بدهد، ممکن است هیچ از تو خوشش نیاید، و حتی ممکن است از تو متنفر هم بشود؛

۱. لابد خواننده توجه دارد که منظور از «کهنه‌کشتی» بانو هورتانس پیرزن مدیره مسافرخانه

این موضوع دیگری است. ولی همهٔ مردانی که زن را می‌بینند باید او را بخواهند. بیچاره زن همین را می‌خواهد، و بنا بر این وظیفهٔ مرد است که در شادکردن دل او بکوشد!

«من مادر بزرگی داشتم که هشتاد سال را شیرین داشت. سرگذشت این پیرزن برای خودش یک رمان واقعی است. ولی خوب، مهم نیست، این هم برای خودش داستانی است... باری، هشتاد سالی داشت، و رو به روی خانهٔ ما هم دخترکی به طراوت و شادابی گل منزل داشت که اسمش کریستالو^۱ بود. ما جوانهای بیکارهٔ دهکده شبهای یکشنبه می‌رفتیم دمی به خمره می‌زدیم، و شراب ما را سرحال می‌آورد. آن وقت همه یک شاخه ریحان به پشت گوش می‌زدیم، و جوانکی که پسرعموی من بود گیتارش را برمی‌داشت و همه با هم می‌رفتیم به در خانهٔ کریستالو تا با نوای موسیقی عشقی به او برسانیم. چه شور و نشاطی داشتیم و چه عشق و هوسی! مثل گاو نعره می‌کشیدیم. همه خاطرخواه او بودیم و همه شبهای یکشنبه گله‌وار می‌رفتیم تا او از بین ما انتخابش را بکند.

«خوب، ارباب! تو حرفهای مرا باور می‌کنی؟ این راز و حشتناکی است، ارباب: در وجود زن زخمی است که هرگز سرش هم نمی‌آید. سر همهٔ زخمها به هم می‌آید ولی این یکی گوشش به حرف کتابهای تو بدهکار نیست و هیچ وقت سرش هم نمی‌آید. حتی اگر زن، هشتاد سالش هم بشود دهانهٔ آن زخم همچنان باز می‌ماند.

«باری، تمام شبهای یکشنبه آن پیرزنک هم، رختخوابش را دم پنجره می‌انداخت و محرمانه آینهٔ کوچکش را درمی‌آورد و شروع می‌کرد به شانه کردن و فرق دادن به آن چهار تار مویی که روی کله‌اش مانده بود... دزدکی مراقب دور و برش هم بود که مبادا کسی در آن حال ببیندش؛ و اگر کسی سر می‌رسید او مثل آخوندک مقدس آرام آرام گلوله می‌شد و خودش را به خواب می‌زد، ولی

کجا خوابش می برد؟ منتظر می ماند که به آواز عاشقانه جوانها گوش بدهد. در هشتادسالگی! می بینی ارباب، که زن چه موجود مرموزی است! امروز وقتی فکرش را می کنم می خواهم گریه کنم، اما آن روز خیلی خنگ بودم و نمی فهمیدم و این موضوع مرا به خنده می آورد. یک روز از دست او عصبانی شدم. او به من غر می زد که چرا به دنبال دخترها می افتم؛ من هم ناچار پته اش را روی آب انداختم و به او گفتم: «تو چرا هر شب یکشنبه آب برگ گردو به لبهایت می مالی و موهایت را شانه می کنی؟ نکنه خیال کرده ای که ما جوانها برای تو می نوازیم و می خوانیم؟ نه، ما خاطرخواه کریستالو هستیم. تو دیگر بوی الرحمن گرفته ای!»

«باور می کنی ارباب، آن روز وقتی دیدم دو قطره اشک درشت از چشمهای مادر بزرگم فروچکید نخستین بار بود که فهمیدم زن یعنی چه. مثل ماده سگ در گوشه ای گلوله شده بود و چانه اش می لرزید. من برای اینکه او بهتر بشنود هی به او نزدیک تر می شدم و داد می زدم: «کریستالو! می فهمی؟ کریستالو!» جوانی، جانوری است درنده و ناانسان که هیچ چیز نمی فهمد. مادر بزرگ بازوان استخوانی خود را رو به آسمان بلند کرد و فریاد زد: «برو که من از ته دل به تو نفرین کردم!» بیچاره پیرزن از آن روز به بعد شروع به فرود آمدن از سرازیری عمر کرد و تحلیل رفت و رفت تا بعد از دو ماه به حال نزع افتاد. در دمهای آخر چشمش به من افتاد، مثل لاک پشت سوت کشید و دست چروکیده اش را به طرف من دراز کرد تا مرا چنگ بزند. گفت: «این تو بودی که مرا کشتی، الکسیس^۱، تو لعنتی! لعن و نفرین بر تو، امیدوارم هر درد و بلایی که به سر من آمد به سر تو هم بیاید!»

زوربا لبخند زد. در آن حال که دست به سبیلش می کشید باز گفت:

— آه که نفرین پیرزن مرا گرفت! من اکنون به گمانم شصت و پنج سال دارم، ولی حتی در صدسالگی نیز هرگز عاقل نخواهم شد. در آن سن هم یک

آیینۀ کوچک در جیبم خواهم داشت و به دنبال زنها خواهم افتاد.
 بار دیگر خندید، ته سیگارش را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و خمیازه کشید. باز گفت:
 - من یک عالم عیب و علت دیگر هم دارم، ولی این یکی عاقبت مرا خواهد کشت!

از تختخواب به زیر جست و گفت:

- دیگر کافی است، خیلی حرف زدیم. امروز باید کار کرد!
 بسرعت لباسهایش را پوشید، کفشهایش را به پا کرد و بیرون رفت.
 من که سر به زیر انداخته بودم حرفهای زوربا را در ذهن خود نشخوار می کردم، ناگهان به یاد شهری دور دست و پوشیده از برف افتادم. در نمایشگاهی از آثار رودن^۱ ایستاده بودم و یک دست بزرگ ساخته از مفرغ را که به «دست خدا» معروف است تماشا می کردم. کف آن دست نیم بسته بود و در میان آن زنی و مردی با شور و جذبه به هم در پیچیده و در هم آمیخته بودند و کشتی می گرفتند.

دختر جوانی نزدیک آمد و در کنار من ایستاد. او نیز که منقلب شده بود به این اختلاط شورانگیز و جاودانی مرد و زن می نگریست. دختری بود باریک اندام و خوش لباس، با گیسوان بور و انبوه و چانه ای محکم و لبهای نازک. در او حالتی از تصمیم و مردانگی وجود داشت. و منی که هیچ خوش ندارم بی خود با هر کسی هم صحبت بشوم نمی دانم چه عاملی مرا به این کار واداشت. رو به او کردم و پرسیدم:

- به چه فکر می کنید؟

به اکراه زیر لب گفت:

- به اینکه کاش می شد فرار کرد!

۱. Rodin (اوگوست) مجسمه ساز بزرگ فرانسوی (۱۸۴۰-۱۹۱۷) که در سبک رئالیست و امپرسیونیست استادی تواناست و با شاهکارهای بزرگی که خلق کرده بعضی او را به میکلا آنژ تشبیه می کنند. شاهکار او مجسمه های «فکور» و «بوسه» است. - م.

– که به کجا بروید؟ دست خدا همه جا هست و نجاتی در کار نیست. مگر شما از این بابت متأسفید؟

– نه. شاید عشق بزرگ‌ترین شادی موجود در این دنیا باشد. بله، ممکن است، ولی اکنون که من این دست مفرغی را می‌بینم دلم می‌خواست می‌توانستم فرار کنم.

– یعنی شما آزادی را ترجیح می‌دهید؟
– بلی.

– ولی اگر آزادبودن تنها وقتی میسر باشد که از این دست مفرغی فرمان ببریم چه؟ اگر کلمه «خدا» این معنی ساده‌ای را که توده عوام به آن می‌دهند نداشته باشد چه؟

دخترک با نگرانی به من نگاه کرد. چشمانش میشی فلزی‌رنگ و لبانش خشک و تلخ بود. گفت:
– من که نمی‌فهمم.

و مثل اینکه وحشت کرده باشد دور شد.

ناپدید شد و از آن پس دیگر هیچ گاه به ذهن من باز نیامده بود؛ با این حال، مسلماً در وجود من، در درون سینه من زنده بود و اینک امروز در این ساحل خلوت پریده‌رنگ و نالان، از اعماق وجود من بیرون پریده بود.

آری، حق با زوربا بود و من خوب رفتار نکرده بودم. این دست مفرغی بهانه خوبی بود، نخستین تماس با موفقیت صورت گرفته و سخنان محبت‌آمیزی رد و بدل شده بود و ما می‌توانستیم اندک‌اندک و بی‌آنکه خود متوجه باشیم یکدیگر را در بغل بگیریم و با کمال آرامش در کف دست خدا با هم یکی شویم. لیکن من ناگهان خود را از زمین به آسمان پیرانده‌بودم و بیچاره زن وحشت‌زده از من گریخته بود.

خروس پیر، در حیاط مسافرخانه بانو هورتانس می‌خواند. اکنون نور خورشید که کاملاً سفید بود از پنجره کوچک به درون می‌آمد. من به یک جست از بستر بیرون پریدم.

کارگران با بیل و کلنگ و دیلم کم‌کم از راه می‌رسیدند. می‌شنیدم که زوربا دستورهایی می‌داد. بلافاصله آغاز به کار کرده بود. احساس می‌شد که مرد مدیری است و مسؤولیت را دوست دارد.

من سرم را از پنجره بیرون کردم و او را دیدم که شق و رق در بین سی نفر عمله لاغر و خشن و پریده‌رنگ و باریک‌اندام ایستاده است. دستش آمرانه دراز می‌شد و حرفهایش کوتاه و صریح بود. یک وقت پس کله جوانکی را که من من می‌کرد و با تردید جلو می‌آمد گرفت و بر سرش داد زد که:

– تو اگر حرفی داری که می‌خواهی بگویی قرص و محکم بگو! من از من کردن خوشم نمی‌آید. آدم برای کار کردن باید آمادگی کامل داشته باشد، و تو اگر آماده نیستی برگرد به همان پیاله‌فروشی.

در آن دم بانو هورتانس با موهای ژولیده و گونه‌های پف‌کرده و بزک‌نکرده، با پیراهنی گشاد و کثیف و دم‌پاییهایی دراز و کهنه، که لخلخ روی زمین می‌کشید، پیدا شد. از آن سرفه‌های گوشخراش آوازه‌خوانهای پیر که به عرعر خر می‌مانست سرداد، ایستاد و با غرور خاصی به زوربا نگاه کرد. چشمانش تار شد. یک بار دیگر سرفه کرد تا زوربا بشنود، و در حالی که بدن خود را تاب می‌داد و کپش را می‌جنباند از کنار او رد شد، به طوری که فقط یک مو فاصله بود تا آستین گشاد خود را به او بمالد. اما زوربا حتی برای نگاه کردن به او هم رو برنگرداند. از یکی از کارگرها یک تکه نان و یک مشت زیتون گرفت و داد زد:

– یاالله بچه‌ها! علامت صلیبتان را بکشید و برویم!
و با شلنگهای بلند گروه را به صف به سمت کوه حرکت داد.

※

من اینجا شرح کارهای معدن را نمی‌دهم، چون برای این کار حوصله لازم است و من ندارم. ما با ساقه‌های نی و ترکه‌های بید و پیت‌های بنزینی کلبه‌ای نزدیک دریا ساخته بودیم. با دمیدن سپیده زوربا بیدار می‌شد، کلنگش

را برمی داشت، پیش از کارگران به معدن می رفت، یک راهرو تونل مانند می کند، آن را ول می کرد، یک رگه زغال لینییت که مثل روغن زیتون براق بود پیدا می کرد و از خوشحالی می رقصید. لیکن چند روز بعد که آن رگه گم می شد زوربا خودش را روی زمین می انداخت، لنگه‌هایش را هوا می کرد و با حرکات پا و دست به زمین و زمان ناسزا می گفت.

او سخت به کار علاقه پیدا کرده بود. حتی دیگر با من هم مشورت نمی کرد. از همان روزهای اول همه دلسوزیها و مسؤولیتها از من به او منتقل شده بود. اکنون وظیفه تصمیم گرفتن و اجرا کردن با او بود و من فقط پولهایی را که بایستی بدهم می پرداختم — چیزی که بدم هم نمی آمد — چون خوب حس می کردم که این ماهها از خوشترین اوقات عمرم خواهد بود. باری، با در نظر گرفتن همه جوانب، متوجه بودم که دارم خوشبختی خودم را به بهای ارزانی می خرم.

پدر بزرگ مادری من که ساکن یکی از قصبات کرت بود هر شب چراغ بادی خود را برمی داشت و گشتی در ده می زد تا ببیند که بر حسب اتفاق غریبه‌ای وارد شده است یا نه. اگر کسی آمده بود او را به خانه خود می برد، فراوان به او مشروب و غذا می داد، سپس روی نیمکت مبلی می نشست، چپق درازش را چاق می کرد، رو به مهمان خود، که اکنون موقع آن رسیده بود دین خود را ادا کند، برمی گشت و آمرانه به او می گفت:

— خوب، حالا نقل کن!

مهمان می گفت:

— چه نقل کنم، بابا مستویورگی^۱؟

— بگو که تو چه هستی و که هستی، از کجا آمده‌ای، چه شهرها و چه دهاتی را به چشم خود دیده‌ای، و خلاصه همه چیز را برای من نقل کن. یاالله حرف بزن!

و مهمان یک مشت راست و دروغ سرهم می‌کرد و از اینجا و آنجا نقل می‌کرد، و پدربزرگ من در حالی که چپش را می‌کشید و روی نیمکت مبلی لم داده بود به او گوش می‌داد و آرام آرام با او به سفر می‌رفت و اگر از مهمان خوشش می‌آمد به او می‌گفت:

– تو فردا هم بمان و مرو. هنوز خیلی چیزها داری که نقل کنی.
پدربزرگ من هرگز از دهکده بیرون نرفته و حتی تا کاندی^۱ یا کانه هم سفر نکرده بود. می‌گفت: «آنجاها بروم چه کنم؟ کاندیاییها و کانه‌ایها فراوان از اینجا می‌گذرند. کاندی و کانه خودشان به‌خانه من می‌آیند و من نیازی به رفتن به آنجاها ندارم!»

من هم امروز بر این ساحل کرتی جنون پدربزرگم را زنده می‌کنم. من نیز مهمانی پیدا کرده‌ام که انگار با چراغ بادی خود عقبش گشته و پیدایش کرده‌ام و نمی‌گذارم برود. او برای من بسیار گران‌تر از یک شام تمام می‌شود، و با این حال می‌ارزد. من هر شب پس از تعطیل کار انتظارش را می‌کشم، او را رو به روی خود می‌نشانم، با هم شام می‌خوریم، و بعد که موقع ادای دین می‌رسد به او می‌گویم: «حالا نقل کن!» پیپم را دود می‌کنم و به حرفهایش گوش می‌دهم. این مهمان خوب در دنیا کاوش کرده و در روح آدمی خوب مطالعه نموده‌است، و من از گوش دادن به حرفهای او سیر نمی‌شوم. به او می‌گویم:

– نقل کن، زوربا، نقل کن!

و او همین که دهان به صحبت باز می‌کند مقدونیه در جلو چشمم ظاهر می‌شود که با همه کوهها و جنگلها و نه‌های سیلابی و کمیته‌چیها^۲ و زنان زحمتکش و مردان یغور و خشنش در فاصله ناچیز بین من و او گسترده است. کوه آتوس^۳ نیز با بیست و یک صومعه و با قورخانه‌ها و راهبان بیکاره

1. Candie

۲. کمیته‌چی به‌اعضای اتحادیه‌ها یا انجمنهای کشاورزی مقدونیه می‌گفتند که بیشتر بلغاری‌اصل بودند و در آغاز قرن بیستم بر ضد سلطه عثمانیها بر یونان و به‌سود میهن خویش مبارزه می‌کردند.

3. Athos

کون‌گنده‌اش نمودار می‌شود. زوربا گردنش را تکان می‌دهد و در حالی که قصه‌های کشیشان دیر را بپایان می‌رساند خنده‌کنان می‌گوید: «ارباب، خدا تو را از شر عقب قاطرها و جلو کشیشها حفظ کند!»

هر شب زوربا مرا در یونان و بلغارستان و قسطنطنیه می‌گرداند و من چشمانم را می‌بندم و نگاه می‌کنم. او تمام بالکان، همین بالکان آشوب‌زده و رنج‌دیده را زیر پا گذاشته و با چشمان ریز چون چشم بازش، که هر آن از حیرت آنها را از هم می‌دراند، به همه چیز نگریسته‌است. چیزهایی که برای ما عادی هستند و ما از آنها به بی‌اعتنایی می‌گذریم، برای زوربا به صورت معماهای وحشتناکی جلوه می‌کنند. وقتی زنی را در حال عبور می‌بیند مات و متحیر می‌ایستد و می‌پرسد:

– این چه رمزی است؟ زن چه موجودی است و چرا ما را وامی‌دارد که سر به طرف او برگردانیم؟ من از تو می‌پرسم که آخر این چیست؟
و با همان حیرت در برابر یک مرد، یک درخت به گل نشسته، یا یک لیوان آب خنک همین سؤالها را از خود می‌کند. زوربا هر روز همه چیز را انگار بار اول است که می‌بیند.

روز پیش، ما جلو در کلبه نشسته بودیم. او پس از نوشیدن یک لیوان شراب یکدفعه حیرت‌زده رو به من برگشت و گفت:

– راستی ارباب، بگو ببینم، این آب قرمزرنگ چیست؟ از تنهٔ پیره درختی، شاخ و برگ می‌روید، دانه‌های زینتی ترش‌مزه‌ای به آن آویزان می‌شوند که با گذشت زمان و با تابش خورشید می‌رسند و مثل عسل شیرین می‌گردند، آن وقت اسم آنها را می‌گذارند انگور؛ بعد، آن انگورها را لگدکوب می‌کنند، شیرهٔ آنها را می‌گیرند و در خمزه‌هایی می‌ریزند. آن شیره خود به خود تخمیر می‌شود، در جشن «سن ژرژ شرابخوار» سر آن خمزه‌ها را برمی‌دارند و می‌بینند که شیره تبدیل به شراب شده‌است. یاللعجب! این چه معجزه‌ای است؟ تو از آن عصارهٔ قرمزرنگ می‌نوشی و روح چنان بزرگ می‌شود که در قالب کهنهٔ جسمت نمی‌گنجد و خدا را به مبارزه می‌طلبد. این چه سرّی است، ارباب، بگو ببینم؟

من حرف نمی‌زدم و با گوش دادن به حرفهای زوربا حس می‌کردم که دنیا بکارت خود را بازیافته‌است. تمام چیزهای مبتذل و رنگ و رورفته دوباره برق و جلای نخستین روزی را که از زیر دست خدا درآمده بودند پیدا می‌کردند. آب و زن و ستاره و نان به‌اصل مرموز و ازلی خویش بازمی‌گشتند و باز گردباد خدایی در فضا وزیدن می‌گرفت.

و برای همین بود که من هر روز عصر همچنان که روی شنهای ساحل می‌لمیدم با بی‌صبری انتظار زوربا را می‌کشیدم. او سر تا پا گل‌آلود و آغشته به زغال، با گامهای بلند و شل و ول، همچون موشی عظیم از اعماق زمین بیرون می‌آمد. با دیدن او از دور — از وضع هیکلش، از سر فروافتاده یا بالاگرفته‌اش، و از تاب بازوان بلندش — حدس می‌زدم که آن روز پیشرفت کار چگونه بوده‌است. روزهای اول من نیز با او می‌رفتم و مراقب کارگراها می‌شدم. می‌کوشیدم به‌راه تازه‌ای بیفتم، به کارهای عملی علاقه پیدا کنم، مصالح انسانی را که به دست من افتاده‌بود بشناسم و دوست داشته‌باشم و از خوشی لذتی که مدتها بود آرزوی آن را به‌دل داشتم — و آن این بود که دیگر نه با کلمات بلکه با آدمهای زنده سر و کار داشته‌باشم — برخوردار گردم. و نقشه‌های تخیلی می‌کشیدم مبنی بر اینکه اگر کار استخراج زغال لینییت خوب پیشرفت کرد اجتماع خاصی تشکیل بدهم که در آن همه کار بکنیم، همه چیز در بین ما مشترک باشد، و مثل برادر همه با هم غذای یکسان بخوریم و لباس یکسان بپوشیم. در مغز خود یک طرح جدید مذهبی می‌ریختم و یک خمیرمایه جدید زندگی می‌آفریدم...

اما هنوز تصمیم نداشتم که موضوع نقشه‌های خود را با زوربا در میان بگذارم. از اینکه می‌دید من به‌میان کارگران می‌روم و می‌آیم، از ایشان سوالاتی می‌کنم و در کارشان دخالت می‌کنم و همیشه طرف ایشان را می‌گیرم با اوقات تلخی به‌من نگاه می‌کرد. اخم بر لبانش می‌نشست و به‌من می‌گفت:

— ارباب، نمی‌روی گشتی در بیرون بزنی؟ اگر بدانی بیرون چه آفتابی

کرده!

اما من روزهای اول لج می‌کردم و نمی‌رفتم. چیز می‌پرسیدم، پرحرفی

می‌کردم، از تاریخچه همه کارگرانم اطلاع می‌گرفتم: از تعداد بچه‌هایی که تحت تکفل داشتند، از خواهرانی که بایستی به شوهر بدهند، از اقوام پیر و علیشان، از گرفتاریهایشان، از بیماریهایشان و از ناراحتیهایشان.

زوربا با اوقات تلخی به من می‌گفت:

– ارباب، اینقدر از تاریخچه اینها پرس و جو نکن که دلت پر خواهد شد و آن وقت بیش از آنچه لازم است و بیش از آنچه به صرفه و صلاح کار ما باشد به آنها علاقه پیدا خواهی کرد. آن وقت هر خطایی را بر آنها خواهی بخشود... و باید بدانی که در آن صورت برای خود آنها هم بدبختی بزرگی خواهد بود. وقتی ارباب خشن باشد کارگران از او می‌ترسند، به او احترام می‌گذارند و کار می‌کنند. وقتی ارباب ضعیف‌النفس باشد افسار به سرش می‌زنند و تره هم برایش خرد نمی‌کنند. می‌فهمی، ارباب؟

روز دیگری، به هنگام غروب که کار تعطیل شد، او کلنگش را جلو کلبه انداخت و به لحنی پکر داد زد:

– ارباب، خواهش می‌کنم تو دیگر در هیچ کاری دخالت نکن. من هی درستش می‌کنم و تو هی خرابش می‌کنی! این حرفها دیگر چه بود که تو امروز به آنها می‌گفتی؟ سوسیالیسم و این چرت و پرتها! تو واعظی یا سرمایه‌دار؟ از این دو باید یکی را انتخاب کنی.

ولی چگونه می‌شد انتخاب کرد؟ من در این آرزوی خام می‌سوختم که این دو را یکی کنم و راه حلی بیابم که تضادها را با هم آشتی دهم، و از این راه، هم حیات دنیوی را تأمین کنم و هم سعادت اخروی را بدست بیاورم. این فکر از سالها پیش، یعنی از همان وقتها که بچه بودم در کله‌ام بود. آن زمان که هنوز شاگرد مدرسه بودم با دوستان بسیار صمیمی خود جمعیتی تشکیل داده بودیم به نام «انجمن دوستان»^۱، یعنی این اسمی بود که خودمان روی آن گذاشته

۱. به تقلید از آن «انجمن دوستان» تاریخی که در ۱۸۲۱ پایه‌های انقلاب یونان را برای کسب

استقلال و آزادی از یوغ استعمار عثمانی ریخت. – م.

بودیم، و همه با هم در اتاق در بسته من سوگند یاد کرده بودیم که همه عمر خود را وقف مبارزه با بی‌عدالتی بکنیم. در آن دم که همه دست روی قلب خود می‌گذاشتیم و قسم می‌خوردیم قطرات درشت اشک از چشمانمان جاری بود. وه که چه آرمانهای کودکانه‌ای بود! با این حال بدا به حال کسی که به‌هنگام شنیدن آنها می‌خندید! امروز وقتی می‌بینم که اعضای همان انجمن دوستان تبدیل به پزشکان قلبی، وکلای بی‌ارزش، عطار و بقال، سیاستمداران ناقلا و روزنامه‌نگاران حقیر شده‌اند دلم پر می‌شود. ظاهراً آب و هوای این سرزمین خشک و ناسازگار است که گرانبهارترین بذرها در آن نمی‌رویند یا در انبوه خار و خس خفه می‌شوند. من امروز خوب می‌بینم که هنوز عاقل نشده‌ام. سبحان‌الله! و حس می‌کنم که کاملاً آماده‌ام دست به هنرنماییهای دن‌کیشوتی بزنم.

روزهای یکشنبه هر دو طوری به‌خودمان ور می‌رفتیم که انگار دو جوان آماده به‌عروسی هستیم. ریشمان را می‌تراشیدیم، یک پیراهن سفید نو می‌پوشیدیم و طرفهای عصر می‌رفتیم پیش بانو هورتانس. او روزهای یکشنبه یک مرغ برای ما سر می‌برید و ما باز سه نفری به‌خوردن و نوشیدن می‌نشستیم. بعد، زوربا دستهای درازش را روی سینه پربرکت آن زن مهربان می‌گذاشت و آن را تصاحب می‌کرد. وقتی هم شب می‌شد ما به کلبه ساحلی خود برمی‌گشتیم، زندگی به‌نظرمان ساده و سرشار از حسن نیت و قدیمی می‌آمد، اما مثل خود بانو هورتانس بسیار مطبوع و پذیرا بود.

در یکی از این یکشنبه‌ها، وقتی از سورچرانی مفصل خود برمی‌گشتیم من تصمیم گرفتم با زوربا حرف بزنم و نقشه‌های خود را با او در میان بگذارم. او با دهان بازمانده از حیرت دندان روی جگر گذاشت و به‌همه حرفهای من گوش داد. فقط گاه‌گاه کله‌گنده‌اش را از خشم تکان می‌داد. از همان کلمات نخست حرفهای من، مستی از سرش پرید و کله‌اش سوت کشید. وقتی حرفهای من تمام شد او با عصبانیت دو سه مویی از سبیلش کند و گفت:

– ارباب، اجازه می‌خواهم عرض کنم که به‌نظر من مغز تو هنوز خودش

را نگرفته‌است. چند سال داری؟

– سی و پنج سال.

– آه! پس دیگر هیچ وقت خودش را نخواهد گرفت.

این را گفت و قاه‌قاه خندید. من سخت رنجیدم و داد زدم:

– یعنی تو به انسان عقیده نداری؟

– اوقات تلخ نشود، ارباب. نه. من به هیچ چیز عقیده ندارم. اگر به انسان

عقیده می‌داشتم به خدا هم معتقد می‌شدم و به شیطان هم. و این خودش

مطلبی است. در آن صورت، ارباب، همه چیز درهم و برهم می‌شود، و این ایجاد

دردسره‌های زیادی برای من خواهد کرد.

ساکت شد، شب‌کلاهِش را از سر برداشت، سرش را با خشم و التهاب

خاراند و باز موهای سبیلش را کشید، انگار تصمیم گرفته بود که سبیلش را

بکند. می‌خواست چیزی بگوید ولی خودداری می‌کرد. از گوشه چشم به من

نگریست، باز نگاهم کرد و آخر دل به دریا زد و در حالی که با خشم تمام چوب

دستی خود را به سنگها می‌کوبید به بانگ بلند گفت:

– انسان یک جانور وحشی است، یک وحشی بزرگ! ظاهراً جناب شما

این موضوع را نمی‌داند، چون همه چیز بر شما آسان گذشته است. ولی از من

بپرس. من به تو می‌گویم که انسان وحشی است! اگر با او بد رفتار کنی او به تو

احترام می‌گذارد و از تو می‌ترسد. اگر با او خوب باشی می‌خواهد چشم‌هایت را

درآورد.

«ارباب، از آدمها فاصله بگیر و به‌ایشان زیاد رو نده، به‌آنها مگو همه

مساوی هستند و همه حقوق یکسان دارند، وگرنه پا به روی حق خود تو خواهند

گذاشت، نان تو را از تو خواهند دزدید و تو را از گرسنگی خواهند کشت. از آنها

فاصله بگیر ارباب، و بدان که من خیر تو را می‌خواهم!»

من سرخورده و مأیوس داد زدم:

– پس تو به هیچ چیز معتقد نیستی؟

– نه، من به هیچ چیز معتقد نیستم. چند بار باید این را به تو بگویم؟ من

به هیچ چیز و هیچ کس عقیده ندارم جز به زوربا. نه برای اینکه زوربا بهتر از

دیگران است؛ نه، به هیچ وجه! هیچ این طور نیست. او هم وحشی است. ولی من به زوربا معتقدم چون تنها کسی است که در اختیار من است، تنها کسی است که من می‌شناسم. بقیه همه شب‌خاند. من با چشمان زورباست که می‌بینم، با گوش‌های او است که می‌شنوم و با روده‌های او است که هضم می‌کنم. بقیه، به تو گفتم، همه اشباح‌اند. وقتی من مُردم همه خواهندمرد و دنیای زوربایی تماماً به کام عدم فرو خواهدرفت!

به طعن و طنز گفتم:

– همه حرف‌های تو ناشی از خودخواهی است!

– تقصیر من نیست، ارباب، واقعیت همین است! من باقلا خورده‌ام،

ناچار از باقلا حرف می‌زنم؛ زوربا هستم به شیوه زوربایی حرف می‌زنم.

چیزی نگفتم. تأثیر حرف‌های زوربا را در خود مثل ضربه‌های تازیانه حس می‌کردم. تحسینش می‌کردم از اینکه اینقدر قوی است، می‌تواند آدمها را تا به این اندازه تحقیر کند، و در عین حال این همه شور و شوق به زندگی و به کارکردن با ایشان دارد. من می‌بایست یا مرتاض شده باشم و یا آدمها را با پر مصنوعی زینت کرده باشم، تا بتوانم ایشان را تحمل کنم.

زوربا برگشت و به من نگاه کرد. در پرتو ستارگان دهانش را تشخیص دادم که خنده‌ای آن را تا بناگوش باز کرده بود.

یکدفعه ایستاد و گفت:

– ارباب، از من رنجیدی؟

به کلبه رسیده بودیم. زوربا با محبت و نگرانی نگاهم کرد.

من جواب ندادم. حس می‌کردم که فکرم با زوربا موافق است ولی دلم مقاومت می‌کند، می‌خواهد خودش را بیرون بیندازد، از وحشی بگریزد و راهی دیگر برای خود بگشاید.

گفتم: زوربا من امشب خوابم نمی‌آید. تو برو بخواب.

ستاره‌ها چشمک می‌زدند، دریا آه می‌کشید و صدفها را می‌لیسید، یک کرم شبتاب فانوس کوچک و شهوانی خود را زیر شکمش روشن کرد. از گیسوان

شب شب‌نم می‌چکید.

من دمر دراز کشیدم و بی‌آنکه به چیزی فکر کنم در سکوت فرورفتم. با شب و با دریا یکی شدم و جانم را به‌مثابه کرم شبتابی حس کردم که فانوس کوچک سبز و طلایی خود را روشن کرده، بر زمین نمناک و تاریک نشسته‌است و انتظار می‌کشد.

ستاره‌ها در سفر بودند، ساعتها از پی هم می‌گذشتند، و من وقتی برخاستم، بی‌آنکه بفهمم چگونه، کار دوگانه‌ای را که بایستی بر آن ساحل انجام بدهم به‌طور قطع در مغز خود حک کرده‌بودم:

نخست از بودا گریختن، خود را با کلمات از همه نگرانیهای ماوراء الطبیعه خلاص کردن، و جان خود را از تشویشی بیهوده نجات دادن. و دیگر، از همان لحظه تماسی عمیق و مستقیم با آدمها برقرار کردن. با خود گفتم: «شاید هنوز دیر نشده‌باشد.»



«عمو آناگنوستی ریش سفید ده به شما سلام می‌رساند و از شما خواهش می‌کند چنانچه مایلید قبول زحمت فرموده برای صرف غذا به خانه او تشریف بیاورید. دلاک مالها امروز برای اخته کردن خوکها به ده خواهد آمد. کورا مارولیا^۱ زن ریش سفید، «دنبلان» خوک را برای شما خواهد پخت. در ضمن شما به نوه ایشان میناس^۲ نیز تبریک خواهید گفت، چون امروز جشن تولد او است.»

براستی که وارد شدن به خانه دهقانی کرتی متضمن شادی بزرگی است. آنجا هر چه در دور و بر شماست، از بخاری و چراغ پیه‌سوز و کوزه‌های چیده در پای دیوار و میز و چند صندلی و آن کوزه آب سرد که به هنگام ورود، در سمت چپ خود در محفظه‌ای کنده در دیوار می‌بینید، همه نشانه‌ای از رئیس خانواده دارد. به تیرهای سقف رشته‌های به و انار و گیاهان معطر چون مریم‌گلی و نعنای و فلفل سرخ و اکلیل کوهی و ستر آویخته است.

در آن ته، با سه چهار پله چوبی به سکویی می‌رسید که در آن تختخواب پایه‌داری گذاشته‌اند و بالای آن تمثال قدیسین است با پیه‌سوزی که همیشه روشن است. خانه به نظر خالی می‌آید، با این وصف همه ضروریات لازم را داراست، چون نیاز انسان واقعی با چیز کم هم برآورده می‌شود.

روز خوشی بود و خورشید پاییزی در کمال اعتدال. ما جلو خانه، در باغچه روستایی، زیر درخت زیتونی که بار آورده بود نشستیم. از لای برگهای

1. Kyra Maroulia

2. Minas

نقره‌فام، دریا آرام و ساکن، از دور برق می‌زد. ابرهای مه‌آلود از بالای سر ما می‌گذشتند، گاهی روی خورشید را می‌پوشاندند و گاه می‌گشودند: گویی زمین که گاه شاد می‌نمود و گاه غمگین، نفس می‌کشید.

در آن ته‌های باغچه، در یک محوطه کوچک، خوکی که اخته‌اش کرده بودند از درد می‌نالید و گوش ما را کر می‌کرد. بوی «دنبلان» آن که روی آتش زغال می‌پخت از اجاق تا پیش ما می‌آمد.

صحبت‌مان درباره چیزهای همیشگی چون غلات و موستانها و باران بود. ما مجبور بودیم داد بزنیم، چون ریش سفید ده گوشش سنگین بود. به قول خودش «گوش بسیار متفرعنی» داشت. زندگی این پیر کرتی همچون درختی که در دره‌ای محفوظ از بادهای رویده‌باشد راست و درست و آرام بوده‌است. از مادر زاده و بزرگ شده و زن گرفته‌بود و سپس فرزندان و نوادگان پیدا کرده‌بود. بسیاری از ایشان مرده و بقیه زنده بودند، و به هر حال تخم و ترکه داشت.

کرتی پیر از آن زمانهای قدیم یاد کرد و از دوران ترکان عثمانی، حرفهای پدرش را بازگو کرد و معجزاتی را که در آن زمان روی داده‌بود، چون مردم آن دوره از خدا می‌ترسیدند و دین و ایمان داشتند. می‌گفت:

– ببینید، همین من، عمو آناگنوستی که دارم با شما حرف می‌زنم، از یک معجزه بوجود آمده‌ام، بله از معجزه! و اگر برای شما نقل کنم که ماجرا چگونه بود حیرت خواهید کرد و سبحان‌الله! خواهید گفت و به‌دیر مریم عذرا خواهید رفت تا شمعی برای او روشن کنید.

آنگاه علامت صلیب کشید و با صدای نرم خود آهسته و آرام شروع

به‌نقل کرد:

– در آن زمان در دهکده ما زن ترک ثروتمندی بود که لعنت خدا بر او باد! یک روز آن ملعونه حامله شد و زمان وضع حملش فرارسید. او را روی تختی چوبی خواباندند و او سه روز و سه شب مثل ماده‌گاو نعره کشید ولی بچه بیرون نیامد. زنی از دوستان وی – که بر او نیز لعنت باد! – به‌او اندرز داد که: «ظفرخانم، تو باید ننه مریم را به کمک بطلبی!» ننه مریم اسمی است که ترکها

به مریم عذرا می دهند. آن ماده سگ ترک، ظفرخانم، مثل گاو نعره زد که: «من این نام را به کمک بخوانم؟ حاشا که من مردن را بر این کار ترجیح می دهم!» لیکن درد هر دم شدیدتر می شد. و بدین گونه یک روز و یک شب دیگر را نیز گذراند، اما همچنان ناله می کرد و فارغ نمی شد. چه بایستی کرد؟ دیگر تاب تحمل آن همه درد را نداشت. ناچار داد زد که: «یا ننه مریم! یا ننه مریم!» بدبخت تا می توانست داد زد ولی نه درد رهایش می کرد و نه بچه می آمد. آن وقت دوستش به او گفت: «شاید او حرف تو را نمی فهمد، چون ظاهراً زبان ترکی نمی داند. با نام مسیحی خودش صدا بزن!» آنگاه ماده سگ فریاد برداشت که: «یا باکره رومیان! یا باکره رومیان!» لیکن بر شیطان لعنت که این بار نیز بر درد افزوده شد. آن دوست باز گفت: «ظفرخانم، تو او را چنانکه باید صدا نمی زنی، و به همین جهت است که او به کمکت نمی آید.» آنگاه ماده سگ کافر وقتی خود را در خطر دید فریادی عظیم از دل برکشید که: «یا باکره مقدس!» و بچه در دم همچون مارماهی از درون شکمش فرولغزید.

«این ماجرا در یکشنبه روزی اتفاق افتاد و یکشنبه بعد مادر من دردش گرفت. آن بیچاره نیز بسیار درد می کشید و ناله می کرد. او نیز فریاد زد: «یا باکره مقدس! یا باکره مقدس!» ولی خبری از فارغ شدنش نبود. پدرم در وسط حیاط روی زمین نشسته بود و چندان ناراحت بود که نمی توانست نه چیزی بخورد و نه چیزی بنوشد. دلش از دست باکره مقدس گرفته بود و می گفت: «می بینید، دفعه پیش این ماده سگ ظفرخانم تا آن حضرت را به کمک طلبید او با کله دوید و فارغش کرد؛ ولی حالا...» روز چهارم دیگر پدرم تاب نیاورد، بی اندک تردید چنگک خود را برداشت و به دیر باکره شهید — که سایه اش از سر ما کم مباد — شتافت. وقتی به صومعه رسید چندان خشمگین بود که بی آنکه علامت صلیب بکشد به صحن درآمد، کلون در را پشت سر خود انداخت، در برابر تمثال آن حضرت ایستاد و فریاد زد: «بگو ببینم، یا باکره مقدس! لابد زن من کرینیو^۱

را می‌شناسی که هر شب یکشنبه برای تو روغن چراغ می‌آورد و چراغهای تو را روشن می‌کند. این زن من کرینیو الان سه روز و سه شب است که درد زایمان می‌کشد و تو را به کمک می‌طلبد؛ یعنی تو صدای او را نمی‌شنوی؟ لابد کرده‌ای که نمی‌شنوی. حتماً اگر به‌جای او ماده‌سگی مثل ظفرخانم یا یکی دیگر از آن سلیطه‌های ترک بود تو گردن خودت را می‌شکستی که بدوی و به‌دانش برسی. اما برای زن من که مسیحی مؤمنه‌ای است تو کر شده‌ای و صدایش را نمی‌شنوی! چشمم روشن! والله اگر باکرهٔ مقدس نبودى با دستۀ همین چنگک که می‌بینی درس خوبی به‌تو می‌دادم!»

این را گفت و بی‌آنکه سری فرود بیاورد رو برگرداند تا بیرون بیاید. لیکن در همین دم از تمثال صدای خش‌خشی برخاست، چنان شدید که گویی می‌خواست از هم بشکافد. تمثالهای قدیسین وقتی می‌خواهند معجزه‌ای بنمایند چنین صداهایی از خود درمی‌آورند، و من این را گفتم تا اگر نمی‌دانید بدانید. پدرم فوری متوجه شد، برگشت، به‌زانو افتاد، و علامت صلیب کشید و داد زد: «یا باکرهٔ مقدس، من نسبت به‌تو گناه کردم و یاوه‌هایی گفتم که نمی‌بایست بگویم. تو به‌بزرگواری خود نشنیده بگیر!»

و همین که به‌ده رسیده به‌او مژده دادند که: «مبارک باد، کستاندی، زنت پسر زاییده!» آن پسر من بودم، آناگنوستی پیر. اما من از مادر که زادم گوشم اندکی سنگین بود، چون پدرم به‌باکرهٔ مقدس توهین کرده و به‌او گفته بود که گوشش کر است.

لابد باکرهٔ مقدس گفته بود: «آه، صحیح! که این طور! خیلی خوب! قدری صبر کن، من پسرت را کر خواهم کرد تا بفهمی که کفرگفتن چگونه است!» و عمو آناگنوستی علامت صلیب کشید و گفت:

— حالا اینکه چیزی نیست. خدا را شکر! چون آن حضرت می‌توانست مرا کور یا خل یا قوزو کند، و یا — خدا نصیب نکند — مرا تبدیل به‌دختر کند. این چیزی نیست، و من در برابر لطف او سر تعظیم فرود می‌آورم! گیلاسها را پر کرد و ضمن اینکه گیلاس خود را بلند کرد باز گفت:

– خدا سایه‌اش را از سرِ ما کم نکند!
گفتم: به سلامتی تو، عمو آناگنوستی! امیدوارم که صد سال عمر کنی و
نبره‌هایت را ببینی!
پیرمرد جام خود را به یک جرعه سرکشید، سبیلش را پاک کرد و
گفت:

– نه، فرزند، دیگر کافی است. من نوه‌های خود را دیده‌ام و همین برای
من بس است. توقع زیادی نباید داشت. دیگر وقت من هم فرارسیده‌است. من
ای دوستان، دیگر پیر شده‌ام، دیگر کمرم خالی شده‌است و نمی‌توانم کاری
بکنم. با این حال از هوس نیفتاده‌ام. دیگر نمی‌توانم بچه بکارم. بنا بر این
زندگی به چه درد من می‌خورد؟

بار دیگر گیل‌اسها را پر کرد، از پرشال خود گردو و انجیر خشکه که در
برگ درخت غار پیچیده بود درآورد و بین ما تقسیم کرد. باز گفت:
– من هر چه داشته‌ام به فرزندانم داده‌ام. ما اکنون به فقر و مسکنت
افتاده‌ایم. بله، به فقر و مذلت. ولی من شکایتی ندارم. خداوند همه چیزهایی را
که مورد نیاز است داراست.

زوربا در گوش پیرمرد داد زد:

– بله، عمو آناگنوستی، خداوند ممکن است همه چیزهای مورد نیاز را
داشته‌باشد، ولی به ما چه؟ این خسیس پیر چیزی به ما نمی‌دهد.

اما ریش سفید ده ابرو درهم کشید و با تغییر گفت:

– این حرف را نزن رفیق، و به خدا بد نگو! آن طفلک هم روی ما حساب
می‌کند!

در این لحظه، ننه آناگنوستی، ساکت و فرمانبردار، دنبان خوک را که
پخته‌بود در یک ظرف گلی با یک قرابه بزرگ مسی شراب به‌درون آورد. همه را
روی میز گذاشت، ایستاده برجا ماند، دستها را صلیب‌وار برهم نهاد و سر به‌زیر
انداخت.

من از طرفی از خوردن چنین غذایی اکراه داشتم و از طرف دیگر

خجالت می‌کشیدم از خوردن آن امتناع کنم. زوربا از گوشه چشم به من نگاه کرد، لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد و گفت:

– این لذیذترین گوشتهاست، ارباب؛ به دلت بد نیاور!

آناگنوستی پیر مختصر خنده‌ای کرد و گفت:

– راست می‌گوید؛ شما امتحان کنید و ببینید! درست مثل مغز است! وقتی شاهزاده ژرژ – که خدایش بیامرزدا! – از صومعه بالای کوه دیدن می‌کرد کشیشان آن دیر غذای شاهانه‌ای با گوشت برای همه تدارک دیده و برای شاهزاده فقط یک بشقاب سوپ پخته بودند. شاهزاده قاشق را برداشت، شروع به هم‌زدن سوپ خود کرد و با تعجب پرسید: «اینها لوبیاست؟ لوبیای سفید است؟» پیر دیر گفت: «بخور، شاهزاده، بخور! ما بعداً راجع به آن صحبت خواهیم کرد.» شاهزاده یکی دو سه قاشق از آن سوپ چشید، محتوای بشقابش را تا ته خورد و لبهایش را هم لیسید. باز پرسید: «این غذای عالی چه بود؟ چه لوبیاهای خوشمزه‌ای! انگار مغز بود!» پیر دیر خندان گفت: «نه، شاهزاده، اینها لوبیا نبود. ما تمام خروسهای این دور و بر را اخته کرده بودیم!»

پیر مرد خنده‌کنان با چنگال خود تکه‌ای از دنبلان خوک برداشت و گفت:

– این غذای شاهانه‌ای است. دهانت را باز کن!

من دهانم را باز کردم و او لقمه را در آن چپاند.

باز گیلانها را پر کرد و ما به سلامتی نوه‌اش نوشیدیم. چشمان پدر بزرگ برق زد. من از او پرسیدم:

– عمو آناگنوستی، تو دلت می‌خواهد که نوه‌ات چه از آب درآید؟ بگو تا ما برای او به همان آرزو دعا کنیم.

– من چه بخواهم، فرزند؟ خوب، من می‌خواهم که او به‌راه راست برود، مرد خوبی بشود و پدر خوبی برای خانواده‌اش؛ او نیز بچه‌ها و نوه‌هایی پیدا کند و یکی از بچه‌هایش شبیه من بشود، چنانکه وقتی پیرمردها نگاهش بکنند بگویند: «ببین، این بچه چقدر به عمو آناگنوستی شبیه است! خدا رحمتش کند،

چه مرد خوبی بود!»

و بی آنکه به زنش نگاه کند داد زد:

– مارولیا، آی مارولیا، بیا باز این قزابه را از شراب پر کن!

در این لحظه در چوبی محوطه با فشار شدیدی باز شد و خوک

غرغرکنان به میان باغچه پرید.

زوربا با دلسوزی گفت:

– حیوان زبان بسته درد می کشد ...

پیرمرد کرتی خندان گفت:

– معلوم است که درد می کشد! اگر با تو چنین کاری می کردند تو دردت

نمی آمد؟

زوربا بر صندلی خود کوبید و وحشت زده زیر لب گفت:

– زبانت را گاز بگیر، پیرمرد کرا!

خوک جلو ما می رفت و می آمد و خشمگین به ما نگاه می کرد. عمو

آناگنوستی شاد و سرخوش از اندک شرابی که نوشیده بود باز گفت:

– به گمانم این حیوان می فهمد که ما داریم دنبالش را می خوریم!

لیکن ما که انگار بیماری جوع گرفته بودیم آرام و خرسند می خوردیم و

شراب سرخ می نوشیدیم و از لای برگهای نقره‌ای درخت زیتون به دریا، که

اکنون در پرتو خورشید رو به غروب، کاملاً گلی رنگ شده بود، نگاه می کردیم.

✱

وقتی غروب شد ما از خانه ریش سفید ده بیرون آمدیم. زوربا، که او نیز

شاد و شنگول شده بود، هوس ورزدن داشت. گفت:

– ارباب، ما پریروز چه داشتیم می گفتیم؟ تو می گفتی که می خواهی

مردم را روشن کنی و چشم و گوششان را باز کنی. بسیار خوب، بفرما چشم و

گوش عمو آناگنوستی را باز کن! تو به چشم خودت دیدی که زنش در حضور او

چگونه رفتار می کرد و چگونه مثل سگی که برای صاحبش روی دم می نشیند،

گوشش به فرمانهای او بود؟ حالا تو برو به آنها بگو که این ظالمانه است که آدم

مشغول خوردن یک تکه از گوشت خوکی باشد که خود آن خوک زنده زنده جلو چشمش غر بزند، یا اینکه زن از نظر حقوق با مرد برابر است، و یا این دیوانگی محض است که آدمی که خودش دارد از گرسنگی می‌میرد شکر خدایی را بکند که همه چیز دارد! این عمو آناگنوستی بدبخت از این تعلیمات بی‌معنی تو چه سودی خواهد برد؟ تو به جز اینکه برای او دردسر درست کنی کاری نخواهی کرد. مگر چه چیز عاید ننه آناگنوستی خواهد شد؟ تازه اول دعوای خانوادگی خواهد بود. مرغ می‌خواهد خروس بشود و آن وقت در خانواده همه به‌جان هم خواهند افتاد. ارباب، بالاغیرتاً مردم را راحت بگذار و چشم و گوششان را باز مکن. تو اگر چشم و گوش اینان را باز کنی آنها به‌جز بدبختی خود چه خواهند دید؟ بنا بر این آنها را با رؤیاهای خودش آسوده بگذار!

لحظه‌ای ساکت ماند و سر خود را خاراند. در فکر بود. بالاخره باز به حرف آمد:

– مگر اینکه ...

– مگر اینکه چه؟ بگو!

– مگر اینکه وقتی چشمشان را باز کردی دنیایی بهتر از دنیای تاریک فعلی که اکنون در آن زندگی می‌کنند به‌ایشان نشان‌دهی. تو چنین دنیایی را داری؟!

نمی‌دانستم. خوب می‌دانستم که چه چیز را باید خراب کرد، اما نمی‌دانستم که روی آن خرابه‌ها چه باید ساخت، و فکر هم می‌کردم که هیچ کس بی‌یقین این موضوع را نمی‌داند. دنیای کهنه قابل لمس است و استوار که ما با آن زندگی می‌کنیم و هر لحظه با آن در مبارزه‌ایم، و بنا بر این وجود دارد. دنیای آینده هنوز بوجود نیامده و غیر قابل لمس است و فرّار و از نوری ساخته شده که تار و پود رؤیایها را از آن بافته‌اند. ابری است که بادهای شدید چون عشق و نفرت و تخیل و تقدیر و خدا آن را کوبیده‌اند... بزرگ‌ترین پیغمبر نمی‌تواند چیزی به‌جز یک دستور به‌آدمیان بدهد، و هر چه این دستور مبهم‌تر باشد آن پیغمبر بزرگ‌تر خواهد بود.

زوربا با لبخندی تمسخرآمیز به من نگاه می‌کرد. رنجیدم و با تغییر گفتم:
 - من آن دنیای بهتر را دارم که به ایشان نشان بدهم.
 - داری؟ بگو ببینم!
 - به تو نمی‌توانم بگویم، چون نمی‌فهمی.
 زوربا سر تکان داد و گفت:

- هی! حالا دیدی که نداری! تو خیال نکن که من مغز خر خورده‌ام، ارباب. اگر چنین چیزی به تو گفته‌اند خلاف به‌عرضت رسانده‌اند. من هم مثل عمو آناگنوستی بی‌سواد هستم ولی به آن اندازه احمق نیستم. نه، به‌هیچ وجه! بنا بر این در جایی که من نفهمم چگونه انتظار داری آن مردک بیچاره و آن ماچه خر زنش که نصف او حساب می‌شود بفهمند؟ و همه آناگنوستیهای دیگر این دنیا بفهمند؟ پس تو آنها را با تاریکیهای تازه‌ای رو به‌رو خواهی کرد؟ ای بابا! بگذار آنها با همان تاریکیهای قدیمشان بمانند که به آن عادت کرده‌اند. آنها تا به حال با همان وضع خوب ساخته‌اند، مگر تو معتقد نیستی که همین طور است؟ آنها زندگی می‌کنند و خوب هم زندگی می‌کنند، بچه پس می‌اندازند و حتی نوه‌دار می‌شوند. خدا کرشان می‌کند و کورشان می‌کند و آنها باز می‌گویند «خدا را شکر!» آنها با بدبختی خود خوش‌اند، بنا بر این ولشان کن و بیخود حرف نزن.

من سکوت کردم. در آن دم از جلو باغچه بیوه‌زن می‌گذشتیم. زوربا لحظه‌ای توقف کرد و آه کشید ولی چیزی نگفت. مثل اینکه در جایی باران باریده‌باشد بوی خاک تازه هوا را معطر کرده‌بود. نخستین ستارگان در آسمان ظاهر شدند. ماه نو به‌شکلی ظریف، به‌رنگ زرد مایل به‌سبز می‌درخشید و آسمان از لطف و صفا سرشار بود.

با خود گفتم: «این مرد به‌مدرسه نرفته و مغزش مغشوش نشده‌است. همه رنگش را دیده، فکرش باز شده و قلبش منبسط گشته‌است بی‌آنکه شهامت و جسارت نخستین خود را از دست داده‌باشد. همه مسائل بغرنجی را که برای ما لاینحل است مانند همشهری خود اسکندر کبیر، که با یک ضربت

شمشیر گره گوردیان^۱ را گشود، حل می‌کند. خطا کردن و زمین خوردن هم برای او مطرح نیست، چون همه جایش از پا تا سر به زمین تکیه دارد. وحشیان افریقا مار را می‌پرستند، چون آن حیوان تمام بدنش با زمین تماس دارد و لذا با تمام اسرار جهان آشناست. او به آن اسرار با شکم خود، با دم خود و با سر خود پی می‌برد. مادر طبیعت را لمس می‌کند، با او درمی‌آمیزد و با او یکی می‌شود. در مورد زوربا نیز این حکم صادق است، ولی ما مردم درس خوانده پرندگان بی‌مغز هوا هستیم.»

ستارگان هر دم افزون می‌شدند و نسبت به آدمیان موجوداتی خشن و نفرت‌بار و سختگیر و بی‌هیچ‌گونه‌ترحم بودند. ما دیگر حرف نمی‌زدیم. هر دو وحش‌زده به آسمان نگاه می‌کردیم و هر لحظه ستارگان دیگری می‌دیدیم که در مشرق روشن می‌شدند و آتش می‌پراکندند.

به کلبه رسیدیم. اندک میلی به غذا خوردن نداشتم و بر تخته‌سنگی در کنار دریا نشستم. زوربا آتش روشن کرد، غذا خورد، می‌خواست بیاید و به من ملحق شود، اما تغییر عقیده داد، بر بستر خود دراز کشید و خوابید. دریا کاملاً آرام بود. زمین نیز که در زیر رگبار شهابها بی‌حرکت مانده بود خاموش بود. نه صدای پارس سگی می‌آمد و نه ناله مرغ شبگردی. سکوتی کلی و مرموز و خطرناک بود مرکب از هزاران فریاد دور یا عمیق نهفته در وجود ما که به گوش نمی‌رسید. من فقط صدای تپیدن خونی را حس می‌کردم که به شقیقه‌ها و به رگهای گردنم می‌کوبید.

لرزان و هراسان با خود گفتم: این آوای بیر است!
در هندوستان هنگامی که شب فرامی‌رسد آهنگی با صدای آهسته خوانده می‌شود دردناک و یکنواخت، آهنگی وحشیانه و کند، همچون صدای

۱. Gordian گره کور گوردیان، معروف است که هاتف غیبی گفته بود هر که آن را باز کند فرمانروای آسیا خواهد شد و اسکندر پسر فیلیپ آن را در معبد زنوس در شهر گوردیوم به ضرب شمشیر از هم گشود. - م.

خمیازه دور دست یک جانور درنده — و آن همان آوای ببر است. با شنیدن آن قلب آدمی از انتظاری رعشه‌آور لبریز می‌شود.

و من چون به آن آوای مهیب می‌اندیشیدم کم‌کم فضای خالی سینه‌ام پر شد. گوش‌هایم تیز می‌شدند و سکوت تبدیل به فریاد می‌گردید. گویی روح نیز از همان آوا ساخته شده بود و اینک از جسم بیرون می‌پرید تا به آن گوش فرادهد.

من خم شدم، کف دستم را از آب دریا پر کردم و شقیقه‌هایم را تر کردم. حس کردم که خنک شده‌ام. در اعماق وجودم فریادها، تهدیدآمیز و مبهم و ناشکیبا، طنین‌انداز بودند — ببر در وجود من بود و می‌غرید.

و من ناگهان صدا را بوضوح شنیدم.

در حالی که به یک جست از جا پریدم فریاد زدم:

— بودا! بودا!

در کنار دریا بسرعت شروع به راه‌رفتن کردم، چنانکه انگار می‌خواستیم بگریزم. اکنون مدتی است که من وقتی شب‌هنگام تنها هستم و سکوت بر همه جا حکمفرماست صدای او را می‌شنوم که در آغاز حزن‌انگیز است و همچون نوحه تضرع‌آمیز، لیکن کم‌کم خشم‌آلود می‌شود و می‌گرد و فرمان می‌دهد، و همچون طفلی که هنگام بیرون آمدنش از رحم فرا رسیده باشد به‌سینه من می‌کوبد.

مثل اینکه نیمه‌شب شده بود. ابرهای سیاه در آسمان توده شده بودند و قطرات درشت باران بر دست‌های من فرومی‌ریخت، اما من هیچ اهمیتی به آن نمی‌دادم. در هوایی سوزان غوطه‌ور بودم و در راست و چپ خود، روی شقیقه‌هایم، دو شعله آتش حس می‌کردم.

لرزان با خود اندیشیدم که اینک ساعت موعود فرارسیده است و چرخ بودایی مرا با خود می‌کشد. هنگام آن رسیده است که خود را از این بار عجیب برهانم.

بسرعت به کلبه برگشتم و پیه‌سوز را روشن کردم. زوربا همین که نور

چراغ به صورتش خورد مژه برهم زد، چشم گشود و به من که به روی کاغذ خم شده بودم و می نوشتم نگریست. غرغرکنان چیزی گفت که نفهمیدم، ناگهان رو به دیوار برگشت و باز به خواب رفت.

من تند می نوشتم، چون شتاب داشتم. «بودا» تماماً در درون من بود و او را می دیدم که همچون طوماری آبی رنگ، پوشیده از علائم، در ذهن من باز می شد؛ تند هم باز می شد و من شتاب می کردم که از او عقب نمانم. من می نوشتم و همه چیز بسیار ساده و آسان شده بود. نمی نوشتم بلکه رونویس می کردم. دنیایی ساخته از رحم و شفقت و گذشت و آهنگ در برابرم ظاهر می شد: کاخهای بودا، زنان حرم، هودج زرین، سه برخورد شوم او با پیرمرد و بیمار و مرده؛ فرار او، ریاضت، نجات و اعلام رستگاری... زمین از گلهای زرد پوشیده شده بود، گدایان و پادشاهان جامه زرد می پوشیدند، سنگها و درختان و جسمهای از گوشت و خون سبک می شدند. روحها تبدیل به بخار می شدند، بخارها به صورت فکر درمی آمدند و فکرها محو می گردیدند... انگستانم خسته شدند، اما نمی خواستم و نمی توانستم دست بردارم. رؤیا بسرعت می گذشت و می گریخت و من می بایست خود را به آن برسانم.

صبح زوربا مرا در حالی دید که سر بر نوشته خود نهاده به خواب

رفته بودم.

۶

وقتی بیدار شدم خورشید دو نیزه بالا آمده بود. از بس چیز نوشته بودم دست راستم کرخ شده بود و نمی توانستم انگشتانم را جمع کنم. توفان بودایی از سرم گذشته و مرا خسته و خالی بر جای گذاشته بود.

خم شدم تا اوراقی را که روی زمین پخش شده بود بردارم، لیکن نه هوس نگاه کردن به آنها را داشتم و نه قدرت آن را؛ گویی همه این الهام بی‌امان فقط رؤیایی بود که من نمی خواستم آن را در بند کلمات ببینم یا با کلمات از قدر آن بکاهم.

آن روز باران آرام و بی صدا می بارید. زوربا قبل از رفتن منقل را آتش کرده بود و من در تمام مدت روز چهارزانو نشستم و بی آنکه چیزی بخورم بی حرکت دستهایم را روی آتش گرفتم و به نخستین باران فصل که آهسته می بارید گوش دادم.

به هیچ چیز نمی اندیشیدم. مغزم مانند موش کوری که در لای خاک مرطوبی گلوله شده باشد استراحت می کرد. من حرکات و زمزمه‌ها و خش خشهای زمین و صدای ریزش باران را که می بارید و دانه‌ها را که باردار می شدند می شنیدم. حس می کردم که زمین و آسمان، همچون در ادوار اولیه که مانند زن و مردی به هم درمی آمیختند و بچه پس می انداختند، با هم جفت می شوند. در برابر خود، در طول ساحل، صدای دریا را می شنیدم که می غرید، و همچون جانوری درنده که زبانش را برای رفع تشنگی بیرون می آورد، کرانه را می لیسید.

خوشبخت بودم و خودم می‌دانستم. ما تا وقتی که در خوشبختی
بسر می‌بریم بزحمت آن را احساس می‌کنیم؛ و فقط وقتی خوشبختی گذشت و
ما به عقب می‌نگریم ناگهان — و گاه با تعجب — حس می‌کنیم که چقدر
خوشبخت بوده‌ایم. اما من بر آن ساحل کرتی در خوشبختی بسر می‌بردم و
خودم هم می‌دانستم که خوشبختم.

دریایی بود به‌رنگ آبی تیره و وسیع که تا سواحل افریقا گسترده بود.
اغلب باد جنوبی بسیار گرمی می‌وزید که باد سموم بود و از روی ریگهای سوزان
دوردست می‌آمد. به‌هنگام صبح دریا بوی هندوانه می‌داد، ظهر بخار می‌کرد و
آرام بود، و فقط موجهای خفیفی داشت به‌اندازه پستانی که تازه نیش زده باشد.
شب‌هنگام آه می‌کشید و به‌رنگ گل سرخ و شراب و بادمجان کبود در می‌آمد.
من بعد از ظهرها تفریحم این بود که دستم را از ماسه نرم و کمرنگ
ساحل پر می‌کردم و به‌هنگامی که ماسه گرم و نرم از لای انگشتان من فرو
می‌لغزید احساس لذت می‌نمودم. دست به‌منزله ساعت شنی است که حیات ما
از لای آن فرومی‌لغزد و نابود می‌شود. عمر می‌گذشت، و من به‌دریا نگاه
می‌کردم، صدای زوربا را می‌شنیدم و حس می‌کردم که از خوشحالی شقیقه‌هایم
در حال ترکیدن است.

یاد دارم روزی برادرزاده کوچکم آلکا^۱ که دخترک چهارساله‌ای بود، در
آن دم که ما روز قبل از آغاز سال نو به تماشای مغازه اسباب‌بازی فروشی، پشت
شیشه آن ایستاده بودیم، رو به من کرد و این جمله عجیب را بر زبان آورد: «عمو
اوگر^۲، من آنقدر خوشحالم که از خوشحالی شاخ درآورده‌ام!» من هراسان شدم.
چه اعجازی است در این زندگی و چگونه همه جانها وقتی عمیقاً ریشه دواندند
به هم می‌رسند و درهم می‌آمیزند! چون من بلافاصله به یاد کله‌ای از بودا افتادم
که از چوب آبنوس تراشیده بودند و من آن را در یکی از موزه‌های دوردست
دیده بودم. بودا خویشتن را آزاد کرده و پس از یک نزع هفت‌ساله دستخوش

1. Alka

2. Ogre

شادی عظیمی شده بود. رگهای پیشانی‌اش از چپ و راست چنان آماس کرده بود که از زیر پوست بیرون زده تبدیل به دو شاخ نیرومند سوهان زده به سان دو فنر فولادین شده بود.

نزدیک به پایان بعدازظهر، آن باران ریز بند آمد و آسمان دوباره صاف شد. گرسنه‌ام بود و خوشحال بودم از اینکه گرسنه‌ام، چون اکنون دیگر زوربا می‌آمد، آتش روشن می‌کرد و به تشریفات روزمره آشپزی می‌پرداخت. زوربا اغلب که دیگ را بار می‌کرد می‌گفت:

– این هم از آن چیزهاست که هیچ وقت پایان ندارد! زن، که لعنت خدا بر او باد، تنها داستان بی‌پایان نیست، خورد و خوراک نیز چنین است. برای نخستین بار بر این ساحل لذت غذا خوردن را حس کردم. سرشب زوربا در میان دو سنگ آتش روشن می‌کرد و غذا می‌پخت. آن وقت شروع می‌کردیم به خوردن و نوشیدن، و صحبت‌مان گل می‌انداخت. بالاخره می‌فهمیدم که خوردن نیز یک عمل معنوی است و گوشت و نان و شراب مواد اولیه‌ای هستند که روح از آنها ساخته شده است.

سرشب زوربا پس از کار روزانه و پیش از خوردن و نوشیدن هیچ دل و دماغ نداشت. اوقاتش تلخ بود و بزور می‌بایست از او حرف بیرون کشید. حرکاتش نیز ناشی از خستگی و ناخوشایند بود. اما همین که به قول خودش سوخت در ماشین خود می‌ریخت موتور بی‌حال و خسته جسمش جان می‌گرفت و دور برمی‌داشت و شروع به کار می‌کرد. چشمانش نور می‌گرفت، خاطرات به یادش می‌آمد، پاهایش بال درمی‌آورد و به رقص درمی‌آمد. می‌گفت:

– به من بگو با غذایی که می‌خوری چه می‌کنی تا بگویم کیستی. کسانی هستند که آنچه می‌خورند تبدیل به چربی و کثافت می‌کنند، بعضی آن را به کار و شور و نشاط، و بقیه به قراری که شنیده‌ام به خدا تبدیل می‌کنند. بنا بر این سه نوع آدم وجود دارد. من نه از بهترین ایشان هستم و نه از بدترین، بلکه در وسط این دو قرار گرفته‌ام، یعنی آنچه می‌خورم به کار و شور و نشاط تبدیل می‌کنم. اینکه زیاد بد نیست!

به طرزی شیطنت‌بار به من نگریست و به خنده افتاد. باز گفت:
 - و اما تو، ارباب، گمان می‌کنم آنچه می‌خوری می‌کوشی که آن را
 تبدیل به خدا کنی ولی نمی‌توانی و لذا عذاب می‌کشی. بر سر تو همان
 آمده‌است که بر سر کلاغ آمد.

- بر سر کلاغ چه آمده‌است، زوربا؟

- او همان طور که تو می‌دانی اولها درست و حسابی، یعنی مثل کلاغ
 راه می‌رفت. یک روز به سرش زد که بادی به غبغب بیندازد و مثل کبک راه برود.
 از آن پس، بیچاره کلاغ طرز راه رفتن خودش را هم فراموش کرد و هیچ
 نمی‌داند چه خاکی بر سر خود بریزد. این است که حالا لنگ‌لنگان راه می‌رود.

✱

سر بلند کردم و صدای پای زوربا را شنیدم که از دالان معدن بالا
 می‌آمد. کمی بعد، دیدمش که نزدیک می‌شد، صورتش کشیده و عبوس بود و
 بازوان بزرگش شل و ول تاب می‌خوردند. زیر لب گفت:

- سام^۱ ارباب!

- سلام رفیق. امروز پیشرفت کار چگونه بود؟

جواب حرف مرا نداد، فقط گفت:

- حالا آتش روشن می‌کنم و غذا می‌پزم.

یک بغل هیزم از گوشه‌ای برداشت، شاخه‌های هیزم را ماهرانه در بین
 دو سنگ شبکه‌وار روی هم چید و به آن آتش زد. دیگ گلی را هم بار گذاشت،
 در آن آب و پیاز و گوجه‌فرنگی و برنج ریخت و شروع به آشپزی کرد. من در آن
 مدت سفره‌ای روی میز گرد پایه کوتاه انداختم، نان گندم را به صورت تکه‌های
 ضخیم بریدم و از قرابه، در کدویی که روی آن با تصویرهایی زینت شده و عمو
 آناگنوستی در نخستین روزهای ورودمان به ما هدیه داده بود شراب ریختم.

زوربا جلو دیگ زانو زده بود، با چشمان دریده به آتش نگاه می‌کرد و

ساکت بود.

ناگهان از او پرسیدم:

– راستی زوربا، تو بچه داری؟

او رو به سوی من گرداند و گفت:

– چرا می‌پرسی؟ بله، یک دختر دارم.

– شوهر کرده؟

زوربا زد زیر خنده.

– چرا می‌خندی، زوربا؟

گفت:

– اینکه پرسیدن ندارد. البته شوهر کرده. احمق که نیست. من در یک معدن مس در پراویتسا^۱، واقع در کالسیدیک^۲، کار می‌کردم. یک روز از برادرم یانی^۳ نامه‌ای دریافت کردم. راستی یادم رفته بود به تو بگویم که من برادری هم دارم. مردی است علاقه‌مند به خانه و زندگی و عاقل و کلیسای پرو، رباخوار و ریاکار، از آنها که باصطلاح ستون واقعی اجتماع‌اند. در سالونیک دکان سقط‌فروشی دارد. در نامه نوشته بود: «برادرم الکسیس، دخترت فروسو^۴ به راه بد افتاده و نام خانواده ما را ننگین کرده است. فاسقی دارد که از او بچه دار هم شده است. آبروی ما پاک رفت. من به ده خواهم رفت تا سرش را ببرم.»

– خوب، تو چه کردی، زوربا؟

زوربا شانه بالا انداخت و گفت:

– هیچ. گفتم تف بر این زنها، و نامه را پاره کردم.

برنج را به هم زد، در آن نمک ریخت و خنده تمسخرآمیزی کرد.

– حالا صبر کن، تا آن روی مضحک‌تر ماجرا را ببینی. دو سه ماه بعد،

نامه دیگری از برادر الاغم رسید. احمق نوشته بود: «برادر عزیزم الکسیس، بعد از

آرزوی سلامت و سعادت برای تو، مزده می‌دهم که آبروی ریخته به جای خود

1. Pravitsa

2. Chalcidic

3. Yanni

4. Phrosso

برگشت و تو اکنون می‌توانی سرت را بالا بگیری، چون مرد مورد بحث با فروسو عروسی کرد!»

زوربا سر برگرداند و به‌من نگاه کرد. در روشنایی آتش سیگارش دیدم که چشمانش برق می‌زد. باز شانه بالا انداخت و با تحقیر غیرقابل وصفی به گفته افزود:

– و تف بر این مردها!

و کمی بعد، باز گفت:

– از زن چه انتظاری می‌توان داشت، جز اینکه با اولین مردی که روبرو شوند روی هم بریزند و بچه درست کنند؟ و از مردها چه انتظاری، جز اینکه در دام بیفتند؟ غیر از این است ارباب!

دیگ را از روی آتش برداشت و ما شروع به خوردن کردیم.

زوربا دوباره به‌افکار خود فرورفته بود. غمی رنجش می‌داد. به‌من می‌نگریست، دهان باز می‌کرد و باز می‌بست. در پرتو چراغ پیه‌سوز نگاه چشمان نمناک و نگرانش را بخوبی می‌دیدم. دیگر خودداری نتوانستم و گفتم:

– زوربا، تو حرفی داری که می‌خواهی به‌من بگویی. خوب، بگو دیگر! این عقده‌ای شده‌است روی دلت، بگو و خودت را راحت کن.

زوربا ساکت بود. سنگریزه‌ای برداشت و آن را با قوت تمام از ورای پنجره‌ای که باز بود به بیرون پرتاب کرد. گفتم:

– سنگریزه‌ها را ول کن، حرف بزن!

زوربا گردن پرچین و چروکش را دراز کرد، چشم در چشم من دوخت و با نگرانی خاصی پرسید:

– ارباب، تو به‌من اعتماد داری؟

در جواب گفتم:

– بله، زوربا. تو هر کاری که بکنی می‌دانم اشتباه نمی‌کنی. حتی اگر

خودت هم بخواهی نمی‌توانی. تو مثلاً به شیر می‌مانی یا به گرگ. این جانوران هرگز مانند گوسفندان یا خران رفتار نمی‌کنند و هرگز از اقتضای طبیعت خود منحرف نمی‌شوند. تو هم تا بطونت زوربا هستی.

زوربا سری تکان داد و گفت:

– ولی من نمی‌دانم که به کجا داریم می‌رویم!

– من می‌دانم؛ تو غصه‌اش را نخور و کار خودت را بکن!

زوربا داد زد:

– یک بار دیگر این حرف را تکرار کن ارباب، تا من قوت قلب پیدا کنم.

– گفتم به پیش! تو کار خودت را بکن!

چشمان زوربا برق زد. گفت:

– حالا می‌توانم با تو حرف بزنم. روزهاست که من نقشه بزرگی در سر

دارم، یک فکر دیوانه‌وار. آیا می‌توانم آن را عملی کنم؟

– مگر نیازی به پرسیدن هست؟ ما برای همین به اینجا آمده‌ایم که

فکرها را به مرحله عمل درآوریم.

زوربا گردن کشید، با شادی و ترس به من نگریست و داد زد:

– صریح بگو ارباب، مگر ما برای استخراج زغال به اینجا نیامده‌ایم؟

– زغال بهانه‌ای است برای اینکه مردم محل به ما بدگمان نشوند. ما را

مقاطع کاران سربراهی بدانند و با پرتاب گوجه‌فرنگی از ما استقبال نکنند.

می‌فهمی، زوربا؟

دهان زوربا از حیرت بازماند. تلاش می‌کرد که بفهمد و جرأت قبول این

همه خوشحالی را نداشت. ناگهان مطلب را دریافت، به سمت من خیز برداشت،

شانه‌هایم را گرفت و با هیجان پرسید:

– تو رقص بلدی، ارباب؟ می‌رقصی؟

– نه.

– نه؟

حیرت‌زده وارفت و بازوانش به پهلو افتاد. پس از لحظه‌ای تأمل گفت:

– خوب، پس من می‌رقصم، ارباب! تو قدری آن طرف‌تر بنشین که لگدت نکنم. هوهه! هوهه!

جستنی کرد، از کلبه بیرون پرید، کفشهای خود را از پا درآورد و پرت کرد، کت و جلیقه‌اش را کند و انداخت، پاچه‌های شلوارش را تا زانو بالا زد و شروع به رقصیدن کرد. صورتش که هنوز به‌زغال آغشته بود سیاه بود و سفیدی چشمانش برق می‌زد.

به‌رقص درآمد، دست می‌زد، بالا می‌پرید، در هوا می‌چرخید، با زانوان تا کرده پایین می‌افتاد، باز با پاهای خمیده بالا می‌جست – چنانکه انگار تنش از لاستیک بود – و باز ناگهان خود را تا ارتفاع زیاد بالا می‌انداخت، گویی می‌خواست قوانین طبیعت را مسخر خویش سازد و به پرواز درآید. احساس می‌شد که در آن جسم فرسوده روحی سرکش وجود دارد، روحی که در تلاش است تا جسم را با خود بالا بکشد و هر دو با هم چون شهاب ثاقب در ظلمات فروروند. این روح جسم را به‌بالا پرواز می‌داد ولی باز فرومی‌افتاد، چون نمی‌توانست خود را زیاد در هوا نگاه‌دارد؛ و باز روح، جسم را بی‌رحمانه تکان می‌داد، و این بار قدری بالاتر به‌هوا پرتاب می‌کرد، اما جسم بینوا باز نفس‌زنان بر زمین می‌افتاد.

زوربا ابرو درهم می‌کشید؛ صورتش حالت جدی بودن نگران‌کننده‌ای به‌خود گرفته بود. دیگر داد نمی‌زد. آرواره‌هایش را بر هم فشرده بود و تلاش می‌کرد که به‌غیرممکن دست‌یابد.

داد زدم:

– زوربا! زوربا! دیگر بس است!

و ناگهان ترس برم داشت که نکند آن جسم فرتوت تاب آن همه تقلا را نیاورد و هزار تکه شود و هر تکه‌اش به‌سویی بیفتد.

می‌توانستم به‌سرش فریاد بزنم ولی زوربا از کجا فریادهای زمینی را می‌شنید؟ تمام اعضای او مثل اعضای پرنده شده بود.

با نگرانی خفیفی رقص و حشیانه و یأس‌آلود او را تماشا می‌کردم. وقتی

بچه بودم نیروی تخیل من بی‌محابا در کار بود و عجایبی برای دوستانم تعریف می‌کردم که خودم هم باورم می‌شد.

روزی رفقای کوچولوی من در دبستان از من پرسیدند: «راستی بابابزرگ تو چطوری مرد؟» من فوراً افسانه‌ای ساختم، و بتدریج که آن را سرهم می‌کردم خودم هم باورم می‌شد. گفتم:

«بابابزرگ من کفشهای لاستیکی می‌پوشید. آن وقتها که ریشش سفید شده بود روزی از بام خانه ما پایین پرید، ولی همین که زمین خورد مثل توپ باز به هوا رفت و بالاتر از خانه رفت، و باز بالاتر و بالاتر رفت تا در ابرها ناپدید شد. بله، بابابزرگ من اینطوری مرد.»

از آن روز که من این افسانه را از خودم ساختم هر بار که به کلیسای کوچک سن میناس می‌رفتم و در پای محراب عروج عیسی را به آسمان می‌دیدم با انگشت به آن اشاره می‌کردم و به‌رفقا می‌گفتم: «ببینید، این پدربزرگ من است با کفشهای لاستیکی‌اش.»

آن روز عصر هم، سالها پس از آن ماجرا، وقتی زوربا را دیدم که به هوا می‌پرید وحشت‌زده به‌یاد آن قصه کودکانه افتادم، انگار می‌ترسیدم که نکند زوربا هم در ابرها ناپدید شود. داد زدم:

– زوربا! زوربا! بس کن دیگر!

زوربا دیگر نفسش بند آمده و روی زمین چمباتمه نشسته بود. صورتش از شادی برق می‌زد. موهای خاکستری‌اش به‌پیشانی او چسبیده و عرق مخلوط با گرد زغال بر گونه‌ها و بر چانه‌اش جاری بود.

نگران به‌روی او خم شدم. لحظه‌ای بعد گفتم:

– این کار مرا تسکین داد. انگار خون گرفته‌باشم. حالا دیگر می‌توانم

حرف بزنم.

به‌درون کلبه برگشت، جلو منقل نشست و با صورتی بشاش به‌من خیره

ماند. پرسیدم:

– چه حالی به‌تو دست داد که چنین به‌رقص درآمدی؟

– می خواستی چه بکنم، ارباب؟ از خوشحالی داشتم می ترکیدم. لازم بود که خودم را سبک کنم. چطوری می توانستم این کار را بکنم؟ با حرف؟ اه! اه! اه!

– خوشحالی چه؟

چهره اش درهم رفت و لبهایش بنای لرزیدن گذاشت. گفت:
 – خوشحالی چه؟ پس همه آن حرفهایی که تو الآن زدی بیخودی و باد هوا بود؟ بی آنکه خودت معنی آنها را بفهمی؟ تو خودت گفتی که ما اینجا برای زغال نیامده ایم. مگر همین را نگفتی؟ گفتی آمده ایم که وقتی بگذرانیم. گفتی خاک به چشم مردم می پاشیم تا آنها ما را دیوانه ندانند و گوجه فرنگی برامان پرت نکنند. ولی خودمان وقتی تنها می شویم و کسی ما را نمی بیند قاه قاه می خندیم! مگر همینها را نگفتی؟ به شرفم که من نیز همین را می خواستم ولی خودم خوب نمی فهمیدم. من گاهی به زغال می اندیشیدم، گاهی به ننه بوبولینا، و گاه نیز به تو... و فکر مغشوش بود... وقتی دالانی را در معدن حفر می کردم با خود می گفتم: «من پی زغال می گردم!» و آن وقت از سر تا پا زغال می شدم. لیکن وقتی کار تمام می شد و من با آن ماده خوک پیرور می رفتم در نظرم همه کیسه زغالهای لینییت، و همه اربابها با قیطان باریک دور گردن او به دار آویخته می شدند، و خود زوربا هم با آنها — و پاک دیوانه می شدم. بالاخره وقتی تنها می ماندم و کاری نداشتم که بکنم آن وقت به تو فکر می کردم، ارباب، و دلم پر می شد. این فکر همچون باری بر دوش وجدانم سنگینی می کرد و با خود می گفتم: «این شرم آور است، زوربا، خجالت دارد که تو به ریش این مرد نازنین می خندی و پولهایش را می خوری. رذالت تا کی؟ دیگر بس است!» به تو می گفتم ارباب، ولی درست نمی دانستم کجا می رویم و چه می گویم، من دیوانه شده بودم. شیطان از یک طرف مرا می کشید و خدا از طرف دیگر، و هر دو از وسط شقه ام می کردند. حالا خدا خیرت بدهد ارباب، که خوب حرفی زدی و مرا روشن کردی. حالا فهمیدم که هر دو با هم موافقیم. باید باروت را آتش زد! تو حالا چقدر پول داری؟ رد کن بیاید، همه اش را می خوریم!»

زوربا عرقهای صورتش را پاک کرد و به دور و بر خود نگریست. ته‌ماندهٔ شام ما هنوز روی میز کوچک مانده بود. دست بزرگش را دراز کرد و گفت:

– با اجازات، ارباب. هنوز گرسنه‌ام.

یک برش نان، یک دانه پیاز و یک مشت زیتون برداشت. با ولع تمام می‌خورد و جامها را بی‌آنکه به لب بزند در دهان سرازیر می‌کرد، و شراب از کدو غل‌غل‌کنان به جام می‌ریخت. با خرسندی تمام زبانش را به صدا درآورد و گفت:

– حالا حس می‌کنم که حسابی حال آمده‌ام.

چشمکی به من زد و پرسید:

– تو چرا نمی‌خندی، ارباب؟ چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ من این جوریم دیگر! در وجود من شیطانی است که داد می‌زند و من هر چه او می‌گوید می‌کنم.^۱ هر بار که من پکرم و دارم دق می‌کنم او به سرم داد می‌زند که: «برقص!» و می‌رقصم. و همین مرا تسکین می‌دهد. یک بار وقتی پسرکم دیمیتراکی^۲ در کالسیدیک مُرد، من باز مثل همین حالا از جا جستم و رقصیدم. خویشان و دوستانم وقتی مرا در برابر جسد در حال رقص دیدند پیریدند که نگاهم دارند، و داد می‌زدند که: «زوربا دیوانه شده! مخش عیب کرده!» ولی من در آن موقع اگر نمی‌رقصیدم از درد و غم دیوانه می‌شدم؛ چون آن بچه نخستین پسر من بود و سه سال داشت و نمی‌توانستم مرگش را تحمل کنم. متوجهی من چه می‌گویم، ارباب؟ یا اینکه دارم با دیوار حرف می‌زنم؟

– می‌فهمم زوربا، می‌فهمم. تو با دیوار حرف نمی‌زنی.

باز یک بار دیگر در روسیه. نزدیک نووروسیسک^۳ بودم... به‌آنجا هم برای معدن رفته‌بودم، منتها برای معدن مس... پنج شش کلمه روسی یاد گرفته‌بودم، درست به‌اندازه‌ای که برای کارم رفع احتیاج کنم. از جمله: «نه، بله،

۱. در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست که من خموشم و او در خروش و در غوغاست.

(حافظ)

2. Dimitraki

3. Novo Rossisk

نان، آب، دوستت دارم، بیا، چقدر؟» با یک مرد روس که از آن بلشویکهای دوآتشه بود رفیق شده بودم. هر شب به یکی از میخانه‌های بندر می‌رفتیم و چند نیم‌بطری ودکا بالا می‌انداختیم و همین ما را سر حال می‌آورد. همین که کله‌مان گرم می‌شد دریچه دلمان را برای یکدیگر باز می‌کردیم. او می‌خواست هر چه در دوران انقلاب روسیه به سرش آمده بود بتفصیل برای من نقل کند، و من می‌خواستم او را در جریان همه کارهای خود بگذارم... ما با هم مست می‌کردیم و با هم برادر شده بودیم. تا آنجا که ممکن بود با حرکات و اشارات با هم راه می‌آمدیم. اول او حرف می‌زد. وقتی به جایی می‌رسیدیم که من نمی‌فهمیدم به سرش داد می‌زدم که: ایست! و آن وقت او به رقص برمی‌خاست. می‌فهمی، ارباب؟ یعنی می‌خواست حرفش را با رقص به من حالی کند. من هم به همان ترتیب با او رفتار می‌کردم؛ یعنی هر چه را که نمی‌توانستیم با زبان به هم بگوییم با پا، با دست، با شکم، یا با فریادهای وحشیانه می‌گفتیم: های! های! هولالا! هو هی!

«اول یارو روسی شروع می‌کرد که چگونه رفقا تفنگ برداشتند، چطور جنگ شروع شد، و چطور به نووروسیسک رسیدند. وقتی من دیگر حرفهایش را نمی‌فهمیدم دستم را بالا می‌بردم و داد می‌زدم: ایست! و آن روسی فوری از جا می‌جست و ده‌بیا! شروع می‌کرد به رقصیدن! مثل جن زده‌ها می‌رقصید و من به دستهایش، به پاهایش، به سینه‌اش، به چشمهایش نگاه می‌کردم و همه چیز را می‌فهمیدم: می‌فهمیدم که چگونه وارد نووروسیسک شده، چگونه اربابان خود را کشته، چگونه دکانها را غارت کرده، چگونه وارد خانه‌ها شده و زنها را ربوده بودند. آن سلیطه‌ها ابتدا گریه می‌کردند، سر و صورت خود را می‌خراشیدند و به صورت مردها چنگ می‌زدند، ولی کم‌کم رام می‌شدند، چشمهایشان را هم می‌گذاشتند و از خوشی ناز و نوز می‌کردند. زن همین است دیگر!...

«و بعد از آن، نوبت به من می‌رسید. از همان کلمات اول، یارو روسی، شاید به آن سبب که قدری خنگ بود و مغزش خوب کار نمی‌کرد، داد می‌زد: ایست! و من به مصداق خر و امانده معطل چشم است از جا می‌پریدم، صندلیها و

میزها را کنار می‌زدم و شروع می‌کردم به رقصیدن. آه رفیق بینوای من! راستی که آدمها خیلی سقوط کرده‌اند! مرده‌شوران ببرد! آنقدر تنشان را بی‌مصرف گذاشته‌اند که تن لال شده‌است، و حالا فقط با دهانشان می‌توانند حرف بزنند. آخر دهان چه می‌تواند بگوید؟ کاش تو می‌دیدی که آن روس چطور از سر تا پا به‌من گوش می‌داد و چطور همه چیز را می‌فهمید! من ضمن رقصیدن بدبیارها و سفرهای خودم را برای او نقل می‌کردم و شرح می‌دادم که چند بار زن گرفته و چه پیشه‌هایی آموخته‌ام: سنگتراشی، معدنکاری، دوره‌گردی، کوزه‌گری، کمپته‌چی‌گری، سنتورزنی، تخمه‌فروشی، آهنگری، قاچاقچی‌گری، چگونه مرا به‌زندان انداختند، چطور فرار کردم و چگونه به‌روسیه رسیدم...

«و او با همه خنگی‌اش همه را می‌فهمید، همه را!» پاهای من و دستهای من حرف می‌زدند و موها و لباسهای من نیز. و حتی دشنه‌ای که به‌کمرم آویخته‌بود حرف می‌زد. وقتی من صحبت‌م را پایان می‌رساندم، آن الاغ‌گنده مرا در آغوش می‌فشرده و می‌بوسید، باز جامها را از ودکا پر می‌کردیم و در آغوش هم می‌گریستیم و می‌خندیدیم. دم‌دمه‌های صبح از هم جدا می‌شدیم و تلوتلو خوران می‌رفتیم که بخوابیم. باز سرشب یکدیگر را پیدا می‌کردیم.

«می‌خندی، ارباب؟ باور نمی‌کنی؟ لابد توی دلت می‌گویی: این دری-وریه‌ها چیست که این سندباد بحری سرهم می‌کند؟ مگر ممکن است آدمی بتواند به‌وسیله رقص با هم حرف بزند؟ و با این حال، من از دو دستم التزام می‌دهم که خدایان و شیاطین نیز به‌همین نحو با هم صحبت می‌کنند.

«ولی من می‌بینم که تو خوابت می‌آید. تو خیلی نازک‌نارنجی هستی و هیچ استقامت نداری. خوب، برو بخواب؛ فردا باز در این باره صحبت خواهیم کرد. من نقشه‌ای دارم، نقشه بسیار خوبی، فردا راجع به آن با تو حرف خواهیم زد. یک سیگار دیگر می‌کشم، و شاید هم غوطه‌ای در دریا بخورم. تنم آتش گرفته‌است، باید خودم را خاموش کنم. شب به‌خیر!»



مدتی طول کشید تا خوابم برد. فکر می‌کردم که عمرم به‌هدر رفته‌است.

کاش می توانستم اسفنجی بردارم و همه آن چیزهایی را که خوانده و دیده و شنیده بودم بشویم و خود را پاک کنم، سپس به مکتب زوربا درآیم و شروع به آموختن الفبای بزرگ و راستین بکنم. در آن صورت راهی که در پیش می گرفتم چقدر فرق می داشت! آن وقت هر پنج حسم را و تمامی جسمم را بکار می انداختم تا لذت ببرند و چیز بفهمند. دویدن می آموختم و کشتی گرفتن و شنا کردن و اسب سواری و پارو زنی و اتومبیل رانی و تیراندازی می آموختم. روحم را از جسم سرشار می کردم و جسمم را از روح می انباشتم، و آخر این دو دشمن دیرینه را در وجود خود به آشتی وامی داشتم.

همچنان که بر تشک خود نشسته بودم به زندگی خویش که پاک در شرف تلف شدن بود می اندیشیدم. از لای در باز کلبه زوربا را به طرزی مبهم در پرتو نور ستارگان تشخیص می دادم که همچون مرغ شب بر تخته سنگی چمباتمه نشسته بود. به او غبطه می خوردم. فکر می کردم که حقیقت را دریافته و راه درست همان است که او می رود.

در ادوار اولیه و خلاقه دیگر، زوربا حتماً رئیس قبیله می بود، پیشاپیش همه راه می افتاد و با تبرزین خود راه گشا می شد. یا شاعر و مغنی دوره گرد مشهوری می بود که به قصرها سر می کشید و همه، از بزرگان گرفته تا بانوان محتشم و نوکر و خدمه، چشم به لبهای کلفت او می دوختند... لیکن در دوران قدرندان ما همچون گرگ گرسنه به دور حصارها پرسه می زدند، و یا چندان به پستی می گراید که دلکک میرزابنویسی می شود.

ناگهان چشمم به زوربا افتاد که از جا برخاست، لخت شد، لباسهایش را روی قلوه سنگها انداخت و به دریا زد. من دم به دم، در پرتو نور ضعیف ماه طالع، کله بزرگش را می دیدم که از آب بیرون می آمد و باز ناپدید می شد. گاه گاه جیغ می زد، عوعو می کرد، شیهه می کشید و از خواندن خروس تقلید می کرد — روحش در آن شب خلوت به دنیای جانوران بازگشته بود.



آرام آرام و بی آنکه خود متوجه باشم خوابم برد. صبح در سپیده دم زوربا

را دیدم که خندان و آرمیده و سیر از خواب آمد و پاهای مرا کشید. گفت:

– پاشو ارباب، تا من نقشه‌ام را به تو بگویم. گوش می‌دهی؟

– گوشم با تو است.

به‌شیوهٔ ترکان روی زمین نشست و شروع به شرح این طرح کرد که چگونه یک سیم نقاله از بالای کوه تا ساحل خواهد کشید. می‌گفت به این وسیله الواری را که برای دالانهای معدن مورد احتیاج است تأمین خواهیم کرد و می‌توانیم مازاد را به صورت چوب لازم جهت ساختمان به فروش برسانیم. تصمیم گرفته بودیم جنگل کاجی را که به‌صومعه تعلق داشت اجاره کنیم ولی حمل چوب برایمان گران تمام می‌شد و قاطر گیر نمی‌آوردیم. بنا بر این، زوربا به فکر افتاده بود که یک دستگاه نقاله با سیمهای قطور و پایه‌ها و قرقره‌ها دایر کند.

وقتی از تشریح نقشهٔ خود فارغ شد پرسید:

– موافقی؟ امضا می‌کنی؟

– امضا می‌کنم، زوربا. موافقم!

منقل را آتش کرد، کتری را روی آتش گذاشت، قهوه برای من درست کرد، پتویی روی پاهایم انداخت که سرما نخورم و خوشحال بیرون رفت. گفت:

– ما امروز دالان دیگری در معدن خواهیم‌گشود. یک رگهٔ خوب پیدا کرده‌ام. الماس سیاه واقعی!

دست‌نوشتهٔ خود راجع به‌بودا را باز کردم و من نیز در دالان خود فرورفتم. تمام مدت روز را کار کردم، و بتدریج که پیش می‌رفتم بیشتر احساس آزادی می‌کردم و هیچانی درهم از تسکین و غرور و بی‌زاری به‌من دست‌می‌داد. لیکن خویشتن را به‌دست کار رها می‌کردم، چون می‌دانستم که به‌محض اتمام آن دست‌نوشته و لاک و مهرکردن و پیچیدن آن، دیگر آزاد خواهم‌شد.

گرسنه‌ام بود. قدری کشمش و بادام و یک تکه نان خوردم. منتظر زوربا بودم که بیاید و همهٔ نعمتهایی را که موجب شادی آدمی است، از خنده‌های روشن و سخنان خوب و غذاهای لذیذ، با خود بیاورد.

طرفهای غروب پیدایش شد. غذا تهیه کرد و خوردیم ولی حواسش جای دیگری بود. زانو زد، تکه‌های نازک چوب در زمین فروکرد، نخ‌های مابین آنها کشید، قوطی کبریتی به‌قرقره‌های کوچک آویخت و کوشید انحنایی به‌نخ بدهد که دستگاه فرونریزد. در توضیح مطلب گفت:

– اگر شیب بیش از حد لازم باشد کار خراب است، کم هم باشد خراب است. باید شیب صحیح را پیدا کرد. برای این کار، ارباب، شراب لازم است و کله.

من به‌خنده گفتم:

– شراب تا بخواهی داریم، ولی کله ... چه عرض کنم ... زوربا قاه‌قاه به‌خنده افتاد و همچنان که با محبت به‌من نگاه می‌کرد گفت:

– تو آدم بی‌کله‌ای نیستی، ارباب.

نشست تا دمی استراحت کند، و سیگاری روشن کرد. باز خلق خوشی پیدا کرده‌بود و زبانش باز شد. گفت:

– اگر این دستگاه نقاله سربگیرد ما می‌توانیم تمامی جنگل را پایین بیاوریم، یک کارخانه باز کنیم، تیر و تخته و لوازم چوبی بسازیم و آنقدر پول پیدا کنیم که با پارو جمع کنیم. و بعد، یک کشتی سه‌دکله راه‌بیندازیم و بار و بندیلیمان را ببندیم و برویم به‌سیر و سیاحت دنیا!

چشمان زوربا برق زد و پر از زندهای سرزمینهای دور و شهرها و چراغانیها و خانه‌های بزرگ و ماشینها و کشتیها شد. باز گفت:

– ارباب، موهای من دارد سفید می‌شود و دندانهایم شروع به‌لق شدن کرده‌اند. بنا بر این دیگر وقت زیادی ندارم که تلف کنم. تو هنوز جوانی و می‌توانی صبر کنی، ولی من نمی‌توانم. راستش را بخواهی هر چه بیشتر پا به‌سن می‌گذارم وحشی‌تر می‌شوم! من قبول ندارم که پیری آدمی را سربراه‌تر می‌کند و از حدت و حرارت می‌اندازد. این نیز درست نیست که آدم تا عزرائیل را دید گردنش را جلو می‌برد و می‌گوید: «لطفاً سر مرا از تن جدا کن تا به‌بهشت

بروم!» من هر چه پیرتر می‌شوم بیشتر یاغی می‌شوم. من پرچم خود را فرود نمی‌آورم و می‌خواهم دنیا را فتح کنم!

از جا برخاست، سنتورش را از دیوار پایین آورد و گفت:
«آی شیطان، یک خرده هم بیا اینجا، آنجا ساکت و صامت به دیوار
آویزان مانده‌ای که چه؟ کمی برای ما بخوان ببینم!

من از دیدن آن منظره که زوربا با چه علاقه و احتیاطی سنتورش را از
لفافش درمی‌آورد سیر نمی‌شدم. درست مثل اینکه انجیری را پوست می‌کند،
یا زنی را لخت می‌کرد.

سنتورش را روی زانوانش گذاشت، بر آن خم شد، آهسته سیمهای آن
را نوازش کرد — انگار با آنها دربارهٔ آهنگی که می‌خواستند بنوازند مشورت
می‌کرد، از سنتور خواهش می‌کرد که بیدار شود، چرب‌زبانی می‌کرد تا آن را
به‌همراهی با روح رنجور و خسته از تنهایی خود راضی کند. آهنگی را شروع
کرد ولی از کار درنیامد؛ آن را رها کرد و به‌نواختن آهنگ دیگری آغاز نمود.
سیمها خرخر می‌کردند، چنانکه گفתי دردی دارند، یا مثل این بود که
نمی‌خواستند بنوازند. زوربا به دیوار تکیه داد و به‌پاک‌کردن عرقی که ناگهان بر
پیشانی‌اش نشسته بود پرداخت. زمزمه‌کنان و در حالی که با کراهت به سنتور
خود نگاه می‌کرد گفت:

— دلش نمی‌خواهد دیگر!... نمی‌خواهد.

و باز آن را با احتیاط در لفافش پیچید، انگار حیوان درنده‌ای بود و او
می‌ترسید که گازش بگیرد؛ سپس آرام از جا برخاست و آن را به دیوار آویخت.
بار دیگر زمزمه‌کنان گفت:

— دلش نمی‌خواهد، دیگر... نمی‌خواهد... نباید زورش کرد.

باز روی زمین نشست، چند دانه بلوط لای آتشیهای منقل فروکرد و در
گیلاسها شراب ریخت. نوشید و دوباره نوشید و بلوطی را پوست کند و به‌من
داد. پرسید:

— تو هیچ سر درمی‌آری، ارباب؟ من که ابداً. مثل اینکه همهٔ اشیا روح

دارند: چوب، سنگ، شرابی که می‌نوشیم، و زمینی که روی آن راه می‌رویم... همه و همه، ارباب.

جامش را بلند کرد و گفت:

– به سلامتی تو!

جام را تا ته سرکشید و باز آن را پر کرد. زمزمه کنان گفت:

– این زمانه قحبه، این سلیطه هم مثل ننه بوبولینا است!

من بی‌اختیار خندیدم. گفت:

– به حرفم گوش کن و نخند، ارباب. این زمانه مثل ننه بوبولینا است.

مثل او هم پیر است، مگر نه؟ و با این وصف از گیرایی چیزی کم ندارد. حقه‌هایی بلد است که هوش از کله‌ات می‌رباید. تو وقتی چشم‌هایت را هم می‌گذاری خیال می‌کنی که یک دختر بیست‌ساله را در آغوش داری. بلی، رفیق، قسم می‌خورم که وقتی دست‌بکاری و چراغ را هم خاموش کرده‌ای گمان می‌کنی که بیست‌ساله است.

«بیخود به من مگو که زنک پلاسیده و فرتوت شده، زندگی پرفسق و فجوری داشته و با دریاداران و ملوانان و سربازان و دهقانان و فروشندگان دوره‌گرد و کشیشان و ماهیگیران و ژاندارمها و معلمان مدارس و واعظان و قاضیان هم‌خوابه بوده‌است. خوب، که چه؟ چه عیبی دارد؟ این سلیطه زود فراموش می‌کند، هیچ یک از فاسقان خود را بیاد نمی‌آورد، و هر بار، بی‌شوخی، باز تبدیل به کبوتری معصوم، به‌قویی سفید، به‌اردکی کوچولو می‌شود و سرخ می‌شود؛ بله، به حرفم باور کن که از شرم سرخ می‌شود و چنان می‌لرزد که انگار بار اول است دست به‌چنین کاری می‌زند. زن موجود مرموزی است، ارباب، که می‌تواند هزار بار بیفتد، و هر هزار بار بکر و دست‌نخورده بلند شود. لابد می‌پرسی چرا؟ خوب، برای اینکه گذشته‌اش را بیاد نمی‌آورد.»

من برای اینکه سر به‌سرش گذاشته‌باشم گفتم:

– ولی زوربا، طوطی او که یادش نمی‌رود. همیشه اسمی را صدا می‌زند

که اسم تو نیست. این تو را عصبانی نمی‌کند که وقتی با زنک مشغولی و داری

عرش را با او سیر می‌کنی ناگهان می‌شنوی که طوطی فریاد می‌زند: «کاناوارو! کاناوارو!» دلت نمی‌خواهد که در همان دم گردنش را بگیری و خفه‌اش کنی؟ حالا دیگر وقتش رسیده که یادش بدهی داد بزند: زوربا! زوربا!

زوربا در حالی که با آن دستهای پت و پهنش گوشه‌های خود را محکم گرفته بود داد زد:

– ای بابا، این حرفهای بی‌معنی چیست! چرا تو می‌خواهی که من آن حیوان را خفه کنم؟ از قضا من خیلی خوشم می‌آید از اینکه او اسمی را که تو می‌گویی صدا می‌زند. آن سلیطه شب، قفس را بالای تختخواب می‌آویزد، و طوطی چون چشمهای چنان تیزی دارد که تاریکی را نیز می‌شکافند، بدجنس همین که ما را با هم مشغول می‌بیند شروع می‌کند به فریادزدن که: کاناوارو! کاناوارو!

«و قسم می‌خورم، ارباب – گرچه نمی‌دانم تو که مغزت را با این کتابها خراب می‌کنی چطور ممکن است بفهمی؟ – بله، قسم می‌خورم که من فوری حس می‌کنم کفش برقی به پا و پر به کلاه و ریشی به نرمی ابریشم دارم که بوی عنبر می‌دهد *Buon Giorno! Buona Sera! Mangiate Macaroni?* (روز به خیر! شب به خیر! ماکارونی می‌خوری؟) یعنی راستی راستی من تبدیل به خود کاناوارو می‌شوم. بر کشتی دریاداری خود که هزار سوراخ دارد سوار می‌شوم یاالله!.. توپها را آماده می‌کنم و تیراندازی شروع می‌شود!»

زوربا قاه‌قاه خندید، چشم چپش را بست و به من نگاه کرد. باز گفت:

– می‌بخشی ارباب، من عین پدر بزرگم پهلوان الکسیس هستم. خدا بیامرزدش! او در صدسالگی عصرها جلو در خانه‌اش می‌نشست تا دختران جوانی را که به چشمه می‌رفتند دید بزند. بینایی او ضعیف شده بود و دیگر خوب نمی‌دید. آن وقت دخترها را صدا می‌زد و می‌پرسید: «بگو ببینم، تو که هستی؟ لنیو^۱ دختر ماستراندونی^۲ نیستی؟ پس کمی جلوتر بیا تا من تو را با دست

1. Lénio

لمس کنم. بیا جلو، نترس!» دختر جلو خنده خودش را می‌گرفت و نزدیک می‌شد. آن وقت پدر بزرگ من دستش را تا روی صورت دختره بالا می‌برد، و آهسته و آرام و با شور و هوس آن را لمس می‌کرد و اشک از چشمانش جاری می‌شد. یک بار من از او پرسیدم «پدر بزرگ، چرا گریه می‌کنی؟ و او گفت: پسر، تو خیال می‌کنی گریه ندارد که من دارم می‌میرم و این همه دختر زیبا را جا می‌گذارم؟»

زوربا آهی کشید و باز گفت:

— آه، پدر بزرگ بینوای من، اگر بدانی که حالا چه خوب معنی حرف‌هایت را می‌فهمم! اغلب پیش می‌آید که با خود می‌گویم «وای بر من بدبخت! کاش لااقل همه زنهای خوشگل با من در یک وقت می‌مردند!» ولی این سلیطه‌ها زنده خواهند ماند و خوش خواهند بود و مردان ایشان را در آغوش خواهند کشید و با ایشان خواهند خوابید، و زوربا تبدیل به خاک خواهد شد تا آنها در روی خاک او راه بروند!»

چند دانه بلوط از منقل بیرون آورد و پوست کند. ما گیل‌سهمان را به هم زدیم. هر دو مدتی مدید همانجا ماندیم، نوشیدیم و مثل دو خرگوش گنده آرام آرام جویدیم، و به صدای دریا که در بیرون می‌غرید، گوش دادیم.

۷

ما تا پاسی از شب گذشته ساکت در کنار منقل نشستیم. من بار دیگر حس کردم که خوشبختی چه چیز سهل الوصول و کم‌مایه‌ای است و تنها با یک جام شراب، یک بلوط برشته، یک منقل کوچک و زمزمه دریا بدست می‌آید. برای اینکه بتوان احساس کرد که سعادت همین چیزهاست فقط کافی است یک دل ساده و قانع داشت.

پرسیدم:

– زوربا، تو چند دفعه ازدواج کرده‌ای؟

هر دو اندکی سرخوش بودیم، نه بدان جهت که مشروب زیادی خورده بودیم، بلکه بیشتر به سبب آن خوشبختی عظیم و غیرقابل وصفی که در خود حس می‌کردیم. ما چیزی به جز دو حشره کوچک فناپذیر چسبیده به پوسته زمین نبودیم، و هر کدام به شیوه خاص خود این حقیقت را عمیقاً احساس می‌کردیم. هر دو گوشه دنجی نزدیک دریا، در پشت نیها و تخته‌ها و پشته‌های خالی پیدا کرده بودیم که در آنجا تنگ هم می‌نشستیم و در برابر خود چیزهای مطبوع و خوردنی داشتیم، و در وجود خویش نیز از آرامش و محبت و امنیت برخوردار بودیم.

زوربا سؤال مرا نشنید. معلوم نبود فکرش در کدام یک از اقیانوسها سیر می‌کرد که صدای من به آنجاها نمی‌رسید. دست دراز کردم و نوک انگشتانم به او زدم و باز پرسیدم:

– زوربا، تو چند بار ازدواج کرده‌ای؟

یکه‌ای خورد. این بار شنیده‌بود و با تکان دادن دست پت و پهنش

جواب داد:

– آه! حالا دیگر چه چیزها می‌پرسی، ارباب! خوب، بالاخره من هم مردم دیگر! و من هم مرتکب این حماقت بزرگ شده‌ام. آخر من به ازدواج می‌گویم حماقت بزرگ، با عرض معذرت از همه کسانی که زن گرفته‌اند. به هر حال من هم مرتکب این حماقت بزرگ شده و ازدواج کرده‌ام.

– خوب، ولی پرسیدم چند بار؟

زوربا سر خود را بشدت خاراند، لحظه‌ای به فکر فرورفت و آخر گفت:

– چند بار؟ شرعاً یک بار، آن هم برای همیشه. نیمه‌شرعی دو بار و غیر

شرعی هزار بار، دوهزار بار، سه‌هزار بار. مگر می‌شود حسابش را نگاه‌داشت.

– قدری از زن‌گرفتن‌هایت برای من تعریف کن، زوربا! فردا یکشنبه است،

ریشمان را می‌تراشیم، لباس مهمانی‌مان را می‌پوشیم و می‌رویم پیش ننه

ببولینا.. هیچ کاری نداریم و لذا می‌توانیم امشب زیاد بیدار بمانیم. تعریف کن

ببینم!

– چه را تعریف کنم؟ این چیزها تعریف‌کردنی نیست، ارباب! وصلت‌های

شرعی مزه ندارد و مثل غذای بی‌نمک^۱ می‌ماند. چه را تعریف کنم؟ این هم شد

عشق‌بازی که آدم با زنش مشغول باشد و قدیسین از درون تمثال خود

چهارچشمی او را بپایند و تقدیسش کنند؟ ما در دهات خودمان مثلی داریم که

می‌گوید: «فقط گوشت دزدی مزه دارد.» زن خود آدم که گوشت دزدی نیست.

اما وصلت‌های غیرشرعی، آدم چطور می‌تواند همه آنها را بیادبیاورد؟ مگر

خروسها حساب نگاه‌می‌دارند؟ خیال می‌کنی! با این وصف، من وقتی جوان

بودم این مرض را داشتم که کلافی از گیسوی هر زنی را که با من می‌خوابید

برمی‌داشتم. به‌همین جهت همیشه با خودم قیچی داشتم، و حتی وقتی هم

۱. در اصل آمده‌است: «مثل غذای بی‌فلفل». م.

به کلیسا می‌رفتم باز قیچی را در جیبم می‌گذاشتم. مرد مرد است دیگر، چه می‌داند چه اتفاقی ممکن است برایش بیفتد. مگر غیر از این است؟

«باری، من به این ترتیب کلکسیون مو درست کردم: از موی مشکی و طلایی و بور و بلوطی، و حتی گاهی هم سفید. از بس مو جمع کرده‌بودم با آن یک متکا انباشتم؛ بلی، یک متکا که زیر سرم می‌گذاشتم و می‌خوابیدم — البته فقط در زمستان، چون در تابستان گرمم می‌شد. پس از مدتی از این کار زده‌شدم، چون موها کم‌کم بو گرفته‌بودند، و من ناچار متکا را سوزاندم.»

زوربا شروع به خندیدن کرد و گفت:

— بلی، ارباب، دفتر و دستک من این بود، و آن هم سوخت. دیگر به تنگ آمده‌بودم. اولها خیال می‌کردم که زیاد نخواهد بود، ولی بعد دیدم که این رشته سر دراز دارد؛ این بود که دیگر قیچی را هم کنار گذاشتم.

— از دواجهای نیمه شرعی چطور، زوربا؟

زوربا در جواب غش‌غش خندید و گفت:

— ای! اینها خالی از لطف نیستند. آه ای زنهای خوب اسلاو! خدا هزار سال به شما عمر بدهد! چه آزادی‌ای! با آنها دیگر از این حرفها که «کجا رفته‌بودی؟ چرا دیر آمدی؟ کجا خوابیدی؟» در کار نیست. نه آنها چیزی از تو می‌پرسند و نه تو چیزی از آنها. آزادی مطلق است!

دست دراز کرد، جامش را برداشت و خالی کرد، بلوطی پوست کند و ضمن حرف زدن به جوییدن آن مشغول شد. باز گفت:

— اسم یکیشان سوفینکا^۱ بود و اسم دیگری نوسا^۲. با سوفینکا در شهرکی نزدیک نووروسیسک آشنا شدم. زمستان بود و برف می‌بارید. من برای پیدا کردن کار به معدنی می‌رفتم، به‌هنگام عبور از آن شهرک توقف کردم. روز بازار بود و از تمام دهات اطراف، زن و مرد برای خرید و فروش به‌آنجا سرازیر شده‌بودند. قحطی شدیدی بود و سرمایی وحشتناک، و مردم هر چه داشتند،

1. Sophinka

2. Noussa

حتی تمثال قدیسین را می فروختند تا نان بخرند.

«من توی آن بازار می گشتم که یک وقت چشمم به یک زن جوان دهاتی افتاد که از گاری پایین می پرید. دیلاگی بود با دو متر قد و چشمان آبی به رنگ دریا و کون و کپلی که نگو... عین مادیان! دهانم از حیرت بازماند و با خود گفتم: «هی، بیچاره زوربا، دخلت آمد!»

«دنبالش افتادم و تماشایش کردم... از دیدنش سیر نمی شدم! لنبرهایش تماشا داشت که مثل ناقوسهای عید «پاک» تاب می خورد. با خود می گفتم: «بیچاره، دنبال معدن می روی چه بکنی؟ تو داری به راه خطا می روی. معدن واقعی همین است! برو توش و در آن دالان بکن!»

«دختر ایستاد، یک کپه هیزم خرید، آن را بلند کرد و توی گاری انداخت. سبحان الله، چه بازویی! قدری نان و پنج شش ماهی دودی هم خرید و پرسید: جمعاً چند شد؟ فروشنده گفت: فلان مبلغ... او گوشواره طلائی خود را برای پرداخت بها از گوش درآورد. چون پول نداشت می خواست گوشواره اش را بدهد. آن وقت من سخت ناراحت شدم. بگذارم زنی گوشواره هایش را، زیور آلتش را، صابون عطری اش را، شیشه عطرش را بدهد!.. اگر او همه این چیزها را بدهد که دنیا خراب می شود! درست مثل اینکه آدم همه پره های طاوس را بکند! راستی تو دلت می آید پره های طاوس را بکنی؟ نه، نه، هرگز! با خود گفتم تا زوربا زنده است چنین کاری نخواهد شد. کیف پولم را باز کردم و پول را پرداختم. دورانی بود که روبل تبدیل به تکه کاغذ شده بود. با صد دراختما می شد قاطری خرید و با ده تا، زنی را.

«باری، من پول را پرداختم. دوشیزه خانم سر برگرداند و از گوشه چشم ورناندازم کرد. دست مرا گرفت که ببوسد ولی من دستم را پس کشیدم. چه! خیال کرده بود پیرمردم؟ بلند بلند گفت: اسپاسیبا! اسپاسیبا! یعنی متشکرم، متشکرم! و با یک جست به میان گاری پرید، افسار اسب را به دست گرفت و شلاقش را بلند کرد. من با خود گفتم: «آی زوربا، مواظب باش رفیق، که یارو دارد از چنگت درمی رود!» من هم جستی زدم و پریدم توی گاری پهلویش. او

هیچ حرفی نزد، و حتی بر هم نگشت که به من نگاه کند. شلاقی به اسب زد و راه افتادیم.

«در راه فهمید که من می‌خواهم او را به زنی بگیرم. من می‌توانستم سه کلمه‌ای روسی بلغور کنم، ولی این جور کارها نیاز به حرف زدن زیاد ندارد. با چشم و دست و زانو با هم حرف زدیم. خلاصه به ده رسیدیم و جلو کلبه‌اش توقف کردیم. پیاده شدیم. دختر جوان با یک ضرب شانه در را گشود و داخل شدیم. هیزم را در حیاط خالی کردیم، ماهیها و نان را برداشتیم و رفتیم توی اتاق. آنجا پیرزن ریزاندامی دم بخاری خاموش نشسته بود و می‌لرزید. خودش را در گونی و پارچه کهنه و پوست گوسفند پیچیده بود و با این حال می‌لرزید. از آن سرماهای بی‌پیر بود که انگشت آدم می‌افتاد. من خم شدم، یک بغل پر هیزم در بخاری گذاشتم و آتش روشن کردم. پیرزن لبخندزنان به من نگاه می‌کرد. دخترش چیزی به او گفته بود ولی من هیچ نفهمیدم. آتش که روشن شد پیرزن خودش را گرم کرد و قدری جان گرفت.

«در این بین دختر سفره چید. قدری هم ودکا آورد و نوشیدیم. سماور را آتش کرد و چای هم دم کرد. غذا خوردیم و سهم پیرزن را نیز دادیم. پس از آن، دختر زود رختخواب پهن کرد، لحاف و ملافة تمیز انداخت، پیه‌سوزی در جلو تمثال مریم مقدس روشن کرد و سه بار علامت صلیب کشید. بعد، با اشاره دست مرا صدا زد؛ هر دو در برابر پیرزن زانو زدیم و دست او را بوسیدیم. او دستهای استخوانی خود را روی سر ما گذاشت و چیزهایی زمزمه کرد. احتمالاً ما را تقدیس می‌کرد. من به بانگ بلند گفتم: «اسپاسیبا! اسپاسیبا!» و با دوشیزه شیرجه زدیم به درون رختخواب.»

زوربا خاموش شد. سر بلند کرد و به نقطه دوری در سمت دریا خیره شد. کمی بعد گفت:

– اسمش سوفینکا بود... و باز در سکوت فرورفت.

من بی‌تابانه پرسیدم:

– خوب، بعد چه شد؟ بعد؟

– دیگر «بعد» ندارد! این چه مرضی است، ارباب، که «بعد» و «چرا» از دهان تو نمی‌افتد! این چیزها که تعریف کردن ندارد! زن مثل یک چشمهٔ خنک است: آدم خم می‌شود، عکس خود را در آن می‌بیند و از آن می‌نوشد و باز می‌نوشد تا استخوانهایش سبک می‌شود. بعد، یکی دیگر سر می‌رسد که او نیز تشنه است او هم دولا می‌شود و عکس خود را می‌بیند و می‌نوشد. بعد، یکی دیگر... باور کن، ارباب، که زن یک چشمه است.

– و بعد، تو از آنجا رفتی؟

– پس می‌خواستی چه بکنم؟ گفتم که زن چشمه است و من رهگذرم. البته به‌راه خود ادامه دادم. من سه ماه با او ماندم – خدا حفظش کند که اگر از چشمم گله داشته‌باشم از او ندارم – ولی در پایان سه ماه یادم آمد که من به دنبال کار به معدن می‌رفتم. یک روز صبح به‌او گفتم: «سوفینکا، من کار دارم و باید بروم.» سوفینکا گفت: «خوب، می‌خواهی بروی برو؛ من تا یک ماه منتظرت خواهم ماند. اگر تا آخر یک ماه نیامدی آزادم و تو نیز به‌امان خدا!» و من رفتم.

– و در پایان یک ماه برگشتی؟

زوربا داد زد:

– تو هم، ارباب، دور از جان خیلی خری، ها! برگردم به کجا؟ این سلیطه‌ها که آدم را راحت نمی‌گذارند! ده روز بعد از آن، در کوبان^۱ به‌نوسا برخوردم.

– از او برایم تعریف کن! بگو!

– دفعهٔ دیگر. ارباب، این طفلکیها را نباید با هم قاتی کرد. به سلامتی

سوفینکا!

و شرابش را لاجرعه بالا انداخت. بعد، به دیوار تکیه داد و گفت:

– باشد، نقل نوسا را هم برایت می‌گویم. امشب چنتهام پر از روسیه

است. باید آن را خالی کرد.

سبیلش را پاک کرد و آتش منقل را به هم زد.

— با این یکی، همان طور که به تو گفتم، در دهی از دهات کوبان آشنا شدم. تابستان بود و خرمن خرمن هندوانه و خربزه روی هم کوت کرده بودند. من گاه گاه دولا می شدم و یکی برمی داشتم، هیچ کس چیزی نمی گفت. از وسط قاچش می کردم و پوزه ام را در آن فرومی بردم.

«آنجا در روسیه وفور نعمت است، ارباب، و همه چیز ریخته؛ هر چه دلت می خواهد بردار! نه تنها خربزه و هندوانه، بلکه ماهی و کره و حتی زن. مثلاً در حال عبور چشمت به هندوانه می افتد، آن را برمی داری، چشمت به یک زن می افتد، آن را هم برمی داری. مثل اینجا، یونان ما، نیست که اگر پوست خربزه ای از کسی کش بروی یارو تو را به دادگاه می کشاند، یا تا دستت به زنی خورد برادرش چاقو می کشد و می خواهد تو را تکه تکه کند. تف بر این مردم گدای ندیدبدید! این جماعت شپشوی فلک زده بروند خودشان را دار بزنند! شما قدری هم به روسیه بروید و ببینید چه بزرگوار مردمی هستند!

«باری، داشتم از آبادی کوبان رد می شدم که چشمم در باغچه ای به زنی افتاد و از او خوشم آمد. تو، ارباب، باید بدانی که زن اسلاو مثل زنهای ریغونه و تنگ نظر یونانی نیست که عشق را با قطره چکان به آدم می فروشند و هیچ وقت برای آدم سنگ تمام نمی گذارند. زن اسلاو کم فروشی نمی کند، در خواب و عشق و خورد و خوراک سنگ تمام می گذارد؛ به جانوران بیابان و به خود زمین نزدیک است؛ یعنی تا بخواهی می دهد و مثل این سلیطه های جرزن یونانی نیست! از او پرسیدم: «اسمت چیست؟» آخر می دانی، ارباب، من از طریق زنها یک خرده روسی یاد گرفته بودم. گفت: «اسم من نوسا است، اسم تو؟» گفتم: «الکسیس. من از تو خیلی خوشم می آید، نوسا.» او بدقت به من نگاه کرد، از آن نگاههایی که به اسب خریداری می کنند. به من گفت: تو هم ظاهراً از آن جوانهای توخالی نیستی. دندانهای قرص و قایم و سبیل کلفت و گرده پهن و بازوان ستبری داری، و من هم از تو خوشم می آید.» دیگر از این بیشتر به هم نگفتم — لازم هم نبود. در یک چشم بهم زدن با هم توافق کردیم. قرار شد همان شب رختهای

پلوخوری‌ام را بپوشم و بروم به‌خانه‌ او. نوسا از من پرسید: «پوستین داری؟» گفتم: «بله، ولی پوستین با این گرما...» گفتم: «عیب ندارد. بیارش که خوب خواهد بود.»

«شب خودم را مثل یک تازه‌داماد آراستم، پوستین را روی دستم انداختم. یک عصای سرنقره‌ای هم که داشتم به‌دستم گرفتم و راه افتادم. آنجا یک خانه بزرگ روستایی بود با حیاط‌های تو در تو و ماده‌گاوها و چرخشته‌ها، که در دو جای آن آتش روشن کرده و روی آتشها دیگ بار گذاشته بودند. پرسیدم: «اینجا چه می‌جوشانید؟ — شیرۀ هندوانه. — آنجا چه؟ — شیرۀ خربزه» با خود گفتم: «چه مملکتی! می‌شنوی؟ شیرۀ هندوانه و شیرۀ خربزه! اینجا ارض موعود است! خوشا به‌سعادتت زوربا که خوب جایی افتاده‌ای! درست مثل موشی که در خیک پنیر افتاده‌باشد.»

«از پلکان بالا رفتم، از آن پله‌های یغور چوبی که غرغر صدا می‌کرد. در پاگرد پلکان پدر و مادر نوسا ایستاده بودند. از آن شلوارهای سبز مردم جنوب اروپا به‌پا، کمر بند قرمز منگوله‌دار به‌کمر و شبکلاه بزرگ به‌سر داشتند. هر دو بغل گشودند و حالا نبوس کی ببوس! مرا از آب دهان خیس کردند. با من تند و تند حرف می‌زدند که من خوب نمی‌فهمیدم، ولی از قیافه‌شان تشخیص دادم که از من بدشان نیامده‌است.

«داخل اتاق شدم. اگر گفتمی چه دیدم؟ سفره‌ای گسترده بر میزی پر از انواع خوردنی و نوشیدنی؛ درست مثل یک کشتی بادبانی بزرگ. قوم و خویشها، از زن و مرد، همه سرپا ایستاده بودند، و جلوتر از همه نوسا، بزک کرده و لباس شب پوشیده، با سینه‌های برآمده مانند مجسمه سینه کشتی. از زیبایی و جوانی برق می‌زد. دستمال قرمزی به‌دور سر پیچیده و روی سینه‌اش تصویر داس و چکشی گلدوزی کرده بود. توی دلم گفتم: «خوب، زوربای بدجنس لعنتی، این گوشت برای تو است؟ و تویی که امشب این تن و بدن را در بغل خواهی گرفت؟ خدا پدر و مادرت را بیامزد که تو را به‌این دنیا آوردند!»

«زن و مرد به‌سفره حمله‌ور شدیم. مثل خوک می‌خوردیم و مثل ماهی

می‌نوشتیدیم. من از پدر نوسا که پهلوی من نشسته بود، و از بس خورده بود داشت می‌ترکید، پرسیدم: «پس کشیشی که باید صیغه عقد را بخواند کجاست؟» او در حالی که ذرات بزاق از دهانش بیرون می‌پريد جواب داد: «ما کشیش نداریم. مذهب، تریاک توده‌ها است.»

«این را گفت و بلند شد، بالاتنه‌اش را به جلو داد، کمر بند قرمزش را شل کرد و دستش را بالا برد تا همه سکوت کنند. جام لبریز از می در دستش بود و خیره در چشمان من می‌نگریست. بعد شروع کرد به حرف زدن، و چه حرف زدنی! یک نطق حسابی کرد! حالا چه می‌گفت خدا می‌داند! من دیگر از سرپاماندن خسته شده بودم و کم‌کم داشتم مست هم می‌شدم. دوباره نشستم و زانویم را به زانوی نوسا که در طرف راست من بود چسباندم.

«پیرمرد همان طور حرف می‌زد و عرق می‌ریخت. آن وقت همه بر سر او ریختند و بغلش کردند تا ساکتش کنند. نوسا به من اشاره کرد که: «یاالله، پاشو، تو هم حرفی بزن!»

«من هم پاشدم و نطقی کردم نیمی به روسی و نیمی به یونانی. حالا چه می‌گفتم؟ لعنت بر من اگر خودم هم بدانم. فقط یادم هست که آخر سر افتاده بودم به خواندن آوازهای راهزنان و عرعرکنان چیزهایی بی‌ربط و بی‌وزن و قافیه سرهم می‌کردم:

راهزنان از کوه پایین آمدند
که اسب بدزدند
ولی اینجا اسبی نبود،
و نوسا را ربودند

— و می‌بینی، ارباب، که من شعر را به وصف الحال برگرداندم —

و بعد، رفتند و رفتند...

(وای مادر، آنها دارند می‌روند!)

آه از نوسای من!
 آه از نوسای من!
 وای!

«و با گفتن «وای» پریدم و نوسا را بوسیدم.
 و این درست همان کاری بود که بایستی بکنم. گویی علامتی داده بودم
 که آنها انتظارش را می کشیدند، و به جز این هم انتظاری نداشتند. آن وقت چند
 جوان رشید ریش قرمز پریدند و چراغها را خاموش کردند.
 «زنهای سلیطه شروع کردند به جیغ و ویغ که مثلاً می ترسند. و پس از
 آن، بلافاصله در تاریکی شروع کردند به ناز و نوز کردن. کرکری راه افتاده بود که
 می پرس. غلغلکشان می آمد و می خندیدند.

«حالا چه اتفاقاتی افتاد، ارباب، خدا خودش می داند و بس. ولی گمان
 می کنم که خود خدا هم نمی دانست چه خبر است، وگرنه رعد و برقی می جهانند
 و همه مان را کباب می کرد. مرد و زن، درهم و برهم، روی زمین غلت می زدند.
 من کورمال کورمال دنبال نوسا گشتم، ولی کجا می توانستم نوسا را پیدا کنم؟
 ناچار یکی دیگر را گرفتم و با او کار را به انجام رساندم.

«نزدیکهای سپیده دم برخاستم تا با زخم راه بیفتم و بروم. هوا هنوز
 تاریک بود و من خوب نمی دیدم. پایی را گرفتم و کشیدم، اما آن پای نوسا نبود.
 پای دیگری را چسبیدم، او هم نبود. پای سومی را گرفتم. آن نیز نبود. پاهای
 چهارم و پنجم را چسبیدم، و آخر با زحمت زیاد پای نوسا را پیدا کردم و کشیدم
 و او را از زیر تنه دو سه نره غول که دخترک بیچاره را له و لورده کرده بودند
 بیرون آوردم. بیدارش کردم و گفتم: «نوسا، بلند شو برویم!» او در جواب گفت:

«پوستینت یادت نرود! برویم!» و هر دو با هم رفتیم.

من تا دیدم که زوربا سکوت کرد باز پرسیدم:

– خوب، بعد؟

زوربا با اوقات تلخی گفت:

– باز هم که «بعد، بعد،» راه انداختی!

و آهی کشید:

– من شش ماه با او گذراندم و از آن روز به بعد قسم می خورم که دیگر از هیچ چیز باک ندارم. بله، به تو می گویم از هیچ چیز! مگر از یک چیز، و آن اینکه خدای ناکرده شیطان یا خدا، یاد این شش ماه را از خاطر من ببرند. می فهمی، ارباب!

زوربا چشمانش را هم گذاشت. ظاهراً سخت منقلب شده بود. این نخستین بار بود که می دیدمش خاطره‌ای به این دوری با چنین شدتی بر او چنگ انداخته است.

کمی بعد پرسیدم:

– پس نوسا را تا به این حد دوست می داشتی؟

زوربا چشم گشود و گفت:

– تو جوانی، ارباب، هنوز جوانی و این چیزها را درک نمی کنی. وقتی موهای تو هم مثل موهای من سفید شد باز از این نکته ابدی حرف خواهیم زد. – کدام نکته ابدی؟

– همین زن دیگر! مگر چند دفعه باید به تو بگویم؟ زن یک نکته ابدی است.^۱ تو در حال حاضر مثل آن خروسهای جوان هستی که دو بار و سه بار روی مرغ می پرند، بعد، باد در چینه دانشان می اندازند، می روند روی پشته پهنها و شروع می کنند به خواندن و کله جنباندن. آنها به خود مرغ توجهی ندارند بلکه به تاجش نگاه می کنند. بنا بر این از عشق چه می توانند بفهمند؟ هیچ، هیچ!

و با تحقیر و تنفر بر زمین تف کرد. بعد، رو برگرداند! نمی خواست به من نگاه کند. من باز پرسیدم:

۱. یک نکته بیش نیست غم عشق و این عجب

کز هر زبان که می شنوم نامکرر است.

(حافظ)

– خوب، زوربا، نوسا چه شد؟

زوربا که نگاهش در نقطه دوری در سمت دریا محو بود در جواب گفت:
– یک شب وقتی به خانه برگشتم دیگر او را در هیچ جا نیافتم. با نظامی
جوان و خوشگلی که چند روزی بود به ده آمده بود فرار کرده بود. دیگر همه چیز
تمام شده بود! دل من از وسط به دو نیم شد، ولی این دل بدجنس زود هم
جوش خورد. تو باید آن بادبانهای وصله دار را دیده باشی که وصله های قرمز و
زرد و سیاه را با نخهای ضخیم به آنها دوخته اند و دیگر حتی در توفانهای شدید
هم پاره نمی شوند. دل من هم مثل آن بادبانهاست: از هزار جا سوراخ شده و
هزار وصله خورده است. دیگر از چه بترسد!

و تو از نوسا کینه به دل نگرفته ای، زوربا؟

– چرا باید از او کینه به دل بگیرم؟ تو هر چه دلت بخواهد می توانی
بگویی، ولی زن چیز دیگری است، ارباب. زن بشر نیست. پس چرا از او کینه
به دل بگیرم؟ زن موجود غیرقابل درکی است و تمام قوانین شرعی و عرفی
درباره او به اشتباه قضاوت کرده اند. نه، آنها نمی بایست با زن چنین رفتاری
بکنند، نه! این قوانین، ارباب، بسیار خشن و بسیار ظالمانه است. من اگر
قانونگذار بودم قوانین مربوط به مردان و قوانین زنان را یکجور وضع نمی کردم.
برای مرد ده، صد هزار فرمان می نوشتم، چون مرد مرد است و تاب تحمل دارد؛
اما برای زن حتی یکی هم نمی نوشتم. چون چند بار باید به تو بگویم، ارباب، که
زن موجود ضعیفی است. به سلامتی نوسا، ارباب! و به سلامتی جنس زن! و خدا
عقلی به ما مردها بدهد!

نوشید و بازویش را بلند کرد، و سپس ناگهان مثل اینکه تبری به دست
دارد بازویش فروافتاد. باز گفت:

– خدا، یا باید به ما مردها عقلی بدهد، یا روی ما یک عمل جراحی
انجام بدهد. در غیر این صورت، باور کن که کلکمان کنده است!



امروز باران نم‌نم می‌بارد و زمین و آسمان با لطف بی‌اندازه‌ای به هم درآمیخته‌اند. من به یاد مجسمه‌ای هندو از سنگ تیره‌رنگ می‌افتم: مرد بازوان خود را به‌دور کمر زن حلقه کرده و با چنان مهر و صفایی با او یکی شده‌است که بیننده، با توجه به‌اینکه گذشت زمان هر دو تن را ساییده و تقریباً خورده‌است، گمان می‌کند دو حشرهٔ تنگ درهم‌آمیخته را می‌بیند که باران ریزی بر آنها باریدن گرفته و باله‌اشان را تر کرده‌است و زمین با حالتی شهوانی و بدون شتاب می‌خواهد آن دو را در همان حال هماغوشی به‌کام خود بکشد.

من در کلبه نشسته‌ام. به‌آسمان که در حال تیره‌شدن است و به‌دریا که با برقی به‌رنگ خاکستری مایل به‌سبز می‌درخشد نگاه می‌کنم. از این سر تا به‌آن سر ساحل نه آدمی هست، نه یک کشتی بادبانی و نه یک پرنده. تنها بوی خاک از پنجرهٔ باز به‌درون می‌آید.

از جا برخاستم و همچون‌گدایان دست به‌سوی باران دراز کردم. ناگهان هوس کردم که گریه‌کنم. غمی که برای خودم و از آن من نبود، بلکه عمیق‌تر و تیره‌تر از آن بود، از خاک نمناک برمی‌خاست: وحشتی که یک جانور آرام و سرگرم چرا ناخودآگاه حس می‌کند و ناگاه بی‌آنکه چیزی به‌چشم دیده‌باشد از هوا بو می‌کشد که به‌دام افتاده‌است و راه فرار ندارد.

نزدیک بود فریاد بزنم، چون می‌دانستم که این کار مرا تسکین خواهد

داد، ولی خجالت کشیدم.

ابرها بیش از پیش پایین آمده بودند. من از پنجره به بیرون نگاه کردم. دلم آهسته می لرزید.

براستی آن ساعتها که باران ریز می بارد چه اندوه شهوت آلودی در آدمی ایجاد می کند! همه خاطرهای تلخ که در اعماق قلب آدمی نهفته است — مانند فراق یاران، لبخندهای محوشده زنان، امیدهایی که همچون پروانه های بال ریخته که از آنها فقط گرمی مانده است و بر برگ دل من نشسته تا آن را بچود. — باز به یادش می آید:

کم کم خاطره دوستم که به قفقاز تبعید شده بود از ورای باران و خاک نمناک تازه شد. قلم برداشتم، بر صفحه کاغذ خم شدم و برای پاره کردن تور باران و همنفس شدن با او، به درددل پرداختم:

«دوست بسیار عزیز، من اینک از کرانه خلوتی در کرت، آنجا که با سرنوشت به توافق رسیده ام تا چند ماهی برای بازی کردن در آن بمانم، به تو نامه می نویسم، بازی در نقش سرمایه دار، در نقش مالک معدنی از زغال لینییت، در نقش کارفرما. اگر این بازی من بگیرد خواهم گفت که بازی نبوده، بلکه تصمیمی بزرگ گرفته بودم که شیوه زندگی خود را تغییر بدهم.

«یادت هست که وقتی می رفتی مرا "موش کاغذخوار" نامیدی؟ آن وقت این حرف تو سخت در من اثر کرد و تصمیم گرفتم که این کاغذبازی را برای مدتی — یا برای همیشه — کنار بگذارم و به زندگی توأم با کار و عمل روی بیاورم. تپه کوچکی را که در آن معدن زغال وجود دارد به اجاره گرفتم، کارگر اجیر کردم، بیل و کلنگ و چراغ اُستیلن و زنبه و گاری خریدم و نقب زدم و در دل معدن فرورفتم. و این همه را کردم تا تو را به خشم بیاورم. من اکنون از بس حفاری کرده و در زیر زمین نقب زده ام از موش کاغذخوار تبدیل به موش کور شده ام، و امیدوارم که تو این مسخ را تأیید کنی.

«خوشیهای من در اینجا بس عظیم اند، چون بسیار ساده اند و از عوامل پایداری چون هوای صاف و آفتاب و دریا و نان گندم مایه می گیرند. شبها یک

سندباد بحری اعجوبه رو به روی من چهارزانو می‌نشیند و حرف می‌زند، و با حرف‌زدن او دنیا وسعت می‌گیرد. گاه وقتی که دیگر کلمات برای او نارسا می‌شوند به یک جست از جا می‌پرد و به رقص درمی‌آید. و وقتی رقص نیز کفایت نکند سنتورش را روی زانوهایش می‌گذارد و شروع به نواختن می‌کند.

«گاه آهنگی چنان وحشیانه می‌نوازد که آدم نفسش بند می‌آید، چون ناگهان درمی‌یابد که زندگی بی‌مزه و حقیر است و شایسته انسان نیست. گاه نیز چنان سوزناک می‌نوازد که آدم حس می‌کند عمر در گذر است و همچون ماسه نرم از لای انگشتان فرومی‌ریزد و دیگر مجالی برای رستگاری نیست.

«قلب من همچون ماکوی نساجی از این سر به آن سر سینه‌ام می‌دود و در کار بافتن این چند ماهی است که در کرت خواهم گذرانم، و — خدا ببخشم — گمان می‌کنم که خوشبختم.

«کنفوسیوس^۱ می‌گوید: «بسیار کسان خوشبختی را در بالاتر از آدمی می‌جویند، و گروهی در پایین‌تر از او؛ ولی خوشبختی درست به قامت آدمی است.» و این درست است. بنا بر این به تعداد قامت آدمیان خوشبختی وجود دارد؛ و این است خوشبختی امروز من، ای شاگرد و استاد عزیزم، و من با نگرانی آن را اندازه می‌گیرم و باز اندازه می‌گیرم تا ببینم که قد من اکنون چقدر است، چون تو خوب می‌دانی که قد آدمی همیشه به یک اندازه نیست.

«آه که چگونه روح آدمی بر حسب آب و هوا و سکوت و انزوا یا معاشرانی که در مصاحبتشان بسر می‌برد در تغییر و تحول است!»

«من اینجا وقتی از دریچه انزوای خود به آدمیان نگاه می‌کنم دیگر ایشان را نه مانند مورچگان، بلکه برعکس، به شکل جانوران هیولای

۱. کنفوسیوس یا به زبان چینی «کنگ‌فونسو»، مشهورترین فیلسوف چینی و بنیان‌گذار مکتب اخلاق عملی است که تلاش مداوم برای تزکیه نفس و برقراری توازن در هیأت اجتماع را در درجه اول اهمیت قرار می‌دهد. (۴۷۹-۵۵۲ پیش از میلاد مسیح). — م.

دورانهای نخستین زمین‌شناسی یعنی دینوزور^۱ها و پتروداکتیلها^۲ می‌بینم که در محیطی متراکم از اسید کربنیک و آکنده از یک ماده سنگین نباتی، که خلقت از آن پا گرفته‌است، زندگی می‌کنند؛ و این محیط، جنگلی است مرموز و مبتذل و رقت‌انگیز. مفاهیمی چون «میهن» و «نژاد» که تو دوست داری و مفاهیم «جهان وطنی» و «بشریت» که من فریفته آنها هستم در اینجا با دم نیرومند ویرانگری ارزش یکسان می‌یابند. ما حس می‌کنیم که از اعماق به سطح بر شده‌ایم تا چند هجا و گاه حتی نه چند هجا بلکه چند حرف صدادار نامربوط چون «آه» یا «اوه» بر زبان بیاوریم و سپس نابود شویم. و بلندترین فکرها را نیز وقتی خوب می‌شکافیم می‌بینیم که عروسکه‌هایی آکنده از تراشه چوب‌اند، و در لای آن تراشه‌ها فتری از حلبی پنهان است.

«تو مرا تا به آن حد می‌شناسی که بدانی این تفکرات بی‌رحمانه نه تنها فرارم نمی‌دهند، بلکه برعکس، چوب سفیده‌هایی هستند که برای تیز کردن آتش درونی من لازم‌اند. چون آن گونه که استادم بودا می‌فرماید: «من دیده‌ام»، و چون دیده‌ام و با کارگردان نامرئی و شوخ و خوش خلق خود با یک چشمک به توافق رسیده‌ام از این پس می‌توانم نقش خود را در این عالم خاکی تا به آخر یعنی پیوسته و بدون دلزدگی بازی کنم. و چون دیده‌ام پس من نیز در خلق اثری که در آن بر صحنه خدا بازی می‌کنم همکاری داشته‌ام.

«بدین گونه است که من چون نگاه خود را بر این صحنه جهانی می‌گردانم در آنجا، در پناهگاههای افسانه‌ای قفقاز می‌بینم که تو نیز به ایفای نقش خود مشغولی و می‌کوشی تا چندین هزار نفوس از نسل و نژاد ما را که با

۱. دینوزورها dinosaurs خزندگان هیولای عهد دوم زمین‌شناسی هستند که از آنها فقط فسیلهایی باقی مانده و طول بعضی از انواع آنها مانند «بروتوزوروس» از ۴۰ متر تجاوز می‌کرده‌است.
 ۲. پتروداکتیلها Ptérodactyles از خزندگان پردار عهد دوم زمین‌شناسی هستند که بسیار عظیم بوده و پرواز نیز می‌کرده‌اند. - م.

خطر مرگ مواجه‌اند نجات دهی. تو نیز یکی چون پرومته^۱ هستی که باید در نبرد با نیروهای اهریمنی یعنی گرسنگی و سرما و مرگ و بیماری متحمل رنجهای راستین شوی. لیکن تو که ذاتاً مغروری گاهی لذت می‌بری از اینکه این نیروهای اهریمنی هر چه بیشتر و شکست‌ناپذیرتر باشند، چون در آن صورت هدف تو که تقریباً همیشه توأم با ناامیدی است قهرمانی‌تر خواهد شد و روح تو عظمتی حزن‌انگیزتر خواهد یافت.

«این گذرانی که تو می‌کنی قطعاً خود تو آن را قرین خوشبختی می‌دانی، و چون خود چنین می‌پنداری چنان نیز هست. تو نیز سعادت را به‌قد و قامت خود بریده‌ای، و خدا را شکر که قد تو اکنون از قد من نیز گذشته است. و استاد خوب، پاداشی عالی‌تر از این چه می‌خواهد که شاگردی برتر از خود تربیت کند.

«و اما من اغلب فراموش می‌کنم، خویشتن را تخطئه می‌کنم، راه گم می‌کنم و ایمانم فرشی از ناباوریه‌است. گاهی به‌این هوس می‌افتم که مبادله‌ای بکنم یعنی همهٔ مردم را به‌ازای یک لحظه زندگی واقعی بدهم. اما تو سکان کشتی را محکم گرفته‌ای و حتی در مرگبارترین لحظه‌ها فراموش نمی‌کنی که به‌کدام سو می‌رانی.

«آیا بیادداری روزی را که ما با هم در بازگشت به‌یونان از ایتالیا عبور کردیم؟ و بخاطر داری که تصمیم گرفتیم به‌منطقهٔ «پونتوس»^۲ برویم که در آن هنگام در خطر بود؟ آنجا در شهرکی بشتاب از قطار پیاده شدیم و تا رسیدن قطار دیگر فقط یک ساعت وقت داشتیم. داخل باغ بزرگ و انبوهی در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن شدیم که درختانی با برگهای پهن و درختان موز و نیهای

۱. Prométhée در اساطیر یونانی خدای آتش است که پسر تیتان‌یاب و برادر اطلس بود و او را بنیان‌گذار نخستین تمدن بشری می‌دانند. او پس از آنکه آدم را از گل و لجن ساخت برای جان‌دادن به‌او آتش را از آسمان دزدید. زنوس به‌وسیلهٔ هفائستوس او را بر سر کوه قاف به‌بند کشید و عقابی را مأمور کرد که هر روز از جگر او بخورد. پرومته آخر به‌دست هرقل یا هراکلس آزاد شد. — م.

2. Pontus

به رنگ تیره فلزی داشت، و زنبوران عسل به شاخه گل کرده‌ای که می‌لرزید و خوشحال بود از اینکه گلهایش را می‌مکند آویخته بودند.

«ما خاموش و مجذوب، همچون در رؤیا، پیش می‌رفتیم. ناگهان در پیچ یکی از کوچه‌باغهای غرق در گل به دو دختر جوان برخوردیم که راه می‌رفتند و کتاب می‌خواندند. دیگر بیادندارم که آنها زیبا بودند یا زشت، فقط یادم هست که موهای یکی‌شان طلایی و دیگری مشکی بود، و هر دو پیراهن بهاره به تن داشتند.

«و ما با جرأتی که آدم در رؤیا دارد به ایشان نزدیک شدیم و تو به‌خنده به ایشان گفتی: «این کتابی که شما می‌خوانید هر چه باشد ما حاضریم درباره آن با هم بحث کنیم.» آنها کتابی از گورکی^۱ می‌خواندند. آن وقت ما چون شتاب داشتیم سرعت شروع به بحث درباره زندگی و فقر و بدبختی و عصیان روح و عشق کردیم.

«من هرگز خوشی و ناراحتی آن روزمان را فراموش نمی‌کنم. دیگر ما و آن دو دختر ناشناس تبدیل به دوستان دیرینه و عاشقان کهن شده بودیم؛ و اکنون که مسؤول جسم و جان ایشان شده بودیم شتاب می‌کردیم، چون تا چند دقیقه بعد برای همیشه ترکشان می‌کردیم. در آن هوای مرتعش بوی ربایش و مرگ احساس می‌شد.

«قطار رسید و سوت زد. ما مثل اینکه بیدار شده‌باشیم یکه خوردیم. دست یکدیگر را فشردیم. من چگونه می‌توانم فشار صمیمانه و نومیدانه دستهامان را و اینکه انگشتهامان نمی‌خواستند از هم جدا شوند فراموش کنم؟ یکی از آن دختران جوان بسیار رنگ‌پریده بود و دیگری می‌خندید و می‌لرزید. «و من بیاددارم که آن وقت به تو گفتم: «کلمات «یونان»، «میهن» و «وظیفه» واژه‌های بی‌معنایی هستند. حقیقت همینجاست!» و تو در جواب من گفتی: «درست است که واژه‌های یونان، میهن، و وظیفه هیچ معنایی ندارند

ولی ما برای همین هیچ است که داوطلبانه خود را به کشتن می‌دهیم.»
 «ولی من اصلاً چرا اینها را برای تو می‌نویسم؟ برای اینکه به تو بگویم که
 من چیزی را از آن دوران که با هم بسربرده‌ایم فراموش نکرده‌ام؛ و نیز برای
 اغتنام فرصت جهت بیان مطالبی است که وقتی با هم هستیم به حکم عادت
 خوب یا بد رودر بایستی، که ما هر دو به آن خو کرده‌ایم، ابراز آن برای من ممکن
 نیست.»

«حال که تو پیش من نیستی و چهره مرا نمی‌بینی و من از آن
 نمی‌ترسم که ضعیف‌النفس و مضحک جلوه کنم به تو می‌گویم که بسیار دوستت
 دارم.»



نامه‌ام را بی‌پایان رساندم. با دوستم درددل کرده بودم و حس می‌کردم که
 سبک شده‌ام. زوربا را صدا زدم. او که در زیر تخته‌سنگی چمباتمه زده بود تا
 خیس نشود در کار بررسی طرح سیم نقاله خود بود.
 به سرش داد زدم که:

– ای زوربا، بلند شو و بیا برویم در ده گشتی بزنیم!
 – معلوم می‌شود خیلی خوشی، ارباب، ها! دارد باران می‌بارد. ممکن
 است لطفاً تنها بروی؟

– بلی، خوشم و نمی‌خواهم این خوشی را از دست بدهم. اگر با هم
 برویم چیزی از دست نخواهیم داد. بیا برویم!
 او خندید و گفت:

– خوشحالم که به من احتیاج داری. برویم!
 پالتوی پشمی کرتی خود را که به باشلق نوک تیزی منتهی می‌شد و من
 به او هدیه کرده بودم پوشید و هر دو از توی گل و شل راه افتادیم.
 باران می‌بارید. قلل کوهها ناپیدا بود. اندک نسیمی نمی‌وزید. سنگها
 برق می‌زدند. تپه زغال لینییت در زیر فشار مه خفه شده بود. گفתי غمی
 انسانی چهره زنانه تپه را در خود پیچیده و تپه در زیر باران از هوش رفته بود.

زوربا گفت:

– وقتی باران می بارد قلب آدمی غمگین می شود. از باران نباید رنجید، ارباب؛ آن بیچاره هم جان دارد.

در پای پرچینی خم شد و نخستین گل‌های نرگس خودرو را که تازه شکفته بودند چید. مدتی مدید بی آنکه از تماشای آنها سیر بشود به آنها نگریست، گفתי اول بار بود که گل نرگس می دید؛ سپس در حالی که چشمان خود را هم می گذاشت آنها را بو کرد، به من داد و گفت:

– کاش می شد فهمید، ارباب، که سنگها و گلها و باران چه می گویند! شاید که صدا می زنند، شاید ما را صدا می زنند و ما نمی شنویم. پس گوش آدمها کی باز خواهد شد؟ کی چشمهای ما برای دیدن باز خواهند شد؟ کی بازوان خود را خواهیم گشود تا همه یعنی سنگها و گلها و باران و آدمیان را در آغوش بکشیم؟ عقیده تو چیست، ارباب، و کتابهای تو در این باب چه می گویند؟

من با استفاده از تکیه کلام زوربا گفتم:

– مرده شورشان ببرد! مرده شور! کتابها غیر از این چیزی ندارند که بگویند.

زوربا بازوی مرا گرفت و گفت:

– می خواهم فکری را که به سرم افتاده است به تو بگویم، ارباب؛ ولی تو نباید برنجی. همه کتابهای تو را باید روی هم توده کرد و آن را یکجا آتش زد. بعد از آن ... چه بگویم، تو که احمق نیستی و آدم خوبی هستی ... بعد از آن، می توان از تو چیزی ساخت!

من در دل با خود گفتم: «حق با او است، حق با او است! ولی نمی توانم چنین کاری بکنم!»

زوربا مردد ماند و به فکر فرورفت. لحظه ای بعد گفت:

– چیزی هست که من درک می کنم ...

– بگو ببینم، چه درک می کنی؟

– درست نمی‌دانم، فقط همین طوری به‌نظر می‌آید که یک چیزی می‌فهمم؛ چیزی که اگر بخواهم به‌زبان بیاورم خرابش خواهم کرد. انشاءالله یک روز که سرحال بودم با رقص برای تو خواهم‌گفت.

باران تندتر شد. ما به‌ده رسیدیم. دختر بچه‌ها گوسفندان را از چراگاه بازمی‌گرداندند، کشتکاران گاوها را از خیش باز کرده و مزرعه نیم‌کشته را رها کرده بودند، زنها به‌دنبال بچه‌هاشان توی کوچه‌ها می‌دویدند. با شروع رگبار وحشتی توأم با نشاط بر ده حکمفرما شده بود. زنان جیغهای گوشخراش می‌کشیدند و چشمانشان خندان بود. قطرات درشت باران از ریشهای زبر و سبیل‌های برگشته مردان آویزان بود. بوی تندی از خاک و سنگ و گیاه برمی‌خاست.

ما که مثل موش آب‌کشیده خیس شده بودیم در کافه - قصابی «عصمت» چپیدیم. کافه شلوغ بود؛ بعضی با ورق «بلوت» بازی می‌کردند و برخی چنان به صدای بلند حرف می‌زدند که انگار یکدیگر را از این کوه به آن کوه صدا می‌کنند. پشت میز کوچکی در ته کافه ریش سفیدان ده روی یک نیمکت چوبی نشسته بودند: عمو آناگنوستی بود با آن پیراهن سفید آستین گشادش، «ماوران‌دونی» ساکت و عبوس بود که قلیانش را می‌کشید و چشمانش را به زمین دوخته بود؛ آموزگار میانسال خشک و موقر بود که به‌چوبدستی بزرگش تکیه داده بود و با لبخندی بردبارانه به‌سخنان لندهور پشمالویی که از «کاندی» آمده بود و از عجایب آن شهر بزرگ قصه‌ها می‌گفت گوش می‌داد. کافه‌چی نیز که پشت پیشخوان ایستاده بود ضمن مراقبت از قهوه جوشهایی که روی آتش چیده بود گوش فراداده بود و می‌خندید.

عمو آناگنوستی همین که چشمش به‌ما افتاد بلند شد و گفت:

– آی همشهریها، لطفاً از این طرف بیاید و به‌ما ملحق شوید. اسفاکیانونیکولی^۱ دارد چیزهایی را که در کاندی دیده و شنیده‌است برای ما

نقل می‌کند، و چه آدم خوشمزه لوده‌ای است! از این طرف بیاید!

سپس رو به کافه‌چی کرد و گفت:

– آی مانولاکی^۱، دو پک عرق!

ما نشستیم. چوپان کوهی همین که چشمش به آدمهای بیگانه افتاد خودش را جمع کرد و ساکت شد. آموزگار برای اینکه او را به حرف بیاورد پرسید:

– خوب، پهلوان نیکولی، لابد تو آنجا به تئاتر هم رفتی، بلی؟ به نظرت چطور بود؟

اسفاکیانونیکولی دست زبر و زمختش را پیش آورد، جام شرابش را برداشت، آن را لاجرعه سرکشید، جرأتی پیدا کرد و داد زد:

– من به تئاتر نروم؟ البته که رفتم. همیشه شنیده بودم که می‌گفتند: «کتوپولی^۲ چنین است، کتوپولی چنان است» تا یک شب علامت صلیب کشیدم و به خود گفتم: «بسیار خوب، من چرا خودم نروم و او را ببینم؟ این همه سر و صداها چیست که درباره کتوپولی برآه‌انداخته‌اند؟»
عمو آناگنوستی پرسید:

– خوب، رفتی چه دیدی، جوان؟ چه جوری بود؟ تو را به خدا به ما هم بگو!

– هیچی بابا، به جان خودم که چیز زیادی ندیدم. آدم درباره تئاتر هی می‌شنود و خیال می‌کند که چیزهای جالب توجه و مضحک می‌بیند، ولی هیچ این طور نیست. من افسوس پولی را می‌خورم که برای آن پرداختم. جایی بود نظیر یک کافه بزرگ منتها مثل آغل گوسفندان گرد، پر از آدم و صندلی و شمعدان. هیچ نمی‌دانستم کجا هستم، چشمم تار شده بود و دیگر چیزی نمی‌دیدم. با خود گفتم: «وای خدای من! حتماً مرا به اینجا آورده‌اند که جادو

1. Manolaki

۲. Kotopouli آرتیست شهیر یونان و در لغت به معنی «مرغ خانگی» است. – م.

کنند. باید دربروم.» در این دم، دخترخانمی که مثل دم‌جنبانک می‌جنبید به‌من نزدیک شد و دستم را گرفت. به‌سرش داد زدم که: آهای! مرا به‌کجا می‌بری؟ اما او بی‌آنکه توجهی به حرفهای من بکند هی مرا کشید و کشید تا بالاخره رو به‌طرف من برگرداند و گفت: «اینجا بنشین!» من نشستم. به‌هر طرف که نگاه می‌کردم آدم بود: جلو، عقب، راست، چپ، و تا زیر سقف. با خود گفتم: حتماً خفه خواهم شد. اینجا که هوا ندارد! به‌سمت پهلو دستی خود برگشتم و پرسیدم: «رفیق این مَطرفها^۱ از کدام در بیرون می‌آیند؟» او پرده‌ای را به‌من نشان داد و گفت: «از آن تو!» و راست می‌گفت. اول زنگی می‌زنند، بعد پرده بالا می‌رود و سر و کله به‌قول خودشان «کتوپولی» پیدا می‌شود. اما کتوپولی آن طور که آنها می‌گویند مرغ نیست، زن است، یک زن واقعی. آن وقت کتوپولی شروع کرد به‌راه‌رفتن و از این طرف و آن طرف چرخیدن و جنبیدن و قردادن؛ و وقتی همه از تماشایش سیر شدند شروع کردند به‌کف‌زدن، و زنک هم دررفت.»

دهاتیها از فرط خنده به‌خود می‌پیچیدند. اسفاکیانونیکولی ناراحت شد و ابرو درهم کشید. رو به‌سمت در برگرداند و برای عوض کردن موضوع صحبت گفت: باران می‌بارد!

همه نگاهها به‌دنبال او رفت. درست در همان آن، زنی که دامن سیاهش را تا زانو بالا زده و گیسوانش پریشان بر شانه ریخته بود به‌دو از آنجا می‌گذشت. صورت پر و گردی داشت و لباسهایش به‌تنش چسبیده بود و نشان می‌داد که تن و بدن قرص و هوس‌انگیزی دارد.

من یکه خوردم. با خود گفتم که این چه وحشی لعبتی است؟ به‌نظرم زنی چست و چالاک و خطرناک آمد که مرد را می‌خورد.

زن لحظه‌ای سر برگرداند و نگاهی تند و برقزن به‌درون کافه انداخت. جوانکی که تازه خط سبز بر عارضش دمیده و نزدیک پنجره نشسته بود گفت: یا حضرت مریم!

۱. تحریف عامیانه «مطرب» است و مراد از آن بازیگران و هنرمندان تئاتر هستند. — م.

مانولاکاس^۱ دشتبان غرید که:
 - لعنت به تو، ای فتنه! تو به مرد آتش می زنی و آنگاه به تماشای
 سوختنش می ایستی!
 جوانکی که نزدیک پنجره بود شروع کرد ابتدا به آهسته زمزمه کردن و
 سپس کم کم به صدای بلند خواندن:

«بالش بیوه زن بوی به می دهد،
 من هم بوی آن را شنیده ام و دیگر خوابم نمی برد.»

«ماوراندونی» لوله قلیانش را تکان داد و داد زد:
 - خفه شو!
 جوانک آرام گرفت. پیرمردی به روی مانولاکاس دشتبان خم شد و
 آهسته در گوشش گفت:
 - عموجانت عصبانی شده است. اگر این زن بیچاره به چنگش بیفتد
 تکه تکه اش می کند! خدا به داد او برسد!
 مانولاکاس گفت:

- هی، بابا آندرولی^۲، آن طور که من می بینم چشم تو هم به دنبال
 بیوه زنک است. خجالت نمی کشی؟ آخر ناسلامتی تو خادم کلیسا هستی!
 - نه بابا، باز تکرار می کنم که خدا به داد او برسد! به نظرم تو متوجه
 نیستی که چندی است چه جور بچه هایی در ده ما بدنیا می آیند. همه ماشاءالله
 مثل فرشته خوشگل اند. هیچ می دانی چرا؟ به خاطر همین بیوه زن است، دیگر!
 او به اصطلاح رفیقۀ همه اهل ده است: چطور؟ مثلاً، تو شب چراغ را خاموش
 می کنی و پیش خودت خیال می کنی که زن هم خوابه ات زن خودت نیست بلکه
 بیوه زن است؛ و برای همین است که هر چه بچه در ده ما بدنیا می آید خوشگل

1. Manolakas

2. Pere Androuli

است.

بابا آندرولی لحظه‌ای خاموش ماند؛ سپس زمزمه کنان گفت:
 - خوشا به سعادت رانهایی که او را در لای خود می فشارند! آه رفیق،
 کاش من هم حالا مثل پاولی^۱ پسر «ماوراندونی» بیست سالم بود!
 یکی خنده کنان گفت:

- حالا باز می بینیمش که برمی گردد به خانه.

همه رو به سمت در برگرداندند. باران بشدت می بارید. آب شرشرکنان
 روی سنگریزه‌ها راه افتاده بود. برق دم به دم روی آسمان شمشیر می کشید.
 زوربا که از عبور بیوه زن به بعد نفسش بند آمده بود دیگر تاب نیاورد، به من اشاره
 کرد و گفت:

- دیگر باران نمی آید. پا شو بریم، ارباب!

دم در، پسر بچه پابرهنه ژولیده مویی که چشمان درشت وحشتزده‌ای
 داشت پیدا شد. نقاشان تمثالهای قدیسین تصویر یحیی تعمیددهنده^۲ را
 به همین شکل، با چشمانی که بر اثر ریاضت و عبادت بی اندازه درشت شده است
 نشان می دهند.

عده‌ای خنده کنان داد زدند:

- سلام میمیتو^۳!

هر دهی برای خودش بهلولی دارد، و اگر نداشته باشد مردم ده یکی را
 برای وقت‌گذرانی خود تبدیل به بهلول می کنند. میمیتو بهلول این ده بود.

میمیتو با آن صدای زنانه و نامفهوم خود داد زد:

- رفقا، بیوه سورملینا^۴ گوسفند خود را گم کرده است. هر کس آن را پیدا

کند پنج لیتر شراب جایزه دارد.

«ماوراندونی» پیر داد زد:

- برو بیرون، پسر! برو بیرون!

1. Pavli

2. Saint Jean - Baptiste

3. Mimitho

4. Sourmelina

میمیتو وحشتزده در گوشه‌ای نزدیک در کز کرد. عمو آناگنوستی که دلش به حال او سوخت گفت:

– بیا بنشین، میمیتو. بیا یک گیلایس عرق بخور که گرم بشوی. ده ما اگر بهلولی مثل تو را نداشت چه می‌شد؟

در این بین جوانی بیمارگونه با چشمان آبی نمناک که موهای جلو سرش به پیشانی چسبیده بود و آب از همه جایش می‌چکید، نفس‌زنان بر آستانه در ظاهر شد. مانولا کاس داد زد:

– سلام پسر عمو پاولی، بیا تو!

«ماوراندونی» سر برگرداند، به پسرش نگاه کرد و ابرو درهم کشید. زمزمه کنان با خود گفت:

– یعنی این علقه مُضَعَه پسر من است؟ مرده شورش ببرد! به که شباهت دارد؟ شیطان می‌گوید گردنش را بگیرم و از زمین بلندش کنم و مثل یک عنکبوت دریایی بزنمش زمین!

زوربا حال گربه‌ای را داشت که روی آجر داغ نشسته باشد. بیوه‌زن مغزش را داغ کرده بود و او دیگر نمی‌توانست در چهاردیواری بند شود. دم به دم در گوش من زمزمه می‌کرد و می‌گفت:

– برویم ارباب، برویم! آدم این تو خفه می‌شود!

به نظرش چنین می‌آمد که ابرها پراکنده شده‌اند و خورشید درآمده است. رو به صاحب کافه کرد و با تظاهر به بی‌اعتنائی پرسید:

– راستی این بیوه‌زن کیست؟

کندومانولیو^۱ جواب داد:

– یک مادیان اصیل!

انگشتی روی لبهای خود گذاشت و با اشاره چشم «ماوراندونی» را که باز به زمین خیره مانده بود نشان داد.

و تکرار کرد:

– گفتم یک مادیان اصیل. و برای اینکه به لعنت خدا گرفتار نشویم بهتر است از او حرف نزنیم.

«ماوراندونی» بلند شد، لوله قلیان را به دور گردن قلیان پیچید و گفت:

– ببخشید، من می‌روم به خانه. تو هم، پاولی، دنبال من بیا!

پسرش را با خود برد و هر دو در باران ناپدید شدند. مانولا کاس هم بلند شد و به دنبال ایشان رفت.

کندومانولیو روی صندلی ماوراندونی نشست و برای آنکه صدایش به میزهای مجاور نرسد آهسته گفت:

– بیچاره ماوراندونی دارد از غیظ می‌ترکد. بدبختی بزرگی به خانه او رو

آورده است. من دیروز با گوشه‌های خودم شنیدم که پاولی به او گفت: «اگر بیوه‌زن

زن من نشود من خودم را می‌کشم!» اما آن سلیطه حاضر نیست زن پاولی بشود

و به او می‌گوید «فین فینی».

زوربا که از شنیدن حرفهای راجع به بیوه‌زن بیش از پیش گر گرفته بود

تکرار کرد:

– برویم دیگر!

خروسها شروع به خواندن کردند. از شدت باران اندکی کاسته شد. من

بلند شدم و گفتم:

– خوب، برویم!

میمیتو از گوشه‌ای که در آن کز کرده بود جستی زد و دنبال ما راه افتاد.

سنگریزه‌ها برق می‌زدند، درها که از باران خیس شده بودند سیاه

می‌نمودند، پیرزنهای کوتوله زنبیل به دست برای جمع کردن حلزون از خانه‌های

خود بیرون می‌آمدند.

میمیتو به من نزدیک شد، دست به بازوی من زد و گفت:

– ارباب، یک سیگار به من مرحمت کن. با این کار بخت در عشق به تو

رو خواهد کرد.

من سیگاری به او دادم و او دست لاغر و آفتاب سوخته اش را برای گرفتن آن پیش آورد. باز گفت:

– لطفاً آتش هم به من بده!

کبریت به او دادم. پکی به سیگار زد، دود آن را تا اعماق ریه هایش فروبرد و سپس از سوراخهای بینی بیرون داد، و چشمانش را تا نیمه برهم نهاد. زمزمه کنان گفت:

– حالا به خوشبختی یک پاشا هستم!

– کجا می روی؟

– می روم به باغ بیوه زن. قول داده است که اگر برای پیدا کردن گوسفندش جار بزنم یک وعده به من غذا خواهد داد.

ما تند راه می رفتیم. ابرها اندک اندک از هم دریده بودند و خورشید نمایان می شد. تمامی ده که شسته و تر و تازه شده بود لبخند می زد.

زوربا که دهانش آب افتاده بود از میمیتو پرسید:

– تو از بیوه زن خوست می آید؟

میمیتو قدقدکنان گفت:

– چرا خوشم نیاید؟ مگر من هم مثل همه از یک راه آب درنیامده ام؟

من با تعجب پرسیدم:

– از راه آب؟ منظورت چیست، میمیتو؟

– یعنی از شکم یک زن، دیگر!

من ماتم برد. با خود گفتم تنها شکسپیر می توانست در این لحظات خلاقه تعبیری چنین واقع گرایانه و چنین بی پرده برای ترسیم معمای مبهم و نفرت انگیز زایمان پیدا کند.

به میمیتو نگاه کردم. چشمانش درشت و بی حالت و کمی چپ بود.

– تو روزهای خود را چگونه می گذرانی، میمیتو؟

– می خواهی چطور بگذرانم؟ مثل یک پاشا! صبح از خواب بیدار

می شوم، یک تکه نان می خورم و بعد شروع می کنم به کارکردن برای مردم، هر

جا که شد و هر کاری که شد؛ پیغام می‌برم و می‌آورم، پهن می‌کشم، سرگین جمع می‌کنم و با قلاب خود ماهی می‌گیرم. من با عمه‌ام ننه لنیو که شغلش اجیرشدن برای شیون و زاری در مجالس عزاداری است زندگی می‌کنم. شاید شما او را بشناسید، چون در اینجا همه او را می‌شناسند؛ حتی از او عکس هم برداشته‌اند. اول شب به‌خانه برمی‌گردم، یک کاسه سوپ می‌خورم و کمی هم اگر باشد شراب می‌نوشم، و اگر نباشد آب می‌نوشم، از آب خوب خدا، آنقدر که شکمم مثل طبل باد کند. بعدش هم، شب به‌خیر!

- و تو خیال زن‌گرفتن نداری، میمیتو؟

- من؟ دیوانه که نیستم. چه می‌گویی، رفیق؟ یعنی می‌خواهی که من دردرس برای خودم درست کنم؟ زن کفش می‌خواهد؛ من از کجا برایش کفش بیاورم؟ من خودم پابرهنه می‌گردم.

- تو پوتین نداری؟

- چطور ندارم؟ البته که دارم! پارسال یارویی مرد و عمه لنیو پوتینهای او را از پایش درآورد و به‌من داد. ولی من آنها را فقط در روز عید «پاک» به‌پا می‌کنم که به‌کلیسا بروم و به‌کشیشها نگاه کنم. بعد، آنها را از پا درمی‌آورم، به‌گردنم آویزان می‌کنم و به‌خانه برمی‌گردم.

- تو چه چیزی را در این دنیا از همه بیشتر دوست داری، میمیتو؟

- اول نان را. آه که چقدر نان دوست دارم! نان داغ و برشته! بخصوص

اگر نان گندم باشد! بعد شراب، و بعد خواب را.

- زن‌ها را چطور؟

- پیف! گفتم فقط بخور و بنوش و بعدش هم بخواب. بقیه هر چه هست

دردرس است.

- بیوه‌زن را چطور؟

- ولش کن مرده‌شوربرده را! بهترین کار این است که او را به‌شیطان

واگذاری.

سه بار به‌زمین تف کرد و علامت صلیب کشید.

– سواد خواندن داری؟

– ابدأ وقتی بچه بودم مرا بزور به مدرسه بردند، اما من زود تیفوس

گرفتم و خل شدم، و به این ترتیب نجات پیدا کردم!

زوربا از سؤالهای من حوصله اش سر رفته بود و به جز به بیوه زن به چیزی

فکر نمی کرد. آخر بازوی مرا گرفت و گفت:

– ارباب ...

بعد، رو به میمیتو کرد و به او فرمان داد:

– تو از جلو برو، ما با هم صحبت خصوصی داریم.

صدایش را پایین آورد و منقلب به نظر می رسید. گفت:

– ارباب، اینجا است که از تو انتظار دارم. بیا و بالای غیرت آبروی مردها

را نبر! شیطان یا خدا این لقمه لذیذ را برای تو فرستاده است و تو هم که دندان

خوردن داری؛ بنا بر این، این هدیه را پس نزن! دست دراز کن و آن را بردار!

آخر خداوند این دستها را برای چه به ما داده است؟ برای گرفتن، دیگر! پس تو

هم بگیر! من به عمر خودم زن زیاد دیده ام اما این بیوه زن لعنتی از آنهاست که

منارها را هم می جنباند.

با اوقات تلخی جواب دادم:

– من نمی خواهم برای خودم دردسر درست کنم.

و اوقات تلخی من از آن جهت بود که من نیز از ته دل خواستار به بر

گرفتن آن تن و بدن قرص و قوی که همچون جانوری به فحل آمده از برابرم

عبور کرده بود شده بودم.

زوربا حیرت زده پرسید:

– گفتی دردسر نمی خواهی؟ پس چه می خواهی؟

من جواب ندادم. زوربا ادامه داد:

– زندگی خودش دردسر است ولی مرگ نه. اصلاً تو می دانی که زندگی

کردن یعنی چه؟ یعنی شالت را از کمر وا کن و بگرد به دنبال دردسر.

من باز ساکت بودم. می دانستم که حق با زورباست. بلی، می دانستم ولی

شهامت تصدیق نداشتم. عمر من بر یک مسیر عوضی سیر کرده بود و دیگر تماس من با مردم چیزی به جز یک مناظره درونی با خودم نبود. تا بدان درجه سقوط کرده بودم که اگر قرار می بود بین عاشق شدن به یک زن و خواندن یک کتاب عشقی یکی را انتخاب کنم کتاب را انتخاب می کردم.

زوربا باز گفت:

– محاسبه نکن، ارباب! این ارقام و اعداد را دور بینداز، این ترازوی لعنتی را خرد کن و از من بشنو و دکانت را تخته کن. همین حالا است که تو می توانی روح خود را رستگار کنی یا از دست بدهی. گوش کن، ارباب، همین حالا دو سه لیره از آن لیره های طلایی، نه کاغذی، لای دستمالی بیچ – چون لیره کاغذی جلب توجه نمی کند – و به وسیله میمیتو برای بیوه زن بفرست. به پسره یاد بده که این پیغام را برساند: «مالک معدن به تو سلام می رساند، این دستمال را برای تو فرستاده است و می گوید این چیز ناقابلی است ولی نشانه عشقی سرشار است. و نیز گفته است که تو نباید برای گوسفندت غصه بخوری. اگر هم گم شده هیچ ناراحت نشو. تا او اینجاست تو بیمی به دل راه مده. از وقتی که تو را در حال عبور از جلو کافه دیده بیمار شده و شفایش تنها در دست تو است!»

«آن وقت، شب هم می روی و در می زنی – باید آهن را تا گرم است کوبید – و به او می گویی که راه گم کرده ای و شب غافلگیرت کرده است و احتیاج به یک فانوس دستی داری. یا بگو که ناگهان دچار ناراحتی شده ای و یک لیوان آب می خواهی. یا از همه اینها بهتر، یک گوسفند می خری، برایش می پری و می گویی: «بیا، زیبای من، این هم گوسفندی که گم کرده بودی و من پیدا کرده ام!» باور کن، ارباب، که بیوه زن اجر تو را خواهد داد و تو را وارد خواهد کرد. آه! کاش من هم سوار بر ترک اسب تو بودم! بلی، ارباب، تو سواره وارد بهشت خواهی شد. و بدان رفیق، من به تو اطمینان می دهم که بهشت دیگری غیر از آن نداریم. به حرف کشیشها گوش نده و بدان که بهشت دیگری وجود ندارد!»

گویا به باغ بیوه‌زن نزدیک شده بودیم، چون میمیتو آه کشید و با آن صدای توأم با لکنت زبانش شروع کرد به خواندن این آواز:

«شراب برای شاه‌بلوط باید و عسل برای گردو
برای پسر جوان دختر، و برای دختر پسر جوان.»

زوربا قدمها را تند کرد. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. ایستاد، نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد. بی‌تابانه پرسید:

– خوب، چه شد؟
به خشکی جواب دادم:
– برویم.
و شروع کردیم به تندتر راه رفتن.

زوربا سر تکان داد و غرغرکنان چیزی گفت که من نفهمیدم. وقتی به کلبه رسیدیم دوزانو نشست، سنتور را روی زانوانش گذاشت و در حالی که به تفکر فرورفته بود سرش را پایین انداخت. انگار به آوازهای بیشماری گوش می‌داد و می‌کوشید تا از آن میان یکی را که از همه زیباتر یا از همه حزن‌انگیزتر است انتخاب کند. آخر انتخاب خود را کرد و آهنگ سوزناکی سرداد. گاه‌گاه از گوشه چشم نگاهم می‌کرد. حس می‌کردم که آنچه را نمی‌تواند یا جرأت نمی‌کند به زبان بیاورد با سنتور به من می‌گوید. می‌گوید که تو در کار تلف کردن عمر خویشی، و تو و بیوه‌زن دو حشره ناچیزید که فقط یک دم در پرتو خورشید جهان افروز زنده‌اید و سپس برای ابد فنا خواهید شد، و دیگر هیچ گاه نخواهید بود، هیچ گاه...

زوربا به یک جست از جا برخاست. ناگهان فهمید که بی‌خود و بی‌جهت خودش را خسته می‌کند. به دیوار تکیه داد، سیگاری روشن کرد، و سپس، بعد از یک لحظه تأمل گفت:

– ارباب، می‌خواهم رازی را به تو بگویم که روزی یک ملای ترک در

سالونیک^۱ به من گفت. من باید این راز را، ولو هیچ فایده‌ای هم نداشته باشد، به تو بگویم:

«در آن ایام من در مقدونیه به دوره‌گردی مشغول بودم، یعنی به دهات می‌رفتم و قرقره و سوزن و کتاب سرگذشت قدیسین و سقز و ادویه می‌فروختم. صدایی داشتم عینه صدای بلبل، و لابد می‌دانی که زنها به صدای خوب هم دل می‌بندند. (و اصلاً این سلیطه‌ها به چه چیز دل نمی‌بندند؟) خدا می‌داند که در درون آنها چه می‌گذرد! تو ممکن است به زشتی میمون باشی، شل باشی، قوزو باشی، ولی اگر صوت دلنشینی داشته باشی و آوازخواندن بلد باشی می‌توانی دل ایشان را بدست بیاوری.

«من در سالونیک هم فروشنده دوره‌گرد بودم و حتی به محلات ترک- نشین نیز می‌رفتم. و از قرار معلوم صدای من یک زن ثروتمند مسلمان را که دختر پاشایی بود فریفته خود کرده بود، به طوری که زنک خواب و آرام از کف داده بود. ناچار ملای پیری را می‌خواهد، دست او را پر از لیره مجیدیه می‌کند و به او می‌گوید: «ای امان، دستم به دامن! برو به آن کافر دوره‌گرد بگو که بیاید اینجا. امان! من باید هر طور شده او را ببینم! دیگر آرام و قرار ندارم!»

ملاً آمد و مرا پیدا کرد و به من گفت: «ای رومی جوان، یا الله همراه من بیا! گفتم نمی‌آیم. می‌خواهی مرا به کجا ببری؟ گفت دختر پاشایی هست به تر و تازگی آب چشمه‌سار که در اتاق خودش چشم‌براه تو رومی جوان است. همراه من بیا!» اما من می‌دانستم که شب‌هنگام مسیحیان را در محلات ترک‌نشین می‌کشند. گفتم نه، نمی‌آیم. گفت کافر، مگر از خدا نمی‌ترسی؟ گفتم چرا باید از خدا بترسم؟ گفت ای رومی جوان، برای اینکه هر کس بتواند با زنی هم‌خوابه شود و نخواهد مرتکب گناه بزرگی می‌شود. پسر جان، وقتی زنی تو را می‌طلبد تا با تو هم‌بستر شود و تو نمی‌روی روحت فنا شده است. آن زن در پیشگاه عدل الهی آه و ناله خواهد کرد و آه او تو را، هر که باشی و با همه اعمال نیکی که

کرده باشی، به دوزخ درخواهد انداخت!»

زوربا آهی کشید و باز گفت:

– اگر دوزخ وجود داشته باشد من به دوزخ خواهم رفت و علت آن همان خواهد بود که گفتم؛ نه به دلیل اینکه دزدی کرده‌ام، یا آدم کشته یا با زنهای مردم خوابیده‌ام. نه، نه! همه اینها هیچ است و خدای مهربان این گناهان را می‌بخشاید. ولی به دوزخ خواهم رفت چون آن شب در سالونیک زنی در بستر خود منتظر من بوده، و من نرفته‌ام...

برخاست، آتش روشن کرد و مشغول آشپزی شد. از گوشه چشم به من نگریست و به اکراه لبخند زد. زمزمه کنان گفت:

– هیچ کری‌ای بدتر از این نیست که آدم عمداً نخواهد بشنود!
و آنگاه خم شد و با خشم تمام به فوت کردن هیزم تر پرداخت.

۹

روزها کوتاه‌تر می‌شدند، روشنایی بسرعت رو به نقصان می‌گذاشت و دل آدمی در پایان هر بعدازظهر گرفته‌تر می‌شد. بار دیگر دستخوش آن وحشت نخستین اجدادمان می‌شدیم که در ماههای زمستان می‌دیدند خورشید هر روز عصر قدری زودتر خاموش می‌شد، و با نومییدی می‌اندیشیدند که «فردا به یکباره خاموش خواهد شد»، و تمام مدت شب را ترسان و لرزان بر بلندیها می‌گذراندند. زوربا این اضطراب را عمیق‌تر و ابتدایی‌تر از من حس می‌کرد و برای رهایی از آن تا ستارگان در آسمان روشن نمی‌شدند از دالانهای معدن بیرون نمی‌آمد.

تازه به‌رگه خوبی از زغال برخوردار بود، یعنی زغالی که پس از سوختن خاکستر چندانی نداشت، رطوبت خاک زیاد نبود و از لحاظ سوخت غنی بود؛ و به‌همین جهت خوشحال بود، زیرا درآمد در ذهن او هر آن صورتهای عجیبی پیدا می‌کرد و تبدیل به سفرها و زنها و ماجراهای تازه می‌شد. با بی‌صبری انتظار روزی را می‌کشید که سود سرشاری عاید کند و بالهایش خوب بزرگ شود — مراد او از بال پول بود — تا بتواند پر بگیرد و برود. این بود که تمام شبها به‌آزمایش سیم‌نقاله کوچک خود می‌اندیشید و در پی یافتن شیب صحیح دستگاه بود تا تنه‌های درخت را به‌قول خودش چنان نرم و سبک فرود بیاورد که انگار فرشتگان آنها را حمل کرده‌اند.

روزی یک ورق کاغذ سفید با چند مداد رنگی برداشت و شکل کوه و

جنگل و سیم نقاله و تنه‌های درختان آویخته به سیم را که از کوه فرود می‌آمدند و هر یک دو بال بزرگ و آبی لاجوردی داشتند رسم کرد. و در جلو خیلج کوچک قوسی شکل، تصویر کشتیهای باری سیاه‌رنگی کشید با ملوانان سبزپوش، همچون طوطیان کوچک، و زورقهایی که بارشان تنه‌های زردرنگ درخت بود. چهار کشیش در چهار گوشه ایستاده بودند و از دهانشان نوارهای گلی‌رنگی بیرون می‌پرید با نوشته‌ای به خط درشت و سیاه، به این مضمون: «خدایا، تو چه بزرگی و چه ستایش‌انگیزند کارهای تو!»

چند روزی بود که زوربا بشتاب آتش روشن می‌کرد و غذا می‌پخت، و همین که غذا مان را می‌خوردیم او رو به جاده ده می‌دوید و مدتی بعد با اوقاتی تلخ برمی‌گشت. من از او می‌پرسیدم:

– باز کجا رفته بودی، زوربا؟

او فقط می‌گفت:

– کارت نباشد، ارباب.

و فوری موضوع صحبت را عوض می‌کرد.

یک شب همین که برگشت سراسیمه از من پرسید:

– راستی ارباب، خدا وجود دارد یا نه؟ عقیده تو در این باب چیست؟ و

اگر وجود دارد – چون به هر حال هر چیز ممکن است – تو او را پیش خودت

چگونه تصور می‌کنی؟

من بی‌آنکه جواب بدهم شانه بالا انداختم. گفتم:

– ولی من – نخندی ارباب، ها! – من خدا را کسی عینه خودم تصور

می‌کنم، فقط با این تفاوت که او بزرگ‌تر و قوی‌تر و خل‌تر است، و گذشته از

این، جاودانی است. او راحت روی پوستهای نرم و لطیف گوسفند لم داده و

کلبه‌اش هم آسمان است. کلبه او مثل مال ما از پیت کهنه بنزینی نیست بلکه

از ابرها ساخته شده است. در دست راستش هم قمه یا ترازو نیست – چون

اینها ابزار کار قصابان و بقالان است – بلکه اسفنج بزرگی است که مثل یک ابر

باران‌زا پر از آب است. در سمت راست او بهشت است و در سمت چپش دوزخ.

وقتی روحی در پیشگاه عدل او حاضر می‌شود، و بیچاره حتماً لخت و عور هم هست — چون جسمش را از دست داده‌است — و می‌لرزد، خدا نگاهش می‌کند و زیر لب می‌خندد، در عین حال برای او لولوخورخوره می‌شود، صدایش را درشت می‌کند، و به او می‌گوید: «بیا جلو لعنتی! بیا ببینم!»

سؤال و جواب را شروع می‌کند. روح عریان خود را به پای خدا می‌اندازد و فریاد برمی‌دارد که: «ای امان! مرا ببخش که گناهکارم!» و شروع به شمردن گناهان خود می‌کند. شرح گناهانش طوماری است که پایان ندارد. حوصله خدا سرمی‌رود، به خمیازه می‌افتد و داد می‌زند: «خوب دیگر، بس کن! مغز سرم را بردی!» و شلاپ! با یک مالش اسفنج گناهان او را پاک می‌کند و می‌گوید: «زود بزن به چاک و گم شو برو به بهشت!» و خطاب به پطرس^۱ حواری می‌گوید: «پطرس، این بیچاره را هم وارد کن!»

«چون تو باید بدانی، ارباب، که خدا آقای بزرگواری است و آقای یعنی همین، یعنی بخشیدن!»

خوب بیاددارم که آن شب وقتی زوربا این دری‌وریها را سرهم می‌کرد من می‌خندیدم. اما این «آقای» خداوند در ذهن من شکل می‌گرفت و مهربان و کریم و توانا به کمال می‌رسید.

شبی دیگر که باران می‌بارید و ما به درون کلبه خود خزیده بودیم و شاه‌بلوط در منقل برشته می‌کردیم زوربا چشم به سوی من گرداند و مثل اینکه بخواهد معمای بزرگی را حل کند مدت مدیدی به من چشم دوخت. آخر تاب نیاورد و گفت:

— ارباب، من می‌خواستم بدانم که تو از وجود من چه سودی می‌بری و چرا گوشم را نمی‌گیری و بیرونم نمی‌اندازی؟ من قبلاً هم به تو گفته‌ام که مرا «آفت» می‌گویند، چون هر جا که پا بگذارم نمی‌گذارم سنگ روی سنگ بند شود... تو با من ورشکست خواهی شد. به تو می‌گویم مرا بیرون کن!

۱. ظاهراً پطرس حواری یا «سن بی‌یر» باید کلیددار یا دربان بهشت باشد.

در جواب گفتم:

- من از تو خوشم می‌آید. دیگر مابقی را ول کن!

- یعنی تو نمی‌فهمی که مغز من وزن درستی ندارد؟ شاید مغز من بیش از معمول باشد یا کمتر، ولی به هر حال وزن درستی ندارد! ببین، این جووری می‌گویم که بفهمی: حالا روزها و شبهاست که این بیوه‌زن آرام و قرار از من برده‌است. البته نه تصور کنی که برای خودم می‌گویم؛ نه، قسم می‌خورم که به خاطر خودم نیست، چون بیقین می‌دانم که دست من هرگز به او نخواهد رسید و آن سلیطهٔ مرده‌شور برده برای من لقمهٔ از حوصله بیش است. اما این را هم نمی‌خواهم که دست دیگران نیز به او نرسد. یعنی خلاصه روا نمی‌بینم که او تنها بخوابد؛ چون حیف است ارباب، و براستی که من نمی‌توانم چنین چیزی را تحمل کنم. این است که من شبها به دور باغ او طواف می‌کنم. می‌دانی چرا؟ برای اینکه ببینم آیا کسی می‌رود با او بخوابد، و اگر دیدم آرام بگیرم.

من زدم زیر خنده.

- نخند ارباب! اگر زنی تنها بخوابد تقصیر ما مرده‌است و همه‌مان باید در روز قیامت به خدا حساب پس بدهیم. خداوند، به قراری که گفته‌اند، همهٔ گناهان را می‌بخشد و اسفنجی در دست دارد. ولی این یک گناه را هیچ نمی‌بخشد. بدا به حال مردی که می‌توانسته‌است با زنی بخوابد و نخوایده‌است! و بدا به حال زنی که می‌توانسته‌است با مردی بخوابد و نخوایده‌است! حرفهای آن ملا را بیادبیاور!

لحظه‌ای ساکت شد و سپس ناگهان پرسید:

- راستی اگر مردی مُرد می‌تواند به صورت دیگری به دنیا برگردد؟

- گمان نمی‌کنم، زوربا.

- من هم گمان نمی‌کنم. ولی اگر چنین چیزی ممکن می‌شد مردهای

این جووری که به تو گفتم، یعنی آنها که از خدمت در راه عشق سر باز زده‌اند،

می‌دانی ارباب، که به چه صورتی به دنیا برمی‌گشتند؟ به شکل قاطر!

باز ساکت شد و به فکر فرورفت. ناگهان چشمهایش برق زدند، و

هیجان زده از کشفی که کرده بود گفت:

– کسی چه می داند، شاید همه این قاطرهایی که ما امروز در دنیا می بینیم همان آدمها باشند، همان احمقهایی که در دوران حیاتشان در دنیا مرد یا زن بودند، بی آنکه در واقع باشند، و برای همین است که تبدیل به قاطر شده اند. و برای همین هم هست که همیشه لگد می اندازند. تو در این باب چه فکر می کنی، ارباب؟

در جواب به خنده گفتم:

– من فکر می کنم که وزن مغز تو حتماً کمتر از مقداری است که باید باشد. بلند شو و سنتورت را بیار، مرد!
– امشب، ارباب از سنتور منتور خبری نیست، و اوقات هم تلخ نشود.
من امشب همه اش می خواهم حرف بزنم و چرت و پرت بگویم، می دانی چرا؟
چون یک عالم غم و غصه به دل دارم و دچار دردسر شده ام. این دالان جدید – که مرده شورش ببرد! – دارد برای من بازی درمی آورد، و آن وقت تو داری از سنتور دم می زنی؟ ...

این را گفت و شاه بلوطها را از لای خاکستر بیرون کشید، مستی از آن به من داد و گیلاسهامان را از عرق پر کرد.

در حالی که جامهامان را به هم می زدیم گفتم:

– خدا به دادمان برسد.

زوربا تکرار کرد:

– خدا از زبانت بشنود و به داد ما برسد ولی تا به حال که هیچ کاری

برامان نکرده است.

آن آب آتشین را با یک غلپ بالا انداخت و روی تختخوابش دراز کشید.

باز گفت:

– فردا به همه قوای خود احتیاج خواهم داشت، چون باید با هزار

شیطان دربیفتم. شب به خیر!

روز بعد، صبح خیلی زود، زوربا در معدن فرورفت. کارگران نقب دالان را در جهت رگه خوب زغال خوب پیش برده بودند. آب از سقف دالان می چکید و کارگران در گل و لای سیاهی پا برمی داشتند.

زوربا از دو روز پیش، الوار برای تقویت سقف دالان به درون برده بود؛ با این حال نگران بود. الوارها آنقدر که می بایست قطور نبودند و زوربا با غریزه قوی خود که به او امکان می داد هر اتفاقی را در آن دالان پیچاپیچ زیرزمینی درست مثل اینکه به سر خودش می آید حس بکند، می دانست که آن داربست چندان مطمئن نیست. او صداهایی را که هنوز خیلی خفیف و برای گوش دیگران محسوس نبود می شنید، گفתי داربست سقف در زیر فشار وزنه‌ای می نالید.

در آن روز یک چیز دیگر هم بر نگرانی زوربا افزوده بود: در آن دم که او آماده سرآزیر شدن به درون دالان می شد پدر روحانی، استفانوس^۱ کشیش ده سوار بر قاطر از آنجا می گذشت و بشتاب به سمت صومعه مجاور می رفت تا آخرین دعا را بر بالین راهبه‌ای محتضر بخواند. خوشبختانه پیش از اینکه کشیش سر صحبت را با زوربا باز کند او فرصت کرده بود سه بار بر زمین تف کند؛ و در جواب سلام کشیش زیر لب گفت: سلام، آقای کشیش!

و با صدایی اندک آهسته تر افزود:

– لعنت تو بر من باد!

با این وصف حس می کرد این اوراد دفع اجنه‌ای که خوانده است کافی نیست، و خشمگین در دالان تازه کننده فرورفت.

بوی تند زغال لینییت و استیلن بلند بود. کارگران شروع به محکم کردن تیرها و زیربندی دالان کرده بودند. زوربا با خشونت و با چهره عبوس به ایشان سلام داد، آستینهای خود را بالا زد و شروع به کار کرد.

ده دوازده نفری از کارگران به ضرب کلنگ به جان رگه افتاده بودند و

زغالها را جلو پای خود توده می‌کردند، بقیه آن را با بنیل برمی‌داشتند و با چرخهای دستی کوچک به بیرون حمل می‌کردند.

ناگهان زوربا دست از کار کشید، به کارگران نیز دستور داد که چنین کنند و خود گوش تیز کرد. همچنان که سوار از اسب خود فقط سری سوا است، و با مرکب جسمی واحد می‌شوند، و همچنان که ناخدا از کشتی خود جدا نیست، زوربا هم با معدن یکی شده بود. با رگه‌های خاک دالان همچون با رگهای بدن خودش و با شاخه‌های آن آشنا بود و آنچه را توده‌های تیره‌رنگ زغال نمی‌توانستند حس کنند او با روشن‌بینی آگاهانه‌ای حس می‌کرد.

همچنان که گوش بزرگ و پشمالوی خود را تیز کرده بود مترصد بود. درست در همان دم بود که من رسیدم. مانند اینکه یک احساس قبلی داشته‌ام و مثل اینکه دستی مرا هل داده‌باشد از خواب پریده‌بودم. بشتاب لباس پوشیده و بیرون دویده‌بودم، و بی‌آنکه بدانم چرا و به کجا می‌روم قدم تند کرده‌بودم. لیکن جسمم بی‌تردید راه معدن را در پیش گرفته‌بود، و من درست وقتی به آنجا رسیده‌بودم که زوربا نگران و هراسان گوش تیز کرده‌بود.

لحظه‌ای بعد گفت:

– خوب، بچه‌ها چیزی نبود... خیال کردم که... هیچ... کارتان را بکنید!

سر برگرداند، مرا دید و لبهایش را ورچید. پرسید:

– صبح به این زودی اینجا چه می‌کنی، ارباب؟

و به من نزدیک شد. در گوشم گفت:

– بالا بر نمی‌گرددی که قدری هوا بخوری، ارباب؟ یک روز دیگر بیا این

طرفها گردش کن!

– مگر چه شده، زوربا؟

– هیچ... خیال بد کرده‌بودم... آخر امروز صبح زود در راه به کشیشی

برخوردم، برو، دیگر!

– اگر خطری در پیش است آیا شرم‌آور نیست که من یکی بروم؟

زوربا جواب داد:

- چرا.

- تو اگر بودی می رفتی؟

- نه.

- خوب، پس چه؟

خشم آلوده گفت:

- تکلیفی که زوربا دارد با تکالیف دیگران فرق دارد. و اما تو حالا که فهمیده‌ای شرم‌آور است بروی نرو و بمان. بدا به حالت!

چکشش را برداشت، روی نوک پا بلند شد و شروع به محکم کردن داربست سقف با میخهای کلفت کرد. من یکی از چراغهای آستیلن را از تیری درآوردم و ضمن نگاه کردن به رگه تیره‌رنگ و براق زغال شروع به رفت و آمد در گل و لای کردم. حتماً زمین جنگلهای وسیعی را به کام خود درکشیده و طی میلیونها سال بچه‌های خود را جویده، از هضم رابع گذرانده و تغییر شکل داده‌بود؛ درختها تبدیل به لینییت شده و لینییت گردیده و آنگاه زوربا آمده بود...

دوباره چراغ را به تیر آویختم و به کار کردن زوربا نگریستم. تمام هوش و حواس خود را به کار داده‌بود، به هیچ چیز دیگر نمی‌اندیشید و با زمین و کلنگ و زغال یکی شده‌بود. با چکش و میخ برای مبارزه با چوب متحد شده‌بود و با سقف دالان که شکم می‌داد درد می‌کشید. با تمام کوه مبارزه می‌کرد تا زغال او را به تدبیر و به زور تصاحب کند. زوربا با غریزه‌ای دقیق و خلل‌ناپذیر ماهیت ماده را حس می‌کرد و بی‌آنکه اشتباه کند جایی از آن را که سست‌تر بود و امکان تسلیم آن متصور بود می‌کوبید. و چنانکه من او را در آن دم سر تا پا آغشته به زغال و به گرد و غبار می‌دیدم - به طوری که فقط سفیدی چشمانش برق می‌زد - به نظرم آمد که با زغال استتار کرده و خود تبدیل به زغال شده‌است تا آسان‌تر بتواند به حریف نزدیک شود و در سنگرهای او رخنه کند.

من که دستخوش تحسین ساده‌دلانه‌ای شده‌بودم داد زدم:

– آفرین، زوربا، به پیش!

ولی او حتی سرش را هم برنگرداند. آخر چگونه می‌توانست در آن لحظه با یک موش کاغذخوار که به‌جای کلنگ ته مداد حقیری را بدست می‌گرفت صحبت کند؟ سرگرم کار خود بود و مجال حرف‌زدن نداشت. یادم هست که شبی به‌من گفته‌بود: «وقتی دارم کار می‌کنم با من حرف نزن، چون ممکن است بترکم. – چرا بترکی، زوربا؟ – باز که مثل بچه‌ها چرا، چرا، می‌کنی! آخر چطوری به‌تو بگویم؟ من در آن لحظه تمام حواسم را به‌کار داده‌ام و از نوک پا تا فرق سر به‌سنگ یا زغال یا سنتور چسبیده‌ام و تو اگر در آن وقت ناگهان به‌من دست بزنی یا با من صحبت بکنی و من برگردم ممکن است بترکم. حالا شیرفهم شدی؟»

به‌ساعتم نگاه کردم، ساعت ده صبح بود. گفتم:

– رفقا، وقت رفتن به‌ناهار است. شما زیادی هم مانده‌اید.

کارگران فوری ابزارهای خود را به‌گوشه‌ای انداختند، چهره‌ عرق‌آلود خود را پاک کردند و آماده‌ بیرون‌آمدن از دالان معدن شدند. زوربا که شش‌دانگ حواسش به‌کارش بود نشنیده‌بود، و تازه اگر هم می‌شنید از جای خود تکان نمی‌خورد. بار دیگر با نگرانی گوش تیز کرده‌بود.

به‌کارگران گفتم:

– صبر کنید؛ سیگاری بکشیم!

و در جیب خود شروع به‌کاوش کردم. کارگران در اطراف من انتظار می‌کشیدند.

ناگهان زوربا یکه‌ای خورد و گوشش را به‌جدار دالان چسباند. من در نور چراغ آستیلن دهان او را که با حالتی از انقباض بازمانده‌بود تشخیص می‌دادم. داد زدم:

– چت شده، زوربا؟

لیکن در همان دم گویی تمام سقف دالان بر بالای سر ما به‌لرزه درآمد. زوربا با صدای گوشخراشی داد زد.

– فرار کنید! فرار کنید!

ما همه به سمت در خروجی هجوم بردیم، لیکن هنوز به تخته‌بند اول نرسیده بودیم که صدای تراق شدیدتری از بالای سرمان به گوش رسید. در آن اثنا زوربا الوار قطوری را بالا گرفته بود تا آن را حایل تخته‌بندی کند که می‌خواست فروبریزد. اگر به این کار قدری زود توفیق می‌یافت شاید می‌توانست باز تا چند ثانیه دیگر سقف را از فروریختن بازدارد و به ما فرصت بدهد که خود را نجات بدهیم.

بار دیگر صدای زوربا بلند شد که:

– فرار کنید!

اما این بار صدایش چنان خفه بود که انگار از اعماق زمین بیرون می‌آمد.

همه با نامردی خاصی که اغلب در این گونه موارد بحرانی به آدمها دست می‌دهد، بی‌آنکه به فکر زوربا باشیم بیرون پریدیم. لیکن من پس از چند ثانیه توانستم به خود بیایم و به طرف او بدوم. داد زدم:

– زوربا! زوربا!

و خیال می‌کردم که داد زده‌ام، و حال آنکه بعد فهمیدم که فریادی از گلوی من در نیامده است. ترس صدای مرا خفه کرده بود.

خجلت بر وجودم مستولی شد. قدمی به عقب برداشتم و دستهایم را به جلو دراز کردم. آخر زوربا موفق شده بود آن الوار ضخیم را حایل داربست کند. به میان گل و لای خزید و خیزی به طرف در خروجی برداشت. در آن فضای نیمه تاریک و در هیجان پرشی که کرده بود به روی من افتاد و هر دو بی‌آنکه خود خواسته باشیم در آغوش هم افتادیم.

او با صدایی زوزه‌مانند که در گلو خفه می‌شد گفت:

– فرار کنیم! فرار کنیم!

شروع به دویدن کردیم و به روشنایی رسیدیم. کارگران که با رنگ پریده جلو در جمع شده بودند بی‌آنکه حرفی بزنند نگران حال ما بودند.

صدای تراق سوم شدیدتر و مثل صدای درختی که توفان آن را شکسته باشد به گوش رسید. ناگهان صدای غرشی هولناک مانند صدای رعد برخاست، کوه را لرزاند و سقف دالان فروریخت.

کارگران علامت صلیب کشیدند و گفتند:

– خدا رحم کرد!

زوربا غضب‌آلوده داد زد:

– شما کلنگهاتان را آن تو جا گذاشتید؟

کارگران ساکت بودند. او باز با خشم تمام داد زد:

– چرا آنها را با خود برنداشتید؟ ای ترسوها! لابد شلوارتان را هم خراب

کرده‌اید! حیف از آن همه اسباب و ابزار!

من به میان افتادم و گفتم:

– آی زوربا، حالا وقت آن است که غصه بیل و کلنگها را بخوری؟ باز خدا

را شکر که آدمها همه صحیح و سالم‌اند! ما همه باید از تو ممنون باشیم چون

حیات دوباره را مدیون تو هستیم.

زوربا گفت:

– من گرسنه‌ام شده! این سانحه شکم مرا خالی کرد!

و خورجین خود را که محتوی ناهارش بود و آن را روی سنگی گذاشته

بود برداشت، در آن را باز کرد و از آن نان و زیتون و پیاز و یک سیب‌زمینی

پخته و یک قمقمه کوچک شراب بیرون آورد. و با دهان پرخطاب به همه گفت:

– یاالله بچه‌ها! لقمه‌ای بزنید!

با حرص و ولع و با شتاب تمام لقمه‌ها را فرومی‌داد، چنانکه گفתי

ناگهان قوای زیادی از دست داده‌بود و اکنون می‌خواست جبران کند.

ساکت و به حال خمیده می‌خورد؛ قمقمه را برداشت، سر خود را به عقب

خم کرد، و شراب را غلغل‌کنان در گلوی خشکیده خود سرازیر کرد.

کارگران نیز دل و جرأتی یافتند، خورجینهای خود را گشودند و شروع

به خوردن کردند. همه چهارزانو به‌دور زوربا نشسته‌بودند و ضمن اینکه

می خوردند به او نگاه می کردند. همه می خواستند خود را به پای او بیندازند و بر دستهای او بوسه بزنند، ولی می دانستند که زوربا تند و بدخلق است، و لذا هیچ کدام جرأت شروع نداشتند.

آخر میکلیس^۱ که از همه مسن تر بود و سبیل جوگندمی پرپشتی داشت دل به دریا زد و به حرف آمد. گفت:

- راستی الکسیس، اگر تو در آنجا نبودی حالا همه بچه های ما یتیم شده بودند.

زوربا با دهان پر فقط گفت:

- خفه!

و دیگر هیچ کس جرأت نکرد یک کلمه حرف بزند.

«آخر چه کسی این دخمهٔ پیچاپیچ ناپایداری، این معبد پرمدعایی، این کندوی معاصی، این مزرع کاشته با هزار مکر و فریب، این دروازهٔ دوزخ، این زنبیل مملو از خدعه و نیرنگ، این سم شبیه به شهد و این زنجیر پای‌بندندهٔ مردم فانی به دنیا را که زن نام دارد آفریده‌است؟»

من همچنان که روی زمین و در کنار منقل مشتعل نشسته بودم ساکت و آرام این سرود بودایی را پاکنویس می‌کردم. دعا روی دعای دفع شیاطین بود که می‌خواندم تا آن تن و بدن باران خورده را که سرین پیچ و تاب می‌داد و در تمام این شبهای زمستان، در هوای مرطوب، از جلو چشمان من می‌رفت و می‌آمد از ذهن خود برانم. خودم هم نمی‌دانم چگونه بلافاصله پس از فروریختن دالان معدن، که چیزی نمانده بود به حیاتم خاتمه بدهد، بیوه‌زن در خونم دویده بود، همچون درنده‌ای بی‌امان و سرشار از سرزنش مرا به سوی خود می‌خواند و فریاد می‌زد:

– بیا، بیا که زندگی لمعهٔ برقی بیش نیست. بیا، زود بیا، تا دیر نشده

است بیا!

خوب می‌دانستم که این «مارا»^۱ روح شیطان است در شکل و ظاهر جسم زنی با سرین پر، و به همین جهت با آن مبارزه می‌کردم. شروع کرده‌بودم

۱. Mara روح اهریمن یا شیطان وسوسه‌گر در مذهب بودایی که بر شیاطین کوچک‌تر

فرمان می‌راند. -م.

به پاکنویس کردن «بودا»، چنانکه وحشیان در غارهای خود تصویر جانوران درنده‌ای را که گرسنه به‌دور و برشان پرسه می‌زدند با سنگی نوک‌تیز می‌کندند و یا به‌رنگهای سرخ و سفید نقاشی می‌کردند. آن وحشیان نیز می‌کوشیدند تا با کندن یا با کشیدن نقش جانوران آنها را به‌روی سنگ ثابت کنند، چه، اگر چنین نمی‌کردند آن جانوران به‌روی ایشان می‌پریدند.

از آن روز که نزدیک بود زیر آوار له بشوم بیوه‌زن دائم در هوای مشتعل انزوای من می‌رفت و می‌آمد و با تکانهای شهوت‌انگیز سرین خود به‌من اشاره می‌کرد. من به‌هنگام روز قوی بودم، ذهن بیداری داشتم و می‌توانستم او را از فکر خود برانم. می‌نوشتم که شیطان وسوسه‌گر به‌چه شکلی بر بودا ظاهر شد، چگونه جامه‌ زنان پوشید، چگونه پستانهای سفت خود را بر زانوان آن مرد ریاضت‌کش می‌فشرد، و چگونه بودا متوجه خطر شد، تمام نیروهای خود را تجهیز کرد و شیطان را به‌عقب‌نشینی واداشت. و خود من نیز توفیق یافتم که شیطان را پس برانم.

با هر جمله‌ای که می‌نوشتم تسکین می‌یافتم، قوی‌دل می‌شدم، حس می‌کردم که شیطان تحت تأثیر کلمات نافذ دعای ضد خود رانده شده‌است و در حال عقب‌نشینی است. به‌هنگام روز با تمام قوا مبارزه می‌کردم، لیکن شب‌هنگام فکرم سلاح بر زمین می‌گذاشت، درهای وجودم باز می‌شدند و بیوه‌زن به‌درون می‌آمد.

صبح زود شکست‌خورده و از یادآمده بیدار می‌شدم و بار دیگر نبرد آغاز می‌گردید. وقتی سر از روی کاغذ برمی‌داشتم روز به‌پایان رسیده‌بود و غروب نزدیک؛ روشنایی که تارانده شده‌بود می‌گریخت و ظلمت ناگهان بر من می‌تاخت. روزها کوتاه‌تر می‌گردید و عید نوئل نزدیک می‌شد. من در نبرد جری‌تر می‌شدم و با خود می‌گفتم: «آخر من که تنها نیستم و نیروی بزرگی نیز که روشنایی است، گاه مغلوب و گاه غالب، در نبرد است، روشنایی مایوس نمی‌شود. من هم دوشادوش او نبرد می‌کنم و امید می‌ورزم!»

به‌نظم می‌آمد که در نبرد با بیوه‌زن از یک نظم و آهنگ کلی پیروی

می‌کنم، و همین خود به من قوت قلب می‌داد. با خود می‌اندیشیدم که آن تن و بدن را مادّه حيله‌گر برگزیده‌است تا به کمک آن شعله سرکشی را که در وجود من برافروخته‌است کم‌کم فرونشاند و خاموش سازد. با خود می‌گفتم: «ملکوتی است این نیروی فناپذیر که مادّه را تبدیل به روح می‌کند. هر فردی در درون خود جزئی از این گردباد ملکوتی را دارد و برای همین است که توفیق می‌یابد نان و آب و گوشت را بدل به فکر و عمل کند. زوربا حق دارد که می‌گوید: به من بگو با آنچه می‌خوری چه می‌کنی، تا بگویم که تو کیستی!»

باری، من با درد و رنج می‌کوشیدم تا این هوس شدید جسمانی را به «بودا» تبدیل کنم.

زوربا که بویی از شیطان هم‌آورد من برده‌بود شب نوئل از من پرسید:
 - به چه فکر می‌کنی، ارباب؟ انگار سرحال نیستی!
 من خود را به نشنیدن زدم، اما زوربا به این آسانیه‌ها ول کن نبود. باز گفت:
 - تو جوانی، ارباب ...

و ناگهان صدای او طنین تلخ و خشمالوده‌ای به خود گرفت:
 - ... جوانی و قرص و قایم، خوب می‌خوری و خوب می‌نوشی، از هوای دریا که اشتها آور است نفس می‌کشی و نیرو ذخیره می‌کنی؛ پس تو با این نیروها چه می‌کنی؟ تو که تنها می‌خوابی، و این براستی حیف است! یاالله، همین امشب به آنجا برو و وقت را تلف نکن، در این دنیا همه چیز آسان است، ارباب. آخر چند بار باید این مطلب را برای تو تکرار کرد؟ اینقدر هر چیزی را بر خود مشکل مگیر!

من نسخه خطی کتاب «بودا» را جلو خود باز کرده‌بودم و ورق می‌زدم، ضمن اینکه به سخنان زوربا هم گوش می‌دادم و می‌دانستم که آن حرفها راهی مطمئن برای من می‌گشایند. با آن سخنان نیز روح «مارا» آن دلال مکار بود که مرا صدا می‌زد.

من بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورم گوش می‌دادم، و ضمن اینکه کتاب خطی بودا را آهسته ورق می‌زدم تصمیم به مقاومت گرفته‌بودم و سوت می‌زدم

تا انقلاب درونی خود را پنهان کنم. لیکن زوربا وقتی مرا ساکت دید از کوره دررفت و گفت:

– امشب شب عید نوئل است، رفیق. عجله کن و تا او به کلیسا نرفته است برو ببینش! هم امشب است که حضرت عیسی بدنیا آمده است، و تو هم، ارباب، تو هم معجزه‌ات را نشان بده!

من خشمگین از جا برخاستم و گفتم:

– بس کن، زوربا! هر کسی به دین خود. بدان و آگاه باش که آدمیزاد به درخت می ماند. مگر تو تا به حال به درخت انجیر پرخاش کرده‌ای که چرا گیلاس بار نمی آورد؟ بنا بر این بس کن دیگر! اکنون نزدیک به نیمه شب است؛ بیا تا ما هم به کلیسا برویم و تولد مسیح را نظاره کنیم.

زوربا شبکلاه زمستانی گل و گشاد خود را به سر کشید و پکر گفت:

– باشد، برویم! ولی لازم است به تو بگویم که اگر امشب مانند جبرئیل فرشته پیش بیوه زن می رفتی، خدا بیشتر راضی می شد. اگر خدا نیز به همان راهی می رفت که تو می روی هرگز به سراغ مریم عذرا نمی رفت و هرگز مسیح بدنیا نمی آمد. تو اگر از من می پرسیدی که خدا به چه راهی می رود به تو می گفتم: به راهی که به مریم منتهی می شود، و مریم همان بیوه زن است.

ساکت شد و بیهوده به انتظار جواب ماند. در را به ضرب باز کرد و ما بیرون آمدیم. با نوک عصایش بی تابانه به قلوه سنگها می زد. آخر با لجبازی تکرار کرد:

– بلی، ارباب! مریم همان بیوه زن است!

گفتم: یاالله راه بیا! داد زن!

در آن شب زمستانی تند راه می رفتیم. آسمان بی اندازه صاف بود و ستارگان، درشت و نزدیک، همچون گلوله های آتشی که در هوا آویخته باشند برق می زدند. همچنان که در طول ساحل پیش می رفتیم شب مانند جانور بزرگ و سیاهی که بر کنار دریا لمیده باشد می غرید.

من با خود می گفتم: «از امشب روشنایی که مغلوب زمستان شده بود

کم کم رو به پیروزی می رود. گویی او نیز امشب با فرزند خدا بدنیا می آید.»
 تمام روستاییان در کندوی گرم و معطر کلیسا گرد آمده بودند. در جلو مردان بودند و پشت سر ایشان زنان دستها را صلیب وار درهم انداخته بودند. کشیش استفانوس رشید، که بر اثر روزهٔ چهل روزه اش بدخلق شده بود، در حالی که ردای سنگین و زرین خود را به تن داشت با قدمهای بلند از هر سو می دوید، مجمر عود را تکان می داد، به صدای بسیار بلند دعا می خواند، و بی تابانه منتظر دیدن تولد عیسی بود تا زودتر به خانه برگردد و به سوپ چرب و سوسیسون و گوشت دودی حمله ور شود.

پیشینیان اگر گفته بودند: «امروز روشنایی متولد می شود» این جمله قلب آدمی را به هیجان در نمی آورد، و خود فکر نیز به صورت افسانه در نمی آمد و جهان را تسخیر نمی کرد. چنین جمله ای فقط یک پدیدهٔ فیزیکی عادی را بیان می کرد و به هیچ وجه تخیل ما و به عبارت دیگر روح ما را تکان نمی داد. لیکن نوری که در قلب زمستان بدنیا می آید تبدیل به کودکی شده و آن کودک بدل به خدا گردیده و اینک بیست قرن است که روح ما آن را به سینه می گیرد و شیر می دهد...

مراسم مذهبی اندکی پس از نیمه شب پایان گرفت. مسیح بدنیا آمده بود. روستاییان گرسنه و شادان به سوی خانه های خود می دویدند تا شکمی از عزای غذا درآورند و راز حلول روح خدا در جسم مسیح را، از اعماق شکم خود حس کنند. شکم بنیان استواری است برای نان و شراب و بخصوص گوشت، و جز با نان و شراب و گوشت نمی توان خدا را آفرید.

ستارگان درشت و براق، همچون فرشتگان بر فراز گنبد کلیسا می درخشیدند. کهکشان همچون شطی از یک سر به سر دیگر آسمان جاری بود. ستارهٔ سبزرنگی چون زمرد بر بالای سر ما می درخشید. من منقلب شده بودم و آه کشیدم.

زوربا سر به سوی من گرداند و پرسید:

– تو باور می کنی، ارباب، که خدا تبدیل به آدم شده و در اصطبل تولد

یافته باشد؟ تو این را باور می‌کنی یا به ریش همه می‌خندی؟
گفتم: جواب دادن به این سؤال مشکل است، زوربا. من نه می‌توانم به تو
بگویم که باور دارم و نه باور ندارم. تو خودت چطور؟

– راستش من هم سردر نمی‌آورم. من وقتی بچه بودم آن قصه‌های
پریان را که مادر بزرگم نقل می‌کرد هیچ باور نداشتم، و با این حال، درست مثل
اینکه به آنها عقیده داشته باشم از فرط هیجان بر خود می‌لرزیدم و می‌خندیدم
و می‌گریستم. وقتی هم ریش درآوردم همه این قصه‌ها را دور ریختم و حتی
به آنها می‌خندیدم. ولی حالا که پیر شده‌ام انگار باز نرم شده‌ام، ارباب، و
به نحوی باز عقیده پیدا کرده‌ام... آدم موجود مرموزی است!

ما راهی را که به مسافرخانه بانو هورتانس منتهی می‌شد در پیش
گرفته بودیم و مثل اسبهای گرسنه‌ای که بوی اصطبل به مشامشان خورده باشد
تند راه می‌رفتیم.

زوربا گفت:

– این پدران روحانی کلیسا آدم‌های بسیار ناقلائی هستند! اینها آدم را
از شکم می‌گیرند و بنا بر این چطور می‌توان از دستشان دررفت؟ به آدم
می‌گویند که تو چهل روز تمام نه گوشت باید بخوری و نه شراب بنوشی، یعنی
روزه بگیری؛ چرا؟ برای اینکه دلت در هوای گوشت و شراب لک بزند. آه از این
خوکهای گنده که انواع و اقسام حقه‌ها را بلدند!

قدمها را تندتر کرد و باز گفت:

– عجله کن، ارباب؛ بوقلمون حالا باید خوب پخته باشد.

*

وقتی وارد اتاقک بانوی مهربان خود با آن تختخواب بزرگ هوس-
انگیزش شدیم دیدیم که سفره سفیدی روی میز انداخته شده و از بوقلمون در
حالی که پاهایش رو به هوا از هم باز مانده بخار بلند است. از منقل آتش کرده
نیز گرمای مطبوعی برمی‌خاست.

بانو هورتانس گیسوانش را حلقه حلقه بافته و شب‌جامه صورتی بلند و

رنگ و رورفته‌ای که آستینه‌های گشاد و حاشیه‌های توری ریش ریشی داشت به تن کرده بود. آن شب یک نوار زرد زرد، به پهنای دو انگشت، نیز به دور گردن چروکیده‌اش محکم بسته بود. به زیر بغلش هم عطر بهار نارنج زده بود.

من با خود اندیشیدم: «چقدر در این دنیا همه چیز درست و بجا افتاده و چگونه دنیا به دل آدم خوش نشسته است! مثلاً همین آوازخوان پیر را ببین که عمری به فسق و فجور گذرانده و اکنون که به این ساحل خلوت افتاده و تمام دلسوزیها و گرمیهای مقدس جنس زن را در این اتاق محقر متمرکز کرده است.»
غذای فراوان و مطبوع، منقل گرم، تن و بدن آراسته و بزک کرده، عطر بهار نارنج؛ وه که به چه سهولت و به چه سرعت همه این لذتهای محقر جسمانی و در عین حال انسانی تبدیل به شادی عظیم روح می‌گردد!

ناگهان چشمانم از اشک پر شد. حس کردم که در این شب باشکوه، در اینجا، در کنار این دریای خلوت، تنهای تنها نیستم. موجودی زنانه، سرشار از فداکاری و عطوفت و بردباری به سوی من پیش می‌آمد: او مادر بود، خواهر بود، زن بود. و منی که می‌پنداشتم به چیزی نیاز ندارم ناگهان حس کردم که به همه چیز نیازمندم.

لابد زوربا نیز دستخوش همین شور و هیجان شیرین بود، چون همین که وارد شدیم پرید و آن آوازخوان بزک کرده را تنگ در آغوش گرفت و داد زد:
– مسیح متولد شده است! سلام بر تو زن!

خندان رو به سوی من گرداند و باز گفت:

– ارباب، نگاه کن و ببین که زن چه مخلوق مکاری است! این مخلوق حتی می‌تواند خدا را هم روی انگشت کوچکش بچرخاند!

سر میز نشستیم، به غذا حمله‌ور شدیم و شراب نوشیدیم. جسممان احساس خرسندی کرد و جانمان از خوشی به هیجان آمد. بار دیگر زوربا گرفت، چنانکه هر دم به سرم داد می‌زد که:

– بخور و بنوش، ارباب، بخور و بنوش تا گرم شوی. تو هم آواز بخوان،

بچه جان، تو هم مثل چوپانها بخوان: «افتخار بر باری تعالی که بالادست همه

است!..» آخر مسیح متولد شده‌است، بیخود که نیست. هر چه می‌توانی بلندتر بخوان تا خدا هم صدایت را بشنود و لذت ببرد!

باز آن شور و حال را پیدا کرده و دور برداشته‌بود:

– مسیح متولد شده‌است، ای سلیمان حکیم، ای میرزا قلمدان، اینقدر مته به خشخاش نگذار. متولد شده یا نشده؟ البته که شده، رفیق. اینقدر هم خنگ نباش. تو اگر ذره‌بینی به‌دست بگیری و به‌آبی که می‌نوشیم خیره شوی (این را یک روز یک مهندس به‌من گفت) خواهی دید که آب پر از کرم‌های ریزی است که با چشم غیر مسلح دیده نمی‌شوند. آن وقت کرم‌ها را می‌بینی و آب را نمی‌نوشی. و چون آب را ننوشیدی از تشنگی خواهی مرد. این ذره‌بین را بشکن، ارباب، تا کرم‌ها فوراً غیب شوند و تو بتوانی آب بنوشی و درونت خنک شود.

سپس رو به‌دوست آراسته خودمان کرد، جام پر از شرابش را بالا برد و

گفت:

– من، ای بوبولینای بسیار عزیزم، ای هم‌رزم پیرم، این جام را به سلامتی تو می‌نوشم. من به‌عمر خود صورتکهای زیادی دیده‌ام که به‌جلو کشتیها میخ شده، پستانهای خود را به‌دست داشته و به‌گونه‌ها و لبها سرخاب تند مالیده‌اند. آنها همه دریاها را درنوردیده و به‌همه بندرها سرکشیده‌اند، و چون کشتی‌شان بیوسد در خشکی پیاده می‌شوند و تا آخر عمر به‌دیوار میخانه‌ای که پاتوق ماهیگیران و ناخدایان است تکیه می‌دهند.

اینک ای بوبولینای من، امشب که من تو را بر این ساحل می‌بینم، و هم‌اکنون که خوب خورده و خوب نوشیده‌ام و چشمانم باز است تو در نظرم به‌یکی از آن صورتکها می‌مانی که بر سینه کشتی بزرگی نقش است. و من، ای مرغک ملوسم، آخرین بندر توام، همان میخانه‌ام که ناخدایان به‌آن رومی آورند و می می‌نوشند. بیا به‌من تکیه کن و بادبانها را برافراز! من ای پری دریایی‌ام، این جام شراب کرتی را به‌سلامتی تو می‌نوشم!

بانو هورتانس که متأثر و منقلب شده‌بود بنای گریه را گذاشت و به‌شانه

زوربا تکیه داد.

زوربا سر به گوش من آورد و آهسته گفت:

– خواهی دید، ارباب، که من با این نطق زیبایی خود در دسر برای خودم درست کردم. این زنک امشب مرا رها نخواهد کرد که بروم. ولی چه می شود کرد؛ من دلم به حال این بیچاره ها می سوزد. بلی، دلم به حال همه شان می سوزد!

این بار به صدای بلند خطاب به «پری دریایی» خود گفت:

– مسیح متولد شده است! به سلامتی خودمان!

بازو به زیر بازوی آن زن مهربان انداخت و هر دو در حالی که دست در دست هم داشتند و با حالت خلسه به هم نگاه می کردند جام شرابشان را لاجرعه سرکشیدند.

چیزی به دمیدن سپیده نمانده بود که من تنها آن اتاق گرم و مجهز به آن تختخواب بزرگ را ترک گفتم و راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتم. مردم ده شب را جشن گرفته، خوب خورده و خوب نوشیده بودند و اکنون همه ده به خواب رفته بود، چنانکه همه درها و پنجره ها در زیر ستارگان درشت زمستانی بسته بودند.

هوا سرد بود، دریا می غرید و ستاره زهره رقصنده و شوریده حال به طاق مشرق آویخته بود. من در امتداد کرانه پیش می رفتم و با امواج بازی می کردم. موجها می پریدند که مرا خیس کنند ولی من در می رفتم. خوشحال بودم و با خود می گفتم: «سعادت واقعی همین است که انسان هیچ توقعی نداشته باشد و مثل یک زنگی کار کند، به طوری که ظاهراً همه گونه توقعی دارد. دور از آدمها زندگی کند، نیازی به ایشان نداشته باشد و آنان را دوست ندارد. در عید نوئل شرکت کند، و پس از آنکه خوب خورد و خوب نوشید یکه و تنها از همه تله ها بگریزد، بر بالای سرش ستارگان، در طرف چپش خشکی و در سمت راستش دریا باشد، و ناگهان دریابد که در قلبش زندگی معجزه نهایی خود را نشان داده یعنی تبدیل به قصه پریان شده است.»

روزها از پی هم می گذشتند. من سماجت بخرج می دادم و پهلوان بازی

درمی آوردم، لیکن در آخرین زوایای قلبم احساس غم و اندوه می کردم. در تمام مدت آن یک هفته عید خاطره‌ها به یادم می آمدند و سینه‌ام را پر از نغمه‌های قدیم و عزیزان از یادرفته می کردند. یک بار دیگر درستی این حدیث کهن بر من آشکار می گردید که قلب آدمی خندقی پر از خون است. بر کرانه‌های این خندق عزیزان از دست‌رفته به روی شکم افتاده‌اند تا از آن خون بنوشند و زنده شوند؛ و هر چه آنها برای شما عزیزتر باشند بیشتر خون می نوشند.

شب آخر سال دسته‌ای از بچه‌های ده یک قایق بزرگ کاغذی آوردند، به کلبه ما آمدند و با صدای تیز و شادشان شروع به خواندن «کالاندا»^۱ کردند: «سن بازیل بزرگ از شهر زادگاه خود، قیصریه، آمده بود...» او آنجا، در جلو ساحل نیلگون کرت ایستاده بود. به چوب‌دستی‌اش تکیه کرد و آن چوب بلافاصله غرق برگ و گل شد و آواز عید طنین انداخت:

«خانه‌تان، ای ارباب، پر از گندم و روغن زیتون و شراب بادا
همسرت همچون یک ستون مرمری سقف خانه‌ات را نگاه‌داردا
دخترت شوهر کند و نه پسر و یک دختر بیاورد!
و پسرانت قسطنطنیه، شهر شاهان ما را، آزاد کنند!
سال نو بر شما مسیحیان مبارک باد!»

زوربا با خوشحالی گوش می داد. طبل بچه‌ها را گرفته بود و با شور و هیجان بر آن می نواخت.

من نگاه می کردم و بی آنکه چیزی بگویم گوش می دادم. حس می کردم که از قلب من ورقی دیگر، یعنی سالی دیگر کنده می شود و قدمی پیشتر به سوی آن خندق سیاه برمی دارم.

زوربا که به صدای بسیار بلند با بچه‌ها دم گرفته بود و طبل می نواخت

۱. Kalanda آوازا و تصنیفهای عامیانه مخصوص سال نو. - م.

پرسید:

– چت شده، ارباب؟ چت شده، بچه جان؟ صورتت رنگ خاک گرفته و پیر شده‌ای. من در روزهایی مانند امروز دوباره بچه می شوم و مثل عیسی مسیح باز از مادر می زایم. مگر خود عیسی هر سال از مادر نمی زاید؟ من هم مثل او. من روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمانم را برهم نهادم. آن شب دلم وحشی شده بود و حال و حوصله حرف زدن نداشتم.

خوابم نمی برد. انگار آن شب بایستی حساب اعمالم را پس بدهم. تمام عمرم را مانند یک رؤیا، سریع و نامربوط و نامشخص، از نظر گذراندم و نومید و سرخورده به آن نگریستم. حیات من همچون ابری رقیق که بادهای کوهستان آن را بکوبند تغییر شکل می داد، متلاشی می شد و باز به هم می پیوست. این ابر به شکلهای قو، سگ، شیطان، عقرب و میمون درمی آمد و دائم ریش ریش می شد و پر از رنگین کمان و باد از هم وامی رفت.

صبح شد، من چشم نگشودم. می کوشیدم تمام نیروی خود را در هوس آتشین خویش متمرکز سازم، قشر مغز را بشکنم و به مجرای تاریک و خطرناکی که از طریق آن هر قطره وجود آدمی به اقیانوس بزرگ درمی آمیزد داخل شوم. شتاب داشتم این حجاب را پاره کنم تا بینم سال نو برای من چه بهارمغان می آورد...

– سلام، ارباب! سال نو بر تو مبارک!

صدای زوربا بود که مرا با خشونت تمام دوباره به روی زمین باز آورد. چشم گشودم و درست در همان دم زوربا را دیدم که انار درشتی را دم در کلبه انداخت. دانه های تر و تازه و یاقوتی انار تا به پای تخت خواب من پریدند و من چند تایی را جمع کردم و خوردم و گلویم تازه شد.

زوربا شاد و شنگول داد می زد:

– امیدوارم سود سرشاری ببریم و دختران خوشگل بلندمان کنند!

از جا برخاست، ریشش را تراشید، زیباترین جامه هایش را که شلواری از ماهوت سبز و کتی از بزک زبر قهوه ای رنگ و بالاپوشی از پوست بز نیمه

آسترشده بود پوشید، کلاه روسی حاجی طرخانی خود را نیز بر سر گذاشت و سبیلش را تاب داد و گفت:

– ارباب، می‌روم تا به‌عنوان نماینده شرکت، خودی در کلیسا نشان بدهم. این به‌نفع معدن نیست که آنها ما را «فراماسون» تصور کنند. من از این کار ضرری نخواهم کرد، و از این گذشته وقتی هم می‌گذرانم. سری فرود آورد، چشمکی زد و زمزمه کنان باز گفت:
– شاید بیوه‌زن را هم دیدم.

خدا و منافع شرکت و بیوه‌زن معجونی هماهنگ در ذهن زوربا بوجود آورده‌بودند. صدای قدمهای سبک او را که دور می‌شد شنیدم و به‌یک جست از جا برخاستم. رؤیا درهم شکسته‌بود و روح من بار دیگر خویشتن را در بند قفس جسم یافت.



لباس پوشیدم و راه امتداد ساحل را درپیش‌گرفتم. تند می‌رفتم و خوشحال بودم، چنانکه گفتمی از خطری یا از گناهی جسته‌ام. هوس فضولانه صبح که کنجکاو کنم و آینده را پیش از اینکه بیاید دریابم ناگهان در نظرم کفر جلوه کرد.

به‌یاد یک روز صبح افتادم که در تنه درختی پيله‌ای را یافته‌بودم، درست در آن دم که پروانه قشر پيله را دریده و آماده بیرون‌پریدن بود. مدت مدیدی انتظار کشیدم، اما پروانه زیاد درنگ می‌کرد و من شتاب داشتم. خشمگین بر آن خم شدم و با نفسم شروع به گرم کردن آن کردم. بی تابانه پيله را گرم کردم و معجزه با آهنگی تندتر از آنچه در طبیعت روی می‌دهد در برابر چشمان من روی داد. پيله باز شد و پروانه در حالی که خود را می‌کشید از آن بیرون خزید؛ و من وحشتی را که در آن دم احساس کردم هرگز از یاد نمی‌برم: بالهای پروانه هنوز باز نشده‌بود و او با تمام نیروی جسم نحیف و لرزان می‌کوشید که آنها را از هم بگشاید. من که بر او خم شده‌بودم با نفسم کمکش می‌کردم؛ ولی بیهوده بود. بلوغی صبورانه لازم بود و باز شدن بالها می‌بایست

آهسته در پرتو خورشید صورت بگیرد. اکنون دیگر خیلی دیر شده بود. نفس من پروانه را واداشته بود که پژمرده و نزار و پیش از وقت ظاهر شود. مایوس و بی حال تکانی به خود داد و چند ثانیه بعد در کف دست من جان سپرد.

این نعلب کوچک به گمان من بزرگترین باری است که بر دوش وجدان خود دارم، زیرا من امروز خوب می فهمم که تعدی به قوانین بزرگ طبیعت کفر محض است. ما نباید شتاب کنیم، نباید بی تابی از خود نشان بدهیم و باید با اعتماد تمام از آهنگ ابدی طبیعت پیروی کنیم.

بر صخره‌ای نشستم تا با فراغ بال این فکر سال نو را در خود تجزیه و تحلیل کنم. آه! ای کاش آن پروانه کوچک می توانست همچنان در جلو چشم من بپرد و راه را به من بنماید!

چنان شادمان از جای برخاستم که گفתי عیدی گرفته‌ام. باد سرد بود و آسمان صاف، و دریا برق می‌زد.

راه دهکده را درپیش‌گرفتم. ظاهراً نماز «عید» پایان یافته بود. همچنان که پیش می‌رفتم با دلهره‌ای احمقانه از خود می‌پرسیدم که در این آغاز سال نو با نخستین کسی که برخورد خواهم کرد خوش‌یمن خواهد بود یا بدیمن؟ با خود می‌گفتم: خدا کند بچه‌ای باشد با بغل پر از اسباب‌بازیهای عیدش؛ یا پیرمرد سرزنده‌ای باشد با پیراهن سفید آستین گشاد گلدوزی‌شده، و شاد و مغرور از اینکه وظیفه خود را در این دنیا شجاعانه انجام داده‌است! هر چه پیشتر می‌رفتم و به‌ده نزدیک‌تر می‌شدم بر این دلهره احمقانه من بیشتر می‌افزود.

ناگهان زانوهایم شل شد: بر سر جاده ده، زیر درختان زیتون، سر و کله بیوه‌زن پیدا شد که سر تا پا سرخپوش و روسری سیاه بر سر، نرم و چابک، با قدمهای موزون راه می‌رفت.

خرامیدن مواجش برآستی عین راه‌رفتن ماده‌پلنگ سیاهی بود و به‌نظرم آمد که بوی تند مشک در هوا می‌پراکند. با خود اندیشیدم که کاش می‌توانستم بگریزم! حس می‌کردم که این درنده چون خشم بگیرد بی‌رحم و بی‌امان است و تنها راه پیروزی ممکن بر او این است که بگریزم. ولی چگونه می‌شد گریخت؟ بیوه‌زن نزدیک می‌شد. به‌نظرم آمد که قلوه‌سنگها همچون بر اثر عبور لشکری زیر پایش صدا می‌کردند. مرا دید، سر تکان داد، لچکش

فرولغزید، و گیسوانش که به سیاهی و براقی شبق بود ظاهر شد. با نگاهی خمار به من خیره شد و لبخند زد. در چشمانش ملایمتی وحشیانه بود. با شتاب تمام روسری خود را مرتب کرد، گویی خجالت کشیده بود از اینکه پوشیده ترین راز زنانه یعنی گیسوانش را نشان داده است.

خواستم حرف بزنم و سال نو را به او تبریک بگویم، لیکن مانند آن روز که دالان معدن فرومی ریخت و جانم به خطر افتاده بود گلویم خشک شده بود. نی‌های پرچین باغش در باد تکان می خوردند و پرتو خورشید زمستانی بر لیموهای طلایی و نارنجهای تیره برگ افتاده بود. همه باغ به سان بهشت می درخشید.

بیوه زن ایستاد، دست پیش برد، در باغ را بشدت به جلو هل داد و آن را گشود. در آن لحظه من از مقابلش می گذشتم. او سر برگرداند، نگاهش را به من دوخت و ابرو بالا انداخت. در را باز گذاشت و همچنان که سرینش را تاب می داد دیدمش که در پشت درختان نارنج ناپدید شد.

از آستانه در به درون رفتن، کلون در را انداختن، به دنبالش دویدن، کمرش را گرفتن و بی یک کلمه حرف به سوی تخته‌خواب بزرگش کشیدن کاری است مردانه! کاری که پدر بزرگم حتماً می کرد و امیدوارم که نوه‌ام نیز بکند، اما من همانجا به زمین میخکوب شده مردد بودم و فکر می کردم...

زمزمه کنان و با لبخندی تلخ با خود گفتم: «انشاءالله در عمر ثانوی و در حیات دیگر بهتر از این عمل خواهم کرد!»

به درون مسیل مشجری فرورفتم و حس می کردم که وزنه‌ای روی دلم است، چنانکه گفתי گناه بزرگی مرتکب شده بودم. ویلان به هر سو می رفتم. هوا سرد بود و من می لرزیدم. بیهوده می کوشیدم منظره خرامیدن و لبخندزدن و حالت چشمها و سینه بیوه زن را از ذهنم بدرکنم، ولی این صحنه‌ها هر دم به مغزم بازمی آمدند و من در خفقان بودم.

درختان هنوز برگ نداشتند ولی جوانه زده بودند و جوانه‌ها آماس کرده و پر از شیره شده بودند و می ترکیدند. در هر جوانه‌ای حضور شاخه‌های جوان و

گلها و میوه‌های آینده حس می‌شد که در آن کمین کرده و متمرکز شده و آماده بودند که به‌سوی روشنایی بجهند. معجزه بزرگ بهار در زیر پوسته خشک درختان، شب و روز بی‌صدا، در نهان و در قلب زمستان در شرف تکوین بود. ناگهان فریادی از شادی کشیدم. در برابرم، در شیاری محفوظ از باد، درخت بادامی سرشار از بالندگی، در دل زمستان گل کرده، راهگشای همه درختان دیگر شده و مزده بهار آورده بود.

احساس تسکینی عظیم کردم. آن بوی سبک و تند را عمیقاً استنشاق کردم. از جاده کنار کشیدم و رفتم زیر شاخه‌های شکوفان درخت چمباتمه زدم. مدتی مدید بی‌آنکه به چیزی بیندیشم و بی‌آنکه غصه‌ای داشته باشم، شادان به همان حال ماندم. در ابدیت بودم و زیر درختی از درختان بهشت نشسته بودم.

ناگهان صدای زمخت و وحشیانه‌ای مرا به دنیا بازآورد:

– تو در این سوراخ چه می‌کنی، ارباب؟ مدتی است که به دنبالت می‌گردم. چیزی به‌ظهر نمانده‌است، برویم!
– به کجا؟

– به کجا؟ تازه می‌پرسی به کجا؟ پیش همان ننه خوک شیری، دیگر! مگر گرسنه نیستی؟ الآن خوک شیری از تنور درآمد! راستی که چه بویی هم می‌دهد... دهن آدم را آب می‌اندازد یالله، برویم!

من از جا برخاستم و تنه زبر درخت بادام پر از راز را که توانسته بود معجزه گل‌دادن بکند نوازش کردم. زوربا چابک و سرشار از شوق و اشتها پیش‌پیش می‌رفت. نیازهای اساسی انسان – یعنی غذا و مشروب و زن و رقص – هنوز همچون چشمه‌ای خشک‌ناشدنی و خنک در جسم حریص و نیرومند او جوش می‌زد.

به‌دستش چیزی بود به‌کاغذی صورتی‌رنگ پیچیده و یک نخ طلایی به آن بسته. لبخندزنان پرسیدم:

– این عیدی است؟

زوربا در حالی که می‌کوشید هیجان درونی خود را پنهان کند زد زیر خنده و بی‌آنکه سر برگرداند گفت:

– می‌خواهم آن طفلک را قدری خوشحال کنم. این هدیه روزهای خوش دوران گذشته را به یادش خواهد آورد... آخر چنانکه قبلاً هم گفتم، او زن است، و زن هم مخلوقی است که دائم از بخت خود شکوه دارد.

– این عکس است؟

– خواهی دید، عجله نکن... خواهی دید. من این را خودم ساخته‌ام.

زودتر برویم.

آفتاب ظهر استخوانهای آدم را حال می‌آورد. دریا نیز شاد و خندان خودش را در پرتو آفتاب گرم می‌کرد. جزیره کوچک و خلوت، که در مه رقیقی احاطه شده بود، از دور چنین می‌نمود که از دریا سر برکشیده است و بر آب روان است.

ما به ده نزدیک می‌شدیم. زوربا آمد تا پهلوی من و آهسته گفت:

– می‌دانی، ارباب، یارو در کلیسا بود. من در قسمت جلو نزدیک سرودخوان بودم که ناگاه دیدم همه تمثالهای قدیسین روشن شدند و مسیح و مریم و دوازده حواری همه به درخشیدن افتادند... من علامت صلیب کشیدم و با خود گفتم: «مگر چه شده؟ خورشید طلوع کرده؟» و سر برگرداندم. بیوه‌زن آنجا بود.

قدم تند کردم و گفتم:

– درباره او زیاد حرف زده‌ایم، دیگر کافی است، زوربا!

ولی زوربا به دنبالم دوید و باز گفت:

– من او را از نزدیک دیدم، ارباب. خالی به روی گونه دارد که آدم را

دیوانه می‌کند! راستی که خال گونه‌های زنان هم برای خودش رازی است، ها!

با حالتی از بهت و حیرت چشمان خود را دراند:

– تو دقت کرده‌ای، ارباب؟ پوست صورت صاف و لیز است و یکدفعه

به آن خال سیاه می‌رسد. خوب، و همین برای پراندن عقل از کله آدم کافی

است. تو چیزی از این موضوع می‌فهمی، ارباب؟ کتابهای تو در این باره چه می‌گویند؟

– مرده‌شور کتابهای مرا ببرد!

زوربا شاد و خرسند بنای خندیدن گذاشت و گفت:

– آفرین! حالا کم‌کم داری می‌فهمی.

هر دو بی‌آنکه توقف کنیم از جلو قهوه‌خانه سرعت رد شدیم.

بانوی مهربان ما یک خوک شیری در تنور پخته و به‌انتظار ما دم در

ایستاده‌بود.

باز همان نوار به‌رنگ زرد قناری را به‌گردنش بسته، سفیداب زیادی به‌صورت زده و ماتیک قرمز غلیظی به‌لبهایش مالیده‌بود، چنانکه قیافه و حشتناکی پیدا کرده‌بود. همین که چشمش به‌ما افتاد تمام گوشتهای تنش به‌تکان درآمد، خوشحال شد، چشمان ریزش به‌طرز شیطنت‌آمیزی در حدقه گشتند و به‌سبیل‌های برگشته زوربا خیره ماندند.

همین که در کوچه دوباره بسته‌شد زوربا دست در کمر او انداخت و

گفت:

– عیدت مبارک، بوبولینای من! ببین چه برایت آورده‌ام!

و پس‌گردن چربی‌گرفته و چروکیده او را بوسید.

پیره‌پری دریایی مانند اینکه غلغلکش داده‌باشند رعشه‌ای پیدا کرد ولی خودش را نباخت. چشمش به‌هدیه زوربا خیره مانده‌بود؛ آن را گرفت، گره نخ طلائی آن را باز کرد، به‌آن نگریست و جیغی کشید.

من خم شدم تا آن را ببینم: این ناقل زوربا روی یک تکه مقوای کلفت

با چهار رنگ خرمایی روشن و بلوطی و خاکستری و مشکی تصویر چهار ناو جنگی پرچم‌دار را بر دریایی به‌رنگ آبی نیلی کشیده‌بود. در جلو ناوهای جنگی پری دریایی زیبایی که بانو هورتانس بود، لخت و سفید، با گیسوان پریشان و سینه برآمده و با یک دم‌ماهی مارپیچ و نوار زرد و باریک به‌گردن، روی امواج افتاده‌بود و شنا می‌کرد. چهار سر نخ در دست داشت و آن چهار ناو جنگی را که

دارای پرچمهای انگلیس و روس و فرانسه و ایتالیا بودند می‌کشید. در هر گوشهٔ تابلو ریشی آویخته بود به رنگهای بور و بلوطی و خاکستری و سیاه. آوازخوان پیر فوری مطلب را دریافت و در حالی که با غرور تمام به پری دریایی اشاره می‌کرد گفت:

– این منم!

و آهی کشید. باز گفت:

– هی، هی! من هم آن وقتها یکی از قدرتهای بزرگ بودم.

آینهٔ کوچک و گردی را که بالای تختخوابش نزدیک قفس طوطی بود پایین آورد و به جای آن تابلو کار زوربا را آویخت. در زیر آن بزرگ غلیظ ظاهراً رنگ‌گونه‌هایش پریده بود.

در خلال این اوقات زوربا به درون مطبخ خزیده بود، چون گرسنه‌اش بود. دیس خوک شیری را آورد، یک بطری شراب جلو خود گذاشت و هر سه گیللاس را پر کرد. آنگاه دستها را بر هم کوبید و داد زد:

– یاالله برویم سر سفره و از قسمت اصلی که شکم است شروع کنیم! بعد

از آن، خانم جان، به پایین‌تر از شکم نیز خواهیم رسید!

ولی هوا از آههای پیره‌پری دریایی ما منقلب بود. او نیز در آغاز هر سال روز محشر خود را داشت، او نیز می‌بایست ایام زندگی خویش را مرور کند و دریابد که آنها را حرام کرده است. در آن کلهٔ زنانه شهرهای بزرگ، مردان مختلف، جامه‌های حریر، بطریهای شامپانی و ریشهای معطر بایستی به همان صورت روزهای باشکوهشان از گور خاطرات او برخیزند و فریاد بردارند. زن با ناز و ادا گفت:

– من هیچ گرسنه‌ام نیست ... هیچ اشتها ندارم، هیچ ...

در برابر منقل زانو زد و زغالهای مشتعل آن را برهم زد. گونه‌های چروکیده‌اش شعله‌های آتش را منعکس کردند. حلقه‌ای از موهای گیسویش از پیشانی فرولغزید و با آتش تماس پیدا کرد، و بوی تهوع‌آور کز موی سوخته در اتاق پخش شد. و چون دید که ما اصلاً به او نمی‌پردازیم بار دیگر زمزمه‌کنان

گفت:

- من نمی‌خواهم غذا بخورم...

زوربا با عصبانیت مشت گره کرد و لحظه‌ای مردد ماند. او هم می‌توانست در تمام آن مدت که با هم به خوردن خوک شیری تنوری مشغول بودیم بگذارد زنک هر چه دلش می‌خواهد غر بزند، و هم می‌توانست در برابر او زانو بزند، در آغوشش بگیرد و با سخنی مهرآمیز آرامش کند. من نگاهش می‌کردم و در حالات متغیر چهره سیاه‌سوخته‌اش موجهای ضد و نقیض می‌دیدم.

ناگهان حالت چهره‌اش ثابت ماند. ظاهراً تصمیمی گرفته بود. زانو زد، و در حینی که زانوان «پری دریایی» را گرفته بود به لحنی سوزناک گفت:

- مرغک من، اگر تو غذا نخوری دنیا آخر خواهد شد. رحم کن، عزیز دلم و این پاچه خوک را میل بفرما!

و پاچه خوک را که از آن روغن می‌چکید در دهان او فرو کرد.
او را بغل زد، بلندش کرد و آرام روی صندلی خودش، در وسط ما دو نفر گذاشت. باز گفت:

- بخور، جواهر من، بخور، تا بازیل مقدس به‌ده ما وارد شود! تو که می‌دانی اگر نخوری آن حضرت به‌ده ما نخواهد آمد و به‌وطن خود در قیصریه برخواهد گشت. آن وقت کاغذ و دوات و کیکهای عید و عیدیها و اسباب‌بازیهای بچه‌ها و حتی همین خوک شیری را پس خواهد گرفت و خواهد رفت! پس، ای مرغک من، دهانت را باز کن و بخور!

دو انگشت خود را نیز پیش آورد و زیر بغل زنک را غلغلک داد. پیره‌پری دریایی قدقدکنان به‌خنده افتاد، چشمان ریز سرخ‌شده خود را پاک کرد و شروع به خوردن و جویدن آن پاچه لذیذ که زیر دندان صدا می‌داد کرد.

در همین دم دو گربه عاشق، بالای سر ما، روی پشت‌بام، شروع به غریدن کردند. هر دو با کینه‌ای غیرقابل وصف می‌غریدند و لحن صدایشان پس از غریو و تهدید اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. ناگهان شنیدیم که

درهم آویختند و به زدن و دریدن یکدیگر پرداختند.

زوربا ضمن چشمک زدن به پیره پری دریایی به تقلید از گربه‌ها شروع به «میاو، میاو» کرد.

زنک لبخند زد و دست زوربا را از زیر میز فشرد. گلویش باز شده بود و با خلق خوش شروع به خوردن کرد.

خورشید پایین آمد، از پنجره کوچک وارد اتاق شد و روی پاهای بانوی مهربان ما افتاد. بطری خالی شده بود. زوربا ضمن اینکه سبیل سیخ شده چون سبیل گربه وحشی خود را تاب می داد به بانو هورتانس نزدیک شده بود. این یک که کز کرده و سر در میان شانه‌ها فروبرده بود همچنان که می لرزید گرمی نفس مستانه زوربا را روی خود حس می کرد.

زوربا سر برگرداند و پرسید:

– راستی ارباب، این دیگر چه رازی است که در من همه چیز برعکس است؟ وقتی بچه بودم به یک پیرمرد ریزه میزه می مانستم: یعنی آدم پخمه بیحالی بودم، زیاد حرف نمی زدم و صدای زمختی نظیر صدای پیرمردها داشتم. می گفتند که من به پدر بزرگم شبیهم! ولی هر چه بزرگ تر می شدم سربه هوا تر می شدم. در بیست سالگی شروع به دیوانه بازی کردم، ولی نه زیاد، از همان خلبازیها که هر کسی در آن سن و سال می کند. در چهل سالگی کم کم احساس جوانی کردم و آن وقت به راه دیوانه بازیهای بزرگ افتادم. و حالا که شصت سالم است – بین خودمان باشد، ارباب، که شصت و پنج سال دارم – بلی، حالا که وارد شصتمین سال عمر خود شده ام راستش دنیا برایم خیلی کوچک شده است! تو این را چطوری تفسیر می کنی، ارباب؟

جامش را برداشت، بی هوا رو به بانوی خود کرد و با طمطراق خاصی

گفت:

– به سلامتی تو ای بوبولینای من! امیدوارم که امسال دندان دربیاری و ابروهای قیطانی زیبایی پیدا کنی و پوست تازه‌ای به لطافت پوست هلو بیاوری! آن وقت این نوارهای باریک و کثیف را دور بیندازی! آرزو می کنم که انقلاب

دیگری در کرت دربگیرد و چهار دولت مقتدر با جهازات جنگی خود به اینجا برگردند و هر ناوگانی ناخدای خود را داشته باشد و هر ناخدایی ریش مجعد و عطرزده خود را. و تو، ای پری دریایی من، یک بار دیگر از میان امواج سر درآوری و با صدای شیرین و دلنشین خود آواز سربدهی. و امیدوارم که آن ناوگان در برخورد با این دو صخره گرد و وحشی بشکنند و تکه تکه شوند.

این را گفت و پنجه های زمخت خود را روی پستانهای آویخته و شل و ول بانوی مهربان گذاشت.

بار دیگر زوربا گر گرفته و صدایش از فرط هوس دورگه شده بود. من بنای خنده را گذاشتم. یک بار در سینما، پاشای ترکی را دیده بودم که در یک میخانه پاریسی مست بازی درمی آورد. یکی از آن زنان کارگر را که موهای طلایی داشت روی زانوان خود نشانده بود و وقتی تحریک می شد منگوله روی فینهاش آهسته شروع به بلند شدن می کرد، مدتی به طور افقی می ماند و سپس ناگهان رو به هوا سیخ می شد.

زوربا پرسید: چرا می خندی، ارباب؟

اما آن بانوی مهربان هنوز حواسش پیش حرفهای زوربا بود. آهی کشید و گفت:

— آه، زوربای من! مگر چنین چیزی ممکن است؟ جوانی که رفت دیگر بر نمی گردد...

زوربا باز به او نزدیک تر شد، به طوری که صندلیهاشان بهم چسبید. در حینی که می کوشید تکه سوم یعنی تکه اصلی نیمتنه بانو هورتانس را باز کند گفت:

— گوش کن مرغک من، گوش کن که من چه هدیه بزرگی می خواهم به تو بدهم: در حال حاضر پزشکی هست که معجزه می کند. این پزشک دوایی می دهد که قطره است یا گرد نمی دانم، و آدم را به بیست سالگی یا فوق بیست و پنج سالگی برمی گرداند. غصه نخور عزیزم، من سفارش می دهم برای تو از آن دوا از فرنگ بیاورند...

پیره‌پری دریایی ما یکه‌ای خورد و پوست براق و قرمزرنگ کله‌اش از لای آن موهای کم‌پشت درخشید. بازوان درشت و گوشتالوی خود را به‌دور گردن زوربا انداخت و در حالی که خودش را مثل یک گربه ماده به‌او می‌مالید با ناز و عشوه گفت:

– اگر این دوا قطره است، عزیز دلم... اگر قطره است یک قرابه برام سفارش بده؛ و اگر گرد است...

زوربا که تکمه سوم را هم باز کرده بود گفت:

– یک جوال بزرگ.

گربه‌ها که چند لحظه پیش ساکت شده بودند غرغر خود را از سر گرفتند. صدای یکی از آنها تضرع و زاری بود و از آن دیگری خشم‌آلوده و تهدیدکننده. بانوی مهربان ما خمیازه‌ای کشید و چشمانش خمار شد. در حالی که با ناز و ادا روی زانوی زوربا می‌نشست گفت:

– صدای این حیوانهای کثیف را می‌شنوی؟ خجالت نمی‌کشند...

سرش را به‌روی گردن زوربا خم کرد و آهی کشید. قدری زیاد شراب نوشیده بود و چشمانش تار می‌شد.

زوربا پستانهای او را در چنگ گرفت و پرسید:

– به‌چه فکر می‌کنی، گربه ملوس من؟

پیره‌پری جهان‌دیده با صدایی گریه‌آلود زمزمه‌کنان گفت:

– به‌اسکندریه... بیروت... قسطنطنیه... به‌ترکها، عربها، به‌شربت‌ها،

سندلیهای زربفت، فینه‌های قرمز...

باز آهی کشید:

– و به‌آن وقتها که علی بیگ شبها را پیش من می‌گذراند – وای که چه

سبیلی، چه ابروهایی، چه بازوهایی! – طبال و نی‌زن را صدا می‌زد و از پنجره

براشان پول می‌انداخت، و آنها توی حیاط خانه من تا سپیده صبح می‌زدند.

زنهای همسایه از حسادت دق می‌کردند و می‌گفتند: «علی بیگ امشب هم پیش

خانم است...»

«بعدها، در قسطنطنیه سلیمان پاشا جمعه‌ها نمی‌گذاشت من بیرون بروم و بگردم، چون می‌ترسید سلطان در حین رفتن به مسجد چشمش به من بیفتد و شیفته زیبایی من بشود و بلندم کند. صبح وقتی از خانه من بیرون می‌رفت سه غلام سیاه دم در خانه می‌گذاشت که کشیک بکشند و نگذارند هیچ مردی نزدیک بیاید... آه، سلیمانک من!»

از گریبان نیمتنه‌اش یک دستمال بزرگ شطرنجی بیرون آورد و مثل لاک‌پشت آبی سوت‌زنان آن را گاز گرفت.

زوربا که ذله شده بود او را روی صندلی بغل‌دستی گذاشت و با عصبانیت از جا برخاست. دو سه بار در طول و عرض اتاق قدم زد و او نیز سوت کشید. ناگهان اتاق به نظرش بسیار تنگ آمد، چوب‌دستی‌اش را برداشت، به حیاط دوید، نردبان را به دیوار تکیه داد و دیدمش که با حالتی خشمناک پله‌ها را دوتا یکی پیمود و بالا رفت.

من داد زدم:

– هی زوربا، که را می‌خواهی کتک بزنی؟ سلیمان پاشا را؟
او زوزه‌کشان گفت:

– این گربه‌های کثافت را. بدجنسها ما را راحت نمی‌گذارند.
و به یک جست به پشت بام پرید.

بانو هورتانس که مست مست شده و گیسوانش پریشان شده بود اکنون چشمان پف‌کرده‌اش را هم گذاشته بود و از دهان بی‌دندانش صدای خورخوری بیرون می‌آمد. خواب او را در روبروده و به شهرهای بزرگ مشرق‌زمین، به درون باغهای محصور و حرمسراهای تاریک و پیش پاشاهای عاشق‌پیشه برده بود. از دریاها عبورش می‌داد و او خود را در حال ماهیگیری می‌دید. چهار قلاب انداخته و چهار ناو جنگی گرفته بود.

پیره‌پری دریایی آب‌تنی کرده و خنک شده در آب دریا، در آن خواب خوش لبخند می‌زد.

زوربا در حالی که چوب‌دستی‌اش را تاب می‌داد داخل شد. تا چشمش

به زنک افتاد گفت:

– خوابش برده؟ سلیطه خوابش برده؟

در جواب گفتم:

– بلی، دکتر ورونوف^۱ که پیرها را جوان می‌کند و زوربا پاشا و خواب او را برداشته و برده‌اند. حالا بیست سال دارد و در اسکندریه و بیروت گردش می‌کند...

زوربا غرغرکنان بر زمین تف انداخت و گفت:

– برود گم شود، پیره‌سگ کثافت! ببین چه لبخندی هم می‌زند! هیچ

معلوم هست به که می‌خندد! بیا برویم، ارباب!

شبکلاهدش را توی سرش تپاند و در را باز کرد.

گفتم:

– این درست نیست که ما مثل خوک غذایش را بخوریم، و بعد، تنها

بگذاریمش و برویم!

زوربا زوزه‌کشان گفت:

– او تنها نیست، با سلیمان پاشاست، مگر نمی‌بینی؟ زنکه کثافت الآن

دارد در آسمان هفتم سیر می‌کند. برویم، ارباب!

در آن هوای سرد بیرون آمدیم. ماه در آسمان آرام می‌سرید.

زوربا با ابزار نفرت گفت:

– تف بر این زنها! ولی گناه از آنها نیست، از خود ماست، از ما

بی‌کله‌های دیوانه، از سلیمان پاشاها و زورباها!

و لحظه‌ای بعد با عصبانیت به گفته افزود:

– و گناه ما هم نیست، ها! فقط گناه یک نفر است، یک بی‌کله بزرگ، یک

دیوانه اعظم، سلیمان پاشای بزرگ. لابد می‌دانی که را می‌گوییم!

در جواب گفتم:

– اگر وجود داشته باشد؛ ولی اگر نباشد چه؟

– در آن صورت حسابی نداریم!

مدتی مدید بی آنکه حرفی بزنیم با قدمهای بلند راه رفتیم. بی شک زوربا فکرهای عجیبی در کله خود نشخوار می کرد، چون با چوب دستی اش دم به دم به سنگریزه ها می زد و بر زمین تف می انداخت.

ناگهان رو به سوی من گرداند و گفت:

– پدر بزرگم، که روانش شاد باد، زنها را خوب می شناخت. آن بیچاره زنها را خیلی دوست می داشت ولی آنها در زندگی خیلی بلا به سرش آورده بودند. به من می گفت: «الکسیس کوچولوی من، ضمن دعای خیر می خواهم نصیحتی به تو بکنم: هیچ وقت به زنها اعتماد نکن. خداوند عالمان وقتی خواست زن را از یک دنده آدم بیافریند شیطان خودش را به شکل مار درآورد و درست سر بزنگاه پرید و آن دنده را قاپید. خدا دنبالش دوید و او را گرفت ولی شیطان از لای انگشتهای خدا سرید و دررفت و فقط شاخهایش توی دست خدا ماند. خدا فرمود: «دوک نباشد کدبانوی خوب با قاشق هم می تواند نخ بریسد. بسیار خوب، من هم زن را از شاخهای شیطان درست می کنم.» و برای تکمیل بدبختی ما، الکسیس کوچولوی من، خدا همین کار را کرد! و حالا به همین جهت است که سر و کار همه ما با شیطان است، و به هر جای زن که دست می زنیم، فرق نمی کند، در واقع به شاخ شیطان دست می زنیم. از زن بپرهیز! پسرم! و باز همان زن بود که سیههای بهشت را دزدید و در گریبان نیمتنه اش پنهان کرد. و حالا این لعنتی با آن سیهها می خرامد و قیافه می گیرد. و تو بدبخت اگر از آن سیهها بخوری کلکت کنده است، اگر هم نخوری باز کلکت کنده است. دیگر چه نصیحتی می خواهی به تو بکنم، پسرم؟ حالا هر چه تو را خوش آید بکن!» این بود آنچه مرحوم پدر بزرگم به من گفت ولی من آدم عاقلی نبودم که بشنوم و به همان راهی رفتم که او رفته بود، و به این روز افتاده ام که می بینی!

ما بشتاب از دهکده عبور کردیم. مهتاب نگران کننده بود. فکرش را

بکنید که چه حالی می‌شوید وقتی مست کرده‌اید و بیرون می‌روید تا هوایی بخورید ولی ناگهان می‌بینید که دنیا عوض شده است. جاده‌ها تبدیل به سطوحی شیر شده‌اند، چاله‌ها و جای چرخها پر از آهک شده و کوهها از برف پوشیده شده‌اند، و دست و صورت و گردن شما مثل شکم کرم شبتاب برق می‌زنند و ماه مثل یک مدال گرد و عجیب به سینه‌ات آویخته است.

ما ساکت، با قدمهای تند پیش می‌رفتیم. سرمست از مهتاب و از شراب، تماس کف پاهای خود را با زمین احساس نمی‌کردیم. پشت سر ما، در آن دهکده به خواب رفته، سگها از پشت‌بامها بالا رفته و با چشمان دوخته به ماه عوعوی ناله‌مانند سرداده بودند. این هوس به ما نیز بی‌جهت دست‌داد که گردن بکشیم و به زوزه درآییم...

اکنون از جلو باغ بیوه‌زن می‌گذشتیم. زوربا توقف کرد. شراب و غذای خوب و مهتاب کله‌اش را گرم کرده بودند. گردن کشید و با آن صدای نکره عرعرمانند خود شروع به خواندن یک شعر دور از نزاکت کرد که در آن حال شور و مستی فی‌البداهه ساخته بود:

چقدر آن تن و بدن زیبای تو را از بالا تا پایین دوست دارم!
 مارماهی زنده‌زنده می‌بلعد و با یک حرکت بی‌حس و بی‌حال
 برش می‌گرداند!

باز گفت:

– این هم یکی دیگر از آن شاخهای شیطان است! برویم، ارباب!
 وقتی به کلبه رسیدیم سپیده در کار دمیدن بود. من خسته و کوفته روی تخت‌خواب افتادم. زوربا سر و صورت خود را شست، منقل را آتش کرد و قهوه درست کرد. جلو در، روی زمین چمباتمه زد، سیگاری روشن کرد و در حالی که بدنش را شق و رق گرفته و بی‌حرکت مانده بود و به دریا نگاه می‌کرد آرام آرام به دود کردن پرداخت. چهره‌اش گرفته و متفکر بود. به یک تابلوی نقاشی ژاپنی که من دوست دارم شباهت پیدا کرده بود: در آن تصویر مرتاض چهارزانو نشسته

و قبای بلند نارنجی‌رنگی به تن دارد. چهره‌اش به سان چوب قرص خراطی شده‌ای که از بارانهای متوالی سیاه شده باشد برق می‌زند. گردنش را راست گرفته است، لبخند به لب دارد و بی هیچ وحشتی به شب تاریک جلو خود می‌نگرد...

در پرتو نور ماه به زوربا می‌نگریستم و تحسین می‌کردم که با چه بی‌پروایی و سادگی خاصی خود را با دنیا تطبیق می‌داد و چگونه جسم و روح او مجموعه موزون و هماهنگی پدیدآورده بود و هر چیزی، از زن و نان و آب و گوشت و خواب، در کمال شادی با جسم او درهم می‌آمیختند و زوربا می‌شدند. من به عمرم چنین توافق دوستانه‌ای بین یک انسان با دنیا ندیده بودم.

اکنون ماه به صورت قرص کامل و به رنگ سبز روشن به سمت مغرب سرازیر شده بود. لطف و صفای وصف‌ناپذیری به روی دریا پخش می‌کرد.

زوربا سیگارش را دور انداخت. دست دراز کرد، در زنبیلی به کاوش پرداخت، از آن نخ و قرقره و تکه‌های کوچک چوب درآورد، چراغ پیه‌سوز را روشن کرد و بار دیگر آزمایشهای خود را برای درست‌کردن سیم مقاله از سر گرفت. بر آن بازیچه ابتدایی خود خم شده و در محاسبات بی‌شک مشکلی فرورفته بود، چون هر بار با خشم تمام سر خود را می‌خاراند و فحش می‌داد.

ناگهان حوصله‌اش سررفت؛ لگدی به بساط خود زد، و سیم مقاله فروریخت.

۱۲

خوابم برد. وقتی بیدار شدم زوربا رفته بود. هوا سرد بود و من هیچ میل نداشتم برخیزم. به طرف قفسه کوچکی که بالای سرم بود دست دراز کردم و کتابی را که دوست داشتم و با خود آورده بودم برداشتم: اشعار مالارمه^۱ بود. از یک جای اتفاقی آهسته شروع به خواندن کردم، کتاب را بستم، باز آن را گشودم و آخر پرتش کردم. آن روز برای نخستین بار در عمرم این شعرها به نظر خشک و بی بو و بی مزه و عاری از جوهر انسانی آمد. کلماتی بودند بی رنگ و تو خالی و پا در هوا، به منزله آب مقطری کاملاً صاف و بدون میکروب، لیکن فاقد ماده غذایی، یعنی بی جان.

همان گونه که در مذاهبی که تأثیر خلاقه خود را از دست داده اند خدایان عاقبت به صورتی درمی آیند که چیزی به جز انگیزه های شاعرانه یا زینتهای نیکو برای تزئین خلوت آدمی و دیوارها نیستند، این شعرها نیز چنان شده بودند. اشتیاق شدید دل پربار از خاک و بذر تبدیل به یک بازی فکری مبرا از نقص و عیب و به یک معماری هوایی استادانه و پیچیده و مغلط شده بود.

دوباره کتاب را گشودم و شروع به خواندن کردم. چرا این شعرها طی این همه سال مرا مسحور کرده بودند؟ اینها که شعر محض اند! در آنها زندگی تبدیل به بازیچه ای روشن و شفاف شده که حتی به قدر یک قطره خون هم ارج و وزن

۱. استفان مالارمه (Mallarmé) (۱۸۴۲-۱۸۹۸)، شاعر فرانسوی متولد پاریس که معلم انگلیسی بود.

شعر مالارمه نمونه کامل ایجاز و روشنگر تحول ادبیات در قرن بیستم است. -م.

ندارد. عنصر آدمی سرشار از هوس است و مغشوش و ناپاک، و از عشق و گوشت و فریاد ترکیب شده که به صورت فکر مجرد درمی آید و در اجاق بلند روح با اسلوب کیمیاگری از حالت مادی خارج می شود و محو می گردد.

چگونه این چیزها که زمانی آن همه مرا مسحور می کردند در آن روز صبح به نظر هم چون بندبازیهای فکری گولزنک جلوه کردند! همیشه در انحطاط هر تمدنی چنین است که شور و اضطراب آدمی به شعبده بازی استادانه، به شعر محض، به موسیقی ناب و فکر ناب منتهی می شود. آخرین انسان که خویشان را از قید هر گونه عقیده و هر گونه رؤیایی رهانیده و دیگر نه به چیزی امیدوار است و نه از چیزی بیمناک، به چشم خویش گل رسی را که خود از آن درست شده است می بیند که تبدیل به روح شده و برای آن روح دیگر گلی باقی نمانده است که در آن ریشه بدواند و از آن غذا بگیرد. آخرین انسان دیگر خالی شده است، دیگر نه نطفه ای دارد، نه مدفوعی و نه خونی. همه چیز تبدیل به کلمات شده و کلمات تبدیل به تردستیهای آهنگین گردیده اند. آخرین انسان باز هم دورتر می رود و در اعماق انزوای خود می نشیند و موسیقی را به معادلات گنگ ریاضی تجزیه می کند.

من یکه خوردم و فریاد برآوردم که: «بودا همان آخرین انسان است و معنی نهانی و عجیب او در همین است! بودا روح «محض» است که خالی شده است؛ خلاء در وجود او است و خود او خلاء است که فریاد می زند: درون خود را خالی کنید، روح خود را خالی کنید، قلب خود را خالی کنید! هر جا که او پا می گذارد دیگر آبی نمی جوشد و علفی سبز نمی شود و طفلی بدنیا نمی آید.»

با خود اندیشیدم: «باید او را با تجهیز کلمات سحرآمیز و نیروی مافوق بشری آنها محاصره کنم، باید از آهنگ جادویی نظام طبیعت کمک بطلبم و سحری بر او بخوانم و او را از اعماق درون خود بیرون بکشم! باید توری از تصویرها به روی او بیندازم و او را بگیرم و خود را رها کنم!»

نوشتن «بودا» دیگر یک بازی ادبی نبود؛ مبارزه مرگ و زندگی بود با

نیروی مخرب و عظیمی که در وجود من کمین کرده بود، جنگ تن به تن؛ نه بزرگ^۱ بود که دل مرا می خورد و نجات روح من بستگی به نتیجه این جنگ تن به تن داشت.

شاد و مصمم نسخه خطی را بدست گرفتم. هدف را یافته بودم و اکنون می دانستم تیر را به کجا بزنم! آخرین انسان بوداست. ما هنوز در آغاز راهیم؛ ما به قدر کافی نه خورده ایم، نه آشامیده ایم و نه دوست داشته ایم، ما هنوز زندگی نکرده ایم. این پیرمرد نحیف از نفس افتاده خیلی زود به سراغمان آمده است. بگو هر چه زودتر برود پی کارش!

بدین گونه با خود سخن می گفتم و شروع به نوشتن کردم. ولی نه، نمی نوشتم. این دیگر نوشتن نبود: جنگ واقعی بود، شکار بی رحمانه ای بود، محاصره ای بود و جادو و جنبلی برای بیرون کشیدن جانور از کنامش. در واقع هنر نوعی دخول جاودیی روح در جسم است. نیروهای تیره آدمکشی در درون ما کمین کرده اند که انگیزه های شوم کشتن و ویران کردن و کینه ورزیدن و بی آبرو کردن اند. در آن دم است که هنر با نی لبک خوشنواي خویش سر می رسد و ما را خلاص می کند.

من در تمام مدت آن روز نوشتم و کاویدم و مبارزه کردم. شب هنگام خسته و کوفته شده بودم ولی حس می کردم که پیشروی کرده و بسیاری از سنگرهای مقدم دشمن را به تصرف درآورده ام. اکنون دیگر بی تاب بودم که زوربا از راه برسد، تا بخورم و بخوابم و نیروی تازه ای بگیرم و در سپیده دم نبرد را از نو آغاز کنم.

وقتی زوربا بازگشت هوا کاملاً تاریک شده بود. چهره اش روشن بود، چنانکه من با خود گفتم: «او هم پیدا کرده است، بله، او هم پیدا کرده است!» و منتظر ماندم.

آخر چند روز پیش که من کم کم داشتم بی حوصله می شدم با اوقات -

۱. منظور از «نه بزرگ» نفی مطلق است.

تلخی به او گفته بودم:

– زوربا، پولهامان دارد ته می کشد. هر کاری که باید بکنی زودتر بکن! این سیم نقاله را راه بینداز، دیگر! تا اگر کار زغال نگرفت لااقل به چوب بچسبیم. در غیر این صورت حسابمان پاک است.

زوربا سرش را خارانده و پرسیده بود:

– پولهامان دارد ته می کشد، ارباب؟ چه بد!

– بله، زوربا، تمام شد؛ هر چه داشتیم خرج کردیم. کاری بکن! این

آزمایش سیم نقاله‌ات به کجا انجامید؟ هنوز هیچ؟

زوربا بی آنکه جواب بدهد سر به زیر انداخته بود. آن شب احساس خجلت کرده و غرغرکنان با خود گفته بود: «ای سیم نقاله لعنتی! آخر من به تو دست خواهم یافت!» و اینک امشب با چهره‌ی روشنی برمی گشت. از دور داد زد:

– پیداش کردم، ارباب! آخر آن شیب مقتضی را پیدا کردم! لعنتی از

دستم لیز می خورد و نمی خواست بچنگ بیاید، ولی بالاخره گیرش آوردم.

– پس یاالله، زودتر راهش بینداز، زوربا! به چه احتیاج داری؟

– فردا صبح خیلی زود باید بروم به شهر و وسایل لازم از قبیل سیم

کلفت فولادی و قرقره و بالشتک و قلاب و غیره بخرم و زودتر از اینکه تو از رفتن من خبردادار شده باشی برگردم!

با چابکی تمام آتش روشن کرد و غذا پخت، و ما با اشتهای تمام

خوردیم و نوشیدیم. آن روز هر دومان خوب کار کرده بودیم.

صبح روز بعد، من همراه زوربا تا ده رفتم. در راه مثل آدمهای عاقل و

اهل عمل درباره‌ی عملیات استخراج زغال لینییت صحبت می کردیم. در یک

سراشیبی، زوربا تپایی به سنگی زد و سنگ غل غل کنان فروغلتید. زوربا مانند

اینکه برای نخستین بار در عمرش چنین منظره‌ی جالب توجهی را می بیند دچار

حیرت شد و ایستاد. رو به من برگشت، به من نگاه کرد، و من در نگاهش اندک

وحشتی احساس کردم. آخر گفت:

– دیدی، ارباب؟ معلوم می شود که سنگها در سرازیری جان می گیرند.

من چیزی نگفتم ولی احساس شادی عظیمی کردم. با خود اندیشیدم: «به همین شیوه است که خیالپردازان مدعی وحی می‌شوند و شاعران بزرگ‌گویی هر چیزی را برای نخستین بار می‌بینند. آنان هر روز صبح دنیای تازه‌ای در برابر خود می‌بینند که خود آن را آفریده‌اند.»

دنیا برای زوربا، همچون برای آدمهای اولیه، رؤیایی سنگین و فشرده بود. ستارگان بالای سرش می‌سریدند، دریا بر شقیقه‌هایش می‌کوبید، و او بی‌واسطه تحریف‌کننده عقل، خاک و آب و جانوران و خدا را می‌دید.

بانو هورتانس از ماجرا باخبر شده و بزک کرده و پودر زده و نگران، بر آستانه در مسافرخانه‌اش، منتظر ما بود. خودش را مثل رقاصه‌های بالماسکه شبهای یکشنبه آراسته‌بود. قاطر دم در بود. زوربا بر پشت آن پرید و افسار آن را بدست‌گرفت.

پیره‌پری دریایی با قیافه‌ای حاکی از حجب و حیا نزدیک آمد و دست کوچک و گوشتالوی خود را روی سینه حیوان گذاشت، چنانکه گفتی می‌خواست معشوق خود را از رفتن بازدارد. روی نوک پا بلند شد و با ناز و عشوه‌ای شبیه به بغغوی کبوتر گفت:

– زوربا... زوربا...

زوربا روی خود را به‌سوی دیگر کرد. یاوه‌گوییهای عاشقانه در کوی و برزن خوشایند طبع او نبود. زن بیچاره نگاه زوربا را دید و وحشت کرد، اما دست پر از التماس و دعای خود را هنوز به‌روی سینه قاطر تکیه داده‌بود.

زوربا با کج‌خلقی پرسید:

– چه می‌خواهی؟

زن زمزمه‌کنان و به‌لحنی تضرع‌آمیز گفت:

– با من خوب باش، زوربا، خوب باش و فراموشم نکن!

زوربا بی‌آنکه جواب بدهد افسار را تکان داد و قاطر راه افتاد. من داد

زدم:

– سفر بخیر، زوربا! فقط سه روز، می‌شنوی؟ سه روز بیشتر طول نکشد!

او سر برگرداند و دست زمختش را تکان داد. پیره پری دریایی می‌گریست و اشکهایش شیارهایی در سفیداب مالیده به صورتش رسم می‌کرد.
زوربا داد زد:

– قول می‌دهم، ارباب. خداحافظ!

و در زیر درختان زیتون از نظر ناپدید شد. بانو هورتانس می‌گریست و به جل خوشرنگ قرمزی که بیچاره برای راحتی معشوق عزیزش روی پشت قاطر انداخته بود، و دورادور، از لای برگهای نقره‌ای درختان زیتون برق می‌زد و خاموش می‌شد می‌نگریست. لحظه‌ای بعد، آن نیز ناپدید شد. بانو هورتانس نگاهی به اطراف خویش کرد: دنیا خالی شده بود.



من دیگر به ساحل برنگشتم، بلکه به سمت کوه رفتم. در آن دم که به کوره‌راه سربالایی رسیدم صدای شیپوری شنیدم: نامه‌رسان بخش بود که آمدن خود را به‌ده اعلام می‌کرد. همچنان که دست تکان می‌داد خطاب به من داد زد: ارباب!

نزدیک آمد و یک بسته روزنامه و مجلات ادبی و دو نامه به‌دستم داد. من فوری یکی از نامه‌ها را در جیبم چپاندم تا به‌هنگام عصر که روز بپایان می‌رسد و فکر آسوده می‌شود بخوانم. می‌دانستم آن نامه را که به‌من نوشته است، برای اینکه شادی‌ام بیشتر دوام کند می‌خواستم تمتع از آن را به‌تأخیر بیندازم.

نامه دیگر را از خط شتابزده و کج و معوج و از تمبرهای ناآشنای آن شناختم. نامه از افریقا و از کوهپایه پرتی در نزدیکی تانگانیکا^۱ از طرف یکی از دوستان قدیم دوران تحصیلی‌ام به‌نام کارایانیس^۲ آمده بود. کارایانیس جوانی بود خل‌وضع و تندخو و سبزه‌رو، با دندانهای بسیار سفید. یکی از دندانهای

۱. Tanganika دریاچه‌ای است در مشرق افریقا، بین زامبیا و تانزانیا و کنگو.

انیابش مثل دندان گراز بیرون زده بود. هرگز حرف نمی زد بلکه داد می زد؛ بحث هم نمی کرد، بلکه دعوا می کرد. در جوانی وطنش کرت را، که در آنجا با ردای کشیشی معلم الهیات بود ترک گفته بود. با یکی از شاگردانش که دختر جوانی بود سر و سری داشت، و روزی ایشان را در صحرا، در حالی که یکدیگر را می بوسیدند، غافلگیر کرده و هوشان کرده بودند. معلم جوان همان روز ردای کشیشی خود را به دور انداخته و به کشتی نشسته بود. به آفریقا پیش یکی از عموهای خود رفته، بی محابا تن به کار داده، یک کارخانه طناب بافی دایر کرده و پول هنگفتی بدست آورده بود. گاه گاه به من نامه می نوشت و دعوت می کرد که پیش او بروم و شش ماهی در خانه اش مهمان باشم. من هر بار که پاکت نامه های او را می گشودم، حتی پیش از خواندن آنها، حس می کردم از صفحات متعددی که با نخ به هم دوخته شده بودند باد شدیدی برمی خیزد که مو بر سرم راست می کند. من همیشه تصمیم می گرفتم که برای دیدن او به آفریقا بروم ولی نمی رفتم.

از کوره راه کنار رفتم، بر سر سنگی نشستم، سر نامه را گشودم، و شروع به خواندن کردم:

«تو، ای که همچون صدف به صخره های یونان چسبیده ای، پس کی تصمیم خواهی گرفت که به اینجا پیش من بیایی؟ تو هم مثل همه یونانیان دیگر پای ثابت میخانه ها شده ای و در کافه ها، همچون در کتابهایت، در عادات و آداب و در ایدئولوژیهای ارجمندت غلت می زنی. امروز یکشنبه است و من هیچ کاری ندارم؛ در خانه و در ملک خودم هستم و به تو فکر می کنم. خورشید مثل کوره می سوزاند و مدتی است که حتی یک قطره باران نباریده است. اینجا وقتی در ماههای آوریل و مه و ژوئن باران می بارد توفان واقعی می شود.

«تنهای تنها هستم و من این حالت را دوست می دارم. در اینجا یونانی کم نیست (و مگر جایی هم هست که این گرمها در آن رخنه نکرده باشند؟) ولی هیچ دلم نمی خواهد ایشان را ببینم. من از آنها متنفرم، چون شما پایتخت -

نشینان لعنتی — که مرده‌شورتان ببردا! — حتی در اینجا نیز حوزه فکری یعنی هوسهای سیاسی خود را برای ما به‌ارمغان فرستاده‌اید. سیاست چیزی است که یونان را به‌نابودی می‌کشاند. البته قماربازی با ورق و بیسوادی و گناهان شهوانی هم هست.

«من از اروپاییان منزجرم و برای همین است که در اینجا، در کوههای اوزومبارا (واسامبا)^۱ سرگردانم. از اروپاییان بیزارم، ولی بیش از همه از یونانیان و از هر چه یونانی است نفرت دارم، و دیگر هیچ‌گاه پا به‌یونان شما نخواهم گذاشت. من در همینجا خواهم مرد و از همین حالا داده‌ام مقبره‌ام را در جلو کلبه‌ام، در این کوهستان خلوت، ساخته‌اند؛ و حتی سنگ قبرم را هم آماده کرده و خودم روی آن با حروف درشت کنده‌ام:

آرامگاه یک یونانی که از

یونانیان بیزار است

«وقتی به‌یونان می‌اندیشم از خنده روده‌بر می‌شوم، تف می‌کنم، دشنام می‌دهم و می‌گیرم؛ و برای اینکه دیگر یونانیان و هر چه را که یونانی است نبینم برای همیشه جلای وطن کرده‌ام. من به‌اینجا آمده و سرنوشت خود را با خود آورده‌ام — نه اینکه سرنوشت من را به‌اینجا آورده‌باشد، چون انسان آنچه می‌خواهد می‌کند! — آری، من سرنوشت خود را به‌اینجا آورده‌ام، کار کرده‌ام و هنوز هم مثل یک غلام زنگی کار می‌کنم. عرقها ریخته‌ام و هنوز سیل سیل عرق می‌ریزم. با خاک و باد و باران و با کارگران سیاه و سرخ در نبردم.

«هیچ‌گونه شادی‌ای ندارم، به‌جز یکی، و آن هم کارکردن است، کارکردن با جسمم و با جانم، بخصوص با جسمم. دوست دارم خودم را خسته کنم، عرق بریزم و به‌گوش خودم صدای قرچ و قروچ استخوانهایم را بشنوم.

۱. Usumbara (Vassamba) نام سابق پایتخت جمهوری بوروندی واقع در افریقای مرکزی که از فلاتهای مرتفعی تشکیل شده و مرکز کشاورزی است. اوزومبارا امروز به‌بوژومبارا (Bujumbara) معروف است و صدهزار نفری جمعیت دارد. — م.

نصف پولی را که درمی‌آورم در هر جا و به هر نحوی که دلم بخواهد دور می‌ریزم و تلف می‌کنم. من بنده پول نیستم، بلکه پول بنده من است. من بنده کارم و به این بندگی می‌بالم. چوب می‌برم و برای این کار با انگلیسیان قراردادی بسته‌ام. کارخانه طناب‌بافی هم دارم و اکنون پنبه نیز می‌کارم. دیروز عصر در بین غلامان زنگی من، از دو قبیله وایائی^۱ و وانگونی^۲، به خاطر یک زن، یک زن فاحشه، نزاعی درگرفت. تعصب و غیرت احمقانه را می‌بینی! درست مثل مملکت شما یونانیها! فحش و ناسزا بود و عربده و چوب و چماق که نثار هم می‌کردند و خون راه افتاد. نیمه‌های شب زنها آمدند و شیون‌کنان بیدارم کردند تا بروم و بین ایشان داوری کنم. من عصبانی شدم و همه را بیرون انداختم که به درک بروند، و سپس آنها را به پلیس انگلیسی حواله دادم، اما آنها تمام مدت شب را در جلو خانه من ماندند و زوزه کشیدند. در سفیده صبح از خانه بیرون آمدم و آشتی‌شان دادم.

«فردا صبح که دوشنبه است صبح زود از کوههای اوزومبارا (واسامبا) با جنگلهای انبوه و چشمه‌های آب خنک و سبزه‌زارهای دائمی‌اش بالا خواهم رفت. خوب، ای بدیونانی، پس تو کی از آن بابل جدید، از آن فاحشه که بر آبهای عظیم نشسته‌است و همه پادشاهان کره زمین با او زنا کرده‌اند — یعنی از اروپا — دل خواهی کند؟ کی خواهی آمد تا با هم از این کوههای خلوت و مصفا بالا برویم؟»

«من از یک زن سیاهپوست بچه‌ای دارم که دختر است. مادرش را بیرون کرده‌ام، چون در ملاء عام در وسط ظهر و زیر هر درخت سرسبزی به من خیانت می‌کرد. من هم به تنگ آمدم و از در بیرونش انداختم؛ اما دختر بچه را نگاه داشته‌ام و الآن دوسالش است. راه می‌رود و شروع به حرف زدن کرده‌است، و من دارم یونانی یادش می‌دهم. نخستین جمله‌ای که به او آموخته‌ام این است: «تف به روی تو، ای یونان کثیف!»

1. Vayai

2. Vanguoni

«حقه‌باز به من شبیه است، فقط دماغ پت و پهنش به مادرش رفته‌است. من او را دوست دارم، همان طور که آدم گربه‌اش یا سگش را دوست دارد. تو هم بلند شو و بیا اینجا. با یک زن اوزومبارایی پسر بچه‌ای درست خواهی کرد و یک روز ما آنها را به عقد هم در خواهیم آورد تا هم خودمان خوشحال بشویم و هم آنها را خوشحال کنیم.»

«خدا حافظ! دست شیطان همراه تو و همراه من باد، ای دوست عزیز! کارایانیس، خادم شیطان صفت خداوند.»

نامه را روی زانوهایم باز گذاشتم. بار دیگر هوس شدید رفتن در من زبانه کشید. نه اینکه نیازی به رفتن بود. من در آن ساحل کرتی خوش بودم و احساس می‌کردم که راحت و خوشبخت و آزادم. چیزی کم نداشتم و با این حال هوسی شدید همیشه درونم را می‌خورد، و آن اینکه تا نمرده‌ام هر چه ممکن است بیشتر خشکیها و دریاها را ببینم و لمس کنم.

از جا برخاستم و تغییر رأی دادم، یعنی به جای اینکه از کوه بالا بروم بشتاب به طرف ساحل سرازیر شدم. وجود نامه دیگر را در جیب بالایی کتم حس می‌کردم و دیگر تاب و توان صبر کردن نداشتم. با خود می‌گفتم: «این شادی شیرین و در عین حال دلهره‌آور به قدر کافی دهان مرا آب انداخته‌است!» به کلبه رسیدم، آتش روشن کردم، چای درست کردم و نان و کره و عسل و پرتقال خوردم. بعد، لباسهایم را در آوردم، روی تختخواب افتادم، سر نامه را گشودم و چنین خواندم:

«استاد و همشاگرد تازه‌کارم، سلام!»

«من اینجا، «خدا» را شکر، کار بزرگ و مشکلی دارم — من اگر کلمه خطرناک «خدا» را در بین دو هلال گذاشته‌ام، (چنانکه جانور درنده‌ای را پشت میله‌های قفس می‌گذارند) برای این است که تو به محض باز کردن نامه عصبانی نشوی. آری، من «خدا» را شکر، کار مشکلی دارم. در اینجا، در روسیه جنوبی و در قفقاز نیم‌میلیون یونانی در خطرند. بسیاری از ایشان جز به زبان ترکی یا روسی حرف نمی‌زنند، اما دلشان متعصبانه به یونانی سخن می‌گوید. آنها با ما

همخون هستند. کافی است ایشان را ببینی تا از طرز برق‌زدن چشمان حریص و کنجکاویشان و از طرز لبخند شیطنت‌آمیز و شهوانی لبهاشان و از اینکه موفق شده‌اند در اینجا، در این سرزمین وسیع روسیه ارباب بشوند و موژیک^۱‌هایی در خدمت خود داشته‌باشند پی‌ببری که برآستی همه از فرزندان خلف اولیس^۲ محبوب تو هستند. آن وقت آدم دوستشان می‌دارد و راضی نمی‌شود که بگذارد تلف بشوند.

«چون آخر آنها در خطر نابودی‌اند. بیچاره‌ها هر چه داشتند از دست داده‌اند و اکنون گرسنه و لخت‌اند. از یک طرف بلشویکها در تعقیبشان هستند و از طرف دیگر کردها. از هر طرف پناهندگان آمده و در چند شهر گرجستان و ارمنستان گرد آمده‌اند. نه خوراک پیدا می‌شود، نه پوشاک و نه دارو. همه در بنادر جمع می‌شوند و نگران و مضطرب چشم به‌افق می‌دوزند تا ببینند آیا کشتی‌های یونانی می‌آیند تا ایشان را بردارند و به‌دامن مادرشان یونان بازگردانند. پاره‌ای از نژاد ما، یعنی پاره‌ای از جان ما دستخوش وحشتی عظیم است.

«اگر ما ایشان را به‌امان خدا رها کنیم نابود خواهند شد. عشق و حسن نیت و علاقه و کاردانی (دو صفت اخیر همان است که تو دوست‌داری در کسی جمع ببینی) فراوان لازم است تا بتوان ایشان را نجات داد و به‌سرزمین آزاد خودمان بازگرداند، آنجا که ایشان برای هموطنان خودمان مفیدتر خواهند بود، آنجا و بالاتر یعنی در مرزهای مقدونیه، و باز دورتر از آنجا، در مرزهای تراس^۳. تنها بدین گونه است که صدها هزار یونانی نجات خواهند یافت و ما نیز با ایشان

۱. موژیک Moujik کشاورز روسی وابسته به‌زمین که با زمین معامله می‌شد. - م.

۲. Ulysse یا اودیسه‌ئوس قهرمان یونان و پادشاه افسانه‌ای «ایتاک» که شوهر «پنلوپ» و پدر «تلماک» بود. او یکی از دست‌اندرکاران محاصره «تروا» است که خویشان را با حزم و دوراندیشی و خدعه‌ای که در ماجرای ساختن اسبهای چوبی بکاربرد انگشت‌نما کرد. بازگشت اولیس به‌وطن و ماجراهای او موضوع کتاب اودیسه است. - م.

۳. Thrace تراس یا تراکیه سرزمینی از اروپای شرقی که در سالهای ۱۹۱۹ و ۱۹۲۳ بین سه کشور یونان (تراس غربی) و ترکیه (تراس شرقی) و بلغارستان (تراس شمالی) تقسیم شده‌است. - م.

رستگار خواهیم شد. چون از آن دقیقه که به اینجا رسیدم طبق تعلیمات تو دایره‌ای رسم کرده و آن را «وظیفه خود» نام نهاده‌ام. با خود گفته‌ام: «اگر تمامی آنچه در این دایره است نجات بدهم خود نیز نجات یافته‌ام و اگر ندهم نابود شده‌ام.» باری، این پانصد هزار یونانی در درون این دایره هستند.

«شهرها و دیه‌ها را درمی‌نوردم، یونانیان را جمع می‌کنم، گزارشها می‌نویسم و تلگرافها می‌زنم و می‌کوشم زمامداران خودمان را در آتن وادارم که کشتی و خواربار و لباس و دارو بفرستند و این بیچاره‌ها را به یونان منتقل کنند. اگر مبارزه با شور و شوق و سرسختی خوشبختی است من خوشبختم. حال نمی‌دانم آیا به قول تو من خوشبختی را به قد و قامت خود «بریده‌ام» یا نه؛ چون اگر چنین باشد خدا را شکر که من آدم قدبلندی خواهم بود. با این حال باز ترجیح می‌دهم که قامت خود را تا به دورافتاده‌ترین نقاط مرزی یونان که مرزهای خوشبختی خود من نیز هستند کش بیاورم. ولی دیگر خیالبافی کافی است! تو در گوشه‌ای از سواحل کرت آسوده لم داده‌ای و به صدای دریا و سنتور گوش می‌دهی و وقت هم داری؛ اما من وقت ندارم. کار مرا می‌خورد و من از این بابت خوشحالم. به جز کار، ای استاد بیکاره من، راه دیگری برای رستگاری وجود ندارد.

«اکنون موضوع تفکرات من بسیار ساده و یکنواخت است و من با خود می‌گویم: این ساکنان پونتوس^۱ و قفقاز، این روستاییان قارص، این عمده‌فروشان و خرده‌فروشان تفلیس و باطوم و نووروسیسک و رستف و اودسا و کریمه از ما و از خون ما هستند. برای اینان نیز، همچون برای ما، پایتخت یونان قسطنطنیه است. ما همه رئیس واحدی داریم که تو او را اولیس می‌نامی و دیگران قسطنطین پالئولوگ^۲ — البته نه آن قسطنطین که در پای دیوارهای

۱. Pontus نام قدیمی قسمتی از آسیای صغیر در کنار دریای سیاه.

۲. Constantin Paléologue که قسطنطین یازدهم یا دوازدهم بود و او را «دراگاسس» نیز می‌نامیدند (۱۴۴۹-۱۴۵۳). او در دفاع از قسطنطنیه در برابر سلطان محمد ثانی سلطان عثمانی شکست خورد و کشته شد و امپراتوری روم شرقی با مرگ او منقرض گردید. — م.

بیزانس کشته‌شد، بلکه آن قسطنطین افسانه‌ای که تبدیل به مرمر شده و هنوز به‌انتظار فرشته آزادی راست ایستاده‌است. من با اجازه تو نام این رئیس نژاد خودمان را آکریتاس^۱ می‌گذارم. من از این نام بیشتر خوشم می‌آید، چون سرسخت‌تر و سلحشورتر است. همین که این نام را می‌شنوم هلن جاودانی، سر تا پا مسلح، در وجود من قد علم می‌کند و بی‌وقفه و بی‌امان در همه مرزها می‌جنگد؛ آری، در همه مرزها، از ملی گرفته تا فکری و معنوی. و هر گاه نام دیژه‌نیس^۲ را نیز به‌آن بیفزاییم نژاد خود را که ترکیب حیرت‌آوری از شرق و غرب است بهتر تصویر کرده‌ایم.

«من اکنون در قارص هستم و آمده‌ام تا همه یونانیان دهات اطراف آن را جمع کنم. در همان روز ورود من، کردها در حوالی قارص یک کشیش و یک آموزگار یونانی را گرفته و مثل قاطر نعل کرده‌بودند. بزرگان محل وحشتزده به‌خانه‌ای که من در آن ساکنم پناه آورده‌اند. ما هر دم صدای توپخانه کردها را که نزدیک می‌شوند بلندتر می‌شنویم. همه یونانیان چشم به‌من دوخته‌اند، انگار من تنها کسی هستم که قدرت نجات‌دادن ایشان را دارم.

«می‌خواستم فردا به تفلیس بروم، ولی اکنون در برابر چنین خطری خجالت می‌کشم بروم، بنا بر این در همین جا می‌مانم. ادعا نمی‌کنم که نمی‌ترسم، البته که می‌ترسم ولی خجالت می‌کشم. مگر «جنگجو»ی رامبرانت^۳، «جنگجو»ی من، همین کار را نمی‌کرد؟ او حتماً می‌ماند، لذا من هم می‌مانم. اگر کردها وارد شهر بشوند طبیعی و عادلانه است که اول مرا نعل کنند. و تو استاد من مسلماً انتظار نداری که شاگردت سرنوشت قاطر را پیدا کند.

«پس از یک مباحثه پایان‌ناپذیر به‌شیوه یونانی، تصمیم گرفتیم که

۱. Akritas دیژه‌نیس آکریتاس، قهرمان افسانه‌ای یک حماسه یونانی که از پدری مسلمان و مادری مسیحی بدنیا آمده مرزدار امپراتوری بیزانس بود.

۲. Digénis نام کوچک آکریتاس و به معنی دونسله یا دورگه است، چون از پدر مسلمان و مادر مسیحی بوده. (رجوع شود به شماره...)-م.

۳. Rembrandt (۱۶۰۶-۱۶۶۹)، نقاش و حکاک نامدار هلندی-م.

امشب همه با قاطرها و اسبها و گاوها و گوسفندها و زنها و بچه‌ها مان یکجا جمع شویم و در سفیدهٔ صبح به طرف شمال راه‌بیفتم، و من مثل قوچ راهنمای گله، پیشاپیش همه خواهیم رفت.

«این است مهاجرت قبیله‌ای ملتی از ورای سلسله کوهها و دشتهای با نامهای افسانه‌ای! و من کسی مثل موسی خواهیم بود — موسی بدلی — که ملت منتخب خدا را به سوی ارض موعود، که این ساده‌دلان آن را یونان می‌نامند، رهنمون خواهیم شد. و بی‌شک برای اینکه شایستهٔ این رسالت موسایی باشم و موجب شرمساری تو نشوم حق این است این مچ‌پیچهای چرمی اعیانی را که مورد استهزای تو است دور بیندازم و مچ‌پیچهای پشمی به پا کنم. یک ریش دراز موج و چرب و کثیف هم بگذارم، و از همه مهم‌تر دو شاخ نیز داشته باشم. ولی معذورم بدار که نمی‌توانم از این بابت تو را خوشحال کنم. واداشتن من به تغییر روحم آسان‌تر از آن است که به تغییر لباس وادارند. لذا همچنان آن مچ‌پیچهای چرمی را به پا می‌کنم و ریشم را مثل گل کلم صاف می‌تراشم، زن هم نگرفته‌ام. «استاد عزیز، امیدوارم این نامه را که شاید آخرین نامهٔ من باشد دریافت کنی؛ چون هیچ کس نمی‌داند چه خواهد شد. من به نیروهای نهانی که می‌گویند از آدمیان حمایت می‌کنند اعتقادی ندارم. برعکس، به نیروهای کوری معتقدم که بی‌قصد شرارت و بی‌هیچ منظور از چپ و راست می‌زنند و هر که را که دم دستشان بیفتد می‌کشند. من اگر این دنیا را ترک بگویم (واژهٔ «ترک‌گفتن» را بکار می‌برم تا با گفتن واژهٔ درست این مفهوم موجب وحشت تو و خودم نشوم)، آری، من اگر این دنیا را ترک بگویم، تو، ای استاد عزیز، تو سلامت بمان و خوش باش! من از ذکر این مطلب شرم می‌کنم، ولی مرا ببخش که باید بگویم: من نیز تو را بسیار دوست داشته‌ام.»

و در زیر نامه، با مداد و با دستپاچگی افزوده بود:

«بعدالعنوان: من پیمانی را که در روز حرکت بر عرشهٔ کشتی با هم بستیم فراموش نخواهم کرد. من اگر بنا باشد این دنیا را ترک بگویم بدان که تو را در هر جا باشی خبر خواهم کرد. نگران نباش.»

۱۳

سه چهار پنج روز گذشت و زوربا بازنگشت.

روز ششم، من یک نامه چند صفحه‌ای که یک طومار واقعی بود از «کاندی» دریافت کردم. نامه روی کاغذ صورتی‌رنگ معطری نوشته شده و در گوشه‌ای از آن تصویر یک قلب تیرخورده بود.

من آن نامه را بدقت نگاه‌داشته‌ام و اینک با حفظ عبارات لوندی که جا به‌جای نامه پراکنده است از روی آن بازمی‌نویسم، و تنها غلط‌های املائی بامزه آن را تصحیح کرده‌ام. زوربا قلم را نیز مثل کلنگ به‌دست گرفته و محکم بر صفحه کاغذ کوبیده‌است؛ و برای همین است که در چندین جا کاغذ یا سوراخ شده یا آلوده به‌لکه‌های جوهر شده‌است.

«ارباب عزیزم، آقای سرمایه‌دار!

«من قلم را از آن جهت به‌دست می‌گیرم که اولاً از تو بپرسم حال مزاجی‌ات خوب است یا نه، و ثانیاً به‌تو بگویم که ما هم بحمدالله سلامت هستیم.»

«و اما من، مدتی است دریافته‌ام که اسب یا گاو بدنیا نیامده‌ام. تنها حیوانات هستند که برای خوردن زنده‌اند. من برای رهایی از اتهام بالا، روز و شب برای خودم کار می‌تراشم و به‌خاطر یک فکر، نان خود را در خطر بریده‌شدن قرار می‌دهم، و ضرب‌المثلها را وارونه می‌کنم و می‌گویم: «اردکی لاغری بودن در

حوض بهتر از گنجشک چاق بودن در قفس است.»

«بسیاری وطن پرستاند بی آنکه این صفت خرجی برای آنها داشته باشد. ولی من و لو برایم گران تمام بشود وطن پرست نیستم و نخواهم بود. بسیاری به بهشت عقیده دارند و مطمئن اند که خرشان را به چراگاههای سرسبز آن وارد خواهند کرد. من یکی خر ندارم و آزادم؛ از دوزخ نمی ترسم که ممکن است خرم در آنجا سقط شود و به بهشت هم امیدوار نیستم که خرم در آنجا از زیاد خوردن شبدر بترکد. سواد ندارم و نمی توانم مطالب را بیان کنم، ولی تو، ارباب، تو حرفهای مرا می فهمی.»

«بسیاری از بیهودگی اشیا ترسیده اند ولی من نیازی ندارم که در این باره فکر کنم. من برای خوبی شادمان نمی شوم و برای بدی غصه نمی خورم. اگر خبر شوم که یونانیها قسطنطنیه را گرفته اند برای من با این خبر که ترکها آن را گرفته باشند یکسان است.»

«اگر از روی آنچه گفتم فکر می کنی که خل شده ام به من بنویس. به مغازه های کاندی برای خریدن سیم نقاله می روم و می خندم. یارو از من پرسید: به چه می خندی، رفیق؟ ولی من چطور توضیح بدهم؟ من برای این می خندم که وقتی دست می برم تا سیم آهنی عرضه شده را لمس کنم و ببینم خوب است یا نه ناگهان به این فکر می افتم که راستی انسان چیست، چرا بدنیا آمده است و به چه درد می خورد... به عقیده من به هیچ درد. در نظر من همه چیز یکسان است: مثلاً من زن داشته باشم یا نداشته باشم، درستکار باشم یا نادرست، پاشا باشم یا حمال. تنها چیزی که برای من فرق می کند این است که زنده باشم یا مرده. هر گاه شیطان یا خدا مرا پیش خود برگردانند — چه می گویی ارباب، این هر دو در نظر من یکی هستند — من خواهم مرد، تبدیل به لاشه متعفن می خواهم شد، دیگران را مسموم خواهم کرد، و آنها مجبور خواهند بود که مرا به عمق چهار پا در زیر خاک مدفون کنند تا از گند من خفه نشوند.»

«در ضمن، ارباب، می خواهم چیزی از تو بپرسم، تنها چیزی که مرا نگران کرده و روز و شب آرام و قرار از من گرفته است: چیزی که من از آن

می ترسم پیری است، ارباب، که خدا نصیب نکند! خود مرگ چیزی نیست، فوتی است و شمعی که خاموش می شود؛ ولی پیری نکبتی است.

«من اقرار به این موضوع را که پیر شده ام ننگ بزرگی می دانم و تمام کوشش خود را بکار می برم تا کسی نفهمد که پیر شده ام: می برم، می رقصم، و کمرم هم درد می گیرد، با این وصف باز می رقصم. مشروب می نوشم، سرگیجه می گیرم و همه چیز به دور سرم می چرخد، اما من خم به ابرو نمی آورم و طوری وانمود می کنم که انگار چیزی نشده است. خیس عرقم و با این حال در دریا آب تنی می کنم و سرما می خورم، آن وقت می خواهم سرفه کنم: اوهو! اوهو! تا مگر تسکین پیدا کنم، ولی خجالت می کشم، ارباب، و سرفه ام را بزور فرو می خورم — تو تا به حال هیچ شنیده ای که من سرفه کنم؟ هرگز! و نه تصور کنی که فقط در حضور اشخاص، بلکه وقتی هم تنها هستم سرفه نمی کنم. من از زوربا خجالت می کشم، ارباب، از او خجالت می کشم!

«یک روز در کوه آتوس^۱ — آخر من به آنجا هم رفتم و ای کاش پایم می شکست! — با راهبی به نام پدر روحانی لاورنتیو^۲ اهل کیو^۳ آشنا شدم. این مردک بیچاره گمان می کرد شیطانی در جسمش حلول کرده است، و حتی نامی هم به آن شیطان داده بود و او را حجا^۴ می خواند. بدبخت لاورنتیو سر خود را به در و دیوار کلیسا می زد و ناله کنان می گفت: «حجا می خواهد در روز جمعه مقدس گوشت بخورد، حجا می خواهد با زن بخوابد، حجا می خواهد خلیفه را بکشد؛ این حجا است که می خواهد این کارها را بکند، بله، حجا است، نه من!» و پیشانی خود را به سنگ می کوبید.

«من هم، ارباب، مثل او شیطانی در درون خود دارم و اسمش را زوربا گذاشته ام. زوربای درونی نمی خواهد پیر بشود، نه، او پیر نشده است و هرگز هم نخواهد شد. او غولی است و موهایی دارد به سیاهی پر کلاغ. دارای سی و دو

1. Athos

2. Lavrentio

3. Chio

۴. Hodja ظاهراً چیزی نظیر حاجی یا ملای ترک است. — م.

(۳۲) دندان است و همیشه گل میخک قرمزی به پشت گوش می زند. اما بیچاره زوربای بیرونی پیر شده، شکم پیدا کرده و موهای سرش به سفیدی زده است؛ صورتش چروکیده، قدش خمیده، دندانهایش در حال ریختن است و گوش بزرگش پر از پشم سفید پیری از نوع یال دراز خر شده است.

«چه باید کرد، ارباب؟ تا کی این دو زوربا با هم در نبرد خواهند بود و آخر کدام یک پیروز خواهد شد؟ اگر من بزودی بمیرم دیگر مسأله‌ای نیست و نگرانی نخواهم داشت؛ ولی اگر باز تا مدت مدیدی زنده بمانم دخلم آمده است. بلی، ارباب، دخلم آمده است! روزی خواهد رسید که من سرشکسته خواهم شد و آزادی خود را از دست خواهم داد؛ چون عروسم و دخترم به من فرمان خواهند داد که از بچه‌شان، از یک جانور زشت، از علقه مضغه‌ای که پس انداخته‌اند نگهداری کنم تا خودش را نسوزاند، زمین نخورد، خودش را کثیف نکند. و اگر خودش را کثیف کرد آنها مرا وادار خواهند کرد که تمیزش کنم! زکی!

«خود تو هم، ارباب، متحمل همین سرشکستگیها خواهی شد. گرچه جوانی مواظب خودت باش! به آنچه به تو می‌گویم گوش کن و به همان راهی برو که من رفتم، وگرنه راه دیگری برای نجات نیست: بیا تا به درون کوهها فرورویم، از آنها زغال و مس و آهن و سنگ توتیا استخراج کنیم و پولی بهم بزنیم تا اقوام و خویشان به ما احترام بگذارند، دوستان و آشنایان چکمه‌مان را بلیسند، و اعیان شهر به احترام ما کلاه از سر بردارند. ما اگر موفق نشویم بهتر است بمیریم ارباب، گرگ و خرس یا هر جانور درنده دیگری که سر راهمان قرار بگیرد ما را بخورد. و اصلاً به همین منظور بوده که خداوند درندگان را به این دنیا فرستاده است: برای اینکه کسانی از بنی نوع بشر نظیر ما را بدرند تا به بی‌آبرویی نیفتند.»

در اینجا زوربا با مداد رنگی تصویر مرد بلندبالا و لاغری را کشیده بود که در زیر درختان سبز و خرم می‌دوید و هفت گرگ سرخ‌رنگ سر در پی او گذاشته بودند، و زیر آنها با حروف درشت نوشته بود: «زوربا و هفت گناه کبیره»

و آنگاه به‌نامه خود چنین ادامه داده‌بود:

«از این نامه باید بفهمی که من چه مرد بدبختی هستم و تنها وقتی با تو حرف می‌زنم امیدوارم بتوانم اندکی از این مالیخولیای خود تسکین پیدا کنم. چون به‌هر حال تو هم مثل من هستی ولی خودت نمی‌دانی. تو هم شیطانی در درون خود داری ولی هنوز نمی‌دانی اسمش چیست، و چون نمی‌دانی نمی‌توانی راحت نفس بکشی. اسمی برای این تعیین کن، ارباب، تا احساس کنی که حالت بهتر شده‌است!

«باری، داشتم می‌گفتم که من چقدر بدبختم. و بروشنی می‌بینیم که هوش و فراست عین حماقت است و چیز دیگری نیست. با این حال پیش می‌آید که من روزهای متوالی افکاری نظیر افکار مردان بزرگ به‌سرم می‌زند، و اگر در آن اوقات می‌توانستم همه آن چیزهایی را که زوربای درونی به‌من دستور می‌دهد عملی کنم دنیا غرق در حیرت می‌شد.

«چون من در پیمان خود با زندگی ضرب‌الاجلی تعیین نکرده‌ام وقتی به‌خطرناک‌ترین سرازیری می‌رسم ترمز را ول می‌کنم. زندگی آدمی جاده‌ای است پرفراز و نشیب و همه آدمهای عاقل با ترمز بر آن حرکت می‌کنند. لیکن من مدتهاست که ترمز خود را ول کرده‌ام — و همینجاست، ارباب، که ارزش من معلوم می‌شود — چون من از چپه‌شدن نمی‌ترسم. ما مکانیکها به‌خارج شدن ماشین از خط می‌گوییم چپه‌شدن. خدا مرگم بدهد اگر ذره‌ای به‌چپه‌کردنهای خودم اهمیت بدهم. من شب و روز دواسبه می‌تازم و هر چه دلم بخواهد می‌کنم، و به‌جهنم اگر ریغ رحمت را سرکشیدم. مگر چه از دست می‌دهم؟ هیچ، به‌هر حال اگر هم آهسته و آرام بروم باز خواهم مرد! و این یقین است! بنا بر این بکوبیم و برویم!

«هم‌اکنون یقین دارم که تو را به‌خنده انداخته‌ام، ارباب، ولی من حماقتهای خود، یا اگر تو ترجیح می‌دهی که چیز دیگری بگویم، فکرهای خود یا ضعفهای خود را برای تو می‌نویسم — مگر مابین این سه چه فرقی هست؟

راستش من فرقی نمی‌بینم — به تو می‌نویسم و تو هم اگر دلت خواست بخند. و من هم از اینکه بدانم تو می‌خندی خواهم خندید، و بدین طریق در دنیا خنده هرگز تمام نخواهد شد. همه آدمها جنون خاص خود را دارند، و اما بزرگ‌ترین جنون به عقیده من آن است که آدم جنون نداشته باشد.^۱

«باری، چنانکه می‌بینی من اینجا، در کاندی، مشغول ابراز دیوانگی خویشم و همه چیز را جزء به جزء برای تو می‌نویسم، چون می‌خواهم با تو مشورت بکنم. تو درست است که هنوز جوانی، ارباب، ولی از بس آثار حکمای قدیم را خوانده‌ای که دور از جان، خودت هم یکی از آن ملا پیره‌ها شده‌ای. بنا بر این من به اندرز تو نیازمندم.

«باری من فکر می‌کنم که هر آدمی بوی مخصوص به خود را دارد. البته ما تشخیص نمی‌دهیم، چون بوها با هم مخلوط می‌شوند و ما برآستی نمی‌دانیم کدام یک بوی تو و کدام یک از آن من است... فقط می‌فهمیم که بوی گند می‌آید و این بو همان است که آن را «بشریت» می‌نامند؛ البته منظورم تعفن بشری است. کسانی هستند که آن را به طیب خاطر بو می‌کشند، چنانکه انگار بوی اسطوخودوس است. اما به من یکی از این بو حالت استفراغ دست می‌دهد. به هر حال بگذریم، که این خود حدیثی دیگر است...

«می‌خواستم بگویم — و باز داشتم ترمز را ول می‌کردم — که این زن‌ها، این سلیطه‌ها، دماغ تیزی مثل دماغ ماده‌سگ دارند و آن‌ها از بو می‌فهمند که چه مردی هوسشان را دارد و چه مردی ندارد. و برای همین است که در هر شهری که من به آنجا پا گذاشته‌ام، حتی حالا هم که پیر پیر شده و قیافه میمون پیدا کرده‌ام و سر و ریخت حسابی ندارم باز همیشه دو سه زنی بوده‌اند که دنبالم بیفتند. این لعنتیها رد پای مرا با بو پیدا می‌کنند. خدا از گناهانشان بگذرد!

«باری در نخستین روزی که صحیح و سالم وارد کاندی شدم طرفهای

۱. آزمودم عقل دوران‌دیش را بعد از این دیوانه سازم خویش را
هست دیوانه که دیوانه نشد وین عس را دید و در خانه نشد
(مثنوی مولوی)

عصر بود و هوا گرگ و میش بود. فوری به سراغ دکانها رفتم ولی همه جا بسته بود. به مسافرخانه‌ای رفتم، به قاطرم علیق دادم و خودم هم غذا خوردم، سر و روی صفا دادم، سیگاری روشن کردم و آنگاه بیرون رفتم تا گشتی بزنم. در شهر کسی را نمی‌شناختم و هیچ کس هم مرا نمی‌شناخت. آزاد آزاد بودم و می‌توانستم در کوچه سوت بزنم و بخندم و با خودم حرف بزنم. مقداری تخم کدوی بوداده خریدم، تخمه می‌شکستم و پوسته‌اش را تف می‌کردم و ول می‌گشتم. وقتی بود که فانوسها را روشن می‌کردند. مردان عصرانه می‌خوردند، زنان به‌خانه برمی‌گشتند و هوا بوی پودر و صابون عطری و کباب سیخ و عرق رازیانه می‌داد. با خود می‌گفتم: «تو زوربای پیر من، خیال می‌کنی تا کی زنده خواهی بود و پره‌های بینی‌ات باز و بسته خواهند شد. دیگر چندان وقتی برای تو پیر بیچاره من باقی‌نمانده که هوا فروبدهی. پس تا می‌توانی نفسهای عمیق بکش!»

«باری، من همچنان در عرض و طول آن میدان بزرگ که تو می‌شناسی قدم می‌زدم و این حرفها را با خود می‌گفتم که ناگاه – پناه بر خدا – صدای همهمه و صدای رقص و طبل و ساز و آواز شنیدم. گوش تیز کردم و به سمتی که صدا می‌آمد شتافتم. آنجا یک کافه‌ی ساز و آوازی بود. کوراز خدا چه می‌خواست دو چشم بینا. وارد شدم و همان جلوها پشت میز کوچکی نشستم. چرا بایستی خجالت بکشم؟ چون همان طور که گفتم هیچ کس مرا نمی‌شناخت و من آزاد آزاد بودم!

«زنکه‌گنده‌وارفته‌ای بر بالای سکوی رقص مشغول رقصیدن بود و دامنش را بالا و پایین می‌انداخت، ولی من توجهی به آن نداشتم. یک بطری آبجو سفارش دادم. در همین دم یک زن ملوس ریزه‌میزه آمد و پهلوی من نشست. قیافه‌ی سیاه‌سوخته‌ی مهربانی داشت و بزک غلیظی کرده بود.

«خندان رو به من کرد و گفت:

– اجازه می‌دهی، بابابزرگ؟

«به شنیدن این حرف، خون به مغزم دوید و هوسی دیوانه‌وار به کله‌ام زد که گردن آن سلیطه را پیچ بدهم، ولی خودداری کردم، دلم به حالش سوخت و

پیشخدمت را صدا زدم و گفتم:

– دو بطری شامپانی بیار!

«می‌بخشی، ارباب، که من از پول تو خرج کردم، ولی چه کنم که توهین بزرگی شده‌بود و می‌بایست شرافت خودمان را نجات بدهم، یعنی شرافت تو را و خودم را، و این زنکهٔ فین‌فینی را جلو خودمان به‌زانو درآورم! بله، این کار لازم بود، چون خوب می‌دانم که تو خودت هم در آن دقیقه حساس مرا بی‌دفاع نمی‌گذاشتی. این بود که به‌پیشخدمت سفارش شامپانی دادم!»

«شامپانی آوردند و من سفارش نان شیرینی دادم، و پس از آن، باز سفارش شامپانی دادم. در آن دم مردکی با یک سبد گل یاسمن رد می‌شد؛ من همهٔ سبد را خریدم و آن را روی زانوهای این زنکهٔ چسونه که جرأت کرده‌بود به‌ما توهین کند، خالی کردم.

«هی نوشیدیم و باز نوشیدیم، ولی من برای تو قسم می‌خورم، ارباب، که حتی دست هم به‌او نزنم. من به‌کار خودم خوب واردم. وقتی جوان بودم نخستین کاری که می‌کردم این بود که با آنها بازی می‌کردم و دستمالی‌شان می‌کردم، اما حالا که پیر شده‌ام اول کاری که می‌کنم این است که خرج می‌کنم و عاشق‌بازی درمی‌آورم و پول به‌پاشان می‌ریزم. زنها دیوانهٔ این ادا و اطوارها هستند، بله، سلیطه‌ها مردهٔ این طرز رفتارند، و تو اگر قوزو باشی، اگر پیرمرد زهواردررفته باشی و به‌زشتی بوزینه باشی آنها همهٔ این معایب را نادیده می‌گیرند و به‌هیچ چیز نگاه نمی‌کنند جز به‌دست‌هایی که مثل زنبیل سوراخ از آن پول می‌ریزد. باری، همان طور که گفتم، هی خرج کردم و کردم – خدا به‌تو برکت بدهد، ارباب، و صد برابر آن را به‌تو برگرداند – زنک دیگر ول‌کنم نبود. آهسته آهسته خودش را به‌من نزدیک‌تر می‌کرد و زانوی ظریف خود را به‌رانهای درشت و استخوانی من می‌چسباند؛ اما من مثل یک تکه یخ سرد و بی‌اعتنا مانده‌بودم، گرچه در باطن گرم و منقلب بودم. تو برای مواقعی که چنین فرصت‌هایی پیش می‌آید باید خوب بدانی که همین طرز برخورد است که زنها را دیوانه می‌کند: یعنی حس کنند که تو باطناً در آتش هوس می‌سوزی و با این

حال به ایشان دست نمی‌زنی.

«خلاصه، نصف‌شب شد و سپس شب از نیمه گذشت. چراغها کم‌کم خاموش می‌شدند و کافه می‌خواست ببندد. من یک دسته اسکناس هزار درآخمایی از جیبم درآوردم، پول کافه را پرداختم و انعام کریمانه‌ای هم به پیشخدمت دادم. زنک به من چسبید و با صدای از حال رفته‌ای پرسید: «اسمت چیست؟»

«من با لحنی حاکی از رنجش جواب دادم: بابابزرگ!
«سلیطه نیشگون محکمی از من گرفت و آهسته گفت: بیا، همراه من

بیا ...

«من دست کوچکش را در دست گرفتم و با حالتی حاکی از توافق فشردم و جواب دادم:

«برویم، کوچولوی من ... و صدایم رگه‌دار شده‌بود.

«بقیه ماجرا را تو خودت می‌توانی حدس بزنی، ارباب. کارمان را کردیم و سپس خواب ما را دربربود. وقتی بیدار شدم ظاهراً ظهر بود. به دور و بر خود نگاه کردم و می‌دانی چه دیدم؟ یک اتاق کوچک‌تر و تمیز و مبله با دستشویی و صابونهای متعدد و شیشه‌های بزرگ و کوچک عطریات و آئینه‌های بزرگ و کوچک و پیراهنهای زنانه رنگارنگ آویخته به دیوار و یک مشت عکسهای مختلف از دریانوردان و افسران و ناخدایان و ژاندارمها و رقاصه‌ها و زنان لختی که فقط یک جفت کفش چوبی به پا داشتند؛ و در کنار خودم همان زنک گرم و معطر و ژولیده‌مو در رختخواب بود. در حالی که دوباره چشمانم را هم می‌گذاشتم آهسته با خود گفتم:

«آه زوربا، تو آنی که زنده وارد بهشت شده‌ای. جای خوبی افتاده‌ای، از

اینجا تکان نخور!

«پیش از این هم، ارباب، من به تو گفته‌بودم که هر کس بهشت خاص خودش را دارد. برای تو بهشت پر خواهدبود از کتاب و شیشه‌های جوهر. برای یکی دیگر پر خواهدبود از خمره‌های شراب و عرق نیشکر و کنیاک. برای یکی

دیگر از ستونهای لیرة استرلینگ. و اما بهشت من همین است: یعنی اتاقی کوچک و معطر با جامه‌های رنگارنگ و صابونهای حمام و یک تختخواب بزرگ فبری، و در کنارم یک زن.

«گناهی که به آن اعتراف کنند نیم‌بخشوده است. من در تمام مدت آن روز پا بیرون نگذاشتم. آخر کجا بروم؟ برای چه بروم؟ و بر من حرجی نبود، چون خوش بودم. به یکی از بهترین رستورانهای شهر سفارش غذا دادم و آنها یک سینی خوراکی از غذاهای مقوی مانند خاویار سیاه و کباب ماهی و آب‌لیمو و «کادائف»^۱ آوردند. یک بار دیگر با هم عشقبازی کردیم و باز خوابیدیم. طرفهای غروب بیدار شدیم، لباس پوشیدیم و باز دست در دست به‌همان کافه ساز و آوازی که او در آن کار می‌کرد رفتیم.

«برای اینکه داستان را مختصر کنم و تو را با حرفهای زیادی به‌سرگیجه نیندازم باید به‌عرض برسانم که این برنامه هنوز ادامه دارد. ولی ناراحت نشو که من به کارهای خودمان هم می‌رسم و گاه‌گاه سری به‌مغازه‌ها می‌زنم، و خیالت راحت باشد که سیم و سایر لوازم مورد نیاز را خواهیم خرید؛ حالا یک روز زودتر یا یک روز، یک هفته یا حتی یک ماه دیرتر چه اشکال دارد؟ مثلی است معروف که می‌گویند عجله کار شیطان است.^۲ بنا بر این زیاد عجله نکن. من به‌خیر و صلاح تو، منتظرم تا چشم‌هایم^۳ باز شود، گوشم تیز و ذهنم روشن، که کلاه سرم نگذارند. سیمی که می‌خرم باید از جنس درجه یک باشد وگرنه دخلمان آمده‌است. بنا بر این، ارباب، کمی صبر کن و به‌من اعتماد داشته‌باش. «بخصوص برای سلامت من نگران نباش که حوادث با مزاج من سازگارند، چنانکه به‌فاصله چند روز تبدیل به‌جوان بیست‌ساله‌ای شده‌ام، و مطمئن باش، چنان نیرویی دارم که دوباره دندان درخواهم‌آورد. پیش از اینکه

۱. کادائف Cadaif نوعی شیرینی ترکی است که از گردو یا بادام و شکر درست می‌کنند و باید همان «قطایف» مرسوم در آذربایجان خودمان باشد. — م.
 ۲. در اصل چنین است که: «ماده‌گر به اگر عجله کند بچه‌های کج و کوله می‌زاید».
 ۳. در اصل نوشته‌است: «گوش‌هایم باز شود». — م.

به اینجا برسم، کمرم کمی درد می‌کرد، ولی حالا کاملاً سالم و سرحالم. هر روز صبح خودم را در آینه تماشا می‌کنم و متعجبم که چرا هنوز موهایم مثل واکس سیاه نشده‌است.

«و تو لابد از خود می‌پرسی که من چرا این مطالب را برایت می‌نویسم، چون تو برای من چیزی مانند اقرارنیوش هستی و من خجالت نمی‌کشم از اینکه به گناهان خود پیش تو اقرار کنم. و می‌دانی چرا؟ چون به‌نظرم من اعم از اینکه خوب بکنم یا بد، تو اهمیتی به آن نمی‌دهی. تو هم مثل خدای مهربان اسفنج خیزی در دست داری و با یک حرکت همه چیز را اعم از خوب یا بد پاک می‌کنی. و همین خود به‌من جرأت می‌دهد که همه چیز را برای تو بگویم. پس گوش کن!

«من پاک زیر و رو شده‌ام و نزدیک است عقلم را از دست بدهم. خواهش می‌کنم به محض دریافت این نامه قلم به‌دست بگیر و شرحی به‌من بنویس. من تا وقتی که جوابی از تو دریافت نکرده‌ام در تب و تاب خواهم بود. فکر می‌کنم که از چندین سال به این طرف دیگر اسمم در دفتر خداوند نوشته نیست و جزو ابواب جمعی دفتر شیطان هم نیستم. اسم من فقط در دفتر تو ثبت است و بنا بر این به جز آن جناب کسی را ندارم که به‌او ملتجی شوم. پس به‌آنچه می‌خواهم به‌تو بگویم گوش فرادار و بدان که ماجرا بدین شرح است:

«دیروز در دهکده‌ای نزدیک کاندی جشنی برپا بود و لعنت شیطان بر من اگر بدانم که این جشن اصلاً مربوط به کدام یک از قدیسین بود. لولا^۱ — راستی یادم رفت به‌تو بگویم که اسم رفیقه‌ام لولا است — لولا به‌من گفت:

«بابابزرگ، (او هنوز به‌من می‌گوید بابابزرگ ولی حالا دیگر فقط به‌هنگام ادای ناز و نوازش می‌گوید) بابابزرگ، من می‌خواهم به‌آن جشن بروم.

«گفتم: برو مادربزرگ جان، برو!

« — ولی من می‌خواهم با تو بروم.

« - من نمی‌آیم، کار دارم. خودت تنها برو.

« - خوب، پس من هم نمی‌روم.

«من خیره نگاهش کردم و گفتم: چرا نمی‌روی؟

« - اگر تو با من بیایی می‌روم و اگر نیایی نمی‌روم.

« - آخر چرا؟ مگر تو برای خودت فرد آزادی نیستی؟

« - نه، نیستم.

« - نمی‌خواهی آزاد باشی؟

« - نه!

«راستش حس می‌کردم که دارم دیوانه می‌شوم. داد زدم:

« - تو نمی‌خواهی آزاد باشی؟

« - نه، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم!

«اریاب، من دارم این مطالب را در اتاق «لولا» و روی کاغذ «لولا» برای تو

می‌نویسم. به خاطر خدا خواهش می‌کنم خوب توجه کن! من معتقدم تنها کسی

آدم است که می‌خواهد آزاد باشد. زن نمی‌خواهد آزاد باشد؛ در این صورت آیا

زن آدم است؟

«برای خاطر خدا فوراً به من جواب بده. من تو را، اریاب مهربانم، از

صمیم قلب می‌بوسم.

«مخلص، الکسیس زوربا.»

وقتی از خواندن نامه زوربا فراغت یافتم تا مدتی مردد ماندم.

نمی‌دانستم آیا باید مکدر شوم یا بخندم، یا این مرد بدوی را که پوسته زندگی

یعنی منطق و اخلاق و درستی را می‌ترکاند و به جوهر آن دست یابد تحسین

کنم. او تمام خصال کوچک را که آن همه مفیدند فاقد است و تنها یک خصلت

معذب و دشوار و خطرناک برایش باقی مانده است که او را به طرزی مقاومت -

ناپذیر به سمت مرز نهایی، یعنی پرتگاه، سوق می‌دهد.

این کارگر بی‌سواد وقتی می‌نویسد قلمها را در شور و هیجان جوشان

خود می‌شکند. درست مثل آدمهای نخستین که پوست میمونی خود را دور ریخته‌اند، یا مثل فیلسوفان بزرگ، در حیطهٔ مسائل اساسی افتاده‌است و آن مسائل برای او از ضروریات فوری و مبرم شده‌اند. او مثل بچه‌ها تمام اشیا را انگار برای اول بار است که می‌بیند، و دائم در ابراز تعجب و پرس و جو است. هر چیزی در نظرش معجزآسا جلوه می‌کند و هر روز صبح وقتی چشم می‌گشاید و درختان و دریا و سنگها و پرنده‌ها را می‌بیند مات و متحیر می‌ماند و داد می‌زند: این موجود خارق‌العاده چیست و این معماهای درخت و دریا و سنگ و پرنده‌نام چیستند؟

بیاددارم روزی که با هم به سمت ده روان بودیم به پیرمردی ریزاندام برخوردیم که بر قاطری سوار بود. زوربا به محض دیدن آن حیوان چشمان خود را دراند و به او زل زد. نگاههای وی چندان شرربار و دریده بود که روستایی وحشت کرد و فریاد زد:

– برای خاطر خدا قاطر مرا چشم نزن!

و علامت صلیب کشید.

من رو به سوی زوربا برگرداندم و پرسیدم:

– مگر تو با این پیرمرد چه کردی که چنین داد می‌زند؟

– من؟ من کاریش نکردم! فقط به قاطرش نگاه کردم. این تو را متعجب

نمی‌کند، ارباب؟

– چه چیز؟

– که در دنیا چیزی هم به نام قاطر هست.

روز دیگری من همچنان که در ساحل دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم زوربا آمد، رو به روی من نشست، سنتورش را روی زانوانش گذاشت و شروع به نواختن کرد. من سر برداشتم و نگاهش کردم. کم‌کم حالت چهره‌اش تغییر کرد، نشاط و وحشیانه‌ای بر او چیره شد، گردن دراز و چروکیده‌اش را تکان داد و شروع به آوازخواندن کرد.

آهنگهای مقدونی، تصنیفهای عامیانهٔ محلی و فریادهای وحشیانه‌ای

بود که سر می داد. حنجره آدمی به زمانهای ماقبل تاریخ برگشته بود، به زمانهایی که فریاد ترکیبی عالی از همه آن چیزهایی بود که ما امروز موسیقی و شعر و فکر می نامیم. فریادهای آخ! آخ! زوربا از اعماق درونش بیرون می زد و همه آن قشر نازک را که ما تمدن می نامیم از هم می شکافت و به آن جانور درنده ابدی، به آن خدای پشمالو، به آن گوریل هولناک راه می داد که بیرون بپرد.

زغال لینییت، سود و زیان، بانو هورتانس و نقشه های آینده همه محو می شدند. آن فریاد همه را با خود می برد و ما دیگر به هیچ چیز نیاز نداشتیم. هر دو بی حرکت بر آن ساحل کرتی، تمام تلخیها و شیرینیهای زندگی را در سینه خود گرفته بودیم. دیگر تلخی و شیرینی وجود نداشت، خورشید جا به جا می شد و شب فرامی رسید. دباکبر به دور محور بی حرکت آسمان می رقصید، ماه بالا می آمد و وحشتزده به دو حیوان حقیر که بر شنها آواز می خواندند و از هیچ کس بیم نداشتند می نگریست.

زوربا که از فرط آوازخواندن سخت به هیجان آمده بود ناگهان به حرف آمد و گفت:

– هی، رفیق! آدمیزاد جانور درنده ای است. کتابهایت را دور بینداز، خجالت نمی کشی؟ آدمیزاد جانور درنده ای است و درندگان که کتاب نمی خوانند.

لحظه ای ساکت ماند و باز به خنده افتاد. گفت:

– تو می دانی خدا آدم را چگونه آفرید؟ می دانی نخستین کلماتی که این جانور آدمی نام خطاب به خدا گفت چه بود؟

– نه. من از کجا بدانم؟ من که آنجا نبودم.

زوربا با چشمان شرربار داد زد: ولی من آنجا بودم.

– پس خودت بگو!

زوربا نیمی تحت تأثیر خلسه ای که به او دست داده بود و نیمی به شوخی و تمسخر شروع به بافتن قصه افسانه آمیز آفرینش کرد:

– خوب، ارباب، گوش کن! یک روز صبح خدا افسرده و پکر از خواب

بیدار شد و با خود گفت: «آخر من چه خدایی هستم؟ آدمیزاده‌ای هم نیست که مرا ثنا بگوید و به نامم سوگند بخورد، یا مرا سرگرم کند. دیگر، از اینکه مثل یک جغد پیر زندگی کنم به تنگ آمده‌ام!» در کف دست خود تف کرد، آستینهایش را بالا زد، عینکش را به چشم گذاشت، یک تکه کلوخ برداشت، بر آن آب دهان ریخت، از آن گل ساخت، گل را چنانکه باید ورز داد، آدمکی از آن ساخت و در جلو آفتاب گذاشت.

«هفت روز بعد، آن را از جلو آفتاب برداشت. پخته شده بود. خدا نگاهش کرد، به خنده افتاد و با خود گفت:

« - بر شیطان لعنت! اینکه خوکی است ایستاده روی دوبا! این ابدأ آن چیزی که من می‌خواستم نیست. الحق که افتضاح کرده‌ام!
 «پس گردن آدمک را گرفت، تیپایی به او زد و گفت:

« - یاالله بزن به چاک! دیگر کاری نداری جز اینکه بروی و بچه‌خوکهایی مثل خودت پس بیندازی. زمین مال تو. برو گم شو! یک دو، یک دو، قدم رو!
 «ولی، جان من، آن مخلوق ابدأ خوک نبود. کلاه پشمی نرمی بر سر گذاشته، کتی لات‌وار به دوش انداخته، یک شلوار چین‌دار پوشیده بود و چاروقی با منگوله‌های قرمز به پا داشت. از این گذشته به کمرش خنجر تیزی زده بود - که حتماً شیطان آن را به او داده بود - و روی آن نوشته شده بود: «دخلت را خواهم آورد!»

«او آدم بود. خدا دست پیش آورد تا آدم آن را بیوسد، ولی آدم سبیلش را تاب داد و گفت:

«برو کنار، پیرمرد؛ می‌خواهم رد شوم!»

در اینجا زوربا وقتی دید که من دارم از خنده ریشه می‌روم مکشی کرد، ابرو درهم کشید و گفت:

- نخند ارباب. این عین واقع بود که گفتم.

- ولی آخر تو از کجا می‌دانی؟

- این جواری حس می‌کنم، و من هم اگر به جای آدم بودم همین کار را

می‌کردم. من از سرم التزام می‌دهم که آدم غیر از این نکرده‌است. تو به حرف کتابها اعتماد مکن و به حرفهای من باور کن!
و بی‌آنکه منتظر جواب من بماند دستهای زمخت خود را دراز کرد و باز به‌نواختن سنتور پرداخت.

*

من هنوز نامه‌ معطر زوربا را با آن تصویر قلب تیرخورده در دست داشتم و تمام آن روزهای سرشار از جوهر آدمیت را که با او و در کنار او گذرانده بودم بیاد می‌آورد. در کنار او زندگی لطف دیگری پیدا کرده بود. دیگر عمر نه تداوم ریاضی ماجراها بود و نه در وجود من یک مسأله فلسفی غیرقابل حل. عمر ماسه‌ گرم الک کرده بود و من فرولغزیدن ملایم آن را از لای انگشترانم حس می‌کردم.

زمزمه‌کنان با خود گفتم: درود بر زوربا! او به ادراکات ذهنی من که در وجودم لرزان بودند جسم گرم و محبوبی بخشیده‌است، و وقتی در کنارم نباشد من باز شروع به لرزیدن می‌کنم.

یک ورق کاغذ برداشتم، کارگری را صدا زدم و یک تلگراف فوری، به این مضمون، برای مخابره فرستادم:

«فوری برگرد!»

۱۴

بعد از ظهر روز شنبه اول ماه مارس بود. من به تخته سنگی رو به دریا تکیه زده مشغول نوشتن بودم. آن روز نخستین پرستو را دیده بودم و خوشحال بودم. وردخوانی ام بر ضد بودا بی هیچ مانعی بر صفحه کاغذ جریان داشت و مبارزه ام با او معتدل تر شده بود؛ دیگر شتاب نداشتم و از رهایی خود مطمئن بودم.

ناگهان روی شنها صدای پاشیدم. سر برداشتم و پیره پری دریایی خودمان را دیدم که آراسته به سان یک کشتی کهن، برافروخته و نفس زنان، در طول ساحل غل می خورد و می آمد. انگار برای چیزی نگران بود.

با شور و تشویش داد زد:

– نامه ای آمده؟

به خنده جواب دادم:

– بله! و بلند شدم که به پیشوازش بروم. گفتم خیلی چیزها به تو پیغام

داده، روز و شب به فکر تو است، و نوشته که نه خواب دارد و نه خوراک، و دیگر تاب جدایی از تو را ندارد.

زن بیچاره که از نفس افتاده بود گفت:

– فقط همین را گفته؟

دلیم به حالش سوخت. نامه را از جیبم درآوردم و وانمود کردم که دارم

می خوانم. پیره پری دریایی دهان بی دندانش را باز کرده بود، چشمهای ریزش

برهم می خورد، و نفس زنان گوش می داد.

من تظاهر به خواندن کردم و چون عمداً گیر می کردم چنین جلوه دادم که نمی توانم نوشته را خوب بخوانم:

«ارباب، دیروز رفته بودم به یکی از این رستورانهای معمولی که ناهار بخورم. گرسنه ام بود. دیدم زن جوانی در نهایت حسن و جمال وارد شد؛ یک الهه واقعی بود. وای خدایا! چقدر به بوبولینای من شباهت داشت! فوری اشک از دیدگانم چون چشمه جوشیدن گرفت و بغض گلویم را فشرد، چنانکه دیگر نمی توانستم لقمه را فروبدهم! برخاستم، حساب میزم را دادم و رفتم. و من که هر سی و شش روز یک بار به فکر قدیسین می افتم، چنان به شور و شوق آمدم، ارباب، که فوری به سوی کلیسای سن میناس شتافتم تا شمعی برای او روشن کنم.

«همچنان که دعا می خواندم گفتم: یا حضرت سن میناس، کاری بکن که من خبرهای خوشی از فرشته محبوبم دریافت کنم؛ کاری بکن که هر چه زودتر بالهامان تو هم برود!»

بانو هورتانس که چهره اش از شادی روشن شده بود قاه قاه خندید.
من که مکث کرده بودم تا نفس تازه کنم و دروغهای تازه ای سرهم کنم پرسیدم:

– چرا می خندی، عزیز؟ چرا می خندی؟ اینها در من، برعکس، گریه برمی انگیزد.

همچنان که می خندید، قدقدکنان گفت:

– اگر می دانستی ... اگر می دانستی ...

– چه را، چه را؟

– بالها ... منظور این ناقل از «بالها» پاهاست. وقتی با هم تنها هستیم

به پاهامان می گوید «بال». اینکه می گوید: بالهامان تو هم بروند یعنی ... هی! هی! ...

– حالا بقیه اش را گوش کن، جانم، تا مات و متحیر بمانی ...

ورق زدم و باز تظاهر به خواندن کردم:

«امروز باز از جلو یک دکان سلمانی رد می‌شدم. در آن دم مردک سلمانی طشت پر از آب و صابون خود را در بیرون خالی می‌کرد. بوی خوش همه‌کوچه را برداشته بود. من باز به فکر بوبولینا افتادم و شروع به گریستن کردم. ارباب، من دیگر نمی‌توانم دوری او را تحمل کنم، و حتماً دیوانه خواهم شد. و عجب اینکه شعر هم برای او گفته‌ام. پریروز خوابم نمی‌برد و غزلی برای او ساختم که از تو خواهش می‌کنم برایش بخوانی تا ببیند که چقدر در عذابم.»

آه! ای کاش می‌توانستیم، من و تو، در کوچه باغی به هم برسیم،
 «در کوچه باغی گشاده که غم و اندوه ما را در خود جا می‌داد!
 «من حتی اگر تکه‌تکه شوم، یا با ساطور ریزریزم کنند،
 «خرده استخوانهایم خواهند کوشید که به سوی تو بشتابند!»

بانو هورتانس با چشمان از حال رفته و نیم‌بسته، شاد و سرخوش، از ته دل گوش می‌داد. حتی نوار باریک دور گردنش را که خفه‌اش می‌کرد برداشت و چین و چروکهای آن را آزاد گذاشت. لبخند می‌زد و خاموش بود. حس می‌شد که فکرش، خوش و شادان، در جاهای دوری سیر می‌کند.

ماه مارس، علفهای تازه، گل‌های ریز سرخ و زرد و حنایی، و آبهای زلالی که در آن قوهای سپید و سیاه دسته‌دسته می‌خواندند و جفتگیری می‌کردند. قوهای سفید ماده بودند و قوهای سیاه نر، و نوکهای ارغوانی‌شان نیمه‌باز بود. مارماهیهای آبی‌رنگ براق از آب بیرون می‌آمدند و با مارهای بزرگ زردرنگ درهم می‌لولیدند. بانو هورتانس به سن چهارده‌سالگی برگشته بود و در اسکندریه و بیروت و از میر و قسطنطنیه بر فرشهای مشرق‌زمینی، و سپس در کورت بر عرشه براق کشتیها می‌رقصید... دیگر خوب بخاطر نمی‌آورد، و همه چیز در ذهن او با هم مخلوط شده بود، سینه‌اش بالا می‌آمد، و ساحل دو پاره می‌شد. ناگهان، در آن دم که او می‌رقصید، دریا از کشتیهایی پوشیده شد که جلو بدنه‌شان

طلایی و عقبشان از چادرهای رنگارنگ و پرچمهای ابریشمین پوشیده بود. از آن چادرها پاشاهایی بیرون می‌آمدند که فینه قرمزشان منگوله‌های زرین داشت و بیگهای پیر ثروتمند که به زیارت می‌رفتند، با دست پر از هدیه‌های گرانبها و به دنبالش بیگ‌زادگان افسرده آمد. و نیز دریاسالاران با کلاه سه شاخه براقشان و ملوانان با یقه‌هایی که از سفیدی برق می‌زد و با شلوارهای گشاد مواجشان از آنجا بیرون می‌آمدند. و نیز کرتیان جوان با شلوارهای پف‌کرده از ماهوت آبی روشن و چکمه‌های زرد و با دستمال سیاه به دور سر بیرون می‌آمدند. و نیز زوربای تنومند که از عشق‌ورزی لاغر شده بود و انگشتری درشت به عنوان نامزدی به انگشت و تاجی از گلهای بهار نارنج بر موهای خاکستری خود داشت بیرون آمد...

از تمام مردانی که او در زندگی پرماجرایی خود با ایشان آشنا شده بود یکی نبود که در آنجا نباشد، و حتی آن قایقران پیر قوزو که دندانهای جلوییش افتاده و شبی او را با قایق خود در آبهای قسطنطنیه به گردش برده بود حضور داشت. شب شده بود و هیچ کس ایشان را نمی‌دید. همه و همه بیرون می‌آمدند، و در همان حال، در پشت سرشان مارماهیها، مارها و قوها جفتگیری می‌کردند. مردان بیرون می‌آمدند و همچون مارهای عاشق در فصل بهار که به صورت رشته‌های مستقیم و سوت‌زن به هم می‌چسبند، خوشه‌وار با او جفت می‌شدند؛ و در وسط خوشه، بانو هورتانس چهارده ساله، بیست ساله، سی ساله، چهل ساله، شصت ساله، سفید و سر تا پا لخت و خیس از عرق، با لبان نیمه‌باز بر دندانهای ریز و تیز خود، بی حرکت و سیری‌ناپذیر و با پستانهای سیخ شده سوت می‌زد.

هیچ یک از عاشقان گم نشده و هیچ کدام نمرده بودند. همه در سینه پلاسیده او با لباس رزم زنده شده بودند. گفتی بانو هورتانس یک کشتی بلند سه‌دکله بود و همه عاشقانش — چون او چهل و پنج سال بود که توی کار افتاده بود — از انبارها و عرشه و طنابهای آن بالا می‌رفتند، و او با هزاران سوراخ که پیدا کرده و هزاران بار قیراندود شده بود به سوی آخرین بندری که از

مدتها پیش سخت مشتاق رسیدن به آن بود — یعنی ازدواج — روان بود. و زوربا به هزار چهره، از ترک و مغربی و ارمنی و عرب و یونانی، درمی آمد، و بانو هورتانس با در آغوش فشردن او انگار همه آن کاروان مقدس پایان ناپذیر را در بغل می فشرد...

پیره پری دریایی ناگهان متوجه شد که من مکث کرده ام. رؤیای او بغتاً درهم ریخت، پلکهای سنگینش را بالا گرفت و همچنان که لبهای خود را با ولع تمام می لیسید به لحنی ملامت بار زمزمه کنان گفت:

— چیز دیگری نگفته؟

— بیش از این چه می خواهی، خانم هورتانس؟ مگر نمی بینی که در تمام نامه فقط از تو صحبت شده است؟ نگاه کن، چهار صفحه تمام است! و در گوشه آن عکس یک قلب تیرخورده هم هست. زوربا مدعی است که خودش آن را کشیده است. ببین که چگونه عشق آن را از این رو به آن رو سوراخ کرده است. و در آن زیر زیر هم، عکس دو کبوتر را نگاه کن که دارند یکدیگر را می بوسند و روی بالشان با حروف بسیار ریز نامرئی دو اسم با جوهر قرمز نوشته شده که توی هم رفته اند: هورتانس — زوربا.

نه کبوتری بود و نه نوشته ای ولی چشمان ریز پیره پری دریایی از اشک پر شده بود و او هر چه را که دلش می خواست می دید.

قانع نشده باز پرسید:

— چه دیگری نیست؟ دیگر هیچ چیزی نیست؟

همه آن حرفها — بالها و آبهای کفصابونی دکان سلمانی و کبوتران کوچک — کلمات خوب و قشنگی بود، ولی باد هوا بود. در صورتی که مغز زنانه واقع بین او چیزی ملموس تر و اطمینان بخش تر می خواست. در مدت عمرش چقدر از این حرفهای زیبا شنیده بود! چه نفعی از آنها عایدش شده بود؟ تازه پس از آن همه سال کار و زحمت تنها روی زمین مانده بود.

باز به لحنی ملامت آمیز زمزمه کرد:

— هیچ چیز دیگر نیست؟ هیچ؟

همچون ماده‌آهوپی وامانده چنان در چشمان من نگریست که دلم به حالش سوخت. گفتم:

– چرا، یک چیز خیلی خیلی مهم دیگر هم گفته، خانم هورتانس، و به همین جهت، من آن را برای آخرسر نگاه داشتم.
آهی کشید و گفت:

– چه...؟

– نوشته که به محض برگشتن، خود را به پای تو خواهد انداخت تا با چشمان اشکبار از تو تقاضای ازدواج کند. دیگر صبر و قرار ندارد. می‌خواهد تو را «زن کوچولو»ی خودش بکند و تو بشوی بانو هورتانس زوربا، تا دیگر هیچ‌گاه از هم جدا نشوید.

این بار آن چشمان ریز نمناک برآستی شروع به اشک ریختن کردند. این بود اوج شادی او و آن بندر مقصود که آن همه آرزوی رسیدن به آن را داشت، این بود؛ آن حسرتی که در تمام عمرش با او قرین بود! دست یافتن به آرامش خیال و غنودن در بستری حلال، و دیگر هیچ!

چشمان خود را با دست پوشاند و با وقار و تشخص یک بانوی محتشم گفت:

– خوب، من می‌پذیرم، ولی لطفاً به‌او بنویس که اینجا، در ده، تاج گل بهار نارنج پیدا نمی‌شود. او باید آن را از کاندی بیاورد. دو شمع سفید هم با نوارهای گلی‌رنگ و با نقل اعلائی بادامی بیاورد. یک پیراهن سفید عروسی با جورابه‌های ابریشمین و دم‌پایی حریر هم برای من بخرد. لحاف و ملافه خودمان داریم، به‌او بنویس بیاورد. تخت‌خواب هم خودمان داریم.

فهرست سفارش‌های خود را تنظیم کرد و از هم‌اکنون از شوهر خود یک مأمور خرید حسابی ساخت. از جا برخاست و ناگهان حالت یک زن موقر شوهردار به خود گرفت و گفت:

– می‌خواهم پیشنهادی به تو بکنم، یک پیشنهاد جدی.

و سپس نگران و مشوش مکث کرد.

– بگو، خانم هورتانس، من در اختیارت هستم.

– من و زوربا به تو علاقه مندیم. تو مرد مهربانی هستی و روی ما را زمین نمی اندازی. حاضری شاهد عقد ما بشوی؟

من بر خود لرزیدم. آن قدیمها در خانه پدر و مادرم کلفت پیری داشتیم به اسم دیاماندولا^۱ که سنش از شصت گذشته بود. پیره دختری بود که بر اثر باکره ماندن نیمه دیوانه و عصبی و پلاسیده شده بود، سینه نداشت و سبیلو هم شده بود. این زن عاشق میتسو^۲ شاگرد سقطفروش محله شد که جوانک دهاتی چرکین ولی خوش آب و رنگی بود و هنوز ریشش درنیامده بود.

زنک هر یکشنبه از پسره می پرسید:

– پس تو کی با من عروسی می کنی؟ زود باش، مرا بگیر دیگر! تو چطور می توانی طاقت بیاری؟ من که دیگر نمی توانم!

شاگرد سقطفروش شیطان که سر به سر زنک می گذاشت و می خواست مشتری خود را از دست ندهد در جواب می گفت:

– من هم نمی توانم طاقت بیارم، دیاماندولای عزیزم، من هم نمی توانم. فقط تو باید هنوز صبر کنی. باز یک خرده تحمل کن تا من سبیل در بیاورم... بدین گونه سالها سپری می شد و دیاماندولای پیر صبر می کرد. اعصابش آرام گرفت، سردردش کم شد و لبهای اخم آلودش که هرگز طعم بوسه نچشیده بودند به خنده باز شدند. دیگر رختها را با دقت بیشتری می شست، کمتر بشقاب می شکست و غذاها را هم نمی سوزاند.

یک شب محرمانه از من پرسید:

– ارباب کوچولوی من، تو حاضری شاهد عقد ما بشوی؟

در حالی که گلویم از ترحم فشرده می شد جواب دادم:

– البته که حاضرم، دیاماندولا.

آن ماجرا مرا سخت ناراحت کرده بود، بدین جهت وقتی شنیدم که بانو

هورتانس نیز عین همان جمله را تکرار کرد بر خود لرزیدم و جواب دادم:
 - البته که حاضرم، خانم هورتانس. این برای من افتخاری است.
 او بلند شد، چند حلقه مویی را که از کلاهش بیرون زده بود مرتب کرد و
 لبهای خود را لیسید و گفت:

- شب به خیر، دوست من، شب به خیر. امیدوارم که او هر چه زودتر
 پیش ما برگردد!

می دیدمش که خرامان خرامان دور می شد و قد و بالای فرتوتش را با
 ناز و ادای یک دختر جوان پیچ و تاب می داد. شادی به او بال داده بود و
 دم پاییهای کهنه تابیده اش چاله های کوچک و عمیقی در ماسه ها پدید می آورد.
 هنوز دماغه را دور زده بود که صدای فریادهای گوشخراش و شیون و
 زاری از ساحل به گوش رسید.

من برخاستم و شروع به دویدن کردم. در آن پایینها، بر دماغه مقابل،
 زنان شیون می کردند، گویی بر مرده ای مرثیه می خواندند. از تخته سنگی بالا
 رفتم و به تماشا پرداختم. از آبادی، مردان و زنان دوان دوان می آمدند و پشت
 سر ایشان سگها پارس می کردند. دو سه سواری هم پیشاپیش می تاختند و ابر
 غلیظی از گرد و غبار بلند کرده بودند.

با خود اندیشیدم که حتماً مصیبتی روی داده است، و بشتاب به سمت
 دماغه سرازیر شدم.

همهمه بیش از پیش شدید می شد. در پرتو خورشید رو به غروب دو سه
 ابر گلی رنگ بهاری در آسمان بی حرکت مانده بودند. درخت انجیر با کره مقدس
 از برگهای سبز پوشیده شده بود.

ناگهان بانو هورتانس را دیدم که ژولیده مو و نفس زنان بازگشته و یک
 لنگه از دم پاییهایش از پایش درآمده بود که آن را به دست داشت و گریه کنان
 می دوید و جیغ می زد:

- خدای من ... خدای من ...

تا مرا دید یکه خورد و نزدیک بود روی من بیفتد که گرفتمش. پرسیدم:

- چرا گریه می‌کنی؟ چه شده؟

و کمکش کردم تا دم‌پایی سوراخ شده‌اش را به پا کرد.

- می‌ترسم... می‌ترسم...

- از چه؟

- از مرگ!

از هوا بوی مرگ شنیده و وحشت برش داشته بود. من بازوی شل و ول او را گرفتم، اما آن تن فرتوت مقاومت می‌کرد و می‌لرزید. باز داد زد:

- من نمی‌خواهم... نمی‌خواهم...

بدبخت از نزدیک شدن به منطقه‌ای که مرگ در آنجا ظاهر شده بود سخت وحشت داشت. نبایستی عزرائیل او را ببیند و به یادش بیفتد... بیچاره پری پیر ما هم مثل همهٔ پیرهای دیگر می‌کوشید که خودش را لای علفها پنهان کند و به رنگ سبز درآید، یا در خاک پنهان شود و رنگ قهوه‌ای تیره به خود بگیرد تا استتار کند و عزرائیل نتواند او را تمیز بدهد. سر در میان شانه‌های چاق و خمیدهٔ خود فروبرده بود و می‌لرزید.

خودش را تا نزدیکی درخت زیتونی کشید، بالاپوش وصله‌دارش را باز کرد و گفت:

- مرا بیوشان، دوست من، مرا بیوشان و برو بین چه خبر است.

- سردت است؟

- سردم است، مرا بیوشان.

من او را با مهارت تمام چنان پوشاندم که با خاک اشتباه می‌شد، و سپس رفتم.

کم‌کم به دماغه نزدیک می‌شدم و اکنون مرثیه‌خوانیها را تشخیص می‌دادم. میمیتو دوان دوان از جلو من رد شد. داد زد:

- چه شده، میمیتو؟

میمیتو بی‌آنکه بایستد جواب داد:

- خودش را غرق کرده! خودش را غرق کرده!

– که؟

– پاولی پسر ماوراندونی.

– چرا؟

– بیوه‌زن ...

این کلمه در هوای غروب جان گرفت و ناگهان تن نرم و خطرناک بیوه‌زن جلوه‌گر شد. من به پای تخته‌سنگها که همه مردم ده در آنجا جمع شده بودند رسیدم. مردان با سر برهنه ساکت ایستاده بودند، و زنان که لچکشان به روی شانه افتاده بود گیسو می‌کنند و جیغهای بلند گوشخراش می‌کشیدند. جسدی پریده‌رنگ و بادکرده روی قله‌سنگها افتاده بود. ماوراندونی پیر بی حرکت بالای سر نعش ایستاده بود و نگاهش می‌کرد. دست راستش را به روی چوبدستی‌اش تکیه داده و با دست چپش ریش خاکستری مجعدش را در چنگ گرفته بود.

ناگهان صدایی نافذ از میان جمع برخاست و گفت:

– لعنت بر تو ای زن جنایتکار! خداوند کیفر این گناه را به تو خواهد داد!

زنی به یک جست از جا پرید، رو به سوی مردان کرد و گفت:

– یعنی در بین شما مردی پیدا نمی‌شود که سر این زنکه را روی زانوی

خود بگذارد و مثل سر گوسفند گوش تا گوش ببرد؟ باه! ای جماعت ترسو!

و به طرف مردها که ساکت و صامت نگاهش می‌کردند تف انداخت.

کندومانولیو^۱ی قهوه‌چی اعتراض کرد و داد زد:

– تو نباید ما را تحقیر کنی، دلی کاترینا^۲، نباید! در ده ما مرد شجاع

بزن بهادر زیاد است و تو خواهی دید!

من خودداری نتوانستم و داد زدم:

– شرم‌آور است، رفقا! این زن بیچاره چه تقصیر دارد؟ مقدر چنین

1. Kondomanolio

۲. Deli-Katerina دلی واژه ترکی و به معنی دیوانه است. یعنی کاترینای دیوانه. –م.

بوده‌است. مگر شما از خدا نمی‌ترسید؟

ولی هیچ کس جواب نداد.

مانولاکاس^۱ پسرعموی مغروق تنه هیولای خود را خم کرد، نعش را بغل زد، و اول کسی بود که راه آبادی را درپیش گرفت.

زن‌ها زوزه می‌کشیدند، صورت می‌خراشیدند و گیسو می‌کندند. وقتی دیدند که دارند جسد را می‌برند دویدند تا به آن بیاویزند، لیکن ماوراندونی پیر عصای خود را رو به ایشان تکان داد، آنان را کنار زد و خود در رأس دسته قرار گرفت. آنگاه زن‌ها در حالی که نوحه می‌خواندند به دنبال او راه افتادند. مردها از پشت سر ایشان ساکت می‌آمدند.

همه در فضای نیمه‌تاریک غروب ناپدید شدند و بار دیگر صدای تنفس آرام دریا شنیده‌شد. من به اطراف خود نگریستم. تنها مانده‌بودم.

با خود گفتم: «من هم برگردم به‌خانه‌ام! این هم روزی بود که به‌سهم خودش کم غم و غصه به‌همراه نداشت!»

متفکر و مغموم کوره‌راه را درپیش گرفتم. این مردم را تحسین می‌کردم که چنین تنگ و گرم با رنج‌های بشری مخلوط می‌شدند: بانو هورتانس، زوربا، بیوه‌زن، و این پاولی رنگ‌پریده که شجاعانه خود را به دریا انداخته بود تا درد و غم خویش را در آب خاموش کند. و کاترینای دیوانه که داد می‌زد سر بیوه‌زن را مثل سر گوسفند ببرند، و ماوراندونی که حاضر نبود در حضور دیگران گریه کند، یا حتی حرف بزند. تنها من عاجز و عاقل بودم، نه خونم به جوش می‌آمد، نه با شور و شدت کسی را دوست می‌داشتم و نه از کسی متنفر بودم. اکنون می‌خواستم باز وضع را اصلاح کنم و همه گناه‌ها را ناجوانمردانه به گردن تقدیر بیندازم.

در تاریک روشن غروب عمو آناگنوستی را تشخیص دادم که هنوز در آنجا روی سنگی نشسته بود. چانه‌اش را روی چوب درازش تکیه داده بود و

به دریا نگاه می‌کرد.

صدایش زدم، نشنید. به او نزدیک شدم. مرا دید و سر تکان داد.
زمزمه کنان گفت:

– بیچاره بشر! این هم یک جوان که از دست رفت! بدبخت بیش از این
نمی‌توانست غم و غصه او را تحمل کند، خودش را به آب انداخت و غرق کرد.
خلاص شد!

– خلاص شد؟

– بله، خلاص شد، پسر، خلاص شد! او دیگر زندگی را می‌خواست
چکار؟ اگر با بیوه‌زن ازدواج می‌کرد دیری نمی‌گذشت که بگومگوها شروع
می‌شد و شاید هم کار به رسوایی می‌کشید. آن سلیطه درست عین مادیان است
و تا چشمش به یک مرد می‌افتد شروع می‌کند به شیهه کشیدن. و اگر هم ازدواج
نمی‌کرد همین خود عذابی در زندگی او می‌شد و خیال می‌کرد سعادت بزرگی را
از دست داده‌است! در جلو رویش گرداب بود و پشت سرش پرتگاه.
– اینطوری حرف نزن، عمو آناگنوستی! هر کس حرفهای تو را بشنود از
خود قطع امید خواهد کرد.

– نه بابا، نترس. به جز تو کسی اینجا نیست که حرفهای مرا بشنود، و
تازه اگر هم بشنود باور نمی‌کند. تو ببین، تا به حال کسی خوشبخت‌تر از من
بوده‌است؟ من مزرعه‌ها، موستانها، زیتونستانها و یک خانه دو طبقه داشتم و
ثروتمند بودم. زن خوب و فرمانبرداری هم گیرم آمده که هم‌ه‌اش پسر برای من
می‌آورد. هرگز ندیده‌ام که این زن سر بلند کند و رودررو به من نگاه کند. و
بچه‌های من نیز همه پدران خوبی برای خانواده خود هستند. من هیچ شکوه
نمی‌کنم، و نوه هم زیاد پیدا کرده‌ام. دیگر بیش از این چه می‌خواستم؟ من
عمیقاً ریشه دوانده‌ام، و با این حال اگر قرار بود زندگی را از سر شروع کنم مثل
پاولی سنگی به گردن خود می‌بستم و خود را به دریا می‌انداختم. زندگی حتی
برای آنها هم که خوشبخت‌اند سخت است. بلی، این قحبه زندگی خیلی
خشن است!

- ولی عمو آناگنوستی، تو چه کم داری و از چه شکوه می‌کنی؟
 - گفتم که من چیزی کم و کسر ندارم ولی تو برو از دل مرده‌ها بپرس.
 لحظه‌ای خاموش ماند و باز به دریا که شروع به تاریک شدن کرده بود
 نگریست. سپس در حالی که چوبدستی‌اش را تکان می‌داد داد زد:
 - خوب، پاولی، تو خوب کردی! بگذار زنها جیغ بکشند. اینها زن‌اند و
 عقل و شعور ندارند. تو خلاص شدی، پاولی، و پدرت هم این را می‌داند؛ و برای
 همین هم هست که آخ نمی‌گوید.
 نگاهش آسمان و کوههایی را که اکنون در شرف محوشدن بودند
 درنوردید.

گفت: این هم شب. بهتر است برگردیم به خانه.
 ناگهان ایستاد، گفتی از همه حرفهایی که بر زبانش رفته بود پشیمان
 شده بود، انگار گذاشته بود که راز بزرگی از دهانش بیورد و اینک می‌کوشید آن را
 برگرداند.

دست خشکیده‌اش را روی شانه من گذاشت و لبخند زنان گفت:
 - تو جوانی، گوش به حرف پیرها مده! اگر دنیا به حرف پیرها رفته بود
 خیلی زود ویران شده بود. هر گاه بیوه‌ای بر سر راه تو آمد پیر روش! زن بگیر و
 بچه پس بینداز و در این کار تردید مکن. این خلبازها کار جوانهاست!



به کلبه خود رسیدم، آتش روشن کردم و چای عصرانه را درست کردم.
 خسته بودم و گرسنه‌ام بود، با حرص و ولع شروع به خوردن کردم و زمام خود را
 به یکباره به دست این لذت حیوانی سپردم.

ناگهان میمیتو را دیدم که سر کوچک و پهنش را از لای پنجره به درون
 آورد، به من که در کنار آتش چمباتمه زده و مشغول خوردن بودم نگریست و
 لبخند شیطنت‌آمیزی زد.

- برای چه آمده‌ای، میمیتو؟

- ارباب، من از طرف بیوه‌زن چیزی برای تو آورده‌ام... یک سبد

پرتقال. او گفت که این آخرین محصول باغش است.

من دستپاچه شدم و گفتم:

- از طرف بیوه‌زن؟ او چرا میوه برای من فرستاده‌است؟

- می‌گفت به پاس آن حرفهای خوبی است که امروز عصر به دهاتیها

گفتی.

- کدام حرفهای خوب؟

- من دیگر نمی‌دانم. من فقط چیزهایی را که او گفت تکرار می‌کنم و بس.

و سبد پرتقال را روی تختخواب من خالی کرد. تمام کلبه بوی عطر

گرفت.

- به او بگو که من از هدیهٔ مرحمتی‌اش بسیار متشکرم و توصیه می‌کنم

که مراقب خودش باشد. باید از خودش مواظبت کند و در ده ظاهر نشود،

می‌فهمی؟ بگو چند مدت در خانه بماند تا این سانحه فراموش بشود. فهمیدی

میمیتو؟

- همین، ارباب؟

- بله، همین، برو دیگر!

میمیتو چشمکی زد.

- گفتی همین؟

- برو دیگر!

او رفت. من یک پرتقال آبدار را که به شیرینی عسل بود پوست کردم.

دراز کشیدم و خوابم برد. در خواب دیدم که تمام مدت شب را در زیر درختان

پرتقال قدم می‌زنم؛ باد گرمی می‌وزید، سینهٔ لخت من بالا می‌آمد و من یک

شاخه ریحان به پشت گوش زده بودم. جوان روستایی بیست‌ساله‌ای بودم که در

باغ پرتقال قدم می‌زدم و سوت‌زنان انتظار می‌کشیدم. انتظار چه کسی را

می‌کشیدم، نمی‌دانم، ولی قلبم می‌خواست از شادی بترکد. سبیلیم را رو به بالا

تاب می‌دادم و در تمام مدت شب از پشت درختان پرتقال به دریا، که مثل یک

زن آه می‌کشید، گوش می‌دادم.

۱۵

آن روز باد شدید و سوزانی می‌وزید که از آن سوی دریا، از شنهای افریقا می‌آمد. ابرهایی از ماسه ریز به صورت گردباد برخاسته بود و در گلو و ریه آدم فرومی‌رفت، دندانها را به صدا درمی‌آورد و چشمها را می‌سوزاند، و برای آنکه آدم بتواند لقمه نانی بخورد که گرد شن بر آن ننشسته باشد می‌بایست درها و پنجره‌ها را محکم ببندد.

هوا سنگین بود. من نیز در آن روزهای کسالت‌آور که شیره نباتی شروع به بالارفتن می‌کند دستخوش ناراحتیهای ناشی از فصل بهار، یعنی دچار خستگی، انقباضی در سینه، مورموری در تمام بدن و میلی – میل یا خاطره؟ – به خوشی ساده و ممتد شده بودم.

کوره‌راه منتهی به کوه را که از سنگریزه پوشیده شده بود درپیش گرفتم. ناگهان به سرم زده بود که بروم و شهرک باستانی «مینوئن»^۱ را که پس از سه یا چهارهزار سال تازه از زیر خاک درآمده بود و اینک باز خود را در پرتو آفتاب محبوب کرت گرم می‌کرد تماشا کنم. با خود می‌گفتم شاید پس از یک راه پیمایی سه چهار ساعته، خستگی بتواند این کسالت بهاری مرا تسکین بخشد.

سنگها، خاکی‌رنگ و لخت – از آن لخته‌های براق – و کوه عبوس و خلوت بود، همان گونه که من دوست می‌داشتم. جغدی که از نور دریده

۱. Minoan نام ساکنان قدیم کرت که سه چهارهزار سال پیش در آنجا می‌زیستند و تمدنی

درخشان داشتند. – م.

خورشید کور شده بود با آن چشمان زرد و گردش بر سنگی نشست‌ه بود و حالتی موقر و زیبا و پر از راز داشت. من آهسته و سبک راه می‌رفتم ولی او ترسید و بیصدا پر کشید و در میان سنگها ناپدید شد.

هوای بوی پونه صحرایی می‌داد. نخستین گلهای زرد و لطیف جگن از هم‌اکنون در میان خاربنها می‌شکفتند.

وقتی به‌ویرانه‌های آن شهرک باستانی رسیدم حیرت‌زده برجا ماندم. ظاهراً ظهر بود، چون پرتو خورشید عمودی می‌تابید و آثار خرابه را غرق در روشنایی کرده بود. آن ساعت در ویرانه‌های شهرهای قدیمی ساعت خطرناکی است، چون هوا آکنده از فریاد و از ارواح است. همین که شاخه‌ای صدا کند، مارمولکی بخزد، ابری بگذرد و سایه بیندازد وحشت بر آدمی مستولی می‌شود. هر وجب خاکی که لگد شود مزاری است و اموات به‌ناله درمی‌آیند.

کم‌کم چشمم به‌آن روشنایی دریده عادت می‌کرد. اکنون در بین آن خرابه‌ها اثر دست انسان را تشخیص می‌دادم: دو خیابان عریض که با تکه‌های سنگ براق مفروش شده بودند، و از چپ و راست آنها، کوچه‌های تنگ و مارپیچ جدا می‌شدند. در وسط، میدان مدوری بود که میعادگاه عموم بود، و درست در کنار آن، با رعایت کامل اصول دموکراتیک، قصر پادشاه با ستونهای مضاعف و پله‌های سنگی عریض و ملحقات متعدد آن واقع بود.

در قلب شهر، آنجا که سنگها بیش از همه جا از اثر پای آدمیان ساییده شده‌اند، ظاهراً معبد افراشته بوده و الهه بزرگ با پستانهای برجسته و دور از هم، و با بازوان پیچیده به‌ماران در آنجا قرارداداشته‌است.

همه جا آثار دکه‌ها و مغازه‌ها و فشاریهای روغن زیتون‌گیری و آهنگریها و درودگریها و کارگاههای کوزه‌گری بود. لانه مورچه‌ای بود که استادانه و در پناه ساخته و پرداخته شده بود و از هزاران سال پیش مورچگان در آن نابود شده بودند. در دکانی صنعتگری مشغول ساختن یک کوزه دودسته از یک سنگ رگه‌دار بوده، لیکن مجال اتمام آن را نیافته بود. قلم حجاری از دستش افتاده و هزاران سال بعد در نزدیکی همان کار ناتمام پیدا شده بود.

پرسشهای بیهوده و احمقانه همیشگی چرا؟ و برای چه؟ بار دیگر به سراغ آدمی می‌آیند و دل را زهرآگین می‌کنند. این کوزه ناتمام که شور و قریحه استاد هنرمند، در اوج شادی و اطمینان بر آن خرد شده بود مرا در غم و اندوه فروبرد.

ناگهان چوپان بچه‌سالی با صورت آفتاب‌سوخته و زانوان سیاه‌شده و با دستمال ریشه‌داری که به‌دور موهای مجعدش بسته‌بود در کنار آن کاخ ویرانه بر تخته‌سنگی سبز شد و داد زد:

– یاالله رفیق!

من می‌خواستم تنها باشم. خود را به‌نشیدن زدم ولی چوپانک به‌لحنی تمسخرآمیز زد زیر خنده و گفت:

– خودت را به‌کری می‌زنی، رفیق؟ سیگار داری؟ سیگاری به‌من بده که در این بیابان سخت دلم گرفته‌است.

کلمات آخر را با چنان تأثیری اداکرد که دلم به‌حالش سوخت. سیگار نداشتم و خواستم به‌او پول بدهم، ولی اوقات چوپانک تلخ شد و داد زد:

– مرده‌شور پول را ببرد! پول را می‌خواهم چکار؟ به‌تو گفتم دلم گرفته، سیگاری به‌من بده!

به‌لحنی یأس‌آمیز گفتم:

– ندارم، سیگار ندارم.

چوپانک که از خود بدر شده‌بود نوک عصایش را محکم بر زمین کوبید و داد زد:

– نداری! نداری! پس تو جیب‌هایت چیست که این‌طور باد کرده‌است؟ من ضمن اینکه اشیا داخل جیب‌هایم را یک به‌یک بیرون می‌آوردم جواب دادم:

– یک کتاب است و یک دستمال، با کاغذ و مداد و یک چاقو. چاقو را می‌خواهی؟

– من خودم دارم، همه چیز دارم: نان، پنیر، زیتون، چاقو، درفش، چرم

برای پوتینهایم و یک قمقمه هم آب. خلاصه همه چیز دارم، فقط سیگار ندارم: پس مثل این است که هیچ چیز ندارم. خوب، تو در این خرابه‌ها چه می‌کنی؟
 - آثار باستانی را تماشا می‌کنم.
 - از آن چه می‌فهمی؟
 - هیچ!

- من هم چیزی از اینها نمی‌فهمم. اینها مرده‌اند و ما زنده‌ایم. بهتر است بروی پی کارت. برو، به‌امان خدا!
 انگار روح آن اماکن بود که مرا از آنجا می‌راند.
 به‌لحنی حاکی از اطاعت گفتم:
 - باشد، می‌روم.

در حالی که دستخوش دلهره خفیفی شده‌بودم بسرعت راه بازگشت از کوره‌راه را درپیش‌گرفتم.

یک لحظه سر برگرداندم و چوپانک را که دلش گرفته‌بود بر سر همان سنگ ایستاده دیدم. موهای مجعدش از زیر دستمال سیاه بیرون زده و با باد جنوب در تموج بود. از پیشانی تا نوک پاهایش نور می‌بارید. انگار مجسمه مفرغی نوجوانی را در برابر خود می‌دیدم. اکنون عصای چوپانی‌اش را از پشت حایل شانه‌ها کرده‌بود و سوت می‌زد.

من راه دیگری درپیش‌گرفتم و به‌سمت ساحل سرازیر شدم. گاه‌گاه نسیمهای گرم و معطری که از باغهای نزدیک می‌آمد از بالای سر من رد می‌شد. زمین بوی عطر می‌داد، دریا می‌خندید، و آسمان آبی برق و جلای فولاد را داشت.

زمستان جسم و روح ما را می‌فرساید، ولی اینک گرما که سینه ما را باز می‌کند در کار آمدن است. من همچنان که پیش می‌رفتم ناگهان صداهای گرفته‌ای شبیه به‌قارقار کلاغ از هوا شنیدم. سر بالا‌گرفتم و آن منظره شگفت‌انگیز را که از دوران کودکی تا به‌آن دم همیشه مرا منقلب کرده‌بود دیدم: مرغان کلنگ همچون لشکری با آرایش جنگی از سرزمینهای گرمسیر

باز می‌گشتند و همچنان که در افسانه آمده‌است پرستوها را بر بالهای خود و در حفره‌های عمیق تن استخوانی خود حمل می‌کردند.

آهنگ منظم و خدشه‌ناپذیر سال، چرخ‌گردندهٔ زمانه، چهار چهرهٔ زمین که یکی پس از دیگری از تابش خورشید روشن می‌شوند، و حیات که در گذر است، همه و همه، یک بار دیگر مرا در اندوهی جانکاه فروبردند. بار دیگر این هشدار وحشتناک همراه با صدای فریاد کلنگها در من طنین انداخت که این حیات تنها حیات آدمی است و حیات دیگری وجود ندارد، و هر لذتی که می‌توان برد در همین دنیا است و بس، و هیچ فرصت دیگری در ابدیت به ما داده نخواهد شد.^۱

ذیروچی که این هشدار بی‌رحمانه و در عین حال سرشار از دلسوزی را می‌شنود تصمیم می‌گیرد که بر رذیلتها و ضعفهای خود پیروز گردد و تنبلی و امیدهای واهی خود را مغلوب سازد و دودستی به هر یک از ثانیه‌های زندگی خود که در راه‌گریز همیشگی‌اند بیاویزد.

نمونه‌های بزرگی به ذهن می‌آیند که بروشنی نشان می‌دهند انسان چیزی به جز یک موجود گمشده نیست و عمر با لذت‌های حقیر و رنج‌های ناچیز و سخنان یاوه بپایان می‌رسد. آدم دلش می‌خواهد داد بزند و لب بگذرد که: «چه ننگی!»

کلنگها عرض آسمان را طی کردند و در سمت شمال ناپدید شدند، لیکن در فکر من به جیغ‌زدن با آن صدای گرفتهٔ خود و به پریدن بی‌امان از یک ور شقیقه‌ام به طرف دیگر ادامه دادند.

به دریا رسیدم. در کنار آب با قدمهای شتابزده راه می‌رفتم. چه کسالت‌آور است تنها قدم‌زدن در کنار دریا! هر موجی و هر پرنده‌ای در هوا شما را صدا می‌زند و تکلیفتان را به یادتان می‌آورد. وقتی آدم با جمع قدم می‌زند

۱. این نقد بگیر و دست از آن نسبه بدار

کاواز دهل شنیدن از دور خوش است.
(خیام)

همه با هم می‌خندند و صحبت می‌کنند، و این صداها مانع می‌شوند از اینکه صدای موجها و پرنده‌ها به گوش برسد و شما بفهمید که آنها چه می‌گویند. شاید هم آنها چیزی نگویند و چون ببینند که در حال عبورید و سرگرم پرچانگی، فقط نگاهتان کنند و خاموش بمانند.

بر سنگریزه‌ها دراز کشیدم و چشمانم را هم گذاشتم. با خود فکر می‌کردم که: «این روح چیست و چه رابطه‌ی نهانی بین او و دریا و ابرها و عطرها هست؟ گویی خود روح نیز دریا و ابر و عطر است...»
برخاستم و باز راه افتادم، چنانکه گویی تصمیمی گرفته‌بودم. چه تصمیمی؟ نمی‌دانم.

ناگهان از پشت سر صدایی شنیدم:

– کجا می‌روی، ارباب؟ به صومعه؟

رو برگرداندم. پیرمردی قوی‌هیکل و کوتاه‌قد که چوبدستی نداشت و دستمال سیاه تاییده‌ای به‌دور موهای سفیدش بسته‌بود لبخندزنان به‌طرف من دست تکان می‌داد. به‌دنبال او پیرزنی می‌آمد و پشت سر پیرزن دخترشان که سیه‌چرده‌ای بود با چشمان رمیده و لچک سفیدی بر سر داشت.

پیرمرد باز پرسید: به صومعه می‌روی؟

و ناگهان متوجه شدم که خودم هم تصمیم گرفته‌بودم از آن سمت بروم. ماهها بود که دلم می‌خواست به‌این صومعه کوچک راه‌به‌ها که نزدیک دریا بنا شده‌است بروم، ولی هرگز نتوانسته‌بودم به‌این خواسته خود جامه عمل بپوشانم. و اینک این تصمیم را جسمم آن روز عصر ناگهان گرفته‌بود.

در جواب گفتم:

– آره، به صومعه می‌روم تا به‌سرودهای مریم عذرا گوش بدهم.

– آن حضرت پشت و پناهِ باد!

قدم تند کرد و به‌من ملحق شد.

– تو همان هستی که می‌گویند شرکت زغالی؟

– آره، خودمم.

- خوب. مریم مقدس به تو خیر برساند! تو در حق این ده خوبی می‌کنی و به مردم فقیر و عیالوار نان می‌رسانی. خیر بینی!
- و لحظه‌ای بعد، پیرمرد شیطان که لابد می‌دانست کاروبار ما کساد است این سخنان تسلی‌بخش را نیز به گفته افزود:
- فرزند، حتی اگر نفعی هم برای تو نداشته باشد نگران نباش و بدان که ضرر نمی‌کنی. روحت یگراست به بهشت خواهد رفت.
- این درست همان آرزویی است که من دارم، پدر بزرگ.
- من سواد چندانی ندارم ولی یک بار در کلیسا چیزی از گفته‌های مسیح شنیدم که در مغزم نقش بسته‌است و هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. مسیح گفته‌است: «هر چه داری بفروش تا گوهر اعظم را بخری»، و این گوهر اعظم، فرزند، همان رستگاری روح است. و تو برای دست‌یافتن به آن گوهر اعظم خوب راهی در پیش گرفته‌ای.
- گوهر اعظم! چند بار این اسم در ظلمات ذهن من به مثابه یک قطره درشت اشک درخشیده‌باشد خوب است؟
- ما دو مرد از جلو راه افتادیم و زنها که دست‌هایشان را صلیب‌وار در هم انداخته بودند از عقب می‌آمدند. ما گاه‌گاه جمله‌ای می‌پراندیم: «شکوفه‌های زیتون به درخت خواهند ماند؟ ... باران خواهد بارید که جو دانه بزند؟» ظاهراً هر دو مان گرسنه بودیم، چون صحبت را به غذا کشانده بودیم و هیچ نمی‌خواستیم موضوع را عوض کنیم.
- تو چه غذایی را بیش از همه دوست داری، پدر بزرگ.
- همه غذاها را، پسر، همه را. این گناه بزرگی است که آدم بگوید این غذا خوب است و آن یک بد!
- چرا؟ مگر آدم حق ندارد انتخاب کند؟
- البته که نه، حق ندارد.
- آخر چرا؟
- برای اینکه کسانی هستند که گرسنه‌اند.

من شرمنده شدم و سکوت کردم. هرگز قلب من نتوانسته بود به این درجه از بزرگواری و شفقت برسد.

زنگ کوچک صومعه، شاد و شنگول و شبیه به صدای زن، شروع به نواختن کرد.

پیرمرد علامت صلیب کشید و زمزمه کنان گفت:

– آن باکره مذبوح پشت و پناه ما باد! با دشنه ضربتی به گردن او خورده

که خون از آن جاری است. در زمان دزدان دریایی ...

و پیرمرد شروع به قصه‌بافی درباره مصائب مریم عذرا کرد، چنانکه گفתי درباره یک زن واقعی، یک زن جوان پناهنده و شکنجه‌دیده که کافران به او خنجر زده‌اند و او گریه‌کنان با طفل خود از مشرق‌زمین آمده‌است، سخن می‌گوید.

پیرمرد ادامه داد:

– سالی یک بار خون گرم واقعی از زخم او جاری می‌شود. یاد می‌آید

یک وقت در روز عید آن حضرت، آن وقتها که من هنوز سبیل درنیاورده‌بودم، از همه دهات مردم برای زیارت او سرازیر شده‌بودند. آن روز پانزدهم ماه اوت بود.

ما مردها در حیاط دراز کشیده‌بودیم که بخوابیم و زنها در داخل صومعه بودند.

آن وقت من در خواب مریم عذرا را دیدم که فریاد می‌زد. بسرعت از جا پریدم،

تا پای تمثال او رفتم و دست روی گلویش گذاشتم. خیال می‌کنی چه دیدم؟

انگشتهایم آغشته به خون شد ...

پیرمرد باز علامت صلیب کشید، سر برگرداند و به زنها نگاه کرد.

داد زد:

– راه بیاید، زنها! همت کنید! دیگر رسیدیم.

سپس صدای خود را پایین آورد و باز گفت:

– من آن وقتها هنوز زن نگرفته‌بودم. در پای تمثال آن حضرت به‌رو

درافتادم و تصمیم گرفتم این دنیای پردروغ و دغل را ترک کنم و کشیش

بشوم ...

در اینجا شروع کرد به خندیدن. گفتم:

- چرا می خندی، پدر بزرگ؟

- آخر خنده دارد، فرزند! در همان روز عید، شیطان در لباس زنانه جلو

من سبز شد. خودش است!

و بی آنکه سر برگرداند فقط با نوک انگشت شست به پشت سر اشاره کرد

و پیرزنی را که ساکت به دنبال ما می آمد نشان داد و گفت:

- حالا که آدم از دیدن او دلش بهم می خورد، نگاهش نکن. آن وقتها

دختر جوانی بود که مثل ماهی در جنب و جوش بود. مردم به او «زیبای

درازمژگان» لقب داده بودند و این الحق اسم بامسمایی برای آن سلیطه بود. اما

حالا، آه! بیچاره ما! چه شد آن مژه ها؟ همه ریخت!

در آن دم، پشت سر ما، پیرزن مثل سگ بدخلقی که به زنجیر بسته باشد

غرش خفه ای کرد ولی چیزی نگفت.

پیرمرد با دست اشاره کرد و گفت:

- این هم صومعه!

در کنار دریا و در فاصله بین دو تخته سنگ بزرگ، آن صومعه کوچک سر

تا پا سفید می درخشید. در وسط، گنبد نمازخانه بود که تازه آن را سفید کرده

بودند، و به سان پستان زن، کوچک و گرد بود. در اطراف نمازخانه، پنج شش

حجره با درهای آبی رنگ دیده می شد. در حیاط، سه درخت بزرگ سرو، و در

طول دیوار، درختان قطور انجیر وحشی به گل نشسته بودند.

ما قدم تند کردیم. نغمه موزون سرودهای روحانی از پنجره باز صومعه

تا پیش ما می آمد و هوای آلوده به نمک از بوی گیاه حسن لیه معطر شد. در

ورودی، واقع در وسط نمازخانه، چهارطاق به روی حیاط تمیز و معطر و مفروش

از قلوه سنگهای سیاه و سفید صومعه باز بود. در طول دیوارهای سمت راست و

چپ، گلدانهای اکلیل کوهی و مرزنگوش و ریحان به ردیف چیده بودند.

چه آرامشی و چه صفایی! اکنون خورشید غروب می کرد و دیوارهای

سفید شده با آهک، رنگ گلی به خود می گرفتند.

نمازخانه کوچک که گرم و اندکی روشن بود بوی موم می داد. زن و مرد در دود بخور می لولیدند، و پنج شش راهبه که سر تا پای خود را به جامه های سیاه و بلند و چسبان پیچیده بودند با صدای زیر و دلنشین خود سرود «خداوند قادر متعال» را می خواندند. آنان لحظه به لحظه زانو می زدند و صدای خش خش دامنهاشان شبیه به صدای بال پرنده به گوش می رسید.

سالها بود که من سرودهای مریم عذرا را نشنیده بودم. در شور و غرور عهد شباب، از جلو کلیساها با خشم و تحقیر می گذشتم. لیکن با گذشت زمان نرم شده بودم. حتی گاه گاه به جشنهای باشکوه مذهبی مثل نونل و «ویژیل»^۱ و رستاخیز مسیح نیز می رفتم و از احیای مجدد طفلی که در درون من بود لذت می بردم. رعشه های عارفانه سالهای پیشین در من به پستی گراییده و تبدیل به لذتهای حاصل از زیبایی شناسی شده بود. وحشیان معتقدند که وقتی سازی از سازهای موسیقی دیگر به درد اجرای آیینهای مذهبی نخورد، نیروی ملکوتی خود را از دست می دهد و آهنگهای موزون بیرون می دهد. در من نیز مذهب تنزل کرده و تبدیل به هنر شده بود.

به گوشه ای رفتم و به منبر چوبی براق که از تماس دستهای مؤمنان مثل عاج لیز شده بود تکیه دادم. همچنان که مسحور شده بودم به سرودهای مذهبی عهد بیزانس که از اعماق زمان برمی آمد گوش می دادم: «سلام، ای مقام رفیعی که فکر بشری به حریمت نمی رسد! سلام، ای عمق بی انتهایی که چشم فرشتگان نیز قادر به دیدن تو نیست! سلام، ای زوجه باکره خداوند، ای گل سرخی که هیچ گاه پژمرده نمی شوی...»

و راهبه ها باز خود را با سر به زمین می انداختند و باز خش خش جامه هاشان همچون صدای بال پرندگان بود.

دقایق همچون فرشتگانی با بالهای معطر از عطر گیاه حسن لبه، که

۱. Vigile روز قبل از هر عید بزرگ مذهبی در آیین مسیح. — م.

۲. ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
(سعدی)

غنچه‌های گل سوسن به دست داشتند و به وصف زیباییه‌های مریم مترنم بودند، از پی هم می‌گذشتند. خورشید غروب کرد و ما را در کرک مخملی و آبی‌رنگ شفق بجا گذاشت. بیاد نمی‌آورم که چگونه خود را در حیاط یافتیم. من آنجا با مادر پیر روحانی ارشد صومعه و دو راهبه جوان، در زیر بلندترین درخت سرو تنها مانده بودم. نوچه‌راهبه‌ای آمد و به من قاشقی مربا و آب خنک و قهوه تعارف کرد و گفت و گوی آرام شروع شد.

از معجزات حضرت مریم گفتیم و از زغال لینییت و از مرغان خانگی که اکنون، در بهار، شروع به تخم‌گذاری می‌کردند، و از خواهر روحانی اودوکسیا^۱ که به بیماری صرع مبتلا بود. بیچاره پی‌درپی غش می‌کرد و روی سنگفرشهای کف نمازخانه می‌افتاد، و مثل ماهی به خود می‌تپید و می‌پیچید، کف از دهان می‌ریخت و لباسهای خود را پاره‌پاره می‌کرد.

مادر روحانی آهی کشید و به گفته افزود:

– سی و پنج سالش است. این سن، سن ملعونی است، ساعات آن دشوار می‌گذرد! باشد که بانوی مذبح، حضرت مریم، به دادش برسد و او را شفا بخشد. تا ده پانزده سال دیگر شفا خواهد یافت.

من وحشتزده زیر لب گفتم: ده پانزده سال!...

مادر روحانی بتندی گفت:

– مگر ده پانزده سال چیست؟.. به ابدیت فکر کن!

من جواب ندادم. می‌دانستم که ابدیت هر یک از دقایقی است که می‌گذرد. دست مادر روحانی را که دستی چاق و سفید بود و بوی بخور می‌داد بوسیدم و رفتم.

شب شده بود. دو سه کلاغی شتابزده به لانه‌های خود باز می‌گشتند. جفدها از شکاف درختان به طلب طعمه بیرون می‌خزیدند. حلزونها، کرمهای درخت، کرمهای دیگر و موشهای صحرائی از خاک بیرون می‌آمدند تا طعمه

جفدها شوند.

مار اسرارآمیزی که دم خود را می‌گزد، مرا در چنبر خود حبس کرد: زمین بچه می‌زاید و بچه‌های خود را می‌خورد، سپس بچه‌های دیگر می‌زاید و آنها را نیز به همان شیوه می‌بلعد.

من به اطراف خود نگریستم. هوا کاملاً تاریک شده بود. آخرین افراد اهل ده رفته بودند، خلوت مطلق بود و کسی مرا نمی‌دید. تنهای تنها بودم. کفشهای خود را کندم، پاهایم را در آب دریا غوطه دادم و روی شنها غلت زدم. احساس می‌کردم که نیاز به لمس سنگ و آب و هوا با تن برهنه خود دارم. سخن مادر روحانی، «ابدیت»، مرا خشمگین کرده بود و من افتادن آن را به روی خود، همچون کمندی که با آن اسبان وحشی را می‌گیرند، حس می‌کردم. جستنی کردم تا خود را خلاص کنم. احساس می‌کردم که نیازمندم با تن برهنه و سینه به سینه، زمین و دریا را لمس کنم و با یقین کامل دریابم که این چیزهای فانی دوست داشتنی وجود دارند.

در اعماق درون خود فریاد می‌زدم: «تنها تویی که وجودداری، ای زمین، و من آخرین زاده توام که از پستانت شیر می‌خورم و آن را رها نمی‌کنم. تو نمی‌گذاری که من بیش از یک لحظه زنده بمانم، لیکن همان یک لحظه پستان می‌شود و من آن را می‌مکم.»

لرزشی به من دست داد؛ گویی با خطر پرت شدن در این واژه آدمخوار «ابدیت» مواجه شده بودم. بیاد آوردم که چگونه در زمان سابق — کی؟ حتی همین پارسال! — با شور و شوق و با چشمان بسته و بازوان گشاده به روی آن خم می‌شدم، با این اشتیاق که خود را به درون آن پرتاب کنم.

وقتی در دبستان در کلاس اول بودم، در قسمت دوم کتاب الفبای ما، به عنوان قرائت یک قصه پریان بود:

طفل خردسالی در چاه افتاده بود. آنجا شهر شگفت‌انگیزی یافته بود با باغهای پرگل و ریاحین و دریاچه‌ای از عسل و تلی از شیربرنج، با بازیچه‌های رنگارنگ. من بتدریج که جمله‌ها را هجی می‌کردم با هر هجایی بیشتر در عمق

قصه فرومی‌رفتم. باری، یک روز ظهر به‌هنگام بازگشتن از مدرسه، دوان دوان به‌خانه آمدم، به‌سمت لبهٔ چاه حیاط که زیر داربست مو بود شتافتم و مجذوب و مسحور به‌تماشای سطح صاف و سیاه آب پرداختم. چندان نگذشت که به نظرم آمد آن شهر شگفت‌انگیز را با خانه‌ها و کوچه‌ها و بچه‌هایش و با داربستی از مو که پر بار از انگور بود می‌بینم. دیگر تاب نیاوردم. سرم را به‌درون چاه خم کردم، بازوانم را گشودم و پا بر زمین کوفتم تا خیز بردارم و به‌چاه درافتم؛ لیکن در همان دم مادرم مرا دید، جیغی زد، دوید و بموقع رسید و کمرم را گرفت... بچه که بودم نزدیک بود به‌درون چاه بیفتم. وقتی بزرگ شدم نزدیک بود به‌درون واژهٔ «ابدیت» و به‌درون بسا واژه‌های دیگر چون «عشق» و «امید» و «میهن» و «خدا» بیفتم. از هر واژه‌ای که می‌گذشتم این احساس به‌من دست می‌داد که از خطری جسته و یک قدم پیش رفته‌ام. ولی نه، من فقط تغییر واژه می‌دادم و همین را رستگاری می‌نامیدم. و اینک دو سال تمام است که به‌روی واژهٔ «بودا» معلق مانده‌ام.

لیکن خوب حس می‌کنم که با بودن زوربا «بودا» آخرین چاه و آخرین واژهٔ پرتگاه خواهد بود و من عاقبت برای همیشه رستگار خواهم شد. برای همیشه؟ این درست همان چیزی است که ما هر بار به‌خود می‌گوییم. به‌یک جست از جا پریدم. از نوک پا تا فرق سر شاد و سرخوش بودم. لباسهایم را از تن بدرآوردم و به‌دریا زدم. امواج شوخ و شنگ دیوانه‌بازی می‌کردند، من نیز با آنها دیوانه‌بازی می‌کردم. وقتی بالاخره خسته شدم از آب بیرون آمدم، تنم را در باد شب خشک کردم و سپس با قدمهای بلند و سبک راه افتادم، با این احساس که از خطر بزرگی جسته و محکم‌تر از همیشه به‌پستان زمین چسبیده‌ام.

۱۶

همین که سواد ساحل لینییت پیدا شد ناگهان ایستادم. چراغ کلبه روشن بود.

با خود اندیشیدم: «لابد زوربا برگشته است!»

نزدیک بود بقیه راه را بدوم ولی خودداری کردم. با خود گفتم: «باید شادی خود را پنهان کنم، باید قیافه مکدر به خود بگیرم و ابتدا با او دعوا کنم. من او را برای کاری فوری به آنجا فرستاده بودم و او پولها را حیف و میل کرده و به آوازه خوانهای میخانه چسبیده و اینک با دوازده روز تأخیر برگشته است. باید خودم را عصبی نشان بدهم، بلی، باید...»

قدم آهسته تر کردم تا فرصت عصبانی شدن پیدا کنم. تلاش می کردم که عصبانی بشوم، ابرو درهم می کشیدم، مشت گره می کردم و همه حرکات آدم خشمگین را از خودم درمی آوردم تا اوقات خود را تلخ کنم ولی موفق نمی شدم. برعکس، هر چه فاصله ام با کلبه کمتر می شد بر شادی ام می افزود.

پاورچین پاورچین نزدیک شدم و از پنجره کوچک که روشن بود به درون نگریستم. زوربا روی زمین زانو زده، منقل را آتش کرده بود و داشت قهوه درست می کرد.

دلم آب شد و داد زدم:

— زوربا!

در به یک ضربت باز شد و زوربا پابرهنه و بی پیراهن بیرون پرید. در

تاریکی گردن کشید، چشمش به من افتاد و بغل گشود، لیکن فوری خودداری کرد و دستهایش فروافتاد. به لحنی مردد، در حالی که صورتش را جلو آورده و بی حرکت در برابر من مانده بود گفت:

– از دیدار دوباره تو خوشوقتم، ارباب!

کوشیدم صدای خود را درشت تر کنم و به لحنی تمسخرآمیز گفتم:
– من هم خوشوقتم که تو بالاخره زحمت برگشتن به خودت دادی.
نزدیک نیا که تنت بوی صابون عطری می دهد.
زمزمه کنان گفت:

– آه، ارباب! با این حال کاش می دانستی که چقدر خودم را شسته و ساییده‌ام و پیش از اینکه به حضور تو بیایم چقدر این پوست صاحب مرده‌ام را کیسه کشیده‌ام. ببین، الآن یک ساعت است که من دارم خودم را تمیز می‌کنم ولی این بوی لعنتی... به هر حال چه می شود کرد؟ این که دفعه اولش نیست. آخر خواه‌ناخواه زایل خواهد شد.

من که نزدیک بود بزنم زیر خنده، گفتم:

– برویم تو!

داخل شدیم. کلبه بوی عطر و پودر و صابون و بوی زن می داد. همین که روی صندوقی چشمم به یک ردیف کیفهای دستی زنانه و قالبهای کوچک صابون عطری و جوراب و یک چتر قرمز رنگ آفتابی و یک شیشه کوچک عطر^۱ افتاد، داد زدم:

– خوب، بگو ببینم، این اسبابها دیگر چیست؟

زوربا سرافکنده و زمزمه کنان گفت:

– سوغاتی است...

من در حالی که می‌کوشیدم لحن عصبی به خود بگیرم گفتم:

– سوغاتی؟ سوغاتی چه؟

۱. در متن ترجمه انگلیسی کتاب نوشته است: «دو شیشه کوچک عطر».

– ناراحت نشو، ارباب؛ سوغاتی است برای بیچاره بوبولینا؛ آخر عید پاک نزدیک است و آن بیچاره هم...

من بار دیگر جلو خنده خودم را گرفتم و گفتم:
تو آن چیزی را که از همه مهم‌تر است برای او نیاورده‌ای.
– چه را؟

– ای بابا! تاج عروسی را!
– چه؟ منظورت را نمی‌فهمم.

آن وقت، ماجرای شوخی مضحکی را که با آن پیره‌پری عاشق کرده بودم، شرح دادم.

زوربا سر خود را خاراند و لحظه‌ای به فکر فرورفت. آخر گفت:
– نمی‌بایست چنین کاری بکنی، ارباب؛ جسارت نباشد کار خوبی نکرده‌ای. شوخیهایی از این قبیل، ارباب جان... خودت می‌دانی که زن موجود ضعیف و زودرنجی است، چند بار باید این مطلب را به تو گفت؟ مثل یک ظرف چینی است که باید با احتیاط به آن دست زد.

من احساس خجلت کردم. پشیمان هم شده بودم ولی دیگر خیلی دیر بود. موضوع صحبت را عوض کردم و پرسیدم:

– سیم چه شد؟ ابزارها کو؟

– همه را آورده‌ام، همه را؛ خلقت تنگ نشود! سیم نقاله، لولا، بوبولینا... آره، ارباب، همه چیز مرتب است!

قهوه‌جوش را از روی آتش برداشت، فنجان مرا پر کرد، از نان شیرینی کنجددار که با خود آورده بود و از حلوای عسلی که می‌دانست من خیلی دوست دارم به من داد و با مهربانی گفت:

– یک قوطی گنده حلوای عسلی هم برای تو سوغات آورده‌ام. می‌بینی که فراموش نکرده‌ام. برای طوطی نیز یک کیسه بادام زمینی آورده‌ام. هیچ کس را فراموش نکرده‌ام. می‌بینی که حواسم کاملاً بجا است، ارباب!
من همان طور که روی زمین نشسته بودم از شیرینی کنجددار و حلوای

عسلی خوردم و قهوه‌ام را نوشیدم. زوربا هم قهوه خود را هرت می‌کشید و سیگار دود می‌کرد، به من می‌نگریست و چشم‌هایش مثل چشم‌های مار مرا مسحور کرده بود.

در حالی که لحن صدای خود را ملایم‌تر کردم پرسیدم:
 - راستی، شیطان پیر، آن مسأله‌ای را که آزارت می‌داد توانستی حل کنی یا نه؟

- چه مسأله‌ای، ارباب؟

- که آیا زن هم بشر است یا بشر نیست.

زوربا با تکان دادن دستهای پت و پهنش جواب داد:

- ای بابا! اینکه حل شده! بلی، زن هم بشر است، موجودی است مثل ما مردها، بلکه بدتر! وقتی چشمش به کیف پول تو بیفتد سرش گیج می‌رود و خودش را به تو می‌چسباند؛ آزادی خود را از دست می‌دهد و خوشحال هم هست که از دست می‌دهد، چون، ملاحظه می‌کنی، در ماورای فکرش همان کیف پول است که می‌درخشد. ولی بزودی... آه! ولشان کن، ارباب!

از جا برخاست و سیگارش را از پنجره به بیرون پرت کرد. آنگاه گفت:

- حال مردانه صحبت کنیم. اینک هفته مقدس در پیش است و ما سیمها را خریده‌ایم. اکنون وقتش است که به صومعه برویم، آن خوکهای گنده را پیدا کنیم و اسناد مربوط به جنگل را پیش از اینکه ایشان سیم نقاله را ببینند و فکری به کله‌شان بزنند... به امضاشان برسائیم، می‌فهمی؟ وقت می‌گذرد، ارباب. این از آن کارها نیست که آدم مس‌مس بکند. تا تنور گرم است باید نان را پخت^۱. باید کشتیها بیایند و چوب بار کنند تا هزینه‌هایی که کرده‌ایم جبران بشود... این سفر من به کاندی خیلی خرج برداشته. می‌بینی که شیطان...
 در اینجا سکوت اختیار کرد. دلم به حالش سوخت. به بیچهای می‌مانست که کار بدی کرده باشد و نداند چگونه جبران کند، و با تمام دل کوچکش بلرزد.

۱. در اصل چنین است: «باید حالا که موقعش است محصولی برداشت.»

در دل بر خود نهیب زدم که: خجالت بکش، مرد! چطور دلت می‌آید بگذاری جانی چنین نازنین از ترس بر خود بلرزد؟ برخیز! تو دیگر کجا می‌توانی یکی چون زوربا پیدا کنی؟ برخیز اسفنج را بردار و همه گناهانش را پاک کن! بلند گفتم:

– شیطان را ول کن زوربا، که ما کاری به او نداریم. گذشته‌ها گذشت^۱ و تو هم فراموش کن. سنتورت را بردار و بنواز! او بغل گشود، انگار باز می‌خواست مرا در آغوش بفشارد، لیکن این بار نیز تردید کرد و بازوان گشاده خود را فروبست.

با یک شلنگ خود را به پای دیوار رساند، روی پنجه پا بلند شد و سنتورش را پایین آورد. در آن لحظه که در برابر نور چراغ پیه‌سوز قرار گرفت و من موهای سرش را دیدم که مثل واکس سیاه بود. داد زدم:

– بگو ببینم، پیره‌سگ، این موها چیست؟ این موهای سیاه را از کجا آورده‌ای؟

زوربا شروع کرد به خندیدن و گفت:

– رنگشان کردم، ارباب، ناراحت نشو. بدمصبها را رنگ کرده‌ام ... چرا؟

– چون به غیرتم برخورده بود. یک روز که با لولا گردش می‌کردیم و من زیر بازوی او را گرفته بودم – یعنی نگرفته بودم، فقط این جور با نوک انگشت نگاهش داشته بودم – ناگهان یک خانه شاگرد لعنتی، یک پادو فین‌فینی که قدش از سه وجب تجاوز نمی‌کرد، بنای اذیت و آزار ما را گذاشت و مادر قحبه داد می‌زد: «هی! پیرمرد، هی! پیرمرد! نوهات را کجا داری می‌بری؟» می‌فهمی، ارباب؟ لولا خجالت کشید، و من هم. و برای اینکه از آن به بعد از بودن با من خجالت نکشد همان شب رفتم سلمانی و موهایم را سیاه کردم. من خندیدم. زوربا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

۱. در اصل چنین است: «چیزهای گذشته چیزهای فراموش شده هستند».

– به نظر تو این خنده دارد، ارباب؟ با این حال گوش کن و ببین که آدمیزاد چه جانور عجیبی است. من از آن روز به بعد بکلی آدم دیگری شده‌ام. انگار موهای من برآستی سیاه بوده و خودم هم باورم شده بود – می‌بینی، آدم چیزی را که به صلاحش نیست باسانی فراموش می‌کند – و من برای تو قسم می‌خورم که بر نیروی جسمانی‌ام افزوده شده و لولا نیز به این موضوع پی برده است. و تو یادت می‌آید، ارباب، که من در اینجا درد کمتری داشتم، آن درد هم خود به خود رفع شده است! می‌دانم که حرفهای مرا باور نمی‌کنی، چون این چیزها را کتابهای تو نمی‌نویسند.

خنده‌ای حاکی از تمسخر کرد، ولی زود پشیمان شد و گفت:

– ببخش، ارباب، من تنها کتابی که به عمرم خوانده‌ام سندباد بحری است، و تنها نتیجه‌ای که از آن گرفته‌ام...

سنتور را پایین آورد و آرام آرام از جلدش بیرون کشید. سپس گفت:

– برویم بیرون. اینجا، در این چهاردیواری، سنتور راحت نیست. او هم یک جانور وحشی است و به فضا نیاز دارد.

بیرون آمدیم. ستارگان چشمک می‌زدند. شط کهکشانی از این سر به آن سر آسمان جاری بود. دریا می‌جوشید.

روی سنگریزه‌های ساحلی نشستیم. امواج کف پاهای ما را می‌لیسیدند. زوربا گفت:

– وقتی آدم به پرسی افتاد باید به سیم آخر بزند. آخر که چه؟ بدبختی به خیالش می‌تواند ما را وادارد که لنگ بیندازیم؟ بیا جلو، سنتور! گفتم:

– زوربا، یک آهنگ مقدونی مال ولایت خودت را بزن.
زوربا گفت:

– آهنگی از کرت، ولایت تو، می‌زنم. ضمناً تصنیفی برایت می‌خوانم که در کاندی یادم داده‌اند، و از وقتی که این تصنیف را یاد گرفته‌ام زندگی‌ام عوض شده است.

لحظه‌ای به فکر فرورفت؛ باز گفت:

– ولی نه، زندگی‌ام عوض نشده‌است؛ فقط حالا می‌فهمم که حق با من

بود.

انگشته‌های زمختش را روی سنتور گذاشت و گردن کشید. صدای

وحشی و بم و سوزناک او بلند شد:

وقتی تصمیمی می‌گیری نترس و پیش برو!

زمام جوانی‌ات را رها کن که بر نمی‌گردد، و حرامش مکن!

غمها پراکنده شدند، ناراحتیهای جزئی گریختند و روح به‌اوج اعتلای خود رسید. لولا، زغال لینییت، سیم نقاله، «ابدیت»، و نگرانیهای خرد و کلان همه تبدیل به‌دودی آبی‌رنگ شدند که در هوا پخش گردید و به‌جز یک پرونده فولادین که روح آدمی بود و آواز می‌خواند چیزی باقی‌نماند.

وقتی آن آواز غرورآمیز پایان‌رسید من داد زدم:

– زوربا، همه را به‌تو بخشیدم! همه آن کارهایی که کرده‌ای حلالیت باد! آن زن آوازخوان، مویی که رنگ زده‌ای و پولهایی که خرج کرده‌ای، همه و همه را به‌تو بخشیدم. باز آواز بخوان!

او بار دیگر گردن لاغر خود را کشید و خواند:

شجاع باش و به‌خدا توکل کن، هر چه بادا باد!

یا تیرت به‌سنگ خواهد خورد و یا به‌مراد خواهی رسید!

ده دوازده کارگری که نزدیک معدن می‌خوابیدند این آوازا را شنیدند. برخاستند، بشتاب پایین آمدند و به‌دور ما چمباتمه زدند. آهنگ دلخواه خود را می‌شنیدند و مورمورشان شده‌بود. ناگهان چون بیش از آن خودداری نتوانستند کرد، نیمه‌لخت و با همان شلوار پف‌کرده‌شان از تاریکی بیرون جستند، به‌دور زوربا و سنتورش حلقه زدند و بر سنگریزه‌های درشت ساحل به‌رقص درآمدند. من که مجذوب شده‌بودم در سکوت نگاهشان می‌کردم. با خود

اندیشیدم: «این است آن رگه واقعی که من به دنبالش می‌گشتم؛ رگه دیگری نمی‌خواهم.»



صبح روز بعد، پیش از دمیدن خورشید، صدای ضربات کلنگها و صدای فریادهای زوربا در دالانهای معدن پیچیده بود. کارگران با شور و شوق کار می‌کردند. تنها زوربا بود که می‌توانست ایشان را چنین به کار بکشد. با او، کار تبدیل به شراب و آواز و عشق می‌شد و آنها را مست می‌کرد. خاک در دست او جان می‌گرفت. سنگ، زغال، چوب، و کارگران، همه با حرکات او هماهنگ می‌شدند، در دالانها، در نور سفید چراغهای اُستیلن، جنگی درمی‌گرفت و زوربا پیشاپیش همه می‌رفت و تن به تن می‌جنگید. به هر یک از دالانها و به هر یک از رگه‌ها نامی می‌داد، به نیروهای بی‌چهره، چهره می‌بخشید، و از آن پس دیگر رهایی آنها از دست او مشکل می‌شد.

می‌گفت: «وقتی می‌دانم که این دالان کاناوارو است (او دالان اول را به این نام می‌نامید) خیالم راحت است، او را به اسم می‌شناسم و او دیگر جرأت نمی‌کند برای من بازی در بیاورد. همچنین «مادر ارشد»، و همچنین «کج و کوله»، و همچنین «شاشو». به تو گفتم که من همه‌شان را می‌شناسم و هر کدام را به اسم می‌شناسم.»

من آن روز بی‌آنکه او متوجه شده باشد وارد دالان معدن شده بودم. طبق معمول، مواقعی که کاملاً سرحال بود بر سر کارگران داد می‌زد و می‌گفت: - همت کنید، بچه‌ها، همت! به پیش تا کلک این کوه را بکنیم! ناسلامتی ما همه مرد هستیم، مگر نه؟ همه، جانوران درنده‌ایم که خدا هم از دیدن ما به لرزه درمی‌آید. شما کرتی و من مقدونی، باید به کمک هم دخل این کوه را بیاریم، نه اینکه او دخل ما را بیارد! ما همانهایی هستیم که ترکان عثمانی را از پا درآوردیم، آن وقت از این کوه زپرتی می‌ترسیم؟ یا الله به پیش!

کسی به حال دو خود را به زوربا رسانید. من در پرتو چراغ اُستیلن پوزه لاغر و باریک میمیتو را تشخیص دادم.

میمیتو با صدای تند و نامفهوم خود داد زد:

- زوربا، زوربا!..

زوربا سر برگرداند و تا چشمش به میمیتو افتاد فهمید که موضوع

چیست. دست زمخت خود را بلند کرد و داد زد:

- برو گم شو، بچه! بزن به چاک!

احمق پافشاری کرد و گفت:

- من از طرف خانم آمده‌ام...

- به تو گفتم برو گم شو! ما کار داریم!

میمیتو پا به فرار گذاشت. زوربا با اوقات تلخی بر زمین تف کرد.

باز گفت:

- روز برای کار است، چون روز مرد است. شب برای عیش و خوشی

است، چون شب زن است. همه چیز را که نباید با هم مخلوط کرد.

در آن دم من پیش رفتم و گفتم:

- رفقا، حالا ظهر است و وقت آن است که برای خوردن نهار دست از

کار بکشید.

زوربا سر برگرداند، چشمش به من افتاد و اخمهایش توهم رفت. گفت:

- جسارت نشود، ارباب، به ما کاری نداشته باش. نهار می خواهی

خودت برو بخور. ما دوازده روز از کار عقب افتاده‌ایم که باید جبران کنیم. نوش

جان!

من از دالان بیرون آمدم و به سمت دریا سرازیر شدم. کتابی را که در

دست داشتم گشودم. گرسنه‌ام بود ولی گرسنگی‌ام را فراموش کردم. با خود

اندیشیدم: «تفکر نیز برای خود معدنی است... برویم!» و در دالانهای عظیم مغز

فرورفتم.

چه کتاب ناراحت‌کننده‌ای! از کوههای پوشیده از برف تبت سخن

می‌گفت و از معابد اسرارآمیز و روحانیان خاموش با جامه‌های زردشان که چون

اراده خود را در یک نقطه متمرکز سازند جو اثیری را بر آن می‌دارند تا به هر

شکلی که خود بخواهند درآید.

قله‌های بلند و هوای آکنده از ارواح، جایی که همه‌ی بیهوده‌ی دنیا به آن نمی‌رسد. مرتاض اعظم شاگردان خود را که همه پسر بچه‌های شانزده تا هیجده‌ساله هستند با خود برمی‌دارد و نیمه‌های شب به کنار دریاچه‌ی یخ‌بسته بالای کوه می‌برد. شاگردان لخت می‌شوند، یخ را می‌شکنند و لباسهای خود را در آن آب یخزده فرومی‌کنند، سپس باز همان لباسها را می‌پوشند و می‌گذارند تا به‌تشان خشک شود. باز جامه‌ها را در آب فرومی‌برند و باز بر تن خود خشک می‌کنند و این کار را هفت بار تکرار می‌کنند. پس از آن، برای ادای نماز صبح به‌معبد برمی‌گردند.

از قله‌ای به‌بلندی پنج شش‌هزار متر بالا می‌روند، آسوده می‌نشینند، نفسهای عمیق و منظم می‌کشند و با اینکه بالاتنه‌شان لخت است سردشان نمی‌شود. ظرفی آب منجمد در دست دارند، به آن خیره می‌شوند، تمام نیروی روحی خود را بر آن متمرکز می‌کنند، چندان که آب به‌جوش می‌آید، و آنگاه جای درست می‌کنند.

مرتاض اعظم شاگردان خود را به‌دور خویش جمع می‌کند و به‌ایشان چنین می‌گوید:

«بدا به‌حال آنکه در خود چشمه‌ی خوشبختی ندارد!

«بدا به‌حال آنکه می‌خواهد مردم از او خوششان بیاید!

«بدا به‌حال آنکه حس نمی‌کند زندگی این دنیا و آن دنیا هر دو یکی

است!»



شب فرارسیده‌بود و من دیگر خوب نمی‌دیدم که چیز بخوانم. کتاب را بستم و به‌دریا نگاه کردم. در دل اندیشیدم که: «باید که من خویشتن را از شر اشباحم برهانم.... بدا به‌حال آنکه نمی‌تواند گریبان خود را از چنگ بوداها و خداها و وطنها و فکرها بیرون بیاورد!»

دریا ناگهان سیاه شده‌بود. ماه نو به‌سمت مغرب فرومی‌لغزید. از دور، در

باغها، سگان زوزه‌های حزن‌انگیز می‌کشیدند، و در تمام آن مسیل انعکاس صدای عوعوها بلند بود.

زوربا، آغشته به گل و لای، سر تا پا کثیف، پیدا شد. پیراهن پاره‌اش ریش ریش آویخته بود.

نزدیک من چمباتمه زد و به لحنی حاکی از خرسندی گفت:

– امروز کار خوب پیشرفت داشت و ما کار زیادی کردیم.

من حرفهای زوربا را می‌شنیدم بی‌آنکه معنی آنها را بگیرم. باز حواسم به صخره‌های دور دست اسرارآمیز رفته بود. از من پرسید:

– به چه می‌اندیشی، ارباب؟ حواست جای دیگر است؟

حواسم را جمع کردم و سر برگرداندم. به رفیقم نگاه کردم و سر تکان دادم. در جواب گفتم:

– زوربا، تو خیال می‌کنی یک سندباد بحری هیولا هستی و زیاد هم لاف می‌زنی، چون در دنیا زیاد گشته‌ای. ولی تو بدبخت هیچ چیز ندیده‌ای! هیچ چیز، هیچ چیز! تازه من هم یکی هستم مثل تو. دنیا بسیار وسیع‌تر از آن است که ما تصور می‌کنیم. ما سفرها می‌کنیم و خشکیها و دریاها را درمی‌نوردیم و با این وصف هنوز نوک دماغمان را از آستانه در خانه مان آنسوتر نبرده‌ایم.

زوربا لبهایش را ورچید ولی چیزی نگفت؛ فقط مثل سگ باوفایی که کتک خورده باشد غرغری کرد.

من ادامه دادم: کوهستانهایی وجود دارند بسیار بلند و عظیم و پر از معابد، و در آن معبدها مرتاضانی با ردای زردرنگ زندگی می‌کنند. این مرتاضان یک ماه، دو ماه، شش ماه، چهارزانو می‌نشینند و جز به یک چیز واحد نمی‌اندیشند، تنها به یک چیز، می‌فهمی؟ نه به دو چیز، به یک چیز. آنها مثل ما به زن و معدن زغال یا به کتاب و معدن زغال فکر نمی‌کنند: آنها تمام حواس خود را روی تنها یک چیز واحد متمرکز می‌نمایند و آن وقت معجزه می‌کنند. همین طوری است که معجزات روی می‌دهد. تو، زوربا، دیده‌ای که وقتی ذره‌بینی را جلو آفتاب نگاه می‌داری و همه اشعه خورشید را روی یک نقطه

متمرکز می‌کنی چه می‌شود؟ چندان نمی‌گذرد که آن نقطه آتش می‌گیرد؛ چرا؟ چون نیروی خورشید هرز نرفته و همه آن روی یک نقطه جمع شده‌است. فکر انسان نیز همین طور است. آدم با متمرکز کردن هوش و حواس خود روی یک چیز واحد می‌تواند معجزه بکند. می‌فهمی، زوربا؟

زوربا نفسش بند آمده‌بود. یک لحظه تکانی به‌خود داد، گویی می‌خواست فرار کند؛ لیکن خودداری کرد و با صدای خفهای غرغرنان گفت:
- خوب، ادامه بده!

ولی ناگهان به یک جست از جا پرید، راست ایستاد و داد زد:
- ساکت! ساکت! چرا این حرفها را به من می‌زنی، ارباب؟ چرا فکر مرا مسموم می‌کنی؟ من که اینجا برای خودم راحتم چرا هلم می‌دهی؟ گرسنه‌ام بود و خدا یا شیطان (سرم بالای دار برود اگر بین این دو فرقی بگذارم) یک تکه استخوان جلوم انداخته‌اند و من داشتم آن را می‌لیسیدم. دم هم تکان می‌دادم و بلند بلند می‌گفتم «متشکرم! متشکرم!» ولی حالا...

پا بر زمین کوبید، پشت به من کرد و حرکتی به‌خود داد که انگار می‌خواست به طرف کلبه برود. ولی هنوز عصبانی بود. ایستاد و غرغرنان گفت:
- پیف! این خدا - شیطان هم چه استخوانی جلو من انداخته‌است!
یک پیره آوازخوان ناپاک! یک کهنه قایق کثیف!

یک مشت سنگریزه برداشت و به دریا پرتاب کرد. باز داد زد:
- ولی آخر این کیست، این که استخوان جلو ما می‌اندازد کیست؟
اندکی صبر کرد، و چون جوابی نشنید از کوره دررفت و داد زد:
- هیچ حرف نمی‌زنی، ارباب؟ اگر می‌دانی به من بگو تا من هم اسمش را بدانم، و نگران نباش که خودم حسابی درستش می‌کنم! ولی آخر همین جوری، از کدام طرف بروم؟ سر و کله خودم را خواهم شکست.
گفتم:

- من گرسنه‌ام. برو غذایی درست کن. اول غذا مان را بخوریم!
- یعنی حتی یک شب هم نمی‌توان بی‌شام سرکرد، ارباب؟ من عمویی

داشتم که راهب بود و در ایام هفته چیزی به جز آب و نمک نمی خورد. یکشنبه‌ها و روزهای عید قدری هم سبوس به جیره خود اضافه می کرد. خوب، این آدم صد و بیست سال عمر کرد.

– صد و بیست سال عمر کرد چون ایمان داشت، زوربا. او خدای خود را یافته بود و دیگر غصه‌ای نداشت؛ ولی ما خدایی نداریم که به ما غذا بدهد. پس لطفاً آتش را روشن کن که چند تا ماهی داریم. یک سوپ گرم غلیظ با پیاز و فلفل زیاد که هر دو مان دوست داریم درست کن، تا بعد ببینیم.
زوربا با عصبانیت گفت:

– چه چیز را ببینیم؟ آدم وقتی شکمش پر شد همه این چیزها را فراموش می کند.

– خوب، من نیز همین را می خواهم! اصلاً فایده غذا همین است، زوربا. یا الله رفیق، برو یک سوپ خوب ماهی درست کن، وگرنه کله مان خواهد ترکید! ولی زوربا از جای خود تکان نمی خورد. همانجا بی حرکت مانده بود و به من نگاه می کرد. گفت:

– گوش کن ارباب، که می خواهم چیزی به تو بگویم. من می دانم نقشه تو چیست. ببین، همین حالا که داشتی با من حرف می زدی یکدفعه مثل اینکه برقی در مغزم زد همه را دیدم.
من جا خوردم و گفتم:

– خوب، بگو ببینم زوربا، نقشه من چیست؟

– تو می خواهی دیری بنا کنی، همین! دیری که در آن به جای رهبانان چند نفر میرزابنویس لنگه خودت را در آن بنشانی تا روز و شب وقت خود را به کاغذ سیاه کردن بگذرانند. و بعد، مثل قدیسینی که در تمثالها می بینیم از دهان همه شما نوارهای چاپ شده بیرون خواهد آمد. ها، خوب حدس زدم؟
من با قیافه‌ای افسرده سر به زیر انداختم. این از آرزوهای دیرینه ایام جوانی من بود، درست به مثابه بالهای بزرگی که پرهاشان ریخته باشد، آرزوهای ساده دلانه و اصیل و شریف... تأسیس یک انجمن معنوی که ده نفری از

رفیقان یکدل، از موسیقیدانان و نقاشان و شاعران در آن بست بنشینیم، تمام روز کار کنیم و فقط شبها یکدیگر را ببینیم و با هم بخوریم و آواز بخوانیم و کتاب بخوانیم و سؤالات بزرگ مطرح کنیم و بر پاسخهای کهن خط بطلان بکشیم. من آیین نامه‌ای هم برای انجمن نوشته و حتی ساختمانی نیز در «سن ژان شکارچی»^۱ واقع در یکی از معابر کوه هیمتوس^۲ پیدا کرده‌بودم.

زوربا چون دید که من خاموش مانده‌ام با خوشحالی گفت:

– دیدی درست حدس زدم! بسیار خوب، پس من از تو خلیفه مقدس خواهشی دارم: در آن دیر مرا به شغل درباری بگمار تا به کار قاچاق پردازم و گاه‌گاه بعضی چیزهای عجیب مانند زن و ماندولین و بطری عرق و خوک شیری کبابی به درون رد کنم. و همه اینها برای اینکه تو عمر خودت را با یک مشت تزهات تلف نکنی!

خندید و تندتند به طرف کلبه راه افتاد. من پشت سرش دویدم. او بی آنکه لب به سخن بگشاید ماهیها را تمیز کرد، و من هم هیزم آوردم و آتش روشن کردم. همین که سوپ حاضر شد قاشقه‌امان را برداشتیم و از توی خود دیگ شروع به خوردن کردیم.

هیچ کدام حرف نمی‌زدیم. در تمام مدت روز چیزی نخورده بودیم و اکنون با ولع تمام می‌بلعیدیم. شراب هم نوشیدیم و نشاطمان را بازیافتیم. زوربا لب به سخن گشود و گفت:

– حالا، ارباب، چقدر مضحک خواهد شد. اگر ببینیم بانو بوبولینا به اینجا می‌آید! فقط جای او خالی است! با این حال، ارباب، بین خودمان باشد که دلم هوای آن مرده شور برده را کرده‌است!

– حالا دیگر نمی‌پرسی که چه کسی این استخوان را جلوت انداخته

است؟

۱. Saint Jean-le-Chasseur (یحیای شکارچی).

– ای ارباب، این موضوع چه اهمیتی دارد؟ درست مثل ککی است که در یک تای یونجه باشد. استخوان را بردار و کارت نباشد به اینکه چه دستی آن را برای تو انداخته است. اصل این است که بدانی مزه دارد یا نه؟ قدری گوشت به آن هست یا نیست؟ بقیه ...

من همچنان که روی شانه زوربا می زدم گفتم:

– غذا معجزه خودش را کرد! جسم گرسنه آرام گرفت و بر اثر آن روح نیز

که همه اش سؤال پی سؤال می کرد آرام گرفته است. سنتورت را بیار!

لیکن در آن دم که زوربا از جا بلند می شد صدای قدمهای تند و ریز و سنگینی روی سنگریزه ها به گوش رسید. پره های پشمالوی بینی زوربا شروع به تپیدن کرد. بر ران خود کوبید و آهسته گفت:

– تا موی جن را آتش بزنی سر و کله اش پیدا می شود^۱. اینها!

ماده سگ بوی زوربا را از هوا شنیده است و دارد می آید.

من بلند شدم و گفتم:

– من می روم. زنک کسلم می کند. می روم گشتی می زنم و او را به تو

می سپارم.

– شب به خیر، ارباب!

– و فراموش مکن، زوربا که تو به او قول ازدواج داده ای. مرا دروغگو

نکنی.

زوربا آهی کشید و گفت:

– یعنی باز هم ازدواج بکنم؟ دیگر برای هفت پشتم بس است!

بوی صابون عطری نزدیک می شد. گفتم:

– شجاع باش، زوربا!

و بسرعت بیرون پریدم. از هم اکنون صدای نفسهای پیره پری دریایی را

از بیرون می شنیدم.

۱. در اصل چنین است: «وقتی از گرگ صحبت به میان می آید دمش پیدا می شود!» - م.

۱۷

فردای آن شب، سفیدهٔ صبح، صدای زوربا مرا از خواب بیدار کرد.
- صبح به این زودی، چه خبرت است؟ چرا سر و صدا راه انداخته‌ای؟
او ضمن اینکه خورجینش را از خوراکی پر می‌کرد گفت:
- باید کار را جدی گرفت، ارباب. من دو رأس قاطر آورده‌ام. بلند شو
به صومعه برویم و اسناد لازم را به امضا برسانیم تا بتوانیم دستگاه سیم نقاله را
راه بیندازیم. تنها یک چیز هست که شیر از آن می‌ترسد و آن شپش است.
شپشها ما را خواهند خورد، ارباب!
من به خنده گفتم:
- چرا به این بوبولینای بیچاره می‌گویی شپش؟
ولی زوربا خود را به نشنیدن زد. باز گفت:
- تا آفتاب زیاد بالا نیامده است برویم.
من سخت مشتاق بودم که در کوهستان گردش کنم و بوی کاجها را
بشنوم. بر قاطرهای خود سوار شدیم و شروع به بالارفتن از کوه کردیم. در معدن
کمی درنگ کردیم و زوربا سفارشهای لازم را به کارگران کرد. به ایشان گفت:
«مادر ارشد» را کلنگ بزنید؛ در «شاشو» جوی بکنید تا آب آن خالی شود؛ و
«کاناوارو» را تمیز کنید!
خورشید همچون الماس اصل می‌درخشید. بتدریج که بالا می‌رفتیم
روح نیز اوج می‌گرفت و تصفیه می‌شد، و من یک بار دیگر تأثیر هوای پاکیزه و

تنفس راحت و افق وسیع را در جان خود حس کردم. گفתי روح نیز جانوری است دارای ریه و پره‌های بینی، و نیاز بسیار به اکسیژن دارد، و چنانچه در گرد و غبار و در میان نفس‌کشهای بیشمار بماند خفه خواهد شد.

آفتاب مقداری بالا آمده بود که ما وارد جنگل درختان کاج شدیم. در آنجا هوا بوی عسل می‌داد. باد از بالای سرمان می‌وزید و صدای دریا می‌داد. زوربا در طول راه شیب کوه را بررسی می‌کرد. در عالم خیال به فاصله هر چند متر تیری در زمین فرومی‌کرد، سر بالا می‌گرفت و از هم‌اکنون سیم نقاله را می‌دید که در پرتو خورشید می‌درخشید و یکراست به سمت ساحل فرود می‌آمد؛ و تنه‌های قطع‌شده درختان که به سیم نقاله بسته بودند سوت‌زنان فرو می‌لغزیدند.

دستهای خود را به هم می‌مالید و می‌گفت:

- به‌به! چه کار خوبی! چه کار نان و آب داری! بزودی پولمان از پارو بالا خواهد رفت و کارهایی را که گفته بودیم انجام خواهیم داد.

با تعجب نگاهش می‌کردم. باز گفت:

- هی! انگار فراموش کرده‌ای! بنا بود پیش از آنکه معبدمان را بسازیم به بالای آن کوه بزرگ برویم. گفתי اسمش چه بود؟ تب؟
- تب، زوربا، تب، تب... ولی فقط ما دو نفر... چون تو نمی‌توانی زن به آنجا ببری.

- حالا که گفته زن ببریم؟ گرچه گذشته از همه چیز، بیچاره زنها خیلی به درد می‌خورند و تو نباید از ایشان بدگویی کنی. وقتی مرد کار مردانه‌ای نظیر استخراج زغال یا حمله به شهرها و تسخیر آنها یا راز و نیاز با خدا در پیش ندارد، زنها خیلی هم مفیدند. در آن مواقع مرد چه کند که دق نکند؟ باید شراب بنوشد، «تاس» بازی کند، به زنها ور برود... و منتظر بماند... بماند... تا ساعتش برسد - آن هم اگر برسد.

لحظه‌ای خاموش ماند و سپس با عصبانیت تکرار کرد:

- آن هم اگر برسد! چون ممکن است هیچ وقت نرسد.

و لحظه‌ای بعد باز گفت:

- این وضع دیگر قابل دوام نیست، ارباب. یا باید دنیا کوچک‌تر بشود یا من بزرگ‌تر بشوم. در غیر این صورت حسابم پاک است!

راهبی از لای درختان کاج پیدا شد که موهای سرخ و چهره‌ای زردرنگ داشت، آستینهای خود را بالا زده و شبکلاه گردی از پارچهٔ پشمی ضخیم بر سر نهاده بود. میله‌ای آهنین در دست داشت که آن را به‌هنگام راه‌رفتن بر زمین می‌کوبید. وقتی ما را دید ایستاد، عصایش را بلند کرد و پرسید:

- کجا می‌روید، آقایان؟

زوربا جواب داد:

- به صومعه می‌رویم که نمازمان را بخوانیم.

راهب در حالی که چشمان آبی روشنش به سرخی گراییده بود داد زد:

- از همان راه که آمده‌اید برگردید، ای مسیحیان! برگردید و بدانید که من به خیر و صلاح شما می‌گویم! این صومعه باغچهٔ مریم عذرا نیست بلکه باغ شیطان است. می‌گویند مسکنت و مذلت و عصمت تاج کشیشان است! ها! ها! ها! چه حرفها! به شما می‌گویم بروید پی کارتان! پول و تفرعن و امرد، این است تثلیث مقدس ایشان.

زوربا شادمان در گوش من گفت:

- یارو بهلول حسابی است، ارباب!

رو به راهب خم شد و پرسید:

- راستی برادر، اسمت چیست و اینجا چه می‌کنی؟

- اسمم زکریاست؛ ائام را بقچه کرده‌ام و دارم می‌روم. می‌روم و می‌روم، چون دیگر قابل تحمل نیست! لطفاً تو هم به من بگو که اسمت چیست و اهل کجایی.

- کاناوارو.

- دیگر قابل تحمل نیست، رفیق کاناوارو، مسیح هر شب می‌نالد و

نمی‌گذارد بخوابم. من هم با او می‌نالیم، و آن وقت خلیفه — که الهی در آتش جهنم کیاب شود! — امروز صبح زود مرا صدا زد و به من گفت: «خوب، زکریا، پس تو نمی‌گذاری که برادران روحانی راحت بخوابند؟ من هم تو را بیرون می‌کنم.» گفتم: «من نمی‌گذارم بخوابند؟ من نمی‌گذارم یا مسیح؟ این مسیح است که هر شب ناله می‌کند!» آن وقت آن مردک نامسیحی عصای خود را بلند کرد، و... نگاه کن، ببین!»

شبکلاه رهبانی خود را برداشت و یک تخته خون را که لای موهایش خشکیده بود نشان داد. گفت:

— آن وقت من هم گرد کفشهایم را تکاندم و رفتم.
زوربا گفت:

— بیا با ما برگرد به صومعه؛ من آنجا تو را با خلیفه آشتی خواهم داد.
همراه ما بیا و راه را به ما نشان بده. خدا تو را برای ما فرستاده است!
راهب لحظه‌ای به فکر فرورفت. نگاهش برق زد. آخر گفت:
— شما به من چه خواهید داد؟

— چه می‌خواهی؟

— یک کیلو ماهی دودی و یک بطری کنیاک.

زوربا خم شد، نگاهش کرد و گفت:

— نکند شیطان به جسمت حلول کرده، زکریا؟

راهب یکه‌ای خورد و حیرت‌زده پرسید:

— چگونه چنین حدسی زدی؟

زوربا جواب داد:

— من از کوه آتوس می‌آیم و چیزهایی از آنجا می‌دانم.

راهب سر به زیر انداخت. صدایش بزحمت شنیده می‌شد. در جواب

گفت:

— آره، من شیطانی در درون خود دارم.

— و او است که ماهی دودی و کنیاک می‌خواهد؟

- بله، سه بار بر او لعنت باد!
 - بسیار خوب، قبول! لابد سیگار هم می‌کشد!
 زوربا سیگاری برایش انداخت و او با ولع تمام سیگار را قاپید و گفت:
 - آره، سیگار هم می‌کشد. طاعون خفه‌اش کند!
 و از جیب خود یک سنگ چخماق با فتیله بیرون آورد، سیگارش را
 آتش زد و پک غلیظی به آن زد. باز گفت:
 - به نام عیسی مسیح!
 عصای آهنین خود را بلند کرد، عقب‌گردی کرد و پیش افتاد.
 زوربا ضمن اینکه به من چشمکی زد از راهب پرسید:
 - خوب، حالا این شیطان تو اسمش چیست؟
 راهب بی‌آنکه سر برگرداند جواب داد:
 - یوسف.

من از مصاحبت این راهب نیمه‌دیوانه هیچ خوشم نمی‌آمد. یک مغز
 بیمار، همچون یک جسم بیمار، در آن واحد، هم در من حس ترحم برمی‌انگیزد
 و هم حس تنفر. با این حال من حرفی نمی‌زدم و می‌گذاشتم تا زوربا هر طور
 صلاح می‌داند رفتار کند.

هوای پاکیزه اشتهای ما را باز کرد. زیر درخت کاج تناوری نشستیم و
 خورجین را گشودیم. راهب با ولع تمام خم شد و با چشم به کاوش محتویات
 خورجین ما پرداخت. زوربا داد زد:

- هی، هی، زکریا! از حالا آب از لب و لوچ‌هات راه‌نیفتد! امروز روز
 دوشنبه مقدس است. ما فراماسون^۱ هستیم و می‌توانیم کمی گوشت یا مثلاً
 جوجه بخوریم. خدا از گناهانمان درگذرد! ولی برای تو مرد مقدس حلوا و
 زیتون داریم. بیا!

۱. در اصل، فراماسونری انجمنهای سری مذهبی بودند که اعضای آن در کشورهای مختلف
 پراکنده بودند و بر اصول برادری با هم رفتار می‌کردند و یکدیگر را با علایم یا نشانه‌هایی می‌شناختند.
 بعدها در قرن هفدهم در انگلستان و در قرن هیجدهم در فرانسه جنبه‌های سیاسی به خود گرفتند. - م.

راهب دستی به ریش چرکین خود کشید و با لحنی حاکی از تواضع گفت:

– این بنده حقیر زکریا، روزه می‌گیرم و فقط زیتون و نان خواهم خورد و آب خنک خواهم نوشید. اما، ای برادران من، این شیطان لعنتی یوسف‌نام، قدری گوشت می‌خورد و جوجه هم بسیار دوست دارد و از قمقمه شما شراب هم می‌نوشد.

علامت صلیب کشید، با حرص و ولع تمام نان و زیتون و حلوا را بلعید و با پشت دست دهانش را پاک کرد و آب نوشید؛ سپس مانند اینکه غذای خود را تمام کرده باشد یک بار دیگر علامت صلیب کشید و باز گفت:

– حال نوبت آن سه بار لعنتی یعنی یوسف است ...
و به گوشت جوجه حمله‌ور شد.

همچنان که لقمه‌های گنده می‌گرفت با خشم و حرص زمزمه می‌کرد:
بخور ملعون، بخور!

زوربا که به وجود آمده بود گفت:

– آفرین، راهب، آفرین! به قراری که می‌بینم تو دوسره بار می‌کنی!

سپس رو به من برگشت و پرسید:

– به نظر تو این یارو چطور است، ارباب؟

به خنده گفتم:

– به تو شبیه است.

زوربا قمقمه شراب را به راهب داد و گفت:

– بیا، یوسف، جرعه‌ای بنوش!

راهب که قمقمه را گرفته بود گفت:

– بنوش لعنتی! ...

و دهانش را به دهانه آن چسباند.

آفتاب می‌سوزاند و ما قدری بیشتر در سایه فرورفتیم. راهب بوی عرق ترشیده و بخور و کندر می‌داد. در زیر آفتاب سوزان داشت آب می‌شد و زوربا او را به سایه کشید تا بیش از آن بوی گند ندهد.

زوربا که خوب غذا خورده بود و اینک احساس نیاز به پرچانگی می‌کرد پرسید:

– تو چطور شد که راهب شدی؟

راهب پوزخندی زد و گفت:

– لابد خیال می‌کنی که من از روی تقدس این کاره شده‌ام؟ چه حرفها! از بیچارگی بود، برادر، از بیچارگی! من چون چیزی نداشتم بخورم با خودم گفتم: چاره‌ای جز ورود به صومعه نیست و گرنه از گرسنگی سقط خواهی شد!

– و حالا راضی هستی؟

– خدا را شکر! البته اغلب آه و ناله می‌کنم، ولی مهم نیست. آه و ناله من برای چیزهای دنیوی نیست؛ من به این چیزها می‌ری... ببخشید، بلی، من هر روز به این چیزها می‌ری... من فقط برای آن دنیا است که می‌نالم. در آن باره لطیفه‌ها تعریف می‌کنم و شوخیهای مضحک می‌کنم و راهبان را می‌خندانم. آنها همه می‌گویند که شیطان در جسمم حلول کرده است، و به من دشنام می‌دهند؛ ولی من با خود می‌گویم: «این درست نیست و مطمئنم که خدا شوخی و مسخرگی را دوست دارد، به همین سبب یک روز به من خواهد گفت: به درون بیا، دلک من، به درون بیا و مرا بخندان!» و به این ترتیب خواهی دید که من به عنوان دلک خداوند وارد بهشت خواهم شد!

زوربا در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

– رفیق، من معتقدم که کلهات را درست روی گردنت سوار کرده‌اند! بیا

تا شب نشده‌است برویم!

بار دیگر راهب پیش افتاد. ضمن بالارفتن از کوه حس می‌کردم که من نیز در درون خود از چشم‌اندازهای روانی صعود می‌کنم، از اشتغالات ذهنی پست به اشتغالات ذهنی والاتر و از حقایق پیش‌پاافتاده و هموار به فرضیه‌های

صعب الوصول می‌رسم.

ناگهان راهب توقف کرد، و همچنان که نمازخانه کوچکی را با گنبد مدور و زیبایش به‌ما نشان می‌داد گفت:

– این هم مرقد «بانوی ما انتقام»!

تعظیمی کرد و علامت صلیب کشید.

من پیاده شدم و به محراب خنک نمازخانه درآمدم. در گوشه‌ای تمثالی قدیمی دیدم که از دود سیاه شده و در زیر یک عالم هدایای نذری پنهان مانده بود. نذریها عبارت بود از ورقه‌های نازک نقره‌ای که روی آنها تصویر پا و دست و چشم و قلب را ناشیانه کنده بودند... و شمعدانی نقره‌ای، همیشه روشن، در برابر تمثال می‌سوخت.

با رعایت سکوت نزدیک شدم. تمثال مریم باکره را با چهره‌ای خشن و جنگی و گردن شق و نگاه تند و نگران دیدم که به‌جای کودک آسمانی نیزه‌ای بلند و سیخ در دست داشت.

راهب وحشترده گفت:

– بدا به حال کسی که به‌صومعه دست بزند! حضرت بر او می‌تازد و با نیزه خود تنش را سوراخ می‌کند. در زمان قدیم الجزایریها آمدند و این صومعه را به‌آتش کشیدند. ولی ببین که بر سر آن کافران چه آمد: درست در همان دم که از جلو این نمازخانه می‌گذشتند ناگهان مریم مقدس از تمثال بیرون پرید، از نمازخانه خارج شد و با نیزه خود از هر سو بنای زدن و کوبیدن گذاشت و همه آنها را کشت. پدربزرگ من خوب بیادداشت که استخوانهای آنان در تمام جنگل ریخته بود. از آن هنگام به‌بعد، او را «بانوی ما انتقام» نامیدند. قبلاً نام او «بانوی ما رحمت» بود.

زوربا پرسید:

– راستی بابا زکریا، چرا آن حضرت پیش از اینکه کافران صومعه را بسوزانند معجزنمایی نکرد؟

راهب که سه بار علامت صلیب کشید در جواب گفت:

– مشیت باریتعالی بر این قرار گرفته بود!

– بنازم باریتعالی را! یاالله راه بیفتیم!

لحظه‌ای بعد، بر فلاتی که اطراف آن را تخته‌سنگها و درختان کاج گرفته بودند صومعهٔ مریم عذرا نمایان شد. دیری چنین آرام و باصفا و دنج، در شیار آن گردنهٔ بلند و سرسبز که بین سرکشی کوه و فروتنی دشت هماهنگی عمیقی ایجاد کرده بود به نظر من عزلتگاهی سخت مقبول برای ریاضت آمد. با خود اندیشیدم: «در اینجا جانی وارسته و آرام خواهد توانست به‌شور و الهام مذهبی قد و بالای آدمی ببخشد. نه قله‌ای صعب و سرکش است و دور از دسترس بشر و نه دشتی شهوت‌انگیز و سهل‌الوصول، بلکه درست آنچه روح را باید، تا بی‌آنکه صفای انسانی خود را از دست بدهد بر آن صعود نماید. با خود گفتم که چنین مسندی نه قهرمان‌ساز خواهد بود و نه کوچک‌پرور، بلکه آدم خواهد ساخت.»

اینجا اگر یک معبد زیبای یونان باستان یا یک مسجد باصفای مسلمانی وجود می‌داشت بسیار بجا بود. خدا باید با لباس سادهٔ انسانی در اینجا فرود آید، پابرنه بر سبزه‌های بهاری راه برود و آرام آرام با مردم سخن بگوید.

زمزمه‌کنان گفتم: چه جای خوبی، چه خلوتی، چه صفایی! پیاده شدیم، از در وسط صومعه عبور کردیم و تا به اتاق پذیرایی بالا رفتیم. آنجا برای ما سینی معمول محتوی عرق و مربا و قهوه آوردند. پدر روحانی میزبان وارد شد، راهبان دور ما را گرفتند و به‌گفت و گو آغاز کردیم. چشمها محیل و لبها سیری‌ناپذیر بود، و ریشها و سیلها و زیربغلهای بوی بز نر می‌داد.

راهبی با نگرانی پرسید:

– شما روزنامه با خود نیاورده‌اید؟

من با تعجب گفتم:

– روزنامه؟ اینجا روزنامه به‌چه درد می‌خورد؟

دو سه راهبی که از این حرف ناراحت شده بودند داد زدند:

– روزنامه، برادر، برای اینکه بدانیم دنیا چه خبر است.

و در حالی که دست به نرده‌های ایوان گرفته بودند مثل کلاغ قارقار می‌کردند. با هیجان از انگلیس و روس و ونیزه‌لس^۱ و پادشاه حرف می‌زدند. دنیا ایشان را از خود رانده بود ولی آنها دنیا را از خود نرانده بودند. چشم‌هانشان پر از شهرهای بزرگ و مغازه‌ها و زنها و روزنامه‌ها بود...

راهبی چاق و چله و پشمالو فین‌فین‌کنان از جا برخاست و به‌من گفت:

– چیزی دارم که می‌خواهم به‌تو نشان بدهم تا تو هم نظرت را درباره آن

به‌من بگویی. حالا می‌روم و می‌آورم.

در حالی که دستهای کوتاه و پشمالوی خود را بر شکم نهاده بود و دم‌پاییهای پارچه‌ای خود را روی زمین می‌کشید رفت و پشت دری ناپدید شد. راهبان به طرزی شیطنت‌بار به‌خنده درآمدند. پدر روحانی میزبان گفت:

– راهب دومه‌تیوس^۲ باز می‌رود آن راهب^۱ سفالین خود را بیاورد. شیطان آن مجسمه را برای او در زیر خاک مدفون کرده بود و روزی که دومه‌تیوس باغچه بیل می‌زد آن را پیدا کرد، به حجره خودش برد، و از آن پس بیچاره بی‌خواب شده است و بعید نیست که عقلش را از دست داده باشد.

زوربا از جا برخاست. داشت خفه می‌شد. گفت:

– ما آمده‌ایم خلیفه را ببینیم و قراردادهایی امضا کنیم.

پدر روحانی میزبان گفت:

– خلیفه اینجا نیست. امروز صبح به‌ده رفته است. باید صبر کنید.

راهب دومه‌تیوس باز آمد. هر دو دستش را به‌هم جفت کرده و پیش آورده بود، چنانکه گویی جام مقدس را به‌دو دست گرفته است. با احتیاط

۱. Vénizelos رجوع شود به‌زیرنویس ص ۳۳.

دستهایش را از هم گشود و گفت:

– اینها!

من نزدیک رفتم. یک مجسمه بسیار کوچک تاناگرایی^۱ لوند و نیم‌لخت، در لای دستهای چاق راهب می‌خندید و با تنها دستی که برایش مانده بود سر خود را گرفته بود.

دومه تیوس گفت: اینکه دارد سرش را نشان می‌دهد به این معنی است که گوهری قیمتی مثلاً الماسی یا مرواریدی در درون آن دارد. عقیده تو چیست؟

راهبی صفرای خود را به میان انداخت و گفت:

– من فکر می‌کنم که او سردرد دارد.

لیکن دومه تیوس خپله با لبهای آویخته چون لبان بز نر همچنان به من می‌نگریست و بی‌صبرانه منتظر جواب بود. خودش گفت:

– من معتقدم که باید آن را شکست و دید. شبها به خاطر او خوابم نمی‌برد... اگر الماسی در درون آن باشد چه؟...

من به آن دخترک ملوس با آن پستانهای ریز و سفت، دخترک تبعید شده به میان این بوی تند عود و کندر و این خدایان مصلوب که به لذات جسمانی و خنده و بوسه لعنت می‌کنند، نگاه می‌کردم.

آه! ای کاش می‌توانستم نجاتش بدهم!

زوربا مجسمه کوچک سفالین را گرفت، به تن ظریف و زنانه او دست مالید و انگشتانش به روی پستانهای سفت و نوک تیز او متوقف ماند. گفت:

– تو، ای راهب نیک، نمی‌بینی که این شیطان است؟ آری، این خود شیطان است و جای هیچ شک و شبهه‌ای نیست: نگران نباش، من آن ملعون را خوب می‌شناسم. به پستان گرد و سفت و شادابش نگاه کن، ای دومه تیوس

۱. Tanagra دهکده‌ای است در یونان که برای مجسمه‌های سفالی قدیمش، بخصوص مربوط

به قرن چهارم قبل از میلاد مسیح شهرت دارد. – م.

راهب! پستان شیطان نیز چنین است و من خوب می‌دانم!
راهب جوانی بر آستانه در ظاهر شد. خورشید موهای طلایی و صورت
گرد و کرک‌گرفته او را روشن کرد.

راهبی که زبانش چون زبان افعی زهرآلود بود و چند لحظه پیش سخن
گفته بود به پدر روحانی میزبان چشمک زد و هر دو لبخندی شیطنت‌آمیز به هم
زدند.

گفتند:

– بابا دومه تیوس، این هم نوچه تو گاوریلی^۱.

راهب فوراً مجسمه گلین زن را گرفت و در حالی که مثل چلیک غل
می‌خورد به طرف در رفت. نوچه پیشاپیش او ساکت و موزون راه می‌رفت و هر
دو در آن راهرو دراز و خرابه ناپدید شدند.

من به زوربا اشاره کردم و هر دو از اتاق بیرون رفتیم. هوا گرمی مطبوعی
داشت. یک درخت نارنج بهارکرده و پرگل در وسط حیاط عطر می‌پراکند.
نزدیک آن درخت، از یک کله قوچ مرمری قدیمی آب شرش‌کنان می‌ریخت. من
سرم را زیر آب گرفتم و احساس کردم که خنک شدم.

زوربا با ابراز نفرت گفت:

– اینها دیگر چه جور آدمهایی هستند؟ اینها نه مردند، نه زن، قاطرند.

اه! بروند بمیرند!

او نیز سرش را زیر آن آب خنک گرفت و شروع به خنده کرد. باز گفت:

– اه! بروند بمیرند! همه‌شان شیطانی در جسم خود دارند. یکی زن

می‌خواهد، دیگری ماهی دودی، آن یکی پول، و آن دیگری روزنامه... یک
مشت کله‌خرا! چرا اینها به میان مردم فرود نمی‌آیند تا از همه این چیزها سیر
شوند و مغز خود را تصفیه کنند؟

سیگاری روشن کرد و زیر درخت نارنج پرگل، روی نیمکتی نشست.

باز گفت:

- من وقتی هوس چیزی بکنم می‌دانی چه می‌کنم؟ آنقدر از آن چیز می‌خورم تا دلم را بزند و دیگر هیچ گاه فکرش را نکنم، یا اگر هم فکرش را کردم حال استفراغ به من دست بدهد. وقتی بچه بودم مرده گیلای بودم. زیاد هم پول نداشتم و نمی‌توانستم یک دفعه مقدار زیادی بخرم، به طوری که هر وقت گیلای می‌خریدم و می‌خوردم باز هوسش را می‌کردم. روز و شب فکر و ذکری به جز گیلای نداشتم و برآستی که از نداشتن آن در رنج بودم. تا اینکه یک روز عصبانی شدم یا خجالت کشیدم، درست نمی‌دانم. فقط حس کردم که در دست گیلای اسیرم، و همین خود، مرا مضحکه مردم کرده بود. آن وقت چه کردم؟ یک شب پاشدم و پاورچین پاورچین رفتم جیبهای پدرم را گشتم، یک مجیدیه نقره پیدا کردم و آن را کش رفتم و صبح زود به سراغ باغبانی رفتم. یک زنبیل گیلای خریدم، در خندقی نشستم و شروع به خوردن کردم. آنقدر خوردم و خوردم و هی خوردم تا شکمم باد کرد. لحظه‌ای بعد معده‌ام درد گرفت و حالم بهم خورد. آره ارباب، هی استفراغ کردم و کردم، و از آن روز به بعد دیگر هوس گیلای در من کشته شد؛ به طوری که دیگر تاب دیدن عکس گیلای را هم نداشتم. نجات پیدا کرده بودم. نگاهشان می‌کردم و می‌گفتم: «دیگر احتیاجی به شما ندارم!» بعدها همین کار را با شراب و توتون هم کردم. البته هنوز شراب می‌نوشم و سیگار هم می‌کشم، ولی هر وقت دلم خواست ترکشان می‌کنم و دیگر هوس بر من چیره نیست. برای وطن نیز به همین ترتیب. هوس وطن خیلی کردم و تا گلو خود را در آن فروبردم، تا آخر دلم بهم خورد و از شر آن نیز خلاص شدم.

پرسیدم:

- با زنها چطور؟

- نوبه آن سلیطه‌ها هم خواهد رسید. بلی، خواهد رسید! ولی وقتی که

هفتادساله شدم.

لحظه‌ای فکر کرد، و چون این رقم به نظرش کم آمد آن را تصحیح کرد و

گفت:

– هشتاد سال، ارباب. می بینم که این حرف تو را به خنده می آورد، ولی باشد، هر چه می توانی بخند! چنین است که آدم خودش را خلاص می کند. از من بشنو، ارباب، و بدان که راه دیگری برای نجات نیست جز اینکه آدم از هر چه هوس می کند به حد اشباع بخورد، نه اینکه خود را از آن محروم کند. آره، رفیق، تو چطور می توانی خودت را از شر شیطان خلاص کنی جز اینکه خودت یک برابر و نیم او شیطان بشوی؟

دومه تیوس نفس زنان در حیاط پیدا شد و به دنبال او آن راهب جوان مو بور نیز آمد.

زوربا ضمن تحسین دریدگی و ظرافت جوانی او، زمزمه کنان گفت:
– انگار فرشته ای است که به خشم آمده است.

آن دو به پلکان سنگی منتهی به حجره های فوقانی نزدیک می شدند. دومه تیوس سر برگرداند، نگاهی به نوچه راهب کرد و چیزی به او گفت. نوچه راهب مثل اینکه خواهشی را رد می کند سر تکان داد، لیکن بلافاصله به نشانه اطاعت سر فرود آورد. دست در کمر راهب پیر انداخت و هر دو آهسته از پله ها بالا رفتند.

زوربا از من پرسید:

– می بینی، ارباب؟ می بینی؟ ماجرای سدوم و عموره^۱ است!
دو راهب سرک کشیدند، چشمکی به هم زدند، پچ پچ کنان چیزی در گوش هم گفتند و خنده سردادند.

زوربا غرغرکنان گفت:

– چه بدجنس! گرگها یکدیگر را نمی خورند ولی راهبان چرا! نگاهشان کن و ببین که چگونه یکدیگر را گاز می گیرند! آیا هرگز دیده ای که زنها با هم

۱. در شهر قدیمی تورات که مردمان آن به فسق و فجور معروف بودند و صاعقه آن دو را ویران کرد. تورات مدعی است که این بلاکیفر آسمانی بوده است. نام سدوم و عموره با لواط مترادف است. – م.

چنین کنند؟

من به‌خنده گفتم:

– ولی اینها مرد هستند!

– اینجا، ارباب، بین زن و مرد فرق زیادی نیست. به تو می‌گویم که اینها همه قاطرند! تو مختاری که آنها را هر طور دلت خواست بنامی: «گاوریلیس» یا «گاورایلا»، «دومه‌تیوس» یا «دومه‌تیا»^۱. برویم، ارباب، هر چه زودتر اسناد را به‌امضا برسانیم و پی‌کار خود برویم. اینجا اگر بیشتر بمانیم از هر چه مرد و زن است بیزار خواهیم‌شد.

صدای خود را پایین‌تر آورد و باز گفت:

– من نقشه‌ای هم دارم...

– باز یک خلبازی دیگر، زوربا؟ فکر نمی‌کنی که به‌قدر کافی خلبازی درآورده‌ای؟ خوب، بگو ببینم نقشه‌ات چیست؟
زوربا شانه بالا انداخت و گفت:

– چطوری به‌تو بگویم، ارباب! جسارت نباشد تو آدم خوبی هستی و با هر کس آنچه در قوه داری خوبی می‌کنی؛ حالا طرف هر که می‌خواهد باشد. مثلاً اگر به‌زمستان ککی روی لحاف خود دیدی آن را زیر لحاف می‌بری که سرما نخورد. بنا بر این تو کجا می‌توانی حرف کهنه‌راهزنی مثل مرا بفهمی؟ من اگر ککی ببینم تلاپ می‌کوبم تو سرش و می‌کشمش. اگر گوسفندی پیدا کنم می‌قاپمش، سرش را می‌برم، به‌سیخش می‌کشم و با رفقا می‌خورمش. لابد تو به‌من خواهی‌گفت: این گوسفند که مال تو نیست! من قبول دارم؛ ولی، ارباب جان، جوش نزن، اول بگذار گوسفند را بخوریم و بعد، بنشینیم و حرف بزنیم و با کمال آرامش دربارهٔ «مال من» و «مال تو» بحث کنیم. در آن موقع که من دارم دندانهایم را با چوب کبریت خلال می‌کنم تو هر قدر دلت می‌خواهد حرف بزن.

۱. «آ» در آخر اسامی خاص علامت تأنیث است، مانند «ه» در آخر اسامی عربی «حبیبه» و

صدای قهقهه خنده او در حیاط طنین انداخت. زکریا وحشتزده بازگشت. انگشت بر لبهای خود گذاشت، روی پنجه‌های پا نزدیک شد و گفت:
 - هیس! نخندید! آن بالا، پشت آن پنجره کوچک که باز است اسقف دارد کار می‌کند. آنجا اتاق کتابخانه است. او دارد می‌نویسد. مرد مقدس در تمام مدت روز به نوشتن مشغول است. داد نزنید!

زوربا بازوی راهب را گرفت و گفت:

- ها، بابایوسف، از قضا من می‌خواستم تو را ببینم. برویم به داخل حجره تو و قدری با هم حرف بزنیم.

سپس رو به من برگشت و گفت:

- در این فرصت، ارباب، تو برو سری به کلیسا بزن و تمثالهای قدیمی را تماشا کن. من منتظر خلیفه خواهم ماند که لابد چندان دیر نخواهد کرد. بخصوص توصیه می‌کنم که تو در هیچ امری دخالت نکن که کار را ضایع خواهی کرد. کارها را به عهده من بگذار، چون نقشه‌ای دارم.

سر به گوش من آورد و باز گفت:

- جنگل را به نصف قیمت خواهیم گرفت... چیزی نگو، ها!

و یکدفعه بازوی راهب دیوانه را گرفت و تند رفت.

۱۸

از آستانه در نمازخانه گذر کردم و در فضای نیمه تاریک و خنک و معطر آن فرورفتم.

هیچ کس در آنجا نبود. شمعدانهای برنجی درخشش ضعیفی داشتند. محمل چوبی مخصوص تمثالها که با ظرافت خاصی ساخته شده بود تمام قسمت انتهایی را پوشانده بود و داربست زرینی از تاک را بخاطر می آورد که غرق در خوشه های انگور باشد. دیوارها از بالا تا پایین از نقوشی پوشیده شده بودند که نیمی از آنها پاک شده بود: نقوشی از مرتاضان هولناک استخوانی و پدران مقدس روحانی و منظره مصائب مسیح و فرشتگان نیرومند و خشن که موهای خود را با نوارهای پهن رنگ و رو رفته به رنگهای آبی و قرمز بسته بودند.

در آن بالا، روی طاق نمازخانه، مریم عذرا بغل گشوده بود و تضرع و زاری می کرد. نور لرزان پیه سوز نقره ای و سنگین که در برابر تمثال مریم می سوخت سیمای رنجدیده او را آرام آرام می لیسید و نوازش می کرد. من هرگز چشمان دردآلود و دهان چین خورده و جمع و جور و چانه نیرومند و حاکی از اراده او را فراموش نخواهم کرد. با خود می گفتم اینک مادری که حتی در جانکاه ترین درد و رنج خود کاملاً خرسند و خوشبخت است، چون حس می کند که از شکم فناپذیرش موجودی فناپذیر بیرون آمده است.

وقتی دوباره از آستانه در نمازخانه گذشتم خورشید در کار غروب بود. شادان در زیر درخت نارنج نشستم. گنبد نمازخانه چنان گلی رنگ شده بود که

انگار سپیده می‌دمید. راهبان به‌درون حجره‌های خود خزیده‌بودند و استراحت می‌کردند. ایشان آن شب نمی‌خوابیدند و لذا می‌بایست نیرو ذخیره کنند. آن شب مسیح بار دیگر از صلیب جلجتا بالا می‌رفت و ایشان نیز بایستی همراه او صعود کنند. دو ماده‌خوک سیاه با پستانهای گلی‌رنگ در زیر درخت خرنوب شامی لمیده‌بودند و چرت می‌زدند. کبوتران بر بامها جفتگیری می‌کردند.

با خود اندیشیدم که تا کی خواهم توانست زنده بمانم و این لطافت زمین و هوا و سکوت و این عطر بهار نارنج را احساس کنم؟ تمثال سن باکوس^۱ که در نمازخانه تماشا کرده‌بودم قلب مرا از سعادت لبریز ساخته‌بود. تمام چیزهایی که عمیقاً به‌دلم می‌نشینند: از ثبات در عشق گرفته تا پیگیری در تلاش، دوباره بر من آشکار شدند. متبرک باد این تمثال زیبای جوان مسیحی با موهای حلقه‌حلقه‌اش که همچون خوشه‌های سیاه به‌دور پیشانی‌اش ریخته است! دیونیزوس^۲ خدای زیبای شراب و خلسه، و باکوس مقدس در ذهن من به‌هم درمی‌آمیختند و چهره‌ واحدی به‌خود گرفتند. در زیر برگهای مو و در زیر ردای راهب، همان جسم ملتهب سوخته از آفتاب، یعنی یونان، از شور حیات می‌تپید.

زوربا بازگشت و از همان دور داد زد:

– خلیفه آمد و ما قدری با هم صحبت کردیم. باید تا اندازه‌ای نازش را کشید. می‌گوید حاضر نیست جنگل را به‌مفت واگذار کند. ناقلاً مطالبه‌ قیمت بیشتری می‌کند ولی هنوز معامله‌مان سرنگرفته‌است. بالاخره با او کنار خواهیم آمد.

– چرا باید ناز کشید؟ مگر قبلاً با هم توافق نکرده‌بودیم؟

زوربا بالتماس گفت:

– تو لطفاً هیچ دخالت نکن، ارباب، که کار را خراب خواهی کرد. تازه

داری از توافق قدیم صحبت می‌کنی که خدا بیامرز دش! ابرو درهم مکش، گفتم

1. Saint Bacchus

2. Dionysos

خدا بیامرزدش! ما جنگل را به نصف قیمت خواهیم گرفت:

- باز داری چه کلکی جور می‌کنی، زوربا؟

- تو دخالت نکن، این کار کار من است. من چرخ را روغن می‌زنم و

به گردش درمی‌آورم. ملتفتی؟

- آخر چرا؟ من که نمی‌فهمم.

- برای اینکه من در «کاندی» بیش از آنچه نباید ولخرجی کردم، همین!

برای اینکه «لولا» مرا سرکیسه کرد، یعنی تو را سرکیسه کرد. تو خیال می‌کنی

من فراموش کرده‌ام؟ آدم آبرو دارد، چه خیال کرده‌ای؟ حساب حساب است و

کاکا برادر! من پولی خرج کرده‌ام و باید پس بدهم. حسابش را هم کرده‌ام: لولا

هفت هزار دراخما خرج برداشته‌است که من آن را از محل جنگل جبران

خواهم کرد. خلیفه و صومعه و حضرت مریم عذرا باید خرج لولا را بدهند. این

است نقشه من، حالا خوش آمد؟

- ابدأ. به چه دلیل باید حضرت مریم مسؤول ولخرجیهای تو باشد؟

- مسؤول است و از مسؤول هم بالاتر! خود آن حضرت پسری آورده که

خدای ماست. این خدا هم مرا که زوربا هستم آفریده و به من آلتی داده که

می‌دانی. و این آلت لعنتی، به محض اینکه چشم من به جنس زن می‌افتد، از

خود بیخودم می‌کند و مرا وامی‌دارد که سرکیسه را شل کنم. ملتفتی؟ بنا بر

این آن حضرت مسؤول است و از مسؤول هم بالاتر است و ناگزیر باید تاوان

پس بدهد.

- زوربا، من از این حرفها خوشم نمی‌آید.

- این مطلب دیگری است، ارباب. بگذار اول آن هفت اسکناس کوچک

را نجات بدهیم، بعد در این باره بحث بکنیم. تو آن تصنیف را بلدی که می‌گوید:

«عزیز، تو اول با من درآمیز، پس از آن باز من عمه تو خواهم بود...»؟

پدر روحانی چاق و چله که میزبان بود آمد و با صدای ملایم و روحانی

۱. این جمله در متن اصلی چنین است. «در دفتر حساب من لکه و خدشه‌ای نیست». - م.

خود گفت:

– بفرمایید تو، شام حاضر است.

ما به سفره‌خانه که اتاق بزرگی با نیمکتها و میزهای دراز و باریک بود سرازیر شدیم. بوی تند روغن مانده و ترشیده در هوا موج می‌زد. در ته اتاق، نقشی کشیده بر دیوار دیده می‌شد که صحنه آخرین شام مسیح را نشان می‌داد. یازده حواری وفادار، گوسفندوار به دور مسیح گردآمده بودند، و رو به رو، تنها یهودای موحنایی برجسته‌پیشانی بینی عقابی، که گوسفند گر گله بود، پشت به تماشاچی ایستاده بود؛ و مسیح فقط به او نگاه می‌کرد.

پدر روحانی میزبان نشست و من در طرف راست او و زوربا در طرف چپش جا گرفتیم.

گفت:

– ما اینک در ایام پرهیز هستیم و شما ما را ببخشید که نه روغن زیتون داریم و نه شراب — حتی برای شما که مسافرید. به هر حال خوش آمدید!
ما علامت صلیب کشیدیم و با رعایت سکوت، زیتون و پیازچه و باقلای تازه و حلوا در بشقاب خود کشیدیم. هر سه آهسته و خرگوش‌وار غذا مان را می‌جویدیم.

پدر روحانی میزبان گفت:

– زندگی این دنیا همین است، دیگر! تصلیب است و پرهیز! ولی صبور باشید، ای برادران، صبور باشید. اینک رستاخیز به همراه بره نزدیک است و بهشت خدا نزدیک.

من سرفه کردم. زوربا پا روی پای من فشار داد که یعنی: «ساکت باش!»
و برای تغییر موضوع صحبت گفت:

– من بابا زکریا را دیدم...

پدر روحانی میزبان یکه‌ای خورد و با نگرانی خاصی پرسید:

– آن دیوانه لعنتی چیزی هم به شما گفت؟ مسخر هفت شیطان شده است و شما به حرفهایش گوش ندهید. روح او ناپاک است و در همه جا کثافت

می‌بیند.

ناقوس با صدای حزن‌انگیزی روز قبل از عید بزرگ مذهبی را اعلام کرد. پدر روحانی میزبان علامت صلیب کشید، از جا برخاست و گفت:

– من باید بروم. مراسم عزای مصائب مسیح شروع شده‌است. باید رفت و صلیب را با او برداشت. شما امشب می‌توانید استراحت کنید، چون از رنج راه خسته شده‌اید. لیکن فردا صبح زود برای نماز صبح حاضر شوید...

همین که راهب بیرون رفت زوربا غرغری کرد و زیر لب گفت:

– ای بدجنسها! رذلها! دروغگوها! یابوها! قاطرها!

– چته، زوربا؟ زکریا چیزی به تو گفته؟

– ولشان کن، ارباب، کارت نباشد. اگر نخواهند اسناد را امضا کنند به‌ایشان نشان خواهیم داد که از چه قماش می‌هستم.

به‌حجره‌ای که برای ما آماده کرده بودند رفتیم. در گوشه‌ای تمثالی از مریم عذرا بود که گونه خود را به‌گونه پسر آسمانی‌اش می‌فشرد و چشمان درشتش پر از اشک شده بود.

زوربا کله گنده خود را تکان داد و گفت:

– ارباب، می‌دانی چرا حضرت گریه می‌کند؟

– نه.

– برای اینکه می‌تواند هر اتفاقی را که در اینجا می‌افتد به‌چشم خود ببیند. من اگر نقاش تمثال قدیسین بودم تصویر حضرت مریم را بدون چشم و گوش و بینی می‌کشیدم، چون دلم به‌حالش می‌سوزد.

روی رختخوابهای زبر و زمخت خود دراز کشیدیم. تیرهای سقف بوی صنوبر می‌دادند. از پنجره باز حجره نفس ملایم بهار همراه با بوی گلها به‌درون می‌آمد. گاه‌گاه نواهای محزون عزا، همچون موج باد، از حیاط می‌آمد. بلبلی در نزدیکی پنجره شروع به خواندن کرد و بلافاصله از قدری دورتر یکی دیگر، و باز یکی دیگر، نغمه سردادند. شب سرشار از عشق بود.

من خوابم نمی‌برد. نوای بلبلی با ناله مسیح درهم می‌آمیخت، و من نیز

در میان درختان نارنج به گل نشسته می‌کوشیدم تا بر اثر قطرات درشت خون ریخته، از جلجتا بالا بروم. در آن شب آبی‌رنگ بهاری عرق سرد مسیح را می‌دیدم که بر سر تا پای تن بی‌خون و محتضر او جاری بود؛ و دستهای لرزانش را می‌دیدم که دراز کرده بود، چنانکه گویی تضرع می‌نمود یا گدایی می‌کرد. مردم بینوای جلیله شتابان به دنبال او می‌رفتند و فریاد برمی‌آوردند که: «هو شیعانا! هو شیعانا!» آنان شاخه‌های نخل در دست داشتند و ردای خود را به زیر پای او پهن می‌کردند. او به کسانی که دوست می‌داشت می‌نگریست، لیکن هیچ یک از آنان از درد و حرمان او آگاه نبود و تنها خودش می‌دانست که به قتلگاه می‌رود. در زیر ستارگان، گریان و خاموش، به دل انسانی لبریز از وحشت خود تسلی می‌داد و می‌گفت: «تو ای دل من، تو نیز باید همچون دانه گندم به زیر خاک بروی و بمیری. به خود بیم راه مده، وگرنه چگونه ممکن است خوشه شوی؟ چگونه خواهی توانست مردمی را که از گرسنگی می‌میرند غذا بدهی؟» لیکن دل انسانی او در درون خود مرتعش بود و می‌لرزید و نمی‌خواست بمیرد...

چندان نگذشت که جنگل اطراف صومعه پر از نغمه بلبلان شد. نغمه‌ها که ترکیبی از عشق و هوس بودند از لای شاخ و برگهای نمناک برمی‌خاستند، و همراه با آنها دل بیچاره آدمی می‌لرزید و می‌گریست و آماس می‌کرد. من کم‌کم، بی‌آنکه خود متوجه باشم، با مصائب مسیح و با سرود بلبل، همچون روح که باید به بهشت وارد شود، به خواب اندر شدم.



هنوز ساعتی نخوابیده بودم که هراسان از خواب پریدم.

داد زدم:

– زوربا، شنیدی؟ صدای هفت تیر بود، ها!

ولی زوربا روی تخت‌خوابش نشسته بود و سیگار می‌کشید، و در حالی که

می‌کوشید خشم خود را فروخورد گفت:

– نگران نباش، ارباب؛ بگذار این خوکها خودشان با هم تصفیه حساب

کنند.

از راهرو صدای داد و فریاد و صدای دم‌پاییهایی که لخلخ روی زمین کشیده می‌شد و صدای باز و بسته شدن درها، و دورتر از آنجا صدای نالهٔ مرد مجروحی به گوش می‌رسید.

از تختخوابم به زیر جستم و در را باز کردم. پیرمرد نحیف و خشکیده‌ای جلوم سبز شد و دستهایش را از هم گشود، چنانکه می‌خواست راه مرا سد کند. شبکلاهی سفید و نوک‌تیز بر سر و پیراهنی سفید که تا سر زانویش می‌رسید به تن داشت.

– تو که هستی؟

او در جواب گفت:

– اسقف...

و صدایش می‌لرزید.

نزدیک بود پکی بزنم به خنده. اسقف؟ پس زینت‌آلاتش چه شده بود؟ ردای زربفت، کلاه اسقفی، عصای مطران، جواهر بدلی رنگارنگ؟... این نخستین بار بود که اسقفی را در جامهٔ خواب می‌دیدم.

– این صدای هفت‌تیر چه بود، آقا؟

او که مرا آهسته به درون اتاق هل می‌داد من‌من‌کنان گفت:

– نمی‌دانم، آقا، نمی‌دانم...

زوربا روی تختخواب خود قاه‌قاه به خنده افتاد و گفت:

– می‌ترسی؟ بیا تو، پیرمرد، و پیش ما بمان. ما راهب نیستیم، از ما

نترس.

من آهسته گفتم:

– زوربا، با احترام بیشتری با او حرف بزن، یارو اسقف است.

– ای بابا! با پیراهن خواب که کسی اسقف نمی‌شود! گفتم بیا تو!

زوربا خودش بلند شد، بازوی او را گرفت، به درون اتاقش کشید و در را بست. از خورجین خود یک بطری عرق نیشکر بیرون آورد، و گیلان کوچکی از

آن پر کرد و گفت:

- بنوش، رفیق، این به تو قوت قلب خواهد داد.
پیرمرد گیلای را بالا انداخت و به حال آمد. روی تختخواب من نشست
و به دیوار تکیه داد.
گفتم:

- عالیجناب پدر مقدس، این صدای هفت تیر چه بود؟
- نمی دانم، فرزند... من تا نیمه های شب کار کرده و رفته بودم بخوابم
که ناگاه از حجره پهلویی، حجره بابا دومه تیوس، صدایی شنیدم...
زوربا که قاه قاه می خندید گفت:

- آه، آه! پس تو کاملاً حق داشتی، زکریا! این خوکهای کثیف را بگو!
اسقف سر به زیر انداخت و زمزمه کنان گفت:
- ظاهراً باید دزد بوده باشد.

صدای داد و بیداد در راهرو قطع شده و صومعه بار دیگر در سکوت فرو
رفته بود. اسقف با چشمان مهربان و هراسانش نگاهی تضرع آمیز به من کرد و
پرسید:

- خوابت می آید، فرزند؟
حس می کردم که نمی خواهد برود و تنها در حجره اش بماند. می ترسید.
در جواب گفتم:
- نه، خوابم نمی آید. بمانید.

شروع به صحبت کردیم. زوربا که به بالش خود تکیه داده بود سیگار
می پیچید.

اسقف به من گفت:

- تو به نظرم جوان فهمیده و تحصیل کرده ای می آیی. اینجا من کسی را
پیدا نمی کنم که با او حرف بزنم. من خود سه نظریه دارم که زندگی ام را مطبوع
و شیرین می کنند. دلم می خواست این سه را به تو هم بگویم، فرزند.
و بی آنکه منتظر جواب من بماند شروع کرد. گفت:

– نظریه اول من این است که شکل گلها روی رنگشان تأثیر دارد و رنگشان روی خواصشان؛ و برای همین است که هر گلی تأثیر متفاوتی بر جسم انسان و در نتیجه بر روح او دارد. و باز برای همین است که وقتی از گلستانی می‌گذریم که در آن گلها به‌غنچه نشسته‌اند باید خیلی احتیاط کنیم.

خاموش شد، چنانکه انگار منتظر شنیدن عقیده من بود. من پیرمردک را به‌رویا در گلستانی می‌دیدم که با ریشه‌های نهانی به‌زمین نگاه می‌کرد و پی گلها و شکل و رنگشان می‌گشت. بیچاره پیرمرد مثل این بود که از بیمی عارفانه بر خود می‌لرزید. به‌نظر او در بهار گلستان از فرشتگان و شیاطین رنگارنگ مسکون می‌شد.

– اینک نظریه دوم من: هر فکری که تأثیری واقعی داشته‌باشد وجود واقعی هم دارد؛ یعنی در همین جا حی و حاضر است، نه اینکه به‌طور نامرئی در هوا سرگردان باشد. چنین فکری را جسمی است با چشم و دهان و پا و شکم. یا نر است یا ماده، و لذا، یا به‌دنبال مردان می‌رود یا زنان. و باز به‌همین دلیل است که انجیل می‌گوید: «کلمه تبدیل به‌جسم شد...»

بار دیگر نگران به‌من نگاه کرد، و چون تاب تحمل سکوت مرا نیاورد شتابزده گفت:

– و اما نظریه سوم من این است: ابدیت حتی در زندگانی فانی ما نیز وجود دارد، لیکن کشف آن بتنهایی برای ما بسیار مشکل است. مشغله‌های روزمره ما را گمراه می‌کنند. فقط تنی چند از برگزیدگان هستند که موفق به‌درک ابدیت، حتی در زندگی گذرای خود می‌شوند. و چون ممکن بود دیگران گمراه بشوند خداوند بر ایشان رحمت آورد و دین را برای آنان فرستاد؛ و بدین گونه، توده مردم نیز می‌توانند ابدیت را درک کنند.

سخن خود را تمام کرده و پیدا بود که از حرف زدن تسکین یافته‌است. چشمان ریز و بی‌مژه خود را بالا گرفت و لبخند زنان به‌من نگریست. انگار می‌گفت: «اینک، من آنچه دارم به‌تو می‌دهم؛ تو آن را بگیر!» و من وقتی دیدم که این پیرمردک هنوز مرا ندیده و نشناخته ثمره تمام عمرش را از صمیم قلب

به من تقدیم می‌کند متأثر شدم.

اشک در چشمانش حلقه زده بود. همچنان که دست مرا لای دو دست خود گرفته بود و به صورت من نگاه می‌کرد پرسید:

– درباره نظریه‌های من چه عقیده‌ای داری؟

انگار جواب من می‌بایست بر او آشکار کند که عمرش ثمری داشته است

یا نه.

می‌دانستم که بالاتر از حقیقت وظیفه دیگری بسیار مهم‌تر و بسیار

انسانی‌تر وجود دارد. در جواب گفتم:

– این نظریه‌ها ممکن است موجب رستگاری جانهای بسیار شوند.

سیمای اسقف روشن شد. این حرف توجیه تمام عمرش بود. در حالی

که دست مرا با مهر و محبت می‌فشرده آهسته گفت:

– متشکرم، فرزند!

در آن دم زوربا از گوشه‌ای که در آن بود بیرون پرید و داد زد:

– من هم نظریه چهارمی دارم.

من مضطرب به او نگاه کردم. اسقف رو به او برگشت و گفت:

– بگو، پسر، بگو. مبارک است انشاءالله! نظریه تو چیست؟

زوربا با قیافه‌ای بسیار جدی گفت:

– دوتا و دوتا می‌کند چهارتا!

اسقف مات و متحیر نگاهش کرد. زوربا ادامه داد:

– نظریه پنجمی هم دارم، پیرمرد، و آن اینکه دوتا و دوتا نمی‌کند

چهارتا. حال، از این دو هر کدام را که بیشتر مناسب حال تو است انتخاب کن!

اسقف با نگاه استفهام‌آمیز خود، به لحنی نامفهوم به من گفت:

– من که نمی‌فهمم.

زوربا غش غش خندید و گفت:

– من هم نمی‌فهمم.

من رو به پیرمرد که پکر شده بود کردم و موضوع صحبت را تغییر

دادم. از او پرسیدم:

– شما، پدر مقدس، اینجا، در صومعه، به چه نوع مطالعه‌ای مشغولید؟
– از کتب خطی قدیمی متعلق به دیر رونویسی می‌کنم، فرزند، و این روزها نیز مشغول جمع‌آوری کلیه القاب و عناوینی هستم که کلیسای ما زینت نام مریم عذرا کرده‌است.

آهی کشید و باز گفت:

– پیر شده‌ام و کار دیگری از من بر نمی‌آید. با صورت‌برداری از همه این پیرایه‌های مریم عذرا تسکین خاطر می‌یابم و بدبختیهای این دنیا را فراموش می‌کنم.

آرنج خود را به‌بالش تکیه داد، چشمانش را بر هم نهاد و شروع به زمزمه کرد، چنانکه انگار هذیان می‌گفت:

«گل سرخ ناپژمردنی، خاک بارور، تاک، چشمه‌سار، چشمه معجزنا، نردبان آسمان، کشتی نجات، کلید بهشت، سپیده‌دم، فانوس ابدی، ستون مشتعل، برج استوار، دژ تسخیرناپذیر، تسکین و تسلی، شادمانی، چراغ راه نایبانیان، مادر یتیمان، سفره، مائده، صلح، آرامش، عطر، سور، شهد و شیر...»

زوربا آهسته گفت:

– مردک هذیان می‌گوید. می‌پوشانمش که سرما نخورد...
از جا برخاست، پتویی روی او انداخت و بالش را صاف کرد.
باز گفت:

– به‌قراری که شنیده‌ام هفتاد و هفت جور دیوانگی هست. این یکی هفتاد و هشتمی است.

صبح شده بود. صدای چیزی شبیه به‌سنگ به‌گوشم رسید. از پنجره کوچک به بیرون خم شدم. در نخستین روشناییهای سپیده‌دم، راهب لاغر اندامی را دیدم که چادر بلند و سیاهی بر سر انداخته بود، آهسته به دور حیاط می‌گشت و با چکشی کوچک بر تخته چوبین درازی، که نواهای موزونی از آن

برمی‌خاست، می‌کوبید. صدای آن تخته‌چوبین^۱، سرشار از لطف و آهنگ و ندا، در آن هوای صبحدم پخش می‌شد. بلبلان سکوت اختیار کرده بودند و نخستین پرندگان سحری از لای درختان نغمه سر می‌دادند.

من که مسحور شده بودم به آهنگ مطبوع و هیجان‌انگیز آن آلت سنج مانند گوش می‌دادم. با خودم می‌اندیشیدم که چگونه آهنگ والای زندگی، حتی در انحطاط خویش نیز، قادر است تمام شکل ظاهری خود را با همه وقار و اصالتش حفظ کند! روح می‌گریزد لیکن منزلگه خود را که قرن‌ها همچون صدف به ساختن آن به صورتی وسیع و پیچیده مشغول بوده‌است تا در آن براحتی سکنی کند، سالم برجا می‌گذارد.

فکر کردم کلیساهای بزرگ و باشکوهی که در شهرهای بزرگ پرجنجال و خدانشناس می‌بینیم مانند همین صدفهای خالی هستند، مانند جانوران ماقبل تاریخ که از آنها چیزی جز استخوان‌بندی برجا نمانده و با باران و آفتاب جویده و ساییده شده‌اند.

در حجره ما را زدند. صدای نرم پدر روحانی میزبان به گوش رسید که گفت: ای برادران، برای نماز صبح برخیزید!
زوربا از جا جست و بی‌اختیار داد زد:
- این صدای هفت‌تیر چه بود؟

اندکی منتظر ماند. سکوت بود. با این حال راهب ظاهراً هنوز پشت در بود، چون صدای نفس‌های گرفته‌اش می‌آمد.
زوربا پا بر زمین کوبید و این بار با خشم تمام پرسید:
- گفتم این صدای هفت‌تیر چه بود؟

صدای قدم‌هایی که بسرعت دور می‌شدند به گوش رسید. زوربا به یک جست خود را به در رسانید و آن را گشود، و سپس در حالی که به طرف راهب

۱. Simandre یا Semantron آلتی است صفحه‌مانند از آهن یا چوب که در عهد امپراتوران روم شرقی در کلیساهای ارتدوکس از آن به جای ناقوس استفاده می‌شد و نواهای موزون و خوشایندی از آن برمی‌خاست. - م.

گریزان تف می انداخت داد زد:

– ای جماعت احمق، ای کشیشها، راهبها، راهبه‌ها، کارپردازان و
خادمان کلیسا، تف به روی همه‌تان که همه‌تان پست و کثیفید!
من گفتم:

– بیا برویم، زوربا. اینجا بوی خون می آید.

زوربا غرغرکنان گفت:

– کاش فقط بوی خون بود! تو، ارباب، اگر میل داری برو برای ادای نماز
صبح، من هم می‌روم آن طرفها سر و گوشی آب‌بدهم و سعی کنم چیزی بفهمم.
من که سخت دلم از این وضع بهم خورده بود باز گفتم:
– بیا برویم! تو هم لطفاً به خودت زحمت نده و در کاری که هیچ به تو
مربوط نیست دخالت نکن.

زوربا بلند گفت:

– از قضا من می‌خواهم درست در جایی که به من مربوط نیست دخالت

کنم.

لحظه‌ای فکر کرد و سپس لبخند شیطنت‌آمیزی زد. باز گفت:

– شیطان در کار انجام دادن خدمت بزرگی به ماست و من خیال می‌کنم
که دارد کارها را روبراه می‌کند. تو هیچ می‌دانی، ارباب، که این تیر تپانچه چقدر
ممکن است برای صومعه تمام شود؟ هفت هزار دراخما!

ما به حیاط فرود آمدیم، جایی که در آن عطر درختان بهارنارنج و صفای
صبحدم و آرامش بهشتی بود. زکریا انتظار ما را می‌کشید. دوید و بازوی زوربا را
گرفت، و در حالی که می‌لرزید در گوشش گفت:

– داداش کاناوارو، بیا برویم!

– صدای هفت تیر دیشبی چه بود؟ کسی را کشته‌اند؟ یا الله حرف بزن

راهب، و آا خففات می‌کنم!

چانه راهب می‌لرزید. نگاهی به اطراف خویش انداخت. هیچ کس در
حیاط نبود و در حجره‌ها بسته بود. نواهای موسیقی از در باز نمازخانه به صورت

موج بیرون می‌زد.

راهب زمزمه کنان گفت:

– هر دو به‌دنبال من بیایید. اینجا سدوم و عموره است!
 ما از پای دیوارها باریک شدیم، از حیاط عبور کردیم و از باغ بیرون
 رفتیم. در صد متری صومعه گورستان بود و به‌آنجا وارد شدیم.
 از روی قبرها قدم برداشتیم. زکریا درِ کوچک نمازخانه را به‌جلو هل داد
 و ما به‌دنبال او وارد شدیم. در وسط نمازخانه، روی یک تکه حصیر، جسدی
 پیچیده به‌ردای رهبانی افتاده‌بود. شمعی بالای سرش و یکی هم زیر پایش
 می‌سوخت. من روی مرده خم شدم و در حالی که بر خود می‌لرزیدم زمزمه کنان
 گفتم:

– نوچه راهب! نوچه راهب مو بورِ بابا دومه‌تیوس!

روی در محراب، تصویر فرشته میکائیل با بالهای گشاده و شمشیر از
 نیام کشیده و با کفشهای چوبی قرمز رنگ، برق می‌زد.
 راهب داد زد:

– ای فرشته میکائیل، آتش و شعله بیار و همه را بسوزان! ای فرشته
 میکائیل لگدی بپران، از تصویر خود بیرون بیا، شمشیرت را بالا ببر و بزن! مگر
 تو صدای هفت‌تیر را نشنیدی؟

– که او را کشته‌است؟ که؟ دومه‌تیوس؟ یاالله حرف بزن!

راهب خود را از چنگ زوربا بیرون کشید و در پای تمثال فرشته
 میکائیل به‌رو درافتاد. همچنان که سر بالا گرفته و چشمانش از حدقه بیرون
 زده و دهانش باز مانده‌بود، به‌طوری که انگار کمین کرده‌است، مدتی مدید
 بی‌حرکت ماند.

ناگهان با خوشحالی تمام بلند شد و به‌لحنی مصمم گفت:

– می‌روم و همه‌شان را می‌سوزانم! فرشته میکائیل تکان خورد – خودم
 دیدمش – و به‌من اشاره‌ای کرد.

به‌تمثال نزدیک شد و لبهای کلفتش را به‌شمشیر فرشته چسباند. گفت:

– حمد و سپاس خدا را که من تسکین یافتم!

زوربا زیر بازوی راهب را گرفت و گفت:

– بیا اینجا، زکریا! تو باید هر کاری که من می‌گویم بکنی!

و رو به من برگشت و گفت:

– ارباب، به من پول بده، من خودم اسناد را امضا می‌کنم. در درون این

دیر همه‌گرگ‌اند و تو بره‌ای؛ آنها تو را خواهند خورد. بگذار من اقدام کنم. نگران

نباش که من این خوکهای گنده را در چنگ خواهم گرفت. ظهر در حالی که

جنگل را به جیب زده‌ایم خواهیم رفت. یاالله، برویم، رفیق زکریا!

ایشان فی الفور به سمت صومعه رفتند و من رفتم تا در زیر درختان کاج

گردش کنم.

خورشید بالا آمده بود و شب‌نم بر برگها برق می‌زد. قمری‌ای از جلو من

پرید، روی شاخهٔ یک درخت گلابی وحشی نشست، دم تکان داد، دهان باز کرد،

نگاهی به من انداخت و دو سه بار به طرزی تمسخرآمیز سوت زد.

من از لای کاجها راهبان را در حیات می‌دیدم که به صف خارج می‌شدند،

همه خمیده‌بودند و پارچهٔ سیاهی به روی شانه داشتند. نماز تمام شده بود و

ایشان اکنون به سفره‌خانه می‌رفتند.

فکر کردم: «حیف که چنین ریاضتی و چنین نجابتی فاقد روح است!»

خسته بودم، چون شب خوب نخوابیده‌بودم. روی علفها دراز کشیدم.

بنفشه‌های وحشی، گل‌های طاووسی، اکلیل‌های کوهی و مریم‌گلی‌ها، عطر

می‌پراکندند. حشرات گرسنه وز وز می‌کردند و همچون راهزنان در گلها

فرومی‌رفتند و شیرهٔ آنها را می‌مکیدند. از دور، کوهها شفاف و آرام، چون بخار

سیال در آفتاب سوزان، برق می‌زدند.

من در حالی که آرام گرفته‌بودم چشمانم را برهم نهادم. نشاطی نهانی و

مرموز به من دست‌داد، گفתי همهٔ آن معجزهٔ سبزی که مرا احاطه کرده بود خود

بهشت بود، گفתי همهٔ آن تر و تازگی و آن سبکی و آن سرمستی ناچیز خود

خدا بود. خدا در هر لحظه تغییر چهره می‌دهد، و خوشا به سعادت کسی که

بتواند او را در زیر هر نقابی بشناسد! خدا گاهی به صورت لیوانی آب خنک است، گاهی به صورت پسرکی که به روی زانوان شما می جهد، یا زنی افسونگر و یا فقط به صورت یک گردش کوتاه سحری.

کم کم هر چیزی در اطراف من بی آنکه تغییر شکل بدهد تبدیل به رؤیا شد. من خوشبخت بودم. دیگر زمین و بهشت یکی شده بودند. زندگی در نظرم چون یک گل صحرائی بود با یک قطره درشت عسل در میان آن، و روح من یک زنبور وحشی مکنده.

ناگهان مرا از آن آرامش و صفا بیرون کشیدند. از پشت سرم صدای پا و صدای پیچ شنیدم. در همان دم صدای شادی بلند شد که گفت:
- ارباب، حالا دیگر می رویم!

زوربا جلو من ایستاده و از چشمان ریزش برقی شیطانی ساطع بود.
با احساس فراغت خیال پرسیدم:
- برویم؟ تمام شد؟

زوربا با کف دست بر جیب رویی کت خود کوبید و گفت:
- بله، تمام شد. جنگل حالا توی جیب من است و امیدوارم که برای ما اقبال داشته باشد. این هم آن هفت هزار «چوغی» که لولا روی دست ما گذاشت!
از جیب تویی کت خود یک بسته اسکناس بیرون آورد و گفت:
- بگیر. این قرضم است که می پردازم و دیگر خجالتی از تو ندارم. در ضمن، بهای جوراب و کیف و عطر و چتر خانم بوبولینا هم جزو این پول است. حتی بادام زمینی طوطی هم منظور شده و حلوایی را هم که من علاوه بر همه اینها برای تو سوغات آورده بودم!
گفتم:

- پیش خودت نگاه دار، زوربا! من آن را به تو بخشیده ام. برو شمعی به قد خودت برای حضرت مریم که به او توهین کرده ای روشن کن!
زوربا سر برگرداند. بابا زکریا با ردای چرکین و سبز شده و چکمه های کف سوراخ خود به طرف ما می آمد و افسار دو قاطر را می کشید.

زوربا بسته اسکناس را به او نشان داد و گفت:

– ما این پول را با هم قسمت می‌کنیم، بابایوسف. تو صد کیلو ماهی دودی می‌خری و آنقدر از آن می‌خوری و هی می‌خوری تا شکمت بترکد و بالا بیاری و راحت بشوی! بیا، دستت را بگیر!

راهب اسکناسهای کثیف را گرفت، آنها را در سینه خود پنهان کرد و

گفت:

– با این، نفت خواهیم خرید.

زوربا صدای خود را پایین آورد، سر به گوش راهب برد و به او توصیه کرد:

– باید صبر کنی تا شب بشود و همه آن بزهای ریشو به خواب بروند و

باد شدیدی هم بوزد. آن وقت دیوارها را از چهار طرف با نفت آغشته می‌کنی، و

بعد، کافی است که کهنه یا کلاف یا هر چه به دست افتاد در نفت خیس کنی و

آتش بزنی. فهمیدی؟

راهب می‌لرزید.

– این جورى نلرز، رفیق! مگر فرشته به تو دستور نداده است؟ پس نفت

بخر، نفت زیاد! و به سلامت!

سوار شدیم. من آخرین نگاه را به صومعه کردم. پرسیدم:

– چیزی فهمیدی، زوربا؟

– راجع به صدای هفت تیر می‌گویی؟ ارباب، من که به تو گفتم خودت را

ناراحت نکن. حق با زکریاست: اینجا سدوم و عموره است! دومه تیوس آن نوچه

راهب زیبا را کشته است. همین!

– دومه تیوس؟ چرا؟

– ارباب، به تو می‌گویم زیاد همش نزن که چیزی به جز گند و کثافت

نیست.

رو به سمت صومعه برگرداند. راهبان با سر خمیده و دستهای صلیب کرده

از سفره‌خانه بیرون می‌آمدند و به درون حجره‌های خود می‌رفتند. زوربا داد زد:

– لعنت همه شما بر من باد، ای پدران مقدس!

۱۹

وقتی سرشب در کلبهٔ ساحلی خود پیاده شدیم نخستین کسی را که دیدیم بوبولینا بود که جلو در کلبه گلوله شده بود. وقتی چراغ روشن شد و من صورت او را دیدم وحشت کردم.

– چته، خانم هورتانس؟ خدای ناکرده مریضی؟

بیچاره پری دریایی ما از آن وقت که امید بزرگ ازدواج به دلش افتاده بود پاک زیر و رو شده و تمام لطف و جذبۀ وصفناپذیر و اسرارآمیز خود را از دست داده بود. می‌کوشید تا تمام گذشتهٔ خود را محو کند و پرهای رنگارنگی را که از پاشاها و بیگها و دریاسالارها گرفته و پیرایهٔ خود کرده بود دور بیندازد. دیگر آرزویی جز این نداشت که تبدیل به فردی جدی و درستکار و زنی پاک و نجیب بشود. دیگر بزرگ نمی‌کرد و به خودش ور نمی‌رفت و ساده و بی‌قید شده بود. بندهٔ خدای مظلومی شده بود که می‌خواست شوهر بکند.

زوربا لب به سخن نمی‌گشود. سبیلش را که تازه رنگ کرده بود با عصبانیت تاب می‌داد. خم شد، منقل را آتش کرد و برای درست کردن قهوه آب روی آتش گذاشت که جوش بیاید.

ناگهان آوازه‌خوان پیر به حرف آمد و با صدای گرفته‌ای گفت:

– ای بیرحم سنگدل!

زوربا سر بالا گرفت و به او نگاه کرد. چشمانش مهربان‌تر شدند. ممکن نبود صدای دلخراش زنی را خطاب به خود بشنود و سر برنگرداند. یک قطره

اشک زنانه قادر بود او را در خود غرق کند.

هیچ حرف نزد، قهوه و شکر در قهوه‌جوش ریخت و بهم زد.

پیره‌پری دریایی با ناز و عشوه گفت:

– چرا پیش از عروسی این همه مدت به من رنج و عذاب می‌دهی؟ من

دیگر جرأت نمی‌کنم در ده آفتابی شوم. حیثیتم بر باد رفته و پاک بی‌آبرو شده‌ام.

آخر خودم را خواهم کشت!

من چون خسته بودم روی تخت‌خواب خود دراز کشیده بودم و همچنان

که آرنجم را به‌بالش تکیه داده بودم این صحنهٔ مضحک و دلخراش را تماشا

می‌کردم.

– پس چرا تاج گل عروسی را نیاورده‌ای؟

زوربا لرزش دستهای گوشتالوی بوبولینا را روی زانوی خود حس کرد.

این زانو آخرین دستاویز موجود در خشکی بود که این مخلوق هزار و یک بار

مغروق در آن چنگ می‌انداخت.

انگار زوربا درد او را درک می‌کرد و دلش نرم می‌شد، اما این بار نیز

چیزی نگفت. در سه فنجان قهوه ریخت.

زن با صدای مرتعشی تکرار کرد:

– عزیزم، چرا تاج گل عروسی را نیاورده‌ای؟

زوربا به‌لحنی خشک جواب داد:

– از آن خوشگلهاش را در کاندی نداشتند.

به‌هر کس فنجان قهوه‌اش را داد و خود به‌گوشه‌ای خزید. باز گفت:

– به‌آتن نوشته‌ام که خوشگلش را برامان بفرستند. سفارش شمع سفید

و نقل شکلاتی و بادام‌سوخته هم داده‌ام.

بتدریج که زوربا حرف می‌زد تخیلش شعله‌ور می‌شد. چشمانش برق

می‌زدند و خود همچون شاعر در لحظهٔ آتشین خلق اثر به‌اوجی می‌رسید که در

آنجا رؤیا و حقیقت درهم می‌آمیزند و همچون دو خواهر، یکدیگر را باز

می‌شناسند. همچنان که چمباتمه زده‌بود رفع خستگی می‌کرد. قهوه‌اش را

هرت می‌کشید، سیگار دیگری روشن کرد. بر او روز خوشی گذشته بود چون سند جنگل در جیبش بود، قرضهایش را پرداخته بود و اکنون خوشحال بود. یکدفعه پراند:

– بوبولینای کوچولوی من، باید که عروسی ما پر سر و صدا باشد. خواهی دید که چه لباسهای عروسی قشنگی برایت سفارش داده‌ام! عشق من، باور کن که من برای همین آنقدر در کاندی معطل شده‌بودم. دو نفر خیاط معتبر زنانه‌دوز از آتن آوردم و به‌ایشان گفتم: «زنی که من می‌خواهم با او عروسی کنم در شرق و غرب بی‌همتا است. ملکه چهار دولت مقتدر بود، ولی امروزه بیوه است. آن چهار دولت مقتدر مرده‌اند و او راضی شده‌است که مرا به‌شوهری اختیار کند. بنا بر این می‌خواهم که پیراهن عروسی او نیز بی‌همتا باشد: پیراهنی از حریر، مزین به‌مروارید و ستاره‌های زرین!» آن دو خیاط جیغهای بلند کشیدند و گفتند: «چنین پیراهنی بی‌حد و اندازه زیبا خواهد بود و چشم مهمانان عروسی را خیره خواهد کرد.» من گفتم: «دیگر بهتر! چه عیبی دارد؟ اصل این است که محبوب من راضی باشد!»

بانو هورتانس که به‌دیوار تکیه کرده بود گوش می‌داد. لبخندی تمام‌عیار و گوشتالو بر صورت ریز و افتاده و چین‌خورده‌اش نقش بسته بود و نوار گلی‌رنگ گردنش داشت پاره می‌شد. چشمکی بی‌رمق به‌زوربا زد و پیچ‌کنان گفت:

– می‌خواهم چیزی در گوشت بگویم.

زوربا چشمکی به‌من زد و سر به‌سوی او خم کرد.

همسر آینده که زبان کوچکش را تقریباً در گوش بزرگ و پشمالوی زوربا فروبرده بود آهسته در گوشش گفت:

– من امشب چیزی برای تو آورده‌ام.

از گریبان نیمتنه‌اش دستمالی درآورد که گوشه آن را گره زده بود و آن را به‌طرف زوربا پیش برد. زوربا آن دستمال کوچک را با دو انگشت گرفت و روی زانوی خود گذاشت، سپس سر به‌طرف در برگرداند و به‌دریا نگاه کرد.

زن پرسید:

- گره را باز نمی‌کنی، زوربا؟ انگار عجله نداری؟
زوربا جواب داد:

- بگذار اول قهوه‌ام را بنوشم و سیگارم را بکشم. لازم به باز کردن نیست، می‌دانم که در آن چه هست.

پیره‌پری دریایی به‌التماس گفت:

- باز کن! گره را باز کن!

- گفتم که اول سیگار را بکشم!

و نگاهی سرشار از ملامت به‌من انداخت که انگار می‌گفت: «همه این بازیها تقصیر تو است!» آرام آرام سیگارش را می‌کشید و ضمن اینکه به‌دریا خیره شده‌بود دود آن را از پره‌های دماغش بیرون می‌داد.
گفت:

- فردا بادِ صحرا خواهد وزید. هوا تغییر کرده‌است. درختان جوانه خواهند زد و پستان دختران نیز متورم خواهد شد، چنانکه دیگر در سینه - بندشان نخواهد گنجید. وای از این بهارِ ناقلا که اختراع شیطان است!
ساکت شد. لحظه‌ای بعد به‌گفته افزود:

- دقت کرده‌ای، ارباب که هر چیز خوبی که در این دنیا هست اختراع شیطان است؟ زنان زیبا، بهار، خوک شیری کباب‌کرده، شراب و همه این چیزها را شیطان درست کرده‌است. و اما خدا کشیش و نماز و روزه و جوشاندهٔ بابونه و زندهای زشت را آفریده‌است... آه!

این را گفت و نگاه تلخی به‌بانو هورتانس بیچاره که در گوشه‌ای کز کرده‌بود و به حرفهای او گوش می‌داد، انداخت.

او هر لحظه التماس‌کنان می‌گفت:

- زوربا! زوربا!

ولی زوربا سیگار دیگری روشن کرد و به‌تماشای دریا پرداخت.

باز گفت:

- در بهار شیطان حکومت می‌کند. کمربندها فرومی‌افتند، تکه‌های

نیمتنه‌ها باز می‌شوند و پیرزن‌ها آه می‌کشند... هی، خانم بوبولینا، دستت را بردار!

زن بیچاره بار دیگر به‌التماس گفت:
- زوربا! زوربا!

و خم شد و دستمال کوچک را برداشت و در دست زوربا گذاشت.
آنگاه زوربا سیگارش را دور انداخت و گره را گرفت و گشود. اکنون دست خود را باز کرده بود و نگاه می‌کرد.
با ابراز تنفر گفت:

- اینها دیگر چیست، خانم بوبولینا؟

پیره‌پری دریایی در حالی که بر خود می‌لرزید من من‌کنان گفت:
- اینها انگشتر است، جواهرهای من، انگشترهای نامزدی! اینجا شاهد هست و شب خوشی است و خداوند ناظر است... بیا تا نامزد شویم، زوربای من.

زوربا گاهی به‌من، گاه به‌بانو هورتانس و گاه به‌انگشتریها می‌نگریست.
خیلی از شیاطین در درون او با هم در جنگ بودند، لیکن فعلاً هیچ یک پیروز نبودند. بیچاره زن با ترس و لرز به‌او نگاه می‌کرد و قدقدکنان می‌گفت: زوربای من! زوربای من!...

من روی تختخوابم نشسته‌بودم و مراقب بودم تا بینم زوربا از همهٔ آن راههایی که در جلوش باز بود کدام یک را درپیش می‌گیرد.

ناگهان سر تکان داد. تصمیمش را گرفته‌بود. چهره‌اش روشن شد.
دستها را بر هم کوبید و به‌یک جست از جا بلند شد. داد زد:

- برویم بیرون! برویم زیر ستارگان تا خدا ما را ببیند. ارباب، تو انگشترها را بیار. راستی، تو بلدی دعا بخوانی؟

من که خنده‌ام گرفته‌بود در جواب گفتم:

- نه، ولی مهم نیست!

از تختخوابم به‌زیر جست‌بودم و داشتم به‌آن زن مهربان کمک می‌کردم

که برخیزد.

زوربا گفت:

– ولی من خودم بلدم. فراموش کرده بودم به تو بگویم که من یک وقت جزو بچه‌های سرودخوان کلیسا بودم، همراه کشیش به عروسیها و غسل تعمیدها و تشییع جنازه‌ها می‌رفتم و سرودهای کلیسایی را از بر آموخته بودم. بیا بوبولینای من، بیا مرغک من، حرکت کن، ای کشتی فرانسوی من، و در طرف راستم قرار بگیر!

از همه شیاطین درون زوربا باز همان شیطان خوش‌قلب دلکی بود که پیروز شده بود. زوربا وقتی دیده بود که چشمان چروکیده زنگ با آن همه شور و تشویش بر او خیره مانده است دلش به رحم آمده و جگرش به حال آن آوازه‌خوان پیر ریش شده بود. اکنون که تصمیم گرفته بود زمزمه کنان گفت:

– به جهنم! حال که من هنوز می‌توانم جنس زن را خوشحال کنم معطل چه هستم! یالله برویم!

در امتداد ساحل براه افتاد، بازوی بانو هورتانس را گرفت، انگشترها را به دست من داد، رو به دریا کرد و شروع به دعاخواندن نمود: «خداوندگار ما تا دنیا دنیا است متبرک باد، آمین!»

سپس رو به من برگشت و گفت:

– تو هم به وظیفه خود عمل کن، ارباب!

گفتم: امشب دیگر ارباب مربابی در کار نیست؛ من شاهد عقدم.

– پس مواظب باش، هر وقت من داد زدم هوهی! هوهی! تو انگشتریها

را به دستمان می‌کنی.

و با آن صدای نکره چون عرعر خود دوباره شروع به دعاخواندن کرد:

«برای بنده خدا الکسیس و کنیز خدا هورتانس که نامزد یکدیگرند، و برای رستگاری ایشان، به درگاه خداوند دعا می‌کنیم!»

من که بزحمت جلو خنده خود و اشک خود را می‌گرفتم در جواب

دعای او خواندم:

– *Kyrie eleison! Kyrie eleison!* (خدایا به ما رحم کن! خدایا به ما رحم

کن!)

زوربا گفت:

– این دعا بندهای دیگری هم دارد که بمیرم هم چیزی از آن را یادم نمی‌آید. ولی به اصل مطلب بپردازیم.

پرشی مثل پرش ماهی کرد و داد زد:

– هوهی! هوهی!

دست زمخت خود را به طرف من پیش آورد و به نامزد خود گفت:

– تو هم دستت را پیش ببر!

دست گوشتالو و ساییده از رختشوییهای فراوان نیز در حالی که

می‌لرزید دراز شد.

من به انگشت ایشان انگشتر کردم و زوربا که از خود بیخود شده بود

همچون درویشان نعره می‌کشید و می‌گفت:

«بنده خدا الکسیس نامزد می‌شود برای کنیز خدا هورتانس، به نام اب و

ابن و روح القدس؛ مبارک باد، آمین! کنیز خداوند هورتانس نامزد می‌شود برای

بنده خدا الکسیس...»

– خوب دیگر، تمام شد! بیا مرغک من، تا من نخستین بوسه حلال

عمرت را به تو بدهم!

ولی بانو هورتانس خود را به روی زمین انداخته، ساقهای زوربا را در بغل

گرفته بود و می‌گریست. زوربا با دلسوزی سر تکان داد و زمزمه کنان گفت:

– بیچاره زنها! چه دیوانه‌هایی هستند!

بانو هورتانس برخاست، دامنش را تکان داد و بغل گشود.

زوربا داد زد:

۱. از سرودهای مذهبی موجود در کتاب وصایای قدیم که بعدها به کلیسای ارتدوکسی روم شرقی

نیز وارد شده است. – م.

– هی، هی! دستهایت را کنار بکش. امروز سه‌شنبه مقدس و روز پرهیز است.

زن وارفته زمزمه کنان گفت:

– زوربای من! ...

– صبر داشته باش، عزیز، و بمان تا روز عید پاک که می شود گوشت خورد و تخم مرغهای قرمز را برهم زد. حال وقت آن است که به خانهات برگردی. آخر اگر مردم در این وقت شب تو را در بیرون از خانه ببینند چه خواهند گفت؟ بوبولینا با نگاه التماس می کرد. زوربا باز گفت:

– نه، نه! در روز عید پاک! ارباب، تو با ما بیا!

سر به گوش من آورد و گفت:

– برای خاطر خدا، ارباب، ما را تنها نگذار! من هیچ حال و حوصله اش را ندارم.

راه دهکده را درپیش گرفتیم. آسمان می درخشید، بوی دریا ما را در بر گرفته بود و مرغان شب زمزمه می کردند.

پیره پری دریایی که به بازوی زوربا آویخته بود شاد و محزون به دنبال ما کشیده می شد.

بالاخره به بندری که این همه در حسرت رسیدن به آن بود وارد شده بود. در تمام مدت عمرش آواز خوانده و رقصیده و به گیس زنان نجیب خندیده بود، ولی هرگز خوشبخت نبود. سابقاً هر وقت عطر زده و سرخاب و سفیداب مالیده و جامه های رنگارنگ پوشیده از خیابانهای اسکندریه و بیروت و قسطنطنیه می گذشت و زنانی را می دید که به کودک خود شیر می دادند سینه اش به مورمور می افتاد و آماس می کرد، نوک پستانهایش سیخ می شد و سخت آرزو می کرد که ای کاش آنها را نیز دهان کودکانه ای می مکید. در تمام مدت عمرش آه کشیده و در این حسرت بسربرده بود که جفتی بیابد و شوهر کند و بچه ای بیاورد، ولی هیچ گاه درد و غم خود را به کسی ابراز نکرده بود. و اکنون خدا را شکر که هر چند کمی دیر بود، ولی دیگر بهتر از این نمی شد، چون گرچه به دست امواج

کوبیده و عاری از همه چیز شده بود اینک به بندری که این همه در آرزوی آن بود وارد می‌شد.

گاه‌گاه سر برمی‌داشت، به‌لندهوری که در کنارش راه می‌رفت زیر چشمی نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید: «این بابا پاشایی با فیئه منگوله زرین نیست، پسر خوشگل بیگ هم نیست ولی هر چه هست بهتر از هیچ است. خدا را شکر! شوهر من خواهد شد، شوهر واقعی من!»

زوربا سنگینی او را بر خود حس می‌کرد، او را به دنبال خویش می‌کشید و شتاب داشت که هر چه زودتر به دهکده برسد تا از شر او خلاص شود. زن بیچاره روی سنگها یکه می‌خورد، ناخنهای شست پایش نزدیک بود کنده شود، و میخچه‌های پایش درد می‌کرد، ولی چیزی نمی‌گفت. چرا حرف بزند؟ چرا شکوه کند؟ چون به هر حال اوضاع بر وفق مراد بود.

ما از درخت انجیر دوشیزه باکره و از باغ بیوه‌زن گذشته بودیم، و همین که نخستین خانه‌های ده ظاهر شدند ایستادیم.

پیره‌پری دریایی در حالی که روی نوک پا بلند می‌شد تا دهان خود را به دهان نامزدش برساند آرام و نوازشگر گفت:

– شب به خیر، جواهر من.

ولی زوربا سر خود را خم نکرد.

زن که نزدیک بود خود را به روی زمین بیندازد گفت:

– پس بگذار خود را به پایت بیندازم و پاهایت را ببوسم، عشق من!

زوربا که متأثر شده بود او را بغل زد و به‌لحنی اعتراض‌آمیز گفت:

– نه، نه! من بایستی پاهای تو را ببوسم، عزیز دلم، من ولی حالش را

ندارم. شب به خیر!

ما از او جدا شدیم و در حالی که ساکت بودیم و از آن هوای معطر نفسهای عمیق می‌کشیدیم راه بازگشت را درپیش گرفتیم. ناگهان زوربا رو به من برگشت و پرسید:

– چه باید کرد، ارباب؟ باید خندید یا گریه کرد؟ تو راهی پیش پای من

بگذار.

من جواب ندادم. گلوی خودم نیز به هم فشرده می شد و نمی دانستم چرا. از بغض گریه بود یا خنده؟

زوربا ناگهان گفت: راستی ارباب، اسم آن خدای ناقلای باستانی که هیچ وقت نمی گذاشت زنی مجرد بهانه شکوه و شکایت داشته باشد چه بود؟ من چیزهایی درباره او شنیده ام. گویا او نیز ریش خود را رنگ می کرد، روی بازوان خود نقش قلب و تیر و پری دریایی خالکوبی می کرد، تغییر شکل می داد و به صورت گاو نر و قو و قوچ و، جسارت نباشد، خر درمی آمد. اسم او را به من بگو! - به گمانم منظورت زئوس^۱ است؛ حالا چطور شد که به یاد او افتادی؟ زوربا که دستهای خود را به آسمان برداشته بود گفت:

- روانش شاد باد! این خدا قطعاً روزگار سختی داشته و رنجها و مصیبتها کشیده است! باور کن ارباب که او یک شهید واقعی بوده و من در این باره چیزکی می دانم. تو همه حرفهایی را که کتابهایت به تو می گویند می بلعی، ولی بدان که آدمهایی که آن کتابها را می نویسند چه فضل فروشان مضحکی هستند! آنها برآستی از زنان و از مردانی که به دنبال زنان می افتند چه می دانند؟ هیچ!

من به ریشخند گفتم:

- زوربا، تو چرا خودت کتابی نمی نویسی و همه اسرار عالم را برای ما شرح نمی دهی؟

- چرا؟ تنها به این دلیل که من با همه آن اسراری که تو می گویی درگیرم و لذا وقت نوشتن آنها را ندارم. گاهی اوقات جنگ است، گاه زن، گاهی شراب و گاه نیز سنتور. بنا بر این کو فرصتی که این قلم یاوه گو را به دست بگیرم؟ و همین است که قلم به دست میرزابنویسها افتاده است. آنهایی که در

۱. Zeus خدای خدایان یونان قدیم که خداوند رعد و برق نیز بود. معبد او در کوه اولمپ است.

رومیان او را ژوپتر می نامیدند. - م.

جریان اسرارند وقت نوشتن ندارند و آنها که وقتش را دارند در جریان اسرار نیستند. متوجهی؟

– خوب، به سر صحبت خودمان برگردیم. درباره زئوس چه می‌خواستی بگویی؟

زوربا آهی کشید و گفت:

– آه، آن بیچاره! فقط من می‌دانم چه کشیده‌است! او به‌طور قطع زن‌ها را دوست می‌داشته‌است، ولی نه آن جور که شما میرزابنویسها خیال می‌کنید. نه، به‌هیچ وجه! او دلش به حال زن‌ها می‌سوخته، از رنج و اندوه همه زنان آگاه بوده و خودش را فدای ایشان می‌کرده‌است. وقتی در گوشه‌ای از ولایتی پیره‌دختری را می‌دیده‌است که از هوس و حسرت می‌پلاسیده، یا زنی زیبا – یا زشت و یا حتی جانور – را می‌دیده که در فراق شوهر به‌سفررفته خوابش نمی‌برد، آن خدای خوش‌قلب مهربان علامت صلیبی می‌کشیده، تغییر لباس می‌داده، و به شکلی که در تصور آن زن بوده درمی‌آمده‌است و داخل اتاق او می‌شده.

«اغلب دل و دماغ پرداختن به عشق‌های موقتی را نداشت. گاه نیز زهوارش درمی‌رفت، و معلوم است چرا: آخر آن بز نر بیچاره چطور می‌توانست به آن همه بز ماده برسد! بعضی وقتها بی‌حال می‌شد و دل و دماغ درست و حسابی نداشت. تو هیچ بز نری را دیده‌ای که بعد از جفتگیری با چندین بز ماده به چه حالی می‌افتد؟ از دهانش آب می‌ریزد و چشم‌هایش تار می‌شود و دو دو می‌زند، پشت سر هم سرفه می‌کند و بزحمت روی پا بند می‌شود. خوب، زئوس بیچاره هم اغلب در این حال اسفبار بود. صبح سفیده به‌خانه‌اش برمی‌گشت و می‌گفت: «آه، وای بر من! پس من کی می‌توانم خواب سیری بکنم؟ دیگر نمی‌توانم سرپا بمانم!» و دائم آب دهانش را پاک می‌کرد.

«اما ناگهان صدای ناله‌ای می‌شنید: آن پایینها، در روی زمین زنی شمد از روی خود به‌کناری انداخته، به‌ایوان خانه درآمده و تقریباً لخت و عور آهی کشیده‌بود. زئوس ما بلافاصله دلش به‌حال او سوخته و ناله‌کنان می‌گفت: بیچاره من! باز باید به‌زمین فرودآیم. آنجا زنی است که می‌نالد و شکوه می‌کند.

می‌روم و او را تسکین می‌دهم!»

«و این کار آنقدر تکرار شد تا زنها تمام شیرۀ جان او را کشیدند. کمرش شکست و شروع به استفراغ کرد، فلج شد و آخر مرد. در آن هنگام بود که وارث او عیسی مسیح دنیا آمد. وقتی حال زار خدای پیر را دید فریاد برآورد که: «الحذر از زنان! الحذر!»

من ظرافت طبع زوربا را تحسین کردم و از زور خنده به خود می‌پیچیدم. – تو مختاری بخندی، ارباب! ولی اگر آن خدای شیطان رونقی به کار و کاسبی ما داد – گرچه به‌نظرم غیرممکن می‌آید، ولی به‌هر حال! – می‌دانی من چه بنگاهی باز خواهم کرد؟ بنگاه دلالی ازدواج. آن وقت زنه‌های بدبختی که نتوانسته‌اند شوهری به‌تور بزنند باز بخت خود را خواهند آزمود. مثلاً پیره دخترها، زشته‌ها، بیقواره‌ها، چپ‌چشم‌ها، چلاقها، قوزوها. و من همه‌ایشان را در اتاق کوچکی که به‌دیوارهای آن یک عالم عکس پسران زیبا آویخته‌ام خواهم پذیرفت و به‌ایشان خواهم‌گفت: «اکنون ای بانوان زیبا، هر کدام از این مردان را که می‌پسندید انتخاب کنید، و سپس ترتیبی می‌دهم که او شوهر شما بشود.» آن وقت جوانکی را که کم و بیش به‌آن عکس شبیه باشد پیدا خواهم‌کرد و لباسی شبیه به‌آنچه در عکس پوشیده‌است به‌تنش خواهم‌پوشاندم، به‌او پول خواهم‌داد و خواهم‌گفت: «در فلان کوچه، فلان شماره، چنین زنی هست. برو و عشقی به‌او برسان. ناراحت نشو که پول آن را من می‌پردازم. با او بخواب و آن حرفهای شیرین را که مرده‌ها معمولاً به‌زنه‌ها می‌گویند و تاکنون به‌گوش آن بیچاره نخورده‌است به‌او بگو. قسم هم بخور که بزودی با او ازدواج خواهی‌کرد. قدری هم به‌آن بدبخت لذت بچشان، از همان لذتی که بزها و حتی لاک‌پشته‌ها و هزارپاها نیز چشیده‌اند.

«و اگر هم گاهی بز پیری از نوع بوبولینای ما آمد که هیچ کس، حتی به ازای همه‌ی طلاهای دنیا، حاضر نشد دل به‌دلش بدهد، آن وقت همین مخلصت زوربا، مدیر بنگاه دلالی ازدواج، علامت صلیب خواهم‌کشید و شخصاً عهده‌دار دلجویی از او خواهم‌شد. و بعد، تو خواهی‌شنید که همه‌ی احمقهای آن دور و بر

خواهندگفت: این پیرمرد شهوتران را ببینید! یعنی مردک چشم ندارد که ببیند؟ دماغ ندارد که بو بشنود؟ — چرا، چرا، ای جماعت الاغ، من چشم دارم! چرا، ای خیل سنگدل، من دماغ دارم! ولی آخر دل هم دارم، و دلم به حال این زن می سوزد! و آدم وقتی دل داشت دیگر همه چشمها و دماغهای دنیا را هم داشته باشد بی ارزش است و اهمیتی به آنها نمی دهد!»

«و وقتی من هم از فرط هرزگیها ناتوان شدم و رخت از این سرای فانی بیرون کشیدم حضرت پطرس، دربان بهشت، در بهشت را به روی من خواهد گشود و به من خواهد فرمود: «وارد شو، زوربای بینوا، وارد شو ای شهید اعظم، و برو در کنار همقطارت زئوس دراز بکش. استراحت کن، جانم، که تو در روی زمین به بهترین وجه انجام وظیفه کرده ای. رحمت من شامل حال تو باد!»

زوربا همچنان می گفت. تخیلش مدام دام می گسترد و او خود در آنها می افتاد. کم کم قصه های خودش باورش می شد و خودش هم لذت می برد و به هیجان می آمد. در آن دم که از جلو درخت انجیر دوشیزه باکره می گذشتیم آهی کشید و مانند اینکه بخواد سوگند بخورد دست دراز کرد و گفت:

— غصه مخور، ای بوبولینای من، ای کهنه کشتی پوسیده و زهوادر دررفته من، غصه مخور که من تو را تسلی خواهم داد. اگر چهار دولت مقتدر تو را رها کرده اند، جوانی تو را رها کرده و خدا نیز تو را رها کرده است، من، زوربا، تو را رها نخواهم کرد!

وقتی به کلبه ساحلی خود رسیدیم شب از نیمه گذشته بود. باد برخاست؛ از آن پایینها، از افریقا، باد گرم جنوب می وزید که درختها و تاکها و پستانهای کرت را متورم می کرد. تمامی جزیره که بر دریا دراز کشیده است، لرزان و هیجان زده، نفسهای گرم باد را که محرک جریان شیره نباتی است پذیرا می شد. زئوس-زوربا و باد جنوب درهم می شدند و من در شب تاریک، چهره سنگین مردانه ای را با ریش سیاه و موهای سیاه روغن زده بوضوح تشخیص می دادم که با لبهای سرخ و گرم خود به روی بانو هورتانس-زمین خم شده است.

۲۰

همین که رسیدیم به بستر رفتیم. زوربا دستهای خود را به نشانه خرسندی به هم مالید و گفت:

— امروز روز خوشی بود، ارباب. لابد خواهی پرسید که منظورم از «خوش» چیست، خیلی چیزها. قدری فکر کن، امروز صبح فرسنگها دور از اینجا، در صومعه بودیم و حساب خلیفه را — که لابد بر ما لعنت خواهد فرستاد — رسیدیم؛ پس از آن به اینجا، به کلبه خود، برگشتیم، بانو بوبولینا را دیدیم و نامزد شدیم. بفرما، این هم انگشتری نامزدی که از طلای ناب است. خودش می‌گفت هنوز دو لیره انگلیسی از پولهایی که آن امیرالبحر انگلیسی در پایان قرن اخیر به او داده بود برایش مانده است. به قول خودش آن دو لیره را برای مخارج کفن و دفنش نگاه داشته بود ولی اکنون ترجیح داده است که آنها را به زرگر بدهد تا او از آنها انگشتر نامزدی بسازد. راستی که این بشر چه موجود اسرارآمیزی است!

گفتم: زوربا، بخواب و آرام بگیر! امروز دیگر کافی است. فردا مراسم باشکوهی در پیش داریم: می‌خواهیم نخستین تیر سیم نقاله را بکوبیم. به استفان کشیش هم پیغام داده‌ام که بیاید.

— خوب کردی، ارباب، این فکر بدی نیست. بگذار این کشیش ریش‌بزی بیاید و معتمدان آبادی هم بیایند. به آنها شمعه‌های کوچک خواهیم داد که روشن کنند. این تشریفات اثر خوب خواهد گذاشت و موجب تحکیم کار ما خواهد شد. تو به کارهای من نگاه نکن. من خدایی خاص خود و شیطانی خاص خود دارم،

ولی مردم ...

و شروع کرد به خندیدن. خوابش نمی برد و مغزش به جوش آمده بود.
لحظه‌ای بعد، باز گفت:

— آه، پدر بزرگ من، که روانش شاد باد، شهوتران هرزه‌ای بود مثل خود من؛ با این حال، آن پیرمرد ناجنس به زیارت مرقد مطهری رفته و «حاجی»^۱ شده بود، و خدا می داند به چه منظوری. وقتی به ده برگشت یکی از همقطارانم که مردک بزدزدی بود و به عمرش کار خیری از او سر نزده بود به او گفت: «خوب رفیق، تو یک تکه صلیب مقدس از مرقد مطهر برای من نیاوردی؟ — بابا بزرگ حقه باز من در جواب گفت: چطور می گویی برای تو نیاورده‌ام! خیال می کنی تو را فراموش کرده بودم؟ امشب بیا به خانه من و کشیش را هم با خود بیاور که ما را تقدیس کند، آن وقت من آن تکه صلیب را به تو خواهم داد. یک خوک شیری کباب کرده و شراب هم بیاور تا این مراسم را جشن بگیریم.»

«آن شب، پدر بزرگ به خانه برگشت و از لنگه در خانه اش که کهنه و کرم خورده بود تکه بسیار ریزی به قدر یک دانه برنج برید، آن را در یک خورده پنبه پیچید، یک قطره روغن زیتون هم روی آن ریخت و منتظر ماند. مدتی بعد، آن یارو با کشیش و خوک شیری و شراب از راه رسید. کشیش شال گردن خود را باز کرد و ایشان را تبرک داد. تحویل آن تکه چوب «قیمتی» صورت گرفت و پس از آن، هر سه به خوکچه کباب کرده حمله ور شدند. خوب، ارباب، به حرفم باور کن که آن مردک در برابر آن تکه چوب به زانو درآمد و آن را به گردن خود آویخت، و از آن روز به بعد تبدیل به آدم دیگری شد. پاک تغییر کرد. زد به کوه، به جرگه «آرماتول»^۲ ها و به راهزنان کوه نشین پیوست و آبادیهای ترک نشین را

۱. منظور تنها حاجی به شیوه مسلمانان نیست، بلکه هر کسی که به زیارت مرقد مطهری رفته باشد. — م.

۲. Armatoles آرماتولها ژاندارمهای یونانی قرن شانزدهم تا نوزدهم بودند که همراه با کلفتها (Kleftes) یا راهزنان کوه نشین بر ضد ترکان عثمانی و بلغارها متحد شدند و در جنگهای استقلال شرکت کردند. — م.

به آتش کشید. جسورانه از میان رگبار گلوله می‌دوید و نمی‌ترسید. چرا بایستی بترسد؟ او یک تکه از صلیب مقدس با خود داشت و گلوله به بدنش کارگر نبود.»
زوربا قاه‌قاه خندید. باز گفت:

— اصل ایمان است. اگر ایمان داشته باشی یک تکه چوب کنده از یک در کهنه هم تبدیل به شیئی مقدس می‌شود، و اگر ایمان نداشته باشی تمام صلیب مقدس یک لنگه در کهنه است.

من این مرد را که مغزش با چنین قاطعیت و شهامتی کار می‌کرد و روحش از هر جا که به آن دست می‌زدند جرقه می‌پراند، تحسین می‌کردم.

— زوربا، تو هیچ وقت به جنگ رفته‌ای؟

چهره‌اش درهم شد و در جواب گفت:

— چه می‌دانم؟ یادم نمی‌آید. چه جنگی؟

— منظورم این است که هرگز در جنگ میهنی شرکت داشته‌ای؟

— حالا نمی‌شد از چیزهای دیگری حرف بزنی؟ خربازیهای گذشته بهتر

آنکه فراموش بشود.

— تو به این می‌گویی خربازی، زوربا؟ خجالت نمی‌کشی؟ تو از میهن

به این لحن حرف می‌زنی؟

زوربا سر بالا گرفت و به من نگاه کرد. من روی تختخوابم دراز کشیده

بودم و بالای سرم چراغ نفتی می‌سوخت. مدت مدیدی با قیافه گرفته به من

نگاه کرد، سپس چنگ در سبیل خود انداخت و سرانجام گفت:

— تو دور از جان، ارباب، آدم ساده لوح و فضل‌فروشی هستی... پس

همه آن حرفهایی که به تو می‌زدم مثل این بود که یاسین در گوشت

می‌خواندم!^۱

من اعتراض کردم و گفتم:

— چه؟ اشتباه نکن زوربا، که من خیلی هم خوب می‌فهمم.

۱. در اصل نوشته است: «مثل این بود که من برای تو آواز می‌خواندم».

– بله، می‌فهمی ولی با کله‌ات. تو می‌گویی: «فلان چیز درست است، فلان چیز درست نیست، اینطور است یا اینطور نیست، تو حق داری یا تو اشتباه می‌کنی.» ولی این ما را به کجا می‌رساند؟ من در آن دم که تو حرف می‌زنی به بازوها و به سینه‌ات نگاه می‌کنم. خوب، این اعضای تو چه می‌کنند؟ لال‌اند و هیچ حرف نمی‌زنند. انگار یک قطره خون در آنها جریان ندارد. پس تو با چه می‌خواهی بفهمی؟ با کله‌ات؟ باه!

من برای اینکه او را تحریک کنم داد زدم:

– واضح حرف بزن زوربا، سعی نکن از جواب طفره بروی؟ من معتقدم که تو اصلاً ککت برای وطن نمی‌گزد! این طور نیست، بدجنس ناقلا؟ ناراحت شد و چنان مشتی به دیوار کوبید که پیت‌های حلبی را به صدا درآورد. با عصبانیت گفت:

– همین منی که اینجا رو به روی تو نشسته‌ام یک وقت با موهای سرم تصویر کلیسای سن سوفی^۱ را روی یک تکه پارچه گلدوزی کرده و آن را به عنوان حرز روی سینه‌ام به‌گردن انداخته‌بودم. بلی، ارباب، من آن را با همین دست‌های زمخت و با همین موها، که در آن وقت به سیاهی شبق بود بافته‌بودم. همین منی که دارم با تو حرف می‌زنم با پاولو ملاس^۲ در کوهستان‌های مقدونیه سگدو می‌زدم – آن وقتها بزن بهادری بودم هیکل‌دار که قدم بلندتر از این کلبه بود – با دامن کوتاه چین‌دار و فینه قرمز و سوت‌های نقره‌ای و حرزها و قمه و فشنگدانها و تپانچه‌هایم. سر تا پا غرق در آهن و نقره و میخ بودم، و وقتی راه می‌رفتم آنقدر صدای جرینگ و جرینگ از من بلند بود که انگار لشکری در حال عبور است. بیا، نگاه کن... نگاه کن، دیگر!...

۱. Sainte-Sophie کلیسای روم شرقی که از سال ۵۳۲ تا ۵۳۷ به امر امپراتور یوستینین ساخته شد و

سپس ترکان عثمانی پس از فتح قسطنطنیه آن را تبدیل به مسجد ایاصوفیه کردند. امروز این بنای تاریخی تبدیل به موزه شده است. – م.

۲. Pavlo Mélas افسر یونانی که در جنگ با کمیته‌چیهای بلغاری شجاعت زیادی از خود نشان داد

و به وطن پرست مبارزی شهرت یافت. – م.

تکمه‌های پیراهنش را باز کرد، شلوارش را پایین کشید و دستور داد:
- چراغ را بیار جلو!

من چراغ را به تن لاغر و سیاه‌سوخته او نزدیک کردم: پر بود از
جاذخه‌های عمیق و جاهای گلوله و شمشیر؛ تنش حسابی آبکش بود.
- حالا از آن طرف نگاه کن!

برگشت، پشتش را به من نشان داد و گفت:

- می‌بینی که به پشت من حتی یک خراش هم نیست. متوجهی؟ حالا
چراغ را برگردان سر جای خودش.
خشمناک و زوزه‌کشان گفت:

- خربازی است، دیگر! ننگ است! آخر این آدمیزاد کی آدم خواهد شد؟
آدم شلوار به پا می‌کند، یقه و کراوات می‌زند، کلاه بر سر می‌گذارد، ولی باز هم
قاطر است، گرگ است، روباه است، خوک است! ما آدمها به نظر خودمان
تصویری از خدا هستیم! که؟ ما؟ چه دروغ احمقانه‌ای!

گفتی خاطرات وحشتناکی به ذهنش باز می‌آمد، چه، هر دم بیشتر
خشمگین می‌شد و از لای دندانهای لق و سوراخ‌شده خود کلمات نامفهومی
زمزمه می‌کرد.

از جا برخاست، تنگ آب را چنگ زد و غلیپهای ممتدی نوشید؛ و مثل
اینکه خنک شده باشد قدری آرام گرفت. گفت:

- تو به هر جای من دست بزنی دادم درمی‌آید. سر تا پای من چیزی
به جز زخم و ورم نیست، و آن وقت تو با من از زنها حرف می‌زنی! من از وقتی
که حس کردم براستی مرد واقعی شده‌ام دیگر برای نگاه کردن به آنها سر
برنگردانده‌ام. فقط لحظه‌ای چند مثل خروس لمسشان می‌کردم و می‌رفتم پی
کارم. با خود می‌گفتم: «حقه‌بازهای کثافت فقط می‌خواهند شیرۀ جان مرا

۱. نه همین لباس زیباست نشان آدمیت... حیوان خبر ندارد زجهان آدمیت.

(سعدی)

بکشند! باه! مرده شور هر چه زن است ببرد! بروند گم شوند!»

«آن وقت تفنگم را از گل‌میخ پایین آوردم، راه افتادم و مثل یک کمیته‌چی به میان قلمستانها زدم. یک روز، به‌هنگامی که هوا گرگ و میش بود وارد یک دهکده بلغاری شدم و در اصطبلی در خانه کشیش بلغاری که خود او نیز کمیته‌چی و جانور خون‌آشامی بود پنهان شدم. آن مردک شب‌هنگام ردای خود را از تن بدرمی‌کرد، لباس چوپانی می‌پوشید، اسلحه برمی‌داشت و وارد دهات یونان می‌شد. صبح زود هم پیش از برآمدن آفتاب، سر تا پا آغشته به گل و لای و خون، به‌خانه برمی‌گشت و برای ادای نماز مسح به کلیسا می‌رفت. چند روز پیش از رسیدن من، یک آموزگار یونانی را در بستر و به‌هنگام خواب کشته‌بود. این بود که من هم وارد اصطبل کشیش شدم، روی تخته پهن، پشت سر دو گاو دراز کشیدم و به‌انتظار ماندم. طرفهای عصر بود که کشیش برای علیق‌دادن به مالهای خود به اصطبل درآمد. آن وقت من به‌روی او پریدم و سرش را مثل سر گوسفند گوش تا گوش بریدم، و گوشهایش را هم از بیخ‌کندم و در جیبم گذاشتم. آخر من از گوش بلغاریها کلکسیون درست کرده‌بودم. می‌فهمی؟ این بود که گوشهای کشیش را هم برداشتم و دررفتم.

«چند روز بعد، وسط ظهر، به‌صورت فروشنده دوره‌گرد، باز به‌همان دهکده رفتم. اسلحه‌ام را در کوه گذاشته‌بودم و خودم به‌قصد خرید نان و نمک و کفش برای رفقا پایین آمده‌بودم. جلو در خانه‌ای پنج‌بچه سر تا پا سیاه‌پوش و پابره‌نه دیدم که دست یکدیگر را گرفته‌بودند و گدایی می‌کردند. بچه‌ها سه دختر و دو پسر بودند. بزرگ‌ترینشان از ده سال بیشتر نداشت و کوچک‌ترینشان هنوز شیرخواره بود. دختر بزرگ‌تر طفل را بغل کرده‌بود و می‌بوسیدش و ناز و نوازشش می‌کرد تا نگذارد گریه کند. نمی‌دانم چگونه، ولی بی‌شک به‌انگیزه یک الهام غیبی، به‌فکرم خطور کرد که به‌ایشان نزدیک شوم.

«به‌زبان بلغاری از ایشان پرسیدم:

«— کوچولوها، شما بچه‌های که هستید؟

«پسر ارشد سر کوچک خود را بلند کرد و جواب داد:

«ما بچه‌های کشیش هستیم که چند روز پیش در اصطبل سرش را بریده‌اند.»

«اشک در چشمانم حلقه زد و زمین به‌دور سرم مثل سنگ آسیاب شروع به چرخیدن کرد. به‌دیوار تکیه دادم تا سرگیجه‌ام کم‌کم رفع شد.»

«گفتم: بچه‌ها، نزدیک‌تر بیایید، بیایید پیش من!»

«کیسه پولم را که پر از لیره ترک و سکه‌های مجیدیه بود از پرشالم درآوردم، زانو زدم و محتوای آن را روی زمین خالی کردم. آن وقت داد زدم:

«خوب، حالا بردارید! هر چه می‌خواهید بردارید!»

«بچه‌ها خود را روی زمین انداختند و شروع به جمع‌آوری لیره‌ها و مجیدیه‌ها کردند.»

«من هم داد می‌زدم که: اینها همه برای شماست! همه را بردارید!»

«بعد، زنبیلم را هم که پر از خرت و پرت بود برای ایشان بجا گذاشتم و

گفتم:

«اینها هم مال شماست. همه را بردارید!»

«و فوری زدم به‌چاک جاده. از ده بیرون رفتم، تکمه‌های پیراهنم را باز کردم، آن تصویر کلیسای سن سوفی را که گلدوزی کرده بودم، کندم و پاره پاره کردم و به‌هوا پاشیدم و با تمام قوا بنای دویدن گذاشتم.»

«و هنوز که هنوز است دارم می‌دوم...»

زوربا به‌دیوار تکیه داد و رو به‌سمت من برگرداند. گفت:

«و به‌این ترتیب از شر آن خلاص شدم.»

«از شر وطن؟»

«به‌لحنی محکم و آرام جواب داد:

«بلی، از شر وطن.»

و لحظه‌ای بعد، باز گفت:

«خلاص از شر وطن، از شر کشیشان، از شر پول! کم‌کم شروع کردم

به‌اینکه همه چیز را از غربال بگذرانم، و هر چه بیشتر رفتم بیشتر از غربال

گذراندم تا بدین وسیله خودم را سبک کردم. چطوری به تو بگویم؟ خودم را خلاص کردم و آدم شدم.

چشمان زوربا برق می‌زد و دهان گشادش از خوشحالی می‌خندید. پس از اینکه مدتی خاموش ماند دوباره شروع کرد. دلش لبریز شده بود و نمی‌توانست آن را به فرمان خود درآورد:

– زمانی بود که می‌گفتم این ترک است و آن بلغاری و این یونانی. من کارهایی برای وطنم کرده‌ام، ارباب، که اگر برایت بگویم موهای سرت سیخ خواهد شد: سر بریده‌ام، دزدی کرده‌ام، آبادیها را آتش زده‌ام، به‌زنها تجاوز کرده‌ام و خانواده‌ها را از بین برده‌ام. چرا؟ به‌این بهانه که آنها بلغاری یا ترک بودند. تف بر من! اغلب توی دلم به‌خودم فحش می‌دهم و می‌گویم: برو گم شو، کثافت! مرده‌شویت ببرد، مردکه‌ احمق! لیکن حالا با خود می‌گویم: این یک مرد خوبی است، آن یک آدم رذلی است. دیگر می‌خواهد بلغاری باشد یا یونانی، برای من فرق نمی‌کند. خوب است یا بد؟ این تنها چیزی است که من امروز درباره‌ کسی می‌پرسم. و حتی در حال حاضر که دارم رو به‌پیری می‌روم، به نمکی که می‌خورم قسم، مثل اینکه دیگر کم‌کم این را هم نمی‌پرسم. آره، رفیق، آدمها خوب باشند یا بد، دل من به‌حال همه‌شان می‌سوزد. وقتی من آدم بدبختی را می‌بینم، ولو بظاهر نشان بدهم که به‌من مربوط نیست، دلم به‌حالش می‌سوزد و با خود می‌گویم که این بیچاره هم می‌خورد، می‌نوشد، عشق می‌ورزد و می‌ترسد؛ او نیز خدایی دارد و شیطانی؛ او نیز خواهدمرد، زیر خاک خواهد‌خوابید و طعمه‌ کرمها خواهد‌شد. ای بیچاره! ما همه برادریم و همه طعمه‌ای هستیم برای کرمها!

«و اگر این موجود زن باشد، آه! دلم می‌خواهد زار زار گریه کنم. جنابعالی دم به‌دم سر به‌سرم می‌گذاری و می‌فرمایی که من زنها را خیلی دوست دارم. آخر، ارباب، چطور دوستشان نداشته‌باشم؟ اینها مخلوقاتی هستند ضعیف که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌کنند، و همین که پستانشان را بگیری بی‌هیچ مقاومتی تسلیم می‌شوند.

«وقتی من باز وارد یک دهکده بلغاری شده بودم. مردی یونانی از معتمدان ده که مرا دیده بود و آدم رذلی هم بود مرا لو داد. مردم ریختند و خانه‌ای را که من در آن بودم محاصره کردند. من خود را به ایوان بالاخانه رساندم و از آنجا از بامی به بامی دررفتم. مهتاب هم بود و مثل گربه از ایوانی به ایوانی می پریدم. اما آنها رد سایه مرا گرفتند، به روی بامها پریدند و مرا به گلوله بستند. آن وقت من چه کردم؟ خودم را به حیاط خانه‌ای انداختم. آنجا زنی بلغاری با جامه خواب خوابیده بود. مرا دید و دهان باز کرد که جیغ بزند ولی من دست به سوی او دراز کردم و پچ پچ کنان گفتم: «رحم کن! رحم کن! صدا درنیار!» و سینه‌اش را گرفتم. رنگ از روی زنک پرید و بی حال شد، و بسیار آهسته گفت: «بیا تو! بیا تو، که ما را نبینند!»

«من داخل شدم، او دست مرا فشرد و پرسید: «یونانی هستی؟ گفتم بله، یونانی هستم. مرا لو نده!» کمرش را چسبیدم. چیزی نمی گفت. با او به رختخواب رفتم و قلبم از فرط لذت می لرزید. با خود می گفتم: «ببین، ای زوربای لعنتی، این هم زن! این یک موجود انسانی است. حالا چیست و کجایی است؟ بلغاری؟ یونانی؟ پاپو^۱؟ چه فرق می کند؟ او یک موجود انسانی است، انسانی که دارای دهان و پستان است و دوست دارد عشق بورزد. تو خجالت نمی کشی که چنین موجودی را می کشی، کثافت!

«این بود حرفهایی که من در تمام مدتی که با او و در گرمی آغوش او بودم با خود می گفتم. ولی مگر این وطن صاحب مرده راحت می گذاشت! صبح زود با لباسهایی که آن زن بلغاری به من داد دررفتم. او بیوه بود و لباسهای شوهر مرحومش را از صندوق درآورد و به من داد. زانوهای مرا هم بوسید و به التماس از من خواست که باز پیش او برگردم.

«بله، بله، شب بعد برگشتم. آخر من وطن پرست بودم، می فهمی، یک

۱. پاپو Papous سیاه پوستان اقیانوسیه ساکن جزایر گینه جدید و جزایر اطراف بریتانیای جدید

واقع در شمال و مشرق استرالیا. - م.

حیوان وحشی! با یک پیت نفت برگشتم و ده را آتش زدم. لابد آن بیچاره هم با بقیه سوخت. اسمش لودمیلا^۱ بود.»

زوربا آهی کشید. سیگاری روشن کرد و پس از اینکه دو سه پکی به آن زد آن را دور انداخت.

– تو می‌گویی میهن... و چرندیاتی را که کتابهایت می‌گویند باور می‌کنی! تو باید حرفهای مرا باور کنی. مادام که این وطنها هستند انسان همان جانوری است که هست، جانوری درنده... ولی من، خدا را شکر که خلاص شدم، دیگر تمام شد! تو چطور؟

من جواب ندادم. به این مرد که جلوم نشسته بود و با خون و گوشت خود در جنگ و آدمکشی و عشق‌ورزی، – یعنی همه آن چیزهایی که من می‌کوشیدم با کاغذ و مرکب بشناسم – زیسته بود غبطه می‌خوردم. همه آن مسائلی را که من سعی می‌کردم گره به گره، در انزوای خود و چسبیده به صندلی خود بگشایم این مرد در وسط کوهها، در هوای آزاد و با شمشیر خود حل کرده بود.

با حالتی تسکین‌ناپذیر دیده برهم نهادم.

زوربا که کسل شده بود پرسید:

– خوابی، ارباب؟ من احمق را بگو که دارم برای تو حرف می‌زنم!
غرغرکنان دراز کشید و کمی بعد شنیدم که صدای خورخورش بلند شد. من در تمام مدت آن شب نتوانستم چشم برهم بگذارم. بلبلی که آن شب برای نخستین بار صدایش به گوش می‌رسید خلوت ما را از اندوهی تحمل‌ناپذیر پر کرد و من ناگهان حس کردم که اشک از دیدگانم جاری است. داشتم خفه می‌شدم. سپیده دم برخاستم و از لای در به دریا و به خشکی نگریدم. به نظرم آمد که دنیا در یک شب عوض شده است. رو به روی من، روی شنها، بوته خاری که دیروز هنوز گیاهی حقیر و تیره‌رنگ بود غرق در گل‌های ریز

سفید شده بود. بویی دوردست و ملایم از درختان لیمو و نارنج بهار کرده در هوا پخش بود. چند قدمی پیش رفتم. از تماشای معجزه‌ای که دائم در حال نوشدن بود سیر نمی‌شدم.

ناگهان از پشت سرم فریادی شاد شنیدم. سر برگرداندم. زوربا نیز نیمه‌لخت برخاسته، دم در آمده بود و با حالی منقلب به بهار نو می‌نگریست.

حیرت‌زده پرسید:

– این چیست، ارباب؟ این معجزه، این پهنه‌آبی‌رنگ که در آن پایینها تکان می‌خورد چه نام دارد؟ دریا؟ دریا؟ و اینکه پیشبند سبزی از گل و گیاه بسته‌است چیست؟ زمین؟ این کدام هنرمند است که اینها را ساخته و پرداخته است؟ قسم می‌خورم، ارباب، که من اول بار است اینها را می‌بینم.

چشمانش نمناک شده بود.

من به سرش داد زدم:

– هی، زوربا! مگر دیوانه شده‌ای؟

– چرا می‌خندی، ارباب؟ مگر نمی‌بینی؟ آن پایین جادو شده‌است!

بیرون پرید و شروع به رقصیدن کرد، و سپس مانند یک کراهسب بهاری

در علفها غلت زد.

خورشید درآمد. من کف دستهایم را جلو آفتاب گرفتم که گرم بشوند.

شاخه‌ها جوانه می‌زدند، سینه‌ها متورم می‌شدند... و روح نیز مانند درخت

شکوفان می‌شد. آدم حس می‌کرد که روح و جسم از یک ماده سرشته شده‌اند.

زوربا با موهای پر از شبنم و خاک از زمین بلند شده بود.

داد زد:

– زود باش، ارباب! برویم خودی بیاراییم. امروز روز تقدیس و تبرک

است. بزودی کشیش و معتمدان ده سرخواهند رسید، و اگر ما را ببینند که این

طور توی علفها غلت می‌زنیم آبروی شرکت خواهد رفت. بنا بر این با یقه و

کراوات بیرون برویم و قیافه‌ جدی به خود بگیریم. آدم سر نداشته‌باشد مهم

نیست، کافی است کلاه داشته‌باشد. به خدا، ارباب، این دنیای کثیف فقط لیاقت

این را دارد که آدم به رویش تف کند.

لباس پوشیدیم، کارگران رسیدند و معتمدان پیدا شدند.
- سنگین باش، ارباب، و جلو خنده‌ات را بگیر. نباید کاری بکنیم که
به ما بخندند.

پیشاپیش همه، استفان کشیش با ردای چرکین خود که جیبهای
گودالمانندی داشت راه می‌رفت. در مراسم تقدیس و تبرک، تشییع جنازه،
عقد و عروسی و غسل تعمید، هر چه به او می‌دادند، از کشمش و نان شیرینی
حلقه‌ای و کیک پنیردار و خیار و گوشت حلقه حلقه و نقل و غیره، همه را درهم
و برهم در آن گودالها می‌ریخت، و شب‌هنگام پیرزن همسرش، پاپادیا^۱، عینک
به چشم می‌زد و همه آن خوراکیها را، ضمن اینکه دهانش هم می‌جنبید، از هم
جدا می‌کرد.

پشت سر استفان کشیش معتمدان ده بودند: کوندومانولیو قهوه‌چی که
جهان‌دیده بود، چون تا کانه رفته و شاهزاده ژرژ را دیده بود؛ عمو آناگنوستی با
پیراهن سفید آستین گشادش که آرام و خندان بود؛ آموزگار متین و متشخص
با چماقش؛ و آخر از همه، ماوراندونی با قدمهای کند و سنگینش پیش می‌رفت.
او دستمال سیاهی به سر بسته، پیراهن سیاهی به تن کرده و چکمه‌های سیاهی
پوشیده بود. زیر لب سلامی تلخ و عبوسانه کرد و پشت به دریا در کناری ایستاد.
زوربا به لحنی پرطمطراق اعلام کرد: به نام خداوندگار ما، عیسی مسیح!
در رأس کاروان قرارگرفت و همه با وقاری مذهبی به دنبال او روان شدند.
خاطرات کهن برگزاری مراسم سحرآمیز در آن سینه‌های روستایی
بیدار می‌شد. همگان چشم به کشیش دوخته بودند، گفتمی انتظار داشتند ببینند
که او با نیروهای نامرئی درافتد و آنان را دفع کند. هزاران سال پیش جادوگر
دست بالا می‌برد، با نمایش خود به هوا آب می‌پاشید، اوراد و ادعیه اسرارآمیز و
بسیار مؤثری زمزمه می‌کرد و ارواح خبیثه می‌گریختند، و در همان دم، ارواح

1. Papadia

نیکوکار که از آبها و خاکها بیرون می‌جستند به کمک آدمیزاد می‌شتافتند. همه به‌نخستین گودالی رسیدیم که در نزدیکی دریا برای نصب نخستین تیر سیم‌نقاله‌کنده بودند. کارگران تنه درخت کاجی را بلند کردند و عمودی در گودال نشاندهند. استفان کشیش زنار خود را به‌گردن آویخت، نمپاش را به‌دست گرفت، و ضمن اینکه به‌تیر می‌نگریست شروع به خواندن دعای ارواح خبیثه کرد: «خدا کند این تیر بر سنگ محکمی قرار بگیرد و هیچ باد و آبی نتواند آن را تکان بدهد... آمین!»

زوربا علامت صلیب کشید و به‌بانگ بلند گفت: آمین!
 معتمدان ده نیز زمزمه‌کنان گفتند: آمین!
 کارگران نیز که آخر همه بودند گفتند آمین!
 استفان کشیش به‌دعا گفت:

— خداوند متعال کار شما را تبرک فرماید و نعمتهای ابراهیم و اسحاق را به‌شما ارزانی داراد؟

و زوربا یک اسکناس صد دراخمی در دست او گذاشت.
 کشیش که خوشحال شده بود گفت: تبرک من شامل حال تو باد؟
 به‌کلبه برگشتیم و زوربا در آنجا شراب و پیش‌غذای ایام پرهیز، شامل هشت‌پای دریایی کباب‌کرده، میگوی سرخ‌کرده، باقلای خیس‌داده و زیتون به‌ما داد. پس از آن ریش‌سفیدان ده آهسته و در امتداد ساحل، به‌خانه‌های خویش بازگشتند. مراسم جادویی پایان‌رسیده بود.

زوربا در حالی که دست برهم می‌مالید گفت:

— مراسم بسیار خوب برگزار شد!

رخته‌هایش را درآورد، لباس کار پوشید و کلنگی برداشت. سپس رو به‌کارگران داد زد:

— هی، بچه‌ها! برویم! علامت صلیب بکشید و راه بیفتید!

در تمام مدت روز زوربا سر بلند نکرد و با ولع عجیبی به‌کار پرداخت. کارگران به‌فاصله هر پنجاه متر گودالی می‌کنند و تیری می‌نشانند. صف تیرها

به خط مستقیم رو به قله کوه پیش می‌رفت. زوربا مرتباً اندازه می‌گرفت و حساب می‌کرد و دستور می‌داد. در تمام مدت روز نه غذا خورد، نه سیگار کشید و نه نفس تازه کرد. تمام هوش و حواس خود را به کار داده بود.
او گاهی به من می‌گفت:

– علت اینکه دنیا در حال حاضر به چنین وضع اسفناکی افتاده این است که همه کارشان را نیمه‌کاره انجام می‌دهند؛ افکارشان را نیمه‌کاره بیان می‌کنند و گناه‌کار بودن یا پرهیزگار بودنشان هم نیمه‌کاره است. ای بابا! تا آخر برو و محکم بکوب، و نترس، موفق خواهی شد. خداوند از نیمه‌شیطان بسیار بیش از شیطان تمام‌عیار نفرت دارد!

عصر وقتی از کار برگشت خسته و کوفته روی شنها دراز کشید و گفت:
– من همین جا می‌خوابم تا صبح خورشید بدمد و باز برویم به سر کار. گروهی را نیز خواهم گماشت که در شب کار کنند.
– این همه عجله برای چه، زوربا؟
لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت:

– برای چه؟ خوب، معلوم است! می‌خواهم ببینم آن انحنای صحیح را پیدا کرده‌ام یا نه. اگر اشتباه شده باشد حسابمان پاک است، ارباب. من هر چه زودتر این موضوع را بفهمم بهتر خواهد بود.

بسرعت و با ولع تمام شامش را خورد، و کمی بعد صدای خورخور خوابش ساحل را برداشته بود. و اما من، مدت مدیدی بیدار ماندم و چشمم در آسمان به دنبال ستارگان بود. فلک را می‌دیدم که با همه سیاراتش آهسته جا به جا می‌شد و جمجمه من نیز به سان گنبد رصدخانه، هم‌زمان با ستارگان، تغییر جا می‌داد. این جمله مارکوس اوره‌لیوس^۱ که گفته بود: «گردش ستارگان را بنگر، گویی تو نیز با آنها در گردشی...» قلب مرا سرشار از وزن و آهنگ می‌کرد.

۱. Marcus - Aurélius امپراتور روم از ۱۲۱ تا ۱۸۰ میلادی که پسرخوانده امپراتور آنتوان بود و به‌جای او بر تخت نشست. با اشکانیان و وحشیان ژرمن سالها جنگید و کتابی به‌نام اندیشه‌ها از او به‌زبان یونانی باقی‌است که درباره اخلاق در حکمت رواقیون است. - م.

۲۱

روز عید پاک بود و زوربا خودی آراسته بود. جورابه‌های پشمی زمختی به‌رنگ بادمجان به‌پا کرده بود که می‌گفت یکی از رفیقه‌های مقدونیه‌ای‌اش برای او بافته‌است. نگران بر تپه کوچکی در نزدیکی کلبه ساحلی خودمان می‌رفت و می‌آمد. دستش را روی ابروان پرپشتش حایل چشمش کرده بود و طرفهای آبادی را می‌پایید.

— این پیره سگ‌ماهی دریایی دیر کرد؛ نکبت شلخته دیر کرد؛ پرچم پاره پاره دیر کرد...

بچه پروانه‌ای پروازکنان رسید و خواست روی سبیل زوربا بنشیند، ولی او چون غلغله کش آمد با پره‌های بینی خود پفی کرد و پروانه آرام آرام رفت و در پرتو خورشید ناپدید شد.

ما آن روز منتظر بانو هورتانس بودیم که با او عید پاک را برگزار کنیم. بره‌ای به‌سیخ کشیده و کباب‌کرده و سفره سفیدی روی شنها انداخته و تخم‌مرغ رنگ کرده بودیم. تصمیم گرفته بودیم که، نیمی به شوخی و نیمی جدی، آن روز مهمانی بزرگی به‌افتخار او برپا کنیم. این پیره‌پری چاق و چله و معطر و اندک پوسیده ما بر آن ساحل خلوت نیروی جاذبه عجیبی بر ما اعمال می‌کرد. وقتی با ما نبود انگار چیزی کم داشتیم — بوی اودکلن، لکه‌ای قرمز، تاب خوردن با نوسان، خرامیدن اردکی، صدایی دورگه و دو چشم رمیده و نمناک.

باری، شاخه‌هایی از بوته‌های مورد و «برگ بو» بریده و از آنها طاق

نصرتی زده بودیم که او می‌بایست از زیر آن بگذرد. روی طاق چهار پرچم انگلیس و فرانسه و ایتالیا و روسیه، و در وسط، قدری بالاتر، پارچه سفیدی با حاشیه‌های آبی نصب کرده بودیم. البته ما چون دریا سالار نبودیم توپ نداشتیم ولی تصمیم گرفته بودیم که روی بلندی بمانیم و با دو تفنگی که به عاریت گرفته بودیم همین که دیدیم پیره سگ‌ماهی دریایی خرامان خرامان در امتداد ساحل پیش می‌آید آتش کنیم تا خاطره‌ای از شکوه و جلال گذشته او را در آن ساحل خلوت احیا کنیم و آن بدبخت بینوا لحظه‌ای به رؤیا فرورود و گمان کند که باز زنی جوان و سرخ و سفید با پستانهای سفت و کفشهای روباز برقی و جورابه‌های ابریشمی شده است. آخر، رستاخیز مسیح اگر برای ما نوید بازیافتن جوانی و نشاط نباشد و پیرزنی عشوه‌گر را به بیست‌سالگی باز نگرداند به چه درد می‌خورد؟

زوربا ضمن اینکه جورابه‌های بادمجانی‌رنگ خود را، که هر دم فرو می‌لغزیدند، بالا می‌کشید پی‌درپی غر می‌زد که:

– این پیره سگ‌ماهی دریایی دیر کرد؛ نکبت شلخته دیر کرد؛ پرچم پاره پاره دیر کرد...

– بیا بنشین زوربا! بیا در سایه این درخت خرنوب سیگاری دود کن. الآن پیدایش خواهد شد.

او برای آخرین بار نگاهی سرشار از انتظار به سمت جاده ده کرد، و بعد، آمد و زیر درخت خرنوب نشست. ظهر نزدیک می‌شد و هوا گرم بود. از دور صدای ناقوسهای عید پاک، شاد و پرطنین، به گوش می‌رسید. گاه‌گاه نیز باد صدای نغمات چنگ‌کرتی را برای ما می‌آورد، و در تمامی دهکده، همچون در کندوی زنبوران عسل به فصل بهار، غلغله بود.

زوربا سر تکان داد و گفت:

– دیگر گذشت آن دوران که جان من نیز در هر عید پاک با مسیح زنده می‌شد؛ دیگر گذشت! اکنون تنها جسم من است که زنده می‌شود... طبعاً وقتی کسی را به میهمانی دعوت می‌کنند غذایی جلو او نگاه می‌دارند، و باز غذای دوم

و سوم را، و هی تعارف می‌کنند که این یک لقمه کوچک را بخور، این یکی را هم، و همین طور آدم شکم خود را از غذای زیاد و لذیذ پر می‌کند، ولی همه آنها تبدیل به کثافت و فضولات نمی‌شود، بلکه از آن چیزکی می‌ماند که هدر نمی‌رود و تبدیل به خلق خوش و رقص و آواز و مشاجره می‌شود؛ و همین اندک چیز است که من آن را رستاخیز می‌نامم.

باز بلند شد، نگاهی به‌افق کرد و ابرو درهم کشید.

گفت: پسر بچه‌ای دارد دوان دوان به سمت ما می‌آید.

و خود به پیشواز آن پیک دوید.

پسرک روی نوک پا بلند شد و چیزی در گوش زوربا پیچ کرد که او

یکه‌ای خورد و خشمگین شد. زمزمه کنان گفت:

– مریض است؟ مریض! یاالله برو گم شو، والا پوزه‌ات را خرد می‌کنم!

و رو به‌من برگشت و گفت:

– ارباب، من جستی تا آبادی می‌زنم بینم این پیره سگ‌ماهی دریایی

چه مرگش است... تو قدری صبر کن. دو تا تخم مرغ قرمز به‌من بده که دو نفری

به‌هم بزنییم. زود برمی‌گردیم.

تخم مرغهای قرمز را در جیبش گذاشت، جوراب بادمجانی رنگش را بالا

کشید و راه افتاد.

من از بالای بلندی پایین آمدم و بر شنهای خنک دراز کشیدم. نسیم

ملایمی می‌وزید، سطح دریا چینهای خفیفی می‌خورد، دو مرغ آبی روی امواج

ملایم دریا نشستند، باد به‌پرهای گلو انداختند و با تابهایی که می‌خوردند

معلوم بود از نوسانهای موزون آب لذتی شهوانی می‌برند.

من شادی آنها را از احساس خنکی شکمشان روی آب حدس می‌زدم.

همچنان که به‌آن مرغان آبی می‌نگریستم با خود می‌اندیشیدم: «این است

راهی که باید رفت، یعنی باید آن آهنگ اصلی را یافت، و خود را با اطمینان

خاطر با آن تطبیق داد.»

یک ساعت بعد، زوربا در حالی که سبیل خود را با خوشحالی تاب

می داد برگشت و گفت:

– بیچاره سرما خورده است. چیز مهمی نیست. زنک چون «فرنگی»^۱ است در روزهای اخیر، یعنی در تمام مدت هفته مقدس، به قول خودش به افتخار من، برای اجرای مراسم نماز و دعای نیمه شب به کلیسا می رفته و در این فاصله سرما خورده است. آن وقت، من به پشتش بادکش انداختم و تنش را با روغن چراغ مالش دادم. یک گیلان کوچک عرق نیشکر هم به او خوراندیم، به طوری که حتماً تا فردا صبح سر و مر و گنده بلند خواهد شد. راستی این حقه باز پیر در نوع خودش آدم بامزه ای است! بایست می بودی و می شنیدی که وقتی من مالشش می دادم چطور مثل کبوتر بغغو می کرد؛ یعنی به اصطلاح غلغلکش می آمد!

سر سفره نشستیم و زوربا گیلانها را پر کرد. با ابراز محبت گفت:

– به سلامتی او که امیدوارم مرده شور هر چه دیرتر ببردش!

چند لحظه ای بود که می خوردیم و می نوشیدیم و ساکت بودیم. باد صداها را دور دست و هوس انگیز چنگ را شبیه به وزوز زنبوران عسل برای ما می آورد. مسیح بار دیگر روی ایوان خانه ها زنده می شد و بره قربانی و نانهای شیرینی عید پاک تبدیل به نغمه های عاشقانه می شدند.

وقتی زوربا خوب خورد و خوب نوشید دستش را حایل گوش پشمالوی خود کرد و زمزمه کنان گفت:

– صدای چنگ است... در دهکده دارند می رقصند!

و یکدفعه از جا پرید. شراب کله اش را گرم کرده بود. داد زد:

– خوب، ما اینجا مثل دو تا فاخته تنها بمانیم چه بکنیم؟ برویم برقصیم! تو دلت برای آن بره ای که خوردیم نمی سوزد؟ یعنی می خواهی بگذاری که آن بره همین طوری حرام بشود و از بین برود؟ بابا، بلند شو برویم و

۱. در مشرق زمین به طور کلی به مردم اروپای غربی خاصه به کاتولیکها می گویند «فرنگی» و ما می دانیم که خانم هورتانسو اصلاً فرانسوی کاتولیک مذهب بود. – م.

آن را تبدیل به رقص و آواز بکنیم! زوربا احیا شده است!

– کمی صبر کن، زوربای لعنتی، مگر دیوانه شده‌ای؟

– به شرفم، ارباب، برای من فرق نمی‌کند؛ ولی دلم برای بره و تخم مرغهای قرمزکرده و نانهای شیرینی پاک و سرشیر و پنیر می‌سوزد. قسم می‌خورم که من اگر فقط نان و زیتون خورده بودم می‌گفتم: «ای بابا! برویم بخواییم. به من چه که عید بگیرم؟» نان و زیتون که چیزی نیست. مگر غیر از این است؟ از نان و زیتون بیش از آن چه انتظاری می‌توان داشت؟ ولی حالا، مطمئن باش که گناه است اگر بگذاریم غذایی مثل غذای امشب حرام بشود. پاشو برویم و رستاخیز را جشن بگیریم، ارباب!

– من امروز سرحال نیستم. تو برو و به جای من هم برقص!

زوربا بازوی مرا گرفت و بلندم کرد:

– یاالله رفیق، مسیح احیا شده است! اگر من جوانی تو را می‌داشتم برای هر کاری با کله می‌دویدم! با کله رفتن پی هر چیزی، پی کار، پی شراب، پی عشق، و نترسیدن نه از خدا و نه از شیطان. این است معنی جوانی! – این همان بره است که در تن تو حرف می‌زند، زوربا. او وحشی شده و به صورت گرگ درآمده است!

– نه، جانم، او تبدیل به زوربا شده است و این زورباست که دارد با تو حرف می‌زند. تو فعلاً به حرف من گوش کن! بعد، هر چه دلت خواست فحش بده! من سندباد بحری هستم. البته منظورم این نیست که تمام دنیا را زیر پا گذاشته‌ام؛ نه، به هیچ وجه! ولی من دزدی کرده‌ام، آدم کشته‌ام، دروغ گفته‌ام، با زنان بیشماری خوابیده‌ام و از همه احکام سرپیچی کرده‌ام. مثلاً از چندتا؟ ده تا؟ و ای کاش بیست تا و پنجاه تا و صد تا بودند تا از همه آنها سرپیچی می‌کردم! و با این وصف اگر خدایی وجود داشته باشد من ابداً نمی‌ترسم از اینکه در روز قیامت در پیشگاهش حاضر شوم. نمی‌دانم چطوری توضیح بدهم که تو بفهمی؟ من خیال نمی‌کنم هیچ یک از این چیزها اهمیتی داشته باشد. یعنی خدا همه هوش و حواس خود را متوجه این کرمهای زمینی کرده است و حساب

و کتاب هر کاری را که آنها می‌کنند نگاه می‌دارد؟ یعنی اگر یکی از این کرمهای نر به روی کرم ماده بغل دستی خود پرید یا در جمعه مقدس یک لقمه گوشت خورد، خدا در آن بالا غضب می‌کند، دعوا راه می‌اندازد و اوقاتش تلخ می‌شود؟ باه! بروید پی کارت‌تان، ای کشیشهای سورچرانی که شکمتان از فرط سوپ خوردن بالا آمده‌است!

من برای اینکه او را بیشتر عصبانی کنم گفتم:

– خوب، زوربا، خدا ممکن است برای چیزی که خورده‌ای از تو بازخواست نکند، ولی برای کارهایی که کرده‌ای حتماً خواهد کرد.

– ولی من به تو می‌گویم که از این بابت هم بازخواست نخواهد کرد. لابد به من خواهی گفت تو زوربای بیسواد از کجا این را می‌دانی؟ مطمئنم که می‌دانم. چون من مثلاً اگر دو پسر می‌داشتم که یکی عاقل و مرتب و صرفه‌جو و پرهیزگار بود و دیگری رذل و پرخور و عیاش و حرامی، بدیهی است که هر دو را بر سر سفره خود راه می‌دادم، و نمی‌دانم چرا که حتی از دومی بیشتر هم خوشم می‌آمد. شاید از این نظر که او بیشتر به من شبیه می‌بود؟ ولی چه کسی به تو می‌گوید که من بیش از کشیش استفان، که روزها و شبهای خود را به عبادت و به جمع کردن سکه می‌گذرانم، به خدا شبیه نیستم؟

«خدا خودش هم خوشگذرانی می‌کند، آدم می‌کشد، مرتکب بی‌عدالتی می‌شود، عشق‌بازی می‌کند، کار می‌کند، چیزهای ممنوع را دوست می‌دارد، درست مثل من. از هر چه خوشش بیاید می‌خورد، هر زنی را که بخواهد می‌گیرد. مثلاً تو زنی را می‌بینی که به زیبایی آب خنک و زلال روان است، دلت به دیدن او چون گل می‌شکفتد، ولی ناگهان زمین دهان باز می‌کند و آن زن را در کام خود می‌کشد. به کجا می‌رود؟ چه کسی او را می‌برد؟ اگر زن خوب و نجیبی بوده باشد می‌گویند خدا او را برده، و اگر زن بدکاره‌ای بوده باشد می‌گویند شیطان او را برده‌است. ولی من، ارباب، قبلاً به تو گفته بودم و باز تکرار می‌کنم که خدا و شیطان یکی هستند!»

«من ساکت مانده بودم و لبهای خود را گاز می‌گرفتم، چنانکه گویی

می‌خواستم نگذارم کلمات از آن بیرون بپرند: هم کلمات و هم فریادی عظیم. و تازه این فریاد می‌خواست بیانگر چه باشد؟ لعنت، شادی، نومیدی یا رستگاری. نمی‌دانم.^۱]

زوربا چوب‌دستی خود را برداشت، شبکلاهش را لجوجانه یکور گذاشت، نگاهی ترحم‌آمیز به من انداخت و لبهایش لحظه‌ای تکان خوردند، گویی می‌خواست چیزی بر گفته‌های خود بیفزاید، لیکن ساکت ماند و با سر افراشته و قدمهای تند به طرف آبادی براه افتاد.

من در روشنایی رو به زوال عصر سایه هیولای او را بر سنگریزه‌ها می‌دیدم که می‌جنبید و چماقش را تاب می‌داد. تمام ساحل در معبر زوربا جان می‌گرفت. مدتی مدید گوش تیز کردم و به صدای قدمهای او که کم‌کم محو می‌شد گوش دادم. ناگهان همین که خود را تنها حس کردم به یک جست از جا پریدم. چرا؟ برای رفتن به کجا؟ نمی‌دانم. روحم هیچ تصمیمی نگرفته بود، بلکه این جسمم بود که از جا جسته بود. تنها او بود که بی‌آنکه نظر مرا بپرسد تصمیم می‌گرفت.

جسمم مانند اینکه فرمان می‌دهد قرص و محکم گفت: به پیش!
و من با قدمهای مصمم و شتابزده به سمت ده راه افتادم. گاه‌گاه می‌ایستادم و بهار را بو می‌کردم. خاک بوی بابونه می‌داد و بتدریج که من به باغها نزدیک می‌شدم عطر درختان لیمو و نارنج و نسترن به گل نشسته را به صورت امواج می‌شنیدم. در سمت مغرب، ستاره شامگاه شاد و خرم شروع به رقصیدن کرد.

در راه بی‌اختیار سخنان زوربا را تکرار می‌کردم: «دریا، زن، شراب، کار بی‌امان!» «دریا، زن، شراب، کار بی‌امان! با کله در کار و شراب و عشق فرورفتن، نه از خدا و نه از شیطان ترسیدن... این است جوانی!» این حرفها را برای خود می‌گفتم و تکرار می‌کردم، گویی می‌خواستم به خود قوت قلب بدهم، و به

۱. جمله بین دو هلال فقط در متن ترجمه فرانسه هست و در متن ترجمه انگلیسی نیست. - م.

پیشروی ادامه می‌دادم.

ناگهان مانند اینکه به جایی که می‌خواستم رسیده‌ام توقف کردم. کجا بود؟ به دور و بر خود نگاه کردم. جلو باغ بیوه‌زن بودم. در پشت پرچینه‌های نیین و درختان انجیر کوهی، صدای شیرین زنانه‌ای به‌آواز مترنم بود. نزدیک شدم و برگها را کنار زدم. در زیر درخت نارنج زنی سیاهپوش با پستانهای برجسته ایستاده‌بود و ضمن اینکه آوازی می‌خواند شاخه‌های گلدار را می‌برید. در تاریک روشن غروب سینه نیمه‌لخت او را می‌دیدم که برق می‌زد.

نفسم بند آمد. با خود اندیشیدم: «این هم جانوری است درنده و خودش نیز می‌داند. این مردها در برابر او چه موجودات بیچاره و بی‌کله و از خود بی‌خود و تسلیمی هستند! و او نیز باید مانند بعضی از حشرات — آخوندک مقدس، ملخ، عنکبوت — در سپیده‌دمان نرها را بخورد.»

آیا بیوه‌زن متوجه حضور من شده‌بود؟ ناگهان آواز خود را قطع کرد و رو برگرداند. در یک چشم بهم‌زدن نگاههای ما با هم تلاقی کردند. حس کردم که زانوانم تا شد، انگار پشت نیها ماده‌پلنگی را دیده‌بودم.

با صدای گرفته‌ای پرسید:

— کیست آنجا؟

رو سری را به‌روی سرش کشید و سینه‌اش را پوشاند. چهره‌اش درهم رفت.

من می‌خواستم بروم، لیکن ناگهان سخنان زوربا دلم را پر کردند و من نیروهای خود را باز یافتم: «دریا، زن، شراب...»

در جواب گفتم:

— منم، منم. در را باز کن!

بلافاصله پس از ادای این کلمات وحشت بر من چیره شد و باز خواستم بگریزم، لیکن خجالت کشیدم و بر خود مسلط شدم.

— تو که هستی؟

آهسته و محتاط و بی‌صدا قدمی پیش آمد، گردن کشید، چشمانش را

تا نیمه بر هم نهاد تا بهتر تشخیص بدهد، و باز در حالی که به جلو خم شده و مترصد بود قدم دیگری برداشت.

ناگهان چهره‌اش روشن شد، نوک زبانش را بیرون آورد و لبهای خود را لیسید.

با صدای نرم‌تری گفت:

– ارباب؟

همچنان که خود را جمع کرده و مهبای جهیدن بود قدم دیگری پیش

آمد و بار دیگر آهسته پرسید:

– ارباب؟

– بله.

– بفرما!

*

صبح شده بود. زوربا به‌خانه برگشته، جلو در کلبه نشسته بود و سیگار می‌کشید و به‌دریا نگاه می‌کرد. گویی در انتظار من بود.

همین که من ظاهر شدم سر برداشت و به‌من خیره ماند. پره‌های بینی‌اش مثل پره‌های بینی تازی شکاری می‌تپید. گردن دراز کرد، نفس عمیقی کشید و مرا بو کرد و یکدفعه چهره‌اش برق زد، گویی توانسته بود بوی بیوه‌زن را از تن من بشنود.

آهسته از جا برخاست، نیشش تا بناگوش باز شد، بغل گشود و گفت:

– تو را تقدیس می‌کنم!

من دراز کشیدم و چشم برهم نهادم. صدای نفس‌های آرام دریا را به‌آهنگ تاب‌خوردن می‌شنیدم و حس می‌کردم که خودم نیز همچون یک مرغ آبی روی امواج آن بالا و پایین می‌روم. همچنان که انگار آرام آرام تاب می‌خوردم به‌خواب رفتم و خواب دیدم: یک زن هیولای زنگی دیدم که روی زمین چمباتمه نشسته بود و به‌نظم همچون یک معبد عظیم باستانی آمد که از مرمر سیاه ساخته شده بود. نگران به‌دور آن می‌گشتم تا در ورودی آن را بیابم.

قد من بزحمت به بلندی انگشت کوچک پای او می‌رسید. ناگهان در آن دم که پاشنه پای او را دور می‌زدم در سیاهی شبیه به دهانه غار دیدم. صدای نکره‌ای به گوش رسید که فرمان می‌داد: «داخل شو!»
و من به درون رفتم.

طرفهای ظهر بیدار شدم. آفتاب که از پنجره به درون تابیده بود لحافها را غرق در نور کرده بود و چنان بشدت بر آئینه کوچک آویخته به دیوار می‌تافت که انگار می‌خواست آن را هزار تکه کند.

رؤیای زن زنگی هیولا به یادم آمد، دریا زمزمه می‌کرد، من دوباره چشم‌هایم را هم گذاشتم و حس کردم که خوشبختم. همچون جانوری درنده که پس از بلعیدن شکار خود در آفتاب لمیده و به لیسیدن لبهای خود مشغول باشد جسمم سبک و راضی شده بود. روحم نیز مانند جسمم سیر شده بود و استراحت می‌کرد. گویی برای مسائل بفرنجی که آزارش می‌دادند جوابی بی‌اندازه ساده یافته بود.

تمام خوشیهای شب گذشته از اعماق وجود من برمی‌شد، به صورت جویبارهای خنک منشعب می‌گردید و گلی را که من از آن ساخته شده‌ام سیراب می‌کرد. در آن حال که دراز کشیده و چشمانم را هم گذاشته بودم به نظرم می‌آمد که صدای ترکیدن و عریض شدن وجودم را می‌شنوم. آن شب برای نخستین بار بوضوح احساس کرده بودم که روح همان جسم است، و شاید جسمی است پرتحرک‌تر، شفاف‌تر و آزادتر، و به هر حال همان جسم است. و جسم نیز روح است منتها روحی است اندک خواب‌آلوده و خسته از راه‌های دراز و کوفته از بار سنگین میراثها.

حس کردم که سایه‌ای بر سرم افتاده است. چشم‌گشودم: زوربا بر آستانه در ایستاده بود و خوشحال به من می‌نگریست. بنرمی و با محبتی نظیر محبت مادری به من گفت:

– پا نشو، فرزند، پا نشو... امروز هم عید است. بخواب!

در حالی که بلند می‌شدم گفتم:

– به قدر کافی خوابیده‌ام.

زوربا به خنده گفت:

– بروم تخم مرغی برایت بزنم. تخم مرغ قوای تو را تجدید خواهد کرد.

بی آنکه جوابی به او بدهم به سمت ساحل دویدم، در آب غوطه خوردم و تنم را در آفتاب خشک کردم. با این حال هنوز بوی ملایم و مداومی در پره‌های بینی و روی لبها و در بن انگشتان خود حس می‌کردم. بوی گلاب بهارنارنج یا روغن درخت غار بود که زندهای کرتی به موهای خود می‌مالند.

بیوه‌زن روز پیش یک بغل گل بهارنارنج بریده بود تا آن شب و در آن ساعت که روستاییان همه در زیر سپیدارهای میدان ده به رقص و پایکوبی مشغول‌اند و کلیسا خلوت است برای مسیح ببرد. بر شمایی که بالای تختخوابش بود یک بغل گل لیمو ریخته بود، و صورت اندوهگین مریم عذرا با آن چشمان درشت بادامی از لای گلها پیدا بود.

زوربا آمد و فنجان محتوی تخم مرغ زده را با دو پرتقال و یک تکه کوچک کیک عید «پاک» پهلوی من گذاشت. با شادی و آرامش مادری که به پرستاری پسر از جنگ برگشته‌اش مشغول باشد از من پذیرایی می‌کرد. نگاهی نوازشگر به من انداخت و رفت. گفت:

– می‌روم چند تیری نصب کنم.

من در پرتو آفتاب آهسته به خوردن مشغول بودم و نشاط جسمانی چنان عمیقی حس می‌کردم که انگار بر دریایی خنک و سبز شناورم. نمی‌گذاشتم که ذهنم آن نشاط جسمانی را احتکار کند تا آن را در آسیای خود بساید و از آن فکر بسازد. می‌گذاشتم تا همه جسمم، از پا تا سر، همچون حیوان از آن لذت ببرد. فقط گاهی که به خلسه فرومی‌رفتم در دور و بر خویش و در درون خویش به تماشای معجزه دنیا می‌پرداختم و با خود می‌گفتم: «چه خبر است؟ چه شده که دنیا این گونه رام پاهای ما، دستهای ما و شکم ماست؟» و باز چشمانم را هم می‌گذاشتم و سکوت می‌کردم.

ناگهان از جا برخاستم، به درون کلبه رفتم، دست‌نوشته خود راجع

به بودا را برداشتم و آن را گشودم. به پایان نوشته خود رسیده بودم: آنجا که بودا در زیر درخت به گل نشسته دراز کشیده، دست بالا برده و به پنج عنصر مشکله خویش یعنی خاک و آب و باد و آتش و روح فرمان داده بود که تجزیه شوند. من دیگر نیازی به این تصویر درد و رنج خود نداشتم، چون از آن گذشته و کار خود را با بودا به تمام رسانده بودم. این بود که دست بالا بردم و به بودا فرمان دادم که در وجود من حل شود.

با شتاب تمام، به کمک کلمات و نیروی طلسم کننده آنها جسم و روح و فکر او را ویران کردم. بی رحمانه کلمات آخر را خراشیدم، آخرین نعره را زدم و نام خود را با مداد قرمز بزرگی نوشتم. دیگر تمام شده بود.

نخ کلفتی برداشتم و دست نوشته را با آن بستم. در خود احساس شادی عجیبی می کردم، چنانکه گویی دست و پای دشمن خطرناکی را می بستم، یا همچون وحشیانی بودم که دست و پای اموات عزیز خود را می بندند تا نتوانند از گور بیرون آیند و تبدیل به ارواح سرگردان شوند.

ناگاه دخترکی پابرهنه دوان دوان از راه رسید. پیراهن زردی به تن داشت و تخم مرغ قرمزی را محکم در دست گرفته بود. ایستاد و وحشترده به من نگاه کرد.

من برای اینکه به او قوت قلبی بدهم به رویش لبخندی زدم و پرسیدم:
- ها، چیه؟ چیزی می خواهی؟

او دماغش را بالا کشید و با صدای نفس گرفته ای جواب داد:
- خانم مرا فرستاده است که به تو بگویم پیش او بیایی. او در بستر

افتاده است. زوربا تویی دیگر؟

- بسیار خوب، می آیم.

و تخم مرغ قرمزی در دست دیگرش گذاشتم. بچه باز دست خود را مشت کرد و گریخت.

برخاستم و راه افتادم. صدای همه مه آبادی کم کم نزدیک می شد: نغمه دلنواز چنگ بود و جیغ و داد و صدای تیر تفنگ و آوازهای شاد. وقتی به میدان

ده رسیدم پسران و دختران زیر سپیدارهای نوبرگ جمع شده و آماده رقصیدن بودند. پیرمردان دورتادور، روی نیمکتها نشسته، چانه به روی چوبدستی خود تکیه داده بودند و تماشا می کردند. پیرزنان عقب تر از ایشان ایستاده بودند. در وسط رقصندگان، فانوریو^۱ چنگ نواز معروف نشسته و گل سرخ بهاره‌ای به پشت گوش زده بود. با دست چپش چنگ یونانی را راست روی زانو نگاه داشته بود و با دست راستش آرشه آراسته به زنگوله‌های صدادار را روی آن می کشید.

من به هنگام عبور به صدای بلند گفتم:

– روز احیای مسیح است!

همهمه‌ای شاد به من جواب داد:

– برآستی که روز احیای مسیح است!

نگاهی سریع به جمعیت انداختم. پسران خوش‌هیكل باریک‌اندام، شلوار بادکرده به پا و دستار حاشیه‌داری به سر داشتند که ریشه‌های آن مثل حلقه‌های مجعد مو روی شقیقه‌ها و پیشانی‌شان ریخته بود. دختران نورسیده با گردن‌آویزی از سکه‌های طلا و با لچکهای سفید گلدوزی شده سر به زیر انداخته بودند و دل در برشان از انتظار می تپید.

صدایی چند خطاب به من پرسیدند:

– ارباب، لطف نمی کنی پیش ما بمانی؟

ولی من گذشته بودم.

بانو هورتانس در بستر خود – تنها چیزی که نسبت به او وفادار مانده بود – دراز کشیده بود. گونه‌هایش از تب می سوخت و سرفه می کرد.

همین که چشمش به من افتاد آهی دردناک کشید و پرسید:

– پس زوربا کو، آقا؟ زوربا کجاست؟

– زوربا حالش خوش نیست. از روزی که تو بیمار شده‌ای او نیز بیمار

است. عکس تو را در دست دارد، به آن نگاه می کند و هی آه می کشد.

پیره‌پری بیچاره از خوشحالی چشمان خود را هم گذاشت و زمزمه کنان گفت:

– بگو، باز هم بگو ...

– مرا فرستاده است تا از تو بپرسم چیزی می‌خواهی یا نه. خودش هم گرچه حالش خوش نیست و بزحمت می‌تواند راه برود ولی به من گفت که امشب خواهد آمد. دیگر تاب تحمل فراق تو را ندارد.

– بگو، باز هم بگو، باز حرف بزن ...

– تلگرافی هم از آتن دریافت کرده که در آن نوشته‌اند لباسهای عروسی حاضر است و تاج گل عروسی نیز، و همه را با کشتی فرستاده‌اند که بزودی خواهد رسید ... شمعهای سفید با نوار گلی‌رنگ نیز فرستاده‌اند ...

– ادامه بده، باز ادامه بده ...

خوابش گرفته بود. نظم نفس کشیدنش تغییر کرد و شروع به هذیان گفتن نمود. اتاق بوی اودکلن و آمونیاک و عرق تن می‌داد. از پنجرهٔ باز، بوی زنندهٔ فضلهٔ مرغها و خرگوشهای حیاط به درون می‌آمد.

برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. دم در به میمیتو برخوردم که آن روز پوتین و شلوار نو پوشیده بود. یک شاخه ریحان هم به پشت گوش زده بود. به او گفتم:

– میمیتو، بدو تا آبادی کالو^۱ و طبیب را به اینجا بیاور.

پیش از اینکه من حرفم را تمام کنم میمیتو پوتینهایش را درآورده و زده بود زیر بغلش که در راه خراب نشود.

– زود بدو دکتر را پیدا کن، از قول من به او سلام برسان و بگو که مادیانش را سوار شود و فوراً به اینجا بیاید. به او بگو که خانم سخت مریض است ... بگو بیچاره سرما خورده، تب دارد و دارد می‌میرد. یادت نرود، همهٔ این حرفها را به او بگویی‌ها! یاالله، بدو ببینم!

– چشم، چشم! می‌روم.
 در دستهایش تف کرد و با خوشحالی به هم مالید ولی از جا تکان
 نخورد. آرام به من نگاه می‌کرد.
 – به تو گفتم برو، دیگر!
 باز تکان نخورد. چشمکی به من زد و لبخندی شیطنت‌آمیز بر لب آورد.
 گفت:

– ارباب، یک شیشه گلاب نارنج به رسم هدیه به‌خانه تو بردم.
 و باز لحظه‌ای درنگ کرد. انتظار داشت از او بپرسم چه کسی آن را برای
 من فرستاده‌است، ولی من سکوت کردم. قدقدکنان گفت:
 – خوب، ارباب، نمی‌پرسی چه کسی برایت فرستاده‌است؟ می‌گفت آن
 را داده‌است که تو به موهایت بمالی تا بوی خوب بدهد.
 – ده خفه شو! زود بدو!
 او باز در دستهایش تف کرد و داد زد:
 – چشم، چشم! مسیح احیا شده‌است!
 و ناپدید شد.

۲۲

رقص عید پاک در زیر درختان سپیدار در اوج شدت خود بود. سر چوپپی را جوانکی قوی‌هیکل و سیه‌چرده در حدود بیست‌ساله می‌کشید که گونه‌هایش از کرک انبوهی پوشیده و هنوز تیغ سلمانی به‌خود ندیده‌بود. سینه‌اش که پوشیده از پشمی مجعد بود به‌چاک پیراهنش لکه سیاهی انداخته بود. سر به‌عقب داده‌بود و دو پایش بر روی زمین به‌سان دو بال پرنده در تکان و تقلا بودند. گاه‌گاه نگاهی به‌دختری می‌انداخت و سفیدی چشمانش به‌طرزی ثابت و نگران‌کننده در سیاهی چهره‌اش برق می‌زد.

من هم شاد شدم و هم وحشت کرده‌بودم. از خانه بانو هورتانس برمی‌گشتم. زنی را به‌پرستاری او گمارده‌بودم و اکنون با خیال راحت به‌تماشای رقص کرتیها می‌رفتم. به‌عمو آناگنوستی نزدیک شدم و در کنار او روی نیمکت نشستم.

درگوشی از او پرسیدم:

– این جوان رشید کیست که چوپپی را می‌گرداند؟

عمو آناگنوستی زد زیر خنده و به‌لحنی تحسین‌آمیز گفت:

– این ناقلناظیر عزرائیل است که جان آدمیان را می‌گیرد؛ این

سیفاکاس^۱ چوپان است. در تمام مدت سال گله‌ها را در میان کوهها نگاه می‌دارد و فقط در ایام عید پاک پایین می‌آید که چشمش به‌آدمها بیفتد و

1. Sifakas

رقصی بکند.

پیرمرد آهی کشید و زمزمه کنان گفت:

– کاش من به جوانی او بودم! به شرفم قسم اگر جوانی او را می‌داشتم
قسطنطنیه را به یک حمله می‌گرفتم.

جوان سری تکان داد، نعره‌ای زد و همچون قوچ در فصل جفتگیری
بع‌بعی غیرانسانی کرد. داد زد:

– بزن فانوریو! بزن تا مرگ بمیرد!

و برآستی که مرگ در هر دم می‌مرد و به هر دم همچون زندگی زنده
می‌شد. هزاران سال است که پسران و دختران جوان در زیر درختانی با برگهای
لطیف، چون سپیدار و صنوبر و بلوط و چنار و نخلهای قدکشیده می‌رقصند و باز
هزاران سال دیگر با چهره‌ی برافروخته از شهوت خواهندرقصید. چهره‌ها تغییر
می‌یابند، تبدیل به خاک می‌شوند و به زمین بازمی‌گردند، لیکن به جای آنها
چهره‌های دیگری از خاک درمی‌آیند. در واقع رقص یکی بیش نیست که
نقابهای بیشمار دارد و جاودانی است و همیشه بیست سالش است.

جوان دستش را بالا برد تا سبیلش را تاب بدهد ولی سبیل نداشت.

بار دیگر داد زد:

– بزن، فانوریو، بزن! وگرنه من منفجر خواهم شد!

چنگ‌نواز بازوی خود را تکان داد، صدای چنگ برخاست. زنگوله‌ها گرم
نواختن شدند و جوان چنان جستن کرد که سه بار در هوا و به محاذات قد
انسان پاهای خود را به هم کوبید و با نوک چکمه‌هایش دستار سفید مرد
بغل‌دستی‌اش مانولاکاس دشتبان را از سر او برداشت.

همه داد زدند:

– آفرین سیفاکاس!.. و دختران جوان بر خود لرزیدند و سر به‌زیر

انداختند.

لیکن جوان که خاموش بود و به‌هیچ کس نگاه نمی‌کرد اکنون دست
چپ خود را به کمر قرص و باریکش زده بود و در حالی که چشمان خجولش را

خیره به زمین دوخته بود همچنان می رقصید.

ناگهان رقص قطع شد. آندرولیو^۱ خادم پیر کلیسا در حالی که دو دست خود را به آسمان بلند کرده بود و دوان دوان می آمد، با زبان آویخته فریاد زد:
- بیوه زن! بیوه زن! بیوه زن!

نخستین کسی که چوپی را به هم زد و به پیشواز او دوید مانولا کاس دشتبان ده بود. از میدان ده، کلیسا که هنوز آراسته به شاخه های مورد و غار بود در آن پایین دیده می شد. رقاصان در حالی که خون به سرشان دویده بود ایستادند، و پیرمردان از روی نیمکتها بلند شدند. فانوریو چنگ را روی زانوان خود خواباند، گل سرخ عید پاک را از پشت گوشش برداشت و بو کرد.

همه در حالی که از خشم به خروش آمده بودند داد زدند:

- کجاست آندرولیو، کجاست زنک؟

- در کلیساست. لعنتی هم اکنون با یک بغل گل لیمو وارد کلیسا شده است.

دشتبان که جلو افتاده بود داد زد:

- بچه ها، برویم آنجا!

در همین دم بیوه زن که روسری سیاهی بر سر انداخته بود بر آستانه در کلیسا نمایان شد و علامت صلیب کشید.

صداهایی از میدان ده برخاست که:

- بدبخت! قحبه! جانی! چه رویی دارد که آفتابی شده است! سلیطه

آبروی ده را برده است!

گروهی به دنبال دشتبان به سوی کلیسا شتافتند و بقیه از بالا شروع به سنگ پرانی به طرف او کردند. یکی از سنگها به شانهاش خورد. فریادی کشید، صورت خود را با هر دو دست پوشاند و در حالی که به رو خم شده بود به جلو پرید تا مگر از معرکه بگریزد. لیکن جوانان به در کلیسا رسیده بودند و مانولا کاس

1. Androulio

دشنه خود را بیرون کشیده بود.

بیوه زن با کشیدن جیغهای کوتاه و گوشخراش عقب نشست، دولا شد و افتان و خیزان دوید تا خود را به درون کلیسا بیندازد، ولی آنجا، بر آستانه در کلیسا، ماوراندونی پیر ایستاده و بازوان خود را صلیب وار حایل چهارچوب در کرده بود.

بیوه زن پرشی به سمت چپ کرد و تنه سرو بزرگی را که در حیاط بود بغل زد. سنگی صفیرزان هوا را شکافت، به کله اش خورد و دستمال سرش را انداخت. موهای او پریشان شد و بر شانه هایش ریخت.

در حالی که درخت سرو را محکم به بغل می فشرد داد می زد:
- برای خاطر خدا! برای خاطر خدا!

دختران جوان که در آن بالا، در وسط میدان، به صف ایستاده بودند گوشه روسری سفید خود را به دندان می گزیدند و با حرص و ولع به این صحنه می نگریستند. پیرزنها که به دیوارها چسبیده بودند نق می زدند که:
- بکشیدش! یا الله بکشیدش!

دو جوان به او حمله ور شدند و گرفتندش. نیم تنه سیاه او پاره شد و پستانش که به سفیدی برف بود برق زد. اکنون خون از فرق سرش به روی پیشانی و گونه ها و گردنش می ریخت.

همچنان نفس زنان فریاد می زد:
- برای خاطر خدا!

خونی که جاری بود و پستانی که برق می زد جوانان را به هیجان آورده بود. دشنه ها از کمرها کشیده شد.
مانولا کاس داد زد:

- دست نگه دارید! این مال من است!

ماوراندونی که همچنان بر آستانه در کلیسا ایستاده بود دست بالا برد. همه دست نگاه داشتند. با صدای محکمی گفت:

- هی، مانولا کاس! خون پسر عموی تو به تو ندا می دهد. راحتش کن!

من از روی دیواری که به بالای آن رفته بودم پایین پریدم و به سمت کلیسا دویدم. پایم به سنگی گیر کرد و نقش زمین شدم.

در آن دم سیفاکاس چوپان از آنجا می گذشت. خم شد و همان طور که گربه ای را از پشت می گیرند به پشتم چنگ انداخت، سرپا بلندم کرد و گفت:
- تو اینجا توی دست و پا چه می کنی، آقای زرورقی؟ برو پی کارت! به او گفتم:

- سیفاکاس، دل تو به حال این زن نمی سوزد؟ به او رحم کن!

کوه نشین وحشی خنده اش گرفت و گفت:

- من زن نیستم که دلم بسوزد. من مردم!

و به یک جست خود را به حیاط کلیسا رساند. من نیز او را دنبال کردم ولی دیگر از نفس افتاده بودم.

اکنون همه بیوه زن را دوره کرده بودند. سکوتی سنگین حکمفرما بود و به جز نفسهای گرفته قربانی صدایی به گوش نمی رسید.

مانولاکاس علامت صلیب کشید، قدمی پیش آمد و دشنه خود را بالا برد. پیرزنها در آن بالا، روی دیوارها، از خوشحالی جیغ و ویغ می کردند. دختران جوان روسری شان را پایین کشیدند و صورت خود را پوشاندند.

بیوه زن سر بالا گرفت، تیغه چاقو را بالای سر خود دید و ناله ای شبیه به صدای گوساله کرد. در پای درخت سرو تا شد و سر در شانه های خود فروبرد. گیسوانش زمین را پوشاند و پس کله درخشانش برق زد.

ماوراندونی پیر فریاد برآورد:

- من طالب اجرای عدالت الهی هستم!

و خود نیز علامت صلیب کشید.

لیکن درست در همان لحظه صدای نکره ای از پشت سر ما طنین

انداخت:

- دشنه ات را پایین بیار، قاتل!

همه حیرت زده به پشت سر نگریستند. مانولاکاس سر برداشت. زوربا رو

به روی او ایستاده بود و از فرط خشم بازوان خود را تاب می داد. داد زد:
 - بگوئید ببینم، شما شرم و حیا ندارید؟ این چه شجاعتی است که
 تمامی اهل یک ده برای کشتن زنی قد علم کرده اید؟ زنهار که آبروی کرت را
 به باد خواهید داد!

ماوران دونی غرید:

- زوربا، تو به کارهای خودت برس و به کار ما دخالت نکن!
 و رو به برادرزاده خود برگشت و باز گفت:

- یاالله مانولا کاس، به نام مسیح و مریم عذرا بزن!

مانولا کاس جستنی کرد، بیوه زن را گرفت و بر زمین انداخت. زانوی
 خود را روی شکم او گذاشت و دشنه اش را بالا برد. لیکن زوربا در یک چشم
 برهم زدن بازوی مانولا کاس را گرفته و همچنان که دستمال بزرگ خود را به دور
 دستش پیچیده بود می کوشید که دشنه را از چنگ او بیرون آورد.

بیوه زن به زانو درآمد و در اطراف خود به جست و جوی راه فراری گشت؛
 لیکن دهاتیها جلو در را گرفته و به دور حیاط و روی نیمکتها حلقه زده بودند.
 ایشان وقتی دیدند که بیوه زن در صدد فرار است قدمی پیش گذاشتند و حلقه
 را تنگ تر کردند.

در این بین، زوربا بی آنکه داد بزند چابک و مصمم و با خونسردی کشتی
 می گرفت. من که نزدیک در ایستاده بودم با نگرانی ناظر جریان این کشتی بودم.
 صورت مانولا کاس از غضب کبود شده بود. سیفا کاس و لندهور دیگری نزدیک
 آمدند تا به دشتبان کمک کنند، لیکن مانولا کاس با خشم تمام چشمهای خود
 را در حدقه گرداند و داد زد:

- عقب! عقب! هیچ کس نزدیک نیاید!

بار دیگر خشمگین به زوربا حمله ور شد و همچون گاو نر ضربتی با کله
 به او زد.

زوربا بی آنکه چیزی بگوید لبهای خود را گاز گرفت. بازوی راست
 دشتبان را در گیره چنگ خود گرفته بود و برای اجتناب از ضربه های کله او تنه

خود را به چپ و راست خم می‌کرد. مانولا کاس که از خشم دیوانه شده بود پرید و گوش زوربا را به دندان گرفت و با تمام نیرو کشید. خون بیرون زد. من وحش‌ترده فریاد برآوردم که: زوربا! و پیش دویدم تا او را نجات بدهم.

داد زد:

– برو کنار، ارباب! تو دخالت نکن!

مشت گره کرد و ضربت هولناکی به زیر شکم مانولا کاس نواخت؛ آن جانور وحشی فوری گرفته را رها کرد. دندانهایش از هم باز شدند، گوش زوربا را که تا نیمه کنده شده بود رها کردند و صورت کبود او رنگ باخت. زوربا با یک تنه محکم او را بر زمین انداخت، دشنه را از دستش بیرون کشید و به دو نیم کرد.^۱ با دستمالش خونی را که از گوشش می‌آمد بند آورد. صورتش را هم که عرق از آن می‌ریخت خشک کرد و تمام صورتش آغشته به خون شد. باز قد راست کرد و نگاهی به اطراف خویش انداخت؛ چشمانش متورم و قرمز شده بود. به بانگ بلند به بیوه‌زن گفت:

– پاشو همراه من بیا!

و به طرف در حیاط کلیسا راه افتاد.

بیوه‌زن بلند شد، تمام نیروی خود را جمع کرد و خیزی برداشت تا جلو بیفتد، لیکن فرصت نیافت. ماوراندونی پیر همچون باز شکاری خود را به روی او پرت کرد، و بیوه‌زن را به رو در انداخت، گیسوان بلند و سیاهش را سه بار به دور دست خود پیچید و با یک ضربه دشنه سر او را برید و فریاد زد:

– من این گناه را به گردن می‌گیرم!

و سر قربانی را بر آستان در کلیسا انداخت. سپس علامت صلیب کشید. زوربا سر برگرداند و چون این صحنه وحشتناک را دید مشتکی از موهای سبیل خود را کند. من نزدیک رفتم و بازوی او را گرفتم. خم شد و خیره در من

۱. مترجم انگلیسی نوشته است: «... به پشت دیوار کلیسا پرتاب کرد». – م.

نگریست. دو قطره درشت اشک به گوشه پلکهایش آویخته بود.

با صدای خفه‌ای گفت:

– بیا برویم، ارباب!

آن شب زوربا هیچ نخورد و ننوشید. می‌گفت: «بغض گلویم را گرفته‌است و هیچ چیز از آن پایین نمی‌رود.» گوشش را با آب سرد شست، یک تکه پنبه در عرق خیس کرد و با آن زخم را بست. بر تشک خود نشسته، سر بین دستهای خود گرفته و به فکر فرورفته بود.

من روی زمین دراز کشیده، آرنج به دیوار تکیه داده‌بودم و حس می‌کردم که اشکهای گرم آهسته بر گونه‌هایم جاری است. مغزم کار نمی‌کرد و به چیزی نمی‌اندیشیدم. گویی دستخوش اندوه عمیق و کودکانه‌ای شده‌بودم. گریه می‌کردم.

ناگهان زوربا سر بلند کرد و مثل ترقه ترکید. شروع به دادزدن کرد و به صدای بلند حدیث نفس درونی خود را بر زبان آورد:

– من به تو می‌گویم، ارباب، که هر چه در این دنیا روی می‌دهد ظالمانه است! ظالمانه است! ظالمانه! و من کرم خاکی، من حلزون، زوربانام، آن را تأیید نمی‌کنم! چرا باید جوانها بمیرند و این پیرهای قراضه بمانند؟ چرا بچه‌های کوچک می‌میرند؟ من پسر بچه‌ای داشتم – دیمتری کوچولوی من – که او را در سه سالگی از دست دادم، و هرگز – می‌شنوی؟ – هرگز این ظلم را بر خدا نمی‌بخشایم. در روز مرگم اگر این خدا روی ظاهر شدن در جلو مرا داشته‌باشد و اگر براستی خدا باشد باید از خجالت آب شود. بله، او از روی من، من حلزون زوربانام، خجالت خواهد کشید.

مثل اینکه درد داشته‌باشد چهره‌اش درهم رفت. دوباره خون از زخمش جاری شد. لبهایش را گاز گرفت که جیغ نزند.
گفتم:

– زوربا، صبر کن. من الآن پانسماں گوش تو را عوض خواهم کرد.
بار دیگر گوش او را با عرق شستم، شیشه گلاب بهارنارنج را که بیوه‌زن

برایم فرستاده بود و من آن را روی تختخوابم یافتم برداشتم و تکه پنبه را به آن آغشتم.

زوربا که با ولع تمام آن را بو می کرد گفت:

– گلاب بهار نارنج؟ به به! گلاب بهار نارنج؟ به موهایم نیز بزن! اینطوری!

چقدر خوب است! توی دستهایم نیز بریز! همه را بریز، یا الله!

به زندگی بازگشته بود. من مات و متحیر نگاهش می کردم. گفت:

– انگار دارم به باغ بیوه زن وارد می شوم.

و باز شروع به ناله و زاری کرد. زمزمه کنان گفت:

– چند سال طول کشیده، چند سال تا زمین کوشیده است تا تن و بدنی

مثل مال او بسازد؟ آدم نگاهش می کرد و با خود می گفت: «آه! ای کاش من

بیست سالم بود و تنها با او در این دنیا می ماندم و با هم بچه درست می کردیم

تا باز دنیا را پر از سکنه کنیم. آن هم نه بچه، خدایان واقعی!» ولی حالا...

جستی به روی دو پای خود زد. چشمانش پر از اشک شده بود. گفت:

– ارباب، من نمی توانم تاب بیاورم. باید راه بروم، باید امشب دوسه بار از

کوه بالا بروم و پایین بیایم تا خسته بشوم و قدری آرام بگیرم. آه ای بیوه!

نازنین! دلم می خواهد مرثیه ای برای تو بسازم!

بیرون پرید، سمت کوه را در پیش گرفت و در تاریکی ناپدید شد.

من روی تختخوابم دراز کشیدم، چراغ را خاموش کردم و بار دیگر بنا

به عادت زشت و غیرانسانی خود شروع به تحریف واقعیت و عاری کردن آن از

خون و گوشت و استخوان و تبدیل آن به فکر غیرملموس و پیوندادن آن با

قوانین کلی کردم تا به این نتیجه نفرت انگیز رسیدم که آنچه پیش آمده ضرورت

داشته و از آن بیشتر اینکه برای نظم و توازن عالم مفید بوده است. و بالاخره

به این تسکین و تسلای غایی و ناپسند رسیدم که حق همین بود که آنچه

پیش آمده پیش بیاید.

قتل بیوه زن در مغز من – کندویی که سالها بود هر سمی در آن تبدیل

به عسل می گردید – وارد شد و آن را بهم ریخت. لیکن بلافاصله فلسفه من این

هشدار وحشتناک را قاپید، آن را در تصاویر و در ظواهر پیچید و نیروی آزار از او سلب کرد. زنبوران عسل نیز وقتی زنبور درشت گرسنه‌ای برای غارت عسلشان وارد کندو می‌شود به همین گونه او را در موم می‌پیچند.

پس از چند ساعت، بیوه‌زن در حالی که تبدیل به «مظهر» شده بود، آرام و خندان در خاطر من آرمیده بود. در قلب من به پوششی از موم پیچیده شده بود و دیگر نمی‌توانست در من وحشت بپراکند و مغز مرا تاراج کند. واقعه هولناک آن یک روز کیش می‌آمد و در زمان و مکان پخش می‌گردید، با تمدنهای بزرگ مرده یکسان می‌شد، تمدنها با سرنوشت زمینی یکی می‌شدند و زمین با سرنوشت عالم، — و بدین گونه، وقتی به بیوه‌زن برمی‌گشتم او را مطیع و مسخر قوانین بزرگ و آرام و بی‌حرکت می‌دیدم که با قاتلان خود آشتی کرده بود.

زمان در وجود من معنای واقعی خود را باز یافته بود: بیوه‌زن هزاران سال پیش در عهد «تمدن اژه^۱» مرده بود و دختران جوان کنوسوس^۲ با موهای پرشکن، هم امروز صبح در کنار این دریای خندان مرده بودند.

خواب مرا در ربود، چنانکه آخر یک روز، مرگ چنین خواهد کرد، — و از این مسلم‌تر چه؟ — و من نرم و آرام در تاریکیها فرو لغزیدم. نفهمیدم کی زوربا برگشت و اصلاً آیا برگشت یا نه. صبح او را بر بالای کوه یافتم که داد می‌زد و به کارگران پرخاش می‌کرد.

از کارهایی که ایشان کرده بودند هیچ کدام مورد پسندش نبود. سه تن از کارگران را که با او کله‌شقی می‌کردند اخراج کرد، خود کلنگ به دست گرفت و شروع به گشودن راهی کرد که برای حمل تیرها از وسط بوته‌های خار و

۱. Figéenne منظور تمدن مردمان ساکن مدیترانه شرقی بود که در جزایر یونان و سواحل دریای اژه و اصولاً در جزیره کرت و پلوپونز بسط و توسعه یافت.

۲. Cnossos پایتخت کرت قدیم که اوج شهرت و اعتبار آن در دوهزار سال پیش از میلاد مسیح بود و شاه مینوس در آن مقر داشت. در اواخر قرن نوزدهم حفاریات جالب توجهی در محل کنوسوس صورت گرفته و آثار باستانی گرانبهایی از تمدن مینون از آنجا بدست آمده است. — م.

صخره‌ها علامت‌گذاری شده بود. از کوه بالا رفت و هیزم‌شکنان را دید که کاجها را می‌انداختند و با ایشان دعوا کرد. یکی از آنان به تمسخر خندید و زیر لب من منی کرد. زوربا به او حمله ور شد.

غروب خسته و کوفته و با لباس پاره پاره پایین آمد و در ساحل پهلوی من نشست. بزحمت می‌توانست دهان باز کند و آخر وقتی به حرف افتاد مانند پیمانکار حریصی که شتاب دارد منطقه را بچاپد و در اسرع وقت بیشترین سود ممکن را از آنجا ببرد و پی کار خود برود هم‌اش از چوب ساختمانی و سیم و زغال لینییت سخن می‌گفت.

در لحظه‌ای که من تسکین یافته بودم خواستم از بیوه‌زن حرفی بزنم ولی زوربا دست زمخت خود را پیش آورد و دهان مرا بست و با صدای خفه‌ای گفت:

– ساکت باش!

من شرمزده سکوت کردم. در حالی که به درد و اندوه زوربا غبطه می‌خوردم با خود گفتم: این است مرد واقعی! مردی خون‌گرم و قرص‌استخوان که وقتی غصه دارد قطرات درشت اشک واقعی از دیده می‌ریزد، و وقتی شاد است شادی خود را با گذراندن از غربال ظریف معتقدات ماوراءالطبیعه ضایع نمی‌کند.

سه‌چهار روزی بدین گونه گذشت. زوربا بی‌آنکه دم بزند و بخورد و بنوشد لاینقطع کار می‌کرد. مشغول نصب تیرهای پایه بود. یک شب به او گفتم که بانو بوبولینا هنوز ناخوش است و پزشک به بالینش نیامده است. بیچاره هذیان می‌گوید و دائم نام تو را بر زبان می‌راند.

او مشت گره کرد و در جواب گفت:

– بسیار خوب!

فردای آن شب، در سپیده صبح به ده رفت و زود هم برگشت.

پرسیدم:

– او را دیدی؟ حالش چطور بود؟

گفت:

- چیزیش نیست، دارد می‌میرد.
و با قدمهای کشیده به طرف کوه راه افتاد.
همان شب، بی آنکه شام بخورد چماقش را برداشت و بیرون رفت.
پرسیدم:

- کجا می‌روی، زوربا؟ به‌ده می‌روی؟

- نه. می‌روم گشتی بزنم. زود برمی‌گردم.

و با قدمهای بلند و مصمم به سمت ده رفت.

من خسته بودم و به‌بستر رفتم. بار دیگر مغزم شروع به سان دیدن از همه دنیا کرد، خاطرات به‌ذهنم باز آمدند، غمها بازگشتند، خیال من از روی دورترین فکرها پر گرفت، تا آخر بازآمد و روی زوربا نشست.

با خود اندیشیدم: «راستی اگر زوربا در راه به‌مانولا کاس بربخورد آن غول کرتی که دیوانه‌ای خشمگین است به‌او حمله‌ور خواهد شد. از قرار معلوم او در تمام مدت این چند روز در خانه مانده و نالیده‌است. خجالت می‌کشد که در ده آفتابی شود و عهد کرده‌است که اگر زوربا را گیر بیاورد «مثل ساردین تکه تکه‌اش کند». همین دیشب، نیمه‌های شب، یکی از کارگران او را دیده‌بود که مسلح در اطراف کلبه ما پرسه می‌زده‌است. اگر این دو امشب به‌هم بربخورند خون راه خواهد افتاد.»

به‌یک جست از جا پریدم، لباس پوشیدم و با عجله راه آبادی را در پیش گرفتم. شب آرام و نمناک بوی شب‌بوی کوهی می‌داد. لحظه‌ای بعد، در تاریکی زوربا را تشخیص دادم که مثل آدمهای خسته آهسته آهسته پیش می‌آمد. گاه‌گاه می‌ایستاد، به‌ستارگان خیره می‌شد و گوش فرامی‌داد؛ سپس دوباره تندتر راه می‌افتاد، و من صدای برخورد چوبدستی او را با سنگها می‌شنیدم.

به‌باغ بیوه‌زن نزدیک می‌شد. هوا بوی گل لیمو و پیچک می‌داد. در آن لحظه، از لای درختان نارنج باغ، نغمه دلنشین بلبل همچون زمزمه آب زلال

برخاست. بلبل در تاریکیها می خواند و باز می خواند، چنانکه نفس در سینه آدم حبس می کرد. زوربا نیز که از آن همه لطف و صفا نفسش بند آمده بود یکدفعه ایستاد.

ناگهان نیهای پرچین باغ تکان خوردند و از برگهای تیز آنها صدایی شبیه به صدای تیغه فولاد برخاست.

صدای خشن و نکره‌ای بلند شد که:

– هی، یارو! پیرمرد خرف، آخر گیت آوردم!

من بر جا خشک شدم. صدا را شناخته بودم.

زوربا قدمی پیش رفت، چماقش را بلند کرد و باز ایستاد. من در پرتو نور

ستارگان هر یک از حرکات او را تشخیص می دادم.

مردی رشید و قوی‌هیکل به یک جست از میان نیها بیرون پرید.

زوربا گردن کشید و داد زد:

– کیست آنجا؟

– منم، مانولاکاس.

– راهت را بگیر و برو!

– تو آبروی مرا برده‌ای، زوربا.

– من آبروی تو را نبرده‌ام، مانولاکاس. به تو گفتم برو پی کارت. تو

آدم زورمندی هستی ولی بخت با تو یار نبود. بخت کور است، مگر تو این را

نمی دانی؟

مانولاکاس (که من صدای دندان قرچهاش را می شنیدم) گفت:

– بخت یا غیربخت، کور یا غیرکور، من باید این لکه ننگ را بشویم، و

همین امشب هم! تو چاقو همراه داری؟

زوربا جواب داد:

– نه، من فقط چوبدستی دارم.

– برو کاردت را بیار. من همین جا منتظرت هستم. ده برو!

زوربا از جای خود تکان نخورد.

صدای تمسخرآمیز مانولا کاس بلند شد که سوت زنان گفت:

- می ترسی؟ گفتم برو، ده!

زوربا که کم کم تحریک شده بود گفت:

- چاقو برای چه، رفیق؟ چاقو می خواهم چه کنم؟ یادت هست که در

کلیسا تو چاقو داشتی و من نداشتم، نه؟ و با این حال گمان می کنم که من از پس تو برآمدم.

مانولا کاس غرید و گفت:

- ها، مرا ریشخند می کنی؟ تو برای این کار بد وقتی را انتخاب کرده ای،

چون من مسلحم و تو نیستی. برو کاردت را بیار، بدمقدونی، تا با هم دست و پنجه ای نرم کنیم.

زوربا با صدایی که از خشم می لرزید جواب داد:

- تو چاقویت را بینداز و من چماقم را، و آن وقت با هم دست و پنجه

نرم می کنیم. یاالله، بدکرتی کثافت!

زوربا دست بالا برد و چماقش را انداخت، و من صدای افتادن آن را به

میان نیها شنیدم.

بار دیگر زوربا داد زد:

- چاقویت را بینداز!

من آهسته و روی نوک پا نزدیک رفته بودم. در پرتو نور ستارگان

توانستم برق تیغه چاقو را که آن نیز به میان نیها افتاد ببینم.

زوربا در کف دست خود تف کرد. من باب مقدمه جستی در هوا زد و

گفت:

- یاالله، بیا جلو!

مانولا کاس نیز پرشی کرد تا خیز بردارد و نعره ای کشید:

لیکن پیش از اینکه دو حریف فرصت گلاویزشدن با هم را بیابند من

به وسطشان پریدم و داد زدم:

- دست نگه دارید! تو، مانولا کاس، بیا اینجا، و تو هم، زوربا، بیا. شما

خجالت نمی‌کشید؟

دو حریف آرام آرام نزدیک شدند. من دست راست هر دو را گرفتم و گفتم:

– یاالله به‌هم دست بدهید! شما هر دو بچه‌های خوب و نازنینی هستید، با هم آشتی کنید.

مانولا کاس در حالی که می‌کوشید دستش را پس بکشد گفت:
– او آبروی مرا برده‌است ...
گفتم:

– پهلوان مانولا کاس، کسی نمی‌تواند به‌همین آسانی تو را بی‌آبرو کند. مردم ده همه می‌دانند که تو مرد دلیری هستی. دیگر به‌ماجرایی که آن روز در کلیسا اتفاق افتاد فکر نکن. آن یک لحظه شوم بود که حالا دیگر گذشته و تمام شده‌است! از طرفی، فراموش نکن که زوربا مردی است غریب و اهل مقدونیه است، و برای ما کرتیها بسیار عیب است دست به‌روی مهمانی بلند کنیم که به‌ولایت ما آمده‌است ... یاالله، با او دست بده که شجاعت واقعی همین است. بعد می‌رویم به‌کلبه، جامی شراب خواهیم‌نوشید و یک متری سوسیس سرخ خواهیم‌کرد تا پیوند دوستی را محکم‌تر کنیم، آره، پهلوان مانولا کاس!

کمر مانولا کاس را گرفتم، او را قدری کنار کشیدم و درگوشش گفتم:
– یادت باشد که آن طفلک پیرمرد است و جوان گردن‌کلفتی مثل تو برازنده نیست با او دریفتند!

مانولا کاس نرم شد و گفت:

– باشد. برای خاطر تو گذشتم!

قدمی به‌سوی زوربا برداشت و دست زمخت و سنگین خود را پیش آورد. گفت:

– ها، رفیق زوربا، گذشته‌ها را فراموش کنیم. دست بده!

زوربا گفت:

– تو گوش مرا زخم کردی. خدا خیرت بدهد. باشد، این هم دست من!

و هر دو با قوت هر چه تمام‌تر مدتی مدید دست یکدیگر را فشردند. هر دم محکم‌تر می‌فشردند و خیره به هم نگاه می‌کردند. من ترسیدم که نکند باز با هم گلاویز شوند.

زوربا گفت:

– تو خیلی محکم می‌فشاری، مانولا کاس. معلوم است که آدم زورمند و قرصی هستی!

– و تو هم محکم می‌فشاری. اگر می‌توانی باز فشار بده ببینم! داد زدم:

– کافی است! برویم دوستی خود را با شراب آبیاری کنیم. من در وسط قرار گرفتم، زوربا در طرف راست من و مانولا کاس در طرف چپم، و به کلبهٔ ساحلی خود برگشتیم.

برای تغییر موضوع صحبت، گفتم:

– امسال محصول خوب خواهد شد... باران زیاد باریده‌است. ولی هیچ یک از آن دو جوابی به حرف من ندادند. هنوز عقده داشتند. از آن پس همهٔ امید من به شراب بود. به کلبه رسیدیم. گفتم:

– پهلوان مانولا کاس، به کلبهٔ ما خوش آمدی! تو، زوربا، سوسیسیها را سرخ کن و شرابی بیاور.

مانولا کاس در جلو کلبه روی سنگی نشست. زوربا مشتی چوب سفید برداشت، سوسیسیها را سرخ کرد و سه جام شراب ریخت. من گیللاس خود را برداشتم و گفتم:

– به سلامتی شما دو پسر. به سلامتی تو، پهلوان مانولا کاس! به سلامتی تو، زوربا! جامهاتان را به هم بزنید!

هر دو جامه‌های خود را به هم زدند. مانولا کاس چند قطره شراب بر خاک ریخت و با طمأنینه دو بار گفت:

– خون من مثل این شراب ریخته باد اگر هرگز دست به روی تو بلند

کنم، زوربا!

زوربا نیز چند قطره‌ای بر خاک ریخت و گفت:

- خون من هم مثل این شراب ریخته‌باد اگر این گوشی را که تو مجروح

کرده‌ای تا به حال فراموش نکرده‌باشم، مانولا کاس!

۲۳

سپیده که زد زوربا بلند شد، روی تختخوابش نشست و مرا بیدار کرد:

– خوابی، ارباب؟

– چه خبره، زوربا؟

– خواب دیده‌ام، خوابی عجیب! به‌نظرم چندان طول نکشد که به‌سفر خواهیم‌رفت. گوش کن که خنده‌ات خواهد‌گرفت. همین جا، در بندر، کشتی بزرگی بود به‌عظمت یک شهر. سوت می‌زد و آماده‌ حرکت بود. و من دوان دوان از ده می‌آمدم که برسم، و یک طوطی هم در دستم بود. رسیدم و سوار کشتی شدم، ولی ناخدا آمد و به‌سرم داد زد: «بلیت! من مشتی اسکناس از جیبم بیرون کشیدم و پرسیدم: چند می‌شود؟ گفت هزار دراخما. گفتم: ای بابا! سخت بگیر! حالا نمی‌شود هشتصد دراخما بدهم؟ – نه. هزارتا – من فقط هشتصدتا دارم، قبول کن – هزار تا یک دینار کمتر نمی‌شود! وگرنه زود پیاده شو!» آن وقت، من عصبانی شدم و گفتم: «گوش کن، ناخدا، به‌نفعت است این هشتصد دراخمایی را که به‌تو می‌دهم بگیری، وگرنه بیدار خواهیم‌شد و تو بیچاره این پول را از دست خواهی‌داد.»

زوربا قاه‌قاه به‌خنده افتاد و حیرت‌زده گفت:

– چه ماشین عجیبی است آدمیزاد! تو پرش می‌کنی از نان و شراب و ماهی و ترب، و از آن آه و خنده و رؤیا بیرون می‌آید. کارخانه است، دیگر! من گمان می‌کنم در کله ما سینمای ناطقی است مثل این سینماهایی که در آن

حرف می‌زنند.

زوربا ناگهان از تخت به‌زیر جست و با نگرانی داد زد:

– حالا چرا طوطی؟ این طوطی که من با خود می‌بردم به‌چه معنی است؟ وای! می‌ترسم که ...

هنوز مجال اتمام سخن خود را نیافته‌بود که پیکی کوتاه‌قامت و خپله و سرخ‌مو، مثل یک شیطان واقعی، نفس‌زنان از در درآمد و گفت:

– محض رضای خدا! بیچاره خانم داد می‌زند که طیبی بر بالینش بیاورند. می‌گویند دارد می‌میرد و شما وجداناً مسؤول مرگ او خواهید بود.

من احساس شرمندگی کردم. به‌سبب مخمسه‌ای که بیوه‌زن ما را با آن درگیر کرده‌بود، دوست قدیمی خود را پاک فراموش کرده‌بودیم.

پیک سرخ‌مو که کرم حرف‌زدن داشت باز گفت:

– بیچاره خانم درد می‌کشد. چنان سرفه‌هایی می‌کند که مسافرخانه‌اش از آن به‌لرزه درمی‌آید! بلی، بلی، از آن سرفه‌های خرکی! اوهو! اوهو! همه‌ده را تکان داده‌است!

من به‌سرش داد زدم:

– نخند، دیگر! خفه شو!

تکه کاغذی برداشتم و چیزی نوشتم. گفتم:

– بدو این نامه را ببر برای دکتر، و تا با چشمهای خودت نبینی که سوار

مادیانش شد و راه افتاد بر نمی‌گردد. فهمیدی؟ بدو ده!

پیک نامه را گرفت، آن را در پرشالش چپاند و ناپدید شد.

زوربا بلند شده‌بود. به‌عجله و بی‌آنکه حرفی بزند لباس پوشید.

به‌او گفتم:

– یک لحظه صبر کن، من هم با تو می‌آیم.

گفت:

– عجله دارم ... و راه افتاد.

اندکی بعد، من نیز راه آبادی را در پیش گرفتم. باغ بیوه‌زن بوی عطر

می‌داد و خلوت بود. میمیتو، کزکرده و عبوس مثل سگ کتک‌خورده، جلو در نشسته بود. لاغر شده و چشمانش در حدقه فرورفته بود و می‌سوخت. سر برگرداند، مرا دید و سنگی برداشت.

من همچنان که نگاهی حزن‌آلود به باغ کردم پرسیدم:

- تو اینجا چه می‌کنی، میمیتو؟

خاطره دو بازوی گرم و نیرومند مرا در خود گرفت... عطر گل لیمو و روغن درخت غار در هوا موج می‌زد. در تاریک روشن غروب، چشمان زیبا و سیاه بیوه‌زن را می‌دیدم که از هوس می‌سوختند و دندانهای ساییده با برگ گردوی او را که براق و تیز و سفید بودند.

میمیتو غرغری کرد و گفت:

- به تو چه که می‌پرسی؟ برو! برو پی کارت!

- سیگار می‌خواهی؟

- من دیگر سیگار نمی‌کشم. شما همه‌تان رذل و پستید. همه! همه! نفس‌زنان ساکت شد، انگار به دنبال کلماتی می‌گشت و به ذهنش نمی‌آمد.

- همه‌تان پست و کثیفید و بدبخت و دروغگو و آدم‌کش...

آخر مانند اینکه کلمه دلخواهش را یافته باشد ظاهراً تسکین یافت و دست بر هم زد. با صدایی گوشخراش داد زد:

- آدم‌کشها! آدم‌کشها! آدم‌کشها!...

و زد زیر خنده.

قلب من درهم فشرده شد و همچنان که با قدمهای سریعی دور می‌شدم

زمزمه کنان گفتم:

- حق با تو است، میمیتو، حق با تو است.

در مدخل آبادی به‌عمو آناگنوستی پیرمرد برخوردم که بر چوبدستی خود خم شده بود و لبخندزنان به‌دو پروانه زردرنگ که در میان علفهای بهاری دنبال هم کرده بودند بدقت می‌نگریست. اکنون که او پیر پیر شده بود و دیگر

چندان نگران مزرعه و زن و فرزندانش نبود وقت این را داشت که نگاهی بی‌نظر به دنیا بیندازد. سایهٔ مرا روی زمین دید و سر برداشت.

به‌من گفت:

– چه شده که صبح به‌این زودی از این‌ورها پیدات شده؟

ولی انگار از قیافهٔ مضطرب من مطلب را خواند و بی‌آنکه منتظر جواب

بماند گفت:

– هر چه زودتر کاری بکن، فرزند! من مطمئن نیستم که وقتی برسی او

را زنده ببینی... آه، بیچارهٔ بدبخت!

تختخواب بزرگی که آن همه خدمت کرده و باوفاترین یار بانو هورتانس بود به‌وسط آن اتاق کوچک انتقال یافته و اتاق را پر کرده‌بود. بر بالای سر او مشاور خصوصی وفادارش طوطی، با آن تاج سبز و شب‌کلاه زرد و چشم‌گرد و شیطان‌ش، با حالتی متفکر و نگران و مغموم خم شده‌بود. در زیر پای خود به‌بانوی خویش که دراز کشیده‌بود و می‌نالید نگاه می‌کرد و سر تقریباً انسانی خود را اندکی به‌یک سو خم می‌کرد تا گوش بدهد.

نه، نه، اینها آن ناله‌های توأم با نشاط یک زن عاشق که او خوب می‌شناخت نبود، ناز و عشوه‌های شبیه به‌بغغوی کبوتر و خنده‌های ناشی از غلغلک نیز نبود. عرقی را که به‌صورت قطرات ریز و سرد بر چهرهٔ بانویش جاری بود، موهای همچون الیاف واژدهٔ او را که نشسته و شانه نکرده به‌شقیقه‌هایش چسبیده‌بود. پیچشهای تشنج‌آمیز او را در رختخواب، نخستین بار بود که طوطی می‌دید و نگران شده‌بود. خواست فریاد بزند که: کاناوارو! کاناوارو! لیکن صدا از گلویش در نمی‌آمد.

بانوی بیچاره‌اش ناله می‌کرد، بازوان شل و چروکیدهٔ او ملافه‌ها را بلند می‌کرد و باز ول می‌داد؛ داشت خفه می‌شد. بی‌بزک و پف‌کرده، بوی عرق ترشیده و گوشت رو به‌فساد می‌داد. کفشهای روباز کهنه و از ریخت افتاده‌اش از زیر تختخواب بیرون بود و از دیدن آنها دل آدم می‌گرفت. این کفشها بیش از صاحبشان آدم را متأثر می‌کردند.

زوربا که بر بالین بیمار نشسته بود به آن دو لنگه کفش نگاه می‌کرد و نمی‌توانست چشم از آنها بردارد. لبهای خود را برهم می‌فشرد تا از ریختن اشکش جلو بگیرد. من وارد شدم و پشت سر او نشستم، ولی او صدای پای مرا نشنید.

بیچاره زن بزحمت نفس می‌کشید و داشت خفه می‌شد. زوربا کلاهی را که به گل‌های سرخ پارچه‌ای مزین بود از گل‌میخ پایین آورد و با آن شروع به بادزدن به بیمار کرد. دست بزرگ خود را بسیار تند و ناشیانه تکان می‌داد، چنانکه گفתי بر زغال مرطوبی برای مشتعل شدن می‌دمد.

بیمار چشمان وحشتزده خود را گشود و نگاهی به دور و بر خویش انداخت. همه جا تاریک بود و او هیچ کس حتی زوربا را که آن کلاه‌گلدار را به دست داشت تشخیص نمی‌داد.

همه چیز در دور و بر او تیره و هولناک شده بود؛ بخارات آبی‌رنگی از خاک برمی‌شدند و تغییر صورت می‌دادند، یعنی به شکل دهانهای مسخره‌کننده و پاهای چنگ‌دار و بالهای سیاه درمی‌آمدند.

ناخنهایش را در بالش خود که از اشک چشم و آب دهان و عرق تن لک‌لک شده بود فروبرد و فریاد بلندی کشید:

– من نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!...

لیکن دو زن مرثیه‌خوان آبادی قبلاً از حال او آگاه شده و تازه وارد شده بودند. به درون اتاق خزیدند، روی زمین نشستند و پشت به دیوار تکیه دادند.

طوطی با آن چشمان گرد و خیره‌اش ایشان را دید؛ خشمگین شد، گردن کشید و داد زد: «کانا...» لیکن زوربا برآشفتم، دست روی قفس او گذاشت و پرنده آرام گرفت.

بار دیگر آن فریاد یأس‌آلود طنین انداخت که:

– من نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!...

دو جوان ریش‌درنیاورده سیاه‌سوخته سرشان را از لای در به درون

آوردند، بدقت به بیمار نگریستند، با خرسندی اشاره‌ای رندانه به هم کردند و ناپدید شدند.

بلافاصله پس از آن، صدای قدقدهای وحشتزده و بهم‌خوردن بال پرندگان از حیاط شنیده شد؛ کسی مشغول گرفتن مرغهای خانگی بود. مرثیه‌خوان اول، ننه مالماتنیا^۱، سر به سوی همقطار خود برگرداند و گفت:

- تو دیدی شان، عمه لنیو^۲، دیدی شان؟ این گدا گرسنه‌ها عجله دارند که هر چه زودتر کله مرغها را بکنند و آنها را بخورند. همه ارادل و اوباش ده در حیاط جمع شده‌اند و بزودی دست به غارت خواهند زد.
سپس رو به سوی تختخواب بیمار محتضر گرداند و زمزمه کنان با بی‌صبری تمام گفت:

- زود باش بمیر، پیره‌زن! زود باش تا ما هم فرصت بکنیم چیزی برداریم.

عمه لنیو که به دهان کوچک و بی‌دندان خود چین انداخته بود گفت:
- راستش را بخواهی، ننه مالماتنیا، راستش را بخواهی، کار درست را این بچه‌ها می‌کنند... خدایا مرز مادر من نصیحتی که می‌کرد این بود: «اگر می‌خواهی بخوری قاپ بزن، اگر می‌خواهی داشته‌باشی بدزد!» کافی است هر چه زودتر مرثیه‌مان را بخوانیم تا مشتی برنج، قدری شکر یا ماهی‌تابه‌ای گیرمان بیاید و روح آن مرحوم را با دعایی شاد کنیم. آن بیچاره نه بچه داشت و نه کس و کار، پس که مرغها و خرگوشهای او را بخورد؟ که شرابه‌های او را بنوشد؟ که وارث همه آن قرقره‌ها و شانه‌ها و نقل و شیرینیهای او بشود؟ هی، ننه مالماتنیا، خدا از گناهم درگذرد، من پیش تو اعتراف می‌کنم که خیلی دلم می‌خواهد هر چه بتوانم بردارم!

ننه مالماتنیا بازوی دوستش را گرفت و گفت:

1. Malamaténia

2. Lenio

– صبر کن، باجی، زیاد عجله نکن! من هم قسم می خورم که همین فکر را دارم، ولی بگذار اول یارو جان بدهد، بعد.

در این اثنا بیمار محتضر با ناراحتی تمام زیر بالش خود را می کاوید. او چون خطر را احساس کرده بود از صندوقچه اش یک صلیب استخوانی سفید و براق بیرون آورده و با خود در بستر نگاه داشته بود. سالها بود که او آن صلیب را در لای پیراهنهای ژنده و رختهای کهنه مخملی خود در ته صندوق فراموش کرده بود؛ گفتمی مسیح دارویی است که جز به هنگام بیماری سخت نباید خورد، و در اوقاتی که آدم زندگی خوب و خوشی دارد و می خورد و می نوشد و عشق می ورزد به هیچ دردش نمی خورد.

آخر کورمال کورمال صلیب را پیدا کرد، آن را بر سینه عرق آلود خود فشرد، و در حالی که آخرین معشوقش را تنگ به برمی گرفت با اشتیاق تمام زمزمه کرد:

– مسیح کوچولوی من، مسیح عزیز کوچولوی من ...

کلمات او که نیمی فرانسه و نیمی یونانی، لیکن سرشار از عشق و علاقه بود به صورتی گنگ و نامفهوم ادامی شد.

طوطی صدای او را شنید. حس کرد که لحن صدا عوض شده است، به یاد شب زنده داریهای سابق افتاد و با صدای گرفته خروسی که خورشید را می خواند داد زد:

– کاناوارو! کاناوارو!

زوربا این بار تکانی به خود نداد تا صدای طوطی را در گلوش خفه کند. به زن نگاه کرد که می گریست و خدای مصلوب را می بوسید، و در آن حال لطف و صفای غیرمنتظری در صورت پلاسیده اش دویده بود.

در باز شد و آناگنوستی پیر که شبکلاش را به دست گرفته بود آهسته به درون آمد. به بیمار نزدیک شد، سر فرود آورد، زانو زد و گفت:

– ای بانوی مهربان، مرا ببخش که خدا ببخشد! مرا ببخش اگر گاهی

سخن درشتی به تو گفته ام. آخر ما که از قدیسین نیستیم.

لیکن بانوی مهربان اکنون فارغ‌البال دراز کشیده، در آرامشی غیرقابل وصف فرورفته بود و صدای آناگنوستی پیر را نمی‌شنید. دردها و رنجهای او، از پیری نکبت‌بار و ریشخندها و سخنان درشت و شبهای اندوهباری که بر آستانه در خانه خلوت خود می‌نشست و مانند یک زن حقیر و نجیب جوراب دهاتی می‌بافت، همه از بین رفته بود؛ هم او که روزگاری زنی زیبا و شیک‌پوش پارسی و دلبری طنز و مقاومت‌ناپذیر بود، و هم چهار دولت مقتدر وقت که او بر سر زانوان خود رقصانده بود و چهار کشتی جنگی آنها که به او سلام داده بودند همه دیگر نبودند!

دریا به‌رنگ آبی لاجوردی است، امواج، کف بر لب آورده‌اند، دژهای شناور در بندر می‌رقصند، صدای اهتزاز پرچمهای رنگارنگ بر فراز دکلهای بلند است. بوی کبک‌هایی که کباب می‌شوند و ماهیهایی که سرخ می‌شوند به‌مشام می‌رسد؛ بستنی میوه‌دار در ظرفهای بلور خوش‌تراش می‌آورند و چوب‌پنبه بطریهای شامپانی تا سقف آهنی کشتی جنگی می‌پرد.

ریشهای سیاه، بلوطی، خاکستری و خرمایی، چهار جور عطر: اودکلن، بنفشه، مشک، عنبر — درهای اتاق فلزی بسته می‌شود، پرده‌های سنگین فرو می‌افتند، چراغها روشن می‌شود. بانو هورتانس چشمان خود را می‌بندد. آه، خداوندا! همه دوران خوشی و کامروایی و همه ایام رنج و محنت او لحظه‌ای بیش نیاییده بود...

خانم از زانویی به‌زانویی منتقل می‌شود، نیمتنه‌های مليله‌دوزی را تنگ به‌بر می‌گیرد، انگشتان خود را در ریشهای انبوه و معطر فرومی‌برد. نام ایشان را بیاد نمی‌آورد و مثل طوطی خود فقط نام کاناوارو را بخاطر دارد، چون کاناوارو از همه جوان‌تر و نامش نیز تنها نامی بود که طوطی می‌توانست ادا کند. نامهای دیگر همه مغلق و مشکل بودند و لذا فراموش شده‌اند.

بانو هورتانس آهی عمیق کشید و با اشتیاق تمام صلیب را به‌سینه فشرد. در حال هذیان صلیب را به‌پستانهای افتاده‌اش می‌فشرد و زمزمه‌کنان می‌گفت:

– کاناواروی من! کاناواروی کوچولوی من!

عمه لنیو زمزمه کنان گفت:

– کم کم دیگر نمی فهمد چه دارد می گوید. لابد فرشته نگهبان خود را

دیده و وحشت کرده است... بیا لچکمان را باز کنیم و به او نزدیک شویم.

ننه مالماتنیا گفت:

– مگر تو از خدا نمی ترسی؟ با اینکه او هنوز زنده است می خواهی ما

برایش مرثیه بخوانیم؟

عمه لنیو با صدای خفه ای غرید:

– هه، ننه مالماتنیا، تو به جای اینکه به فکر صندوقچه ها و لباسها و

اجناس دکان و مرغها و خرگوشهای او باشی به من می گویی که اول او باید جان

بدهد! بابا، هر که زد برد!

این را گفت و از جا برخاست، و دیگری با عصبانیت به دنبال او افتاد. هر

دو لچک سیاه خود را از سر برداشتند، موهای بافته سفید و تنگ خود را باز

کردند و به لبه های تختخواب چسبیدند. اول عمه لنیو با سردادن فریادی بلند و

گوشخراش که لرزه بر اندام شنونده می انداخت علامت داد:

– لیلیلیلیلیلیلی!

زوربا از جا پرید، گیسوان هر دو پیرزن را گرفت، ایشان را به عقب پرتاب

کرد و به بانگ بلند گفت:

– خفه خون بگیرید، کلاغ زاغیهای پیر! مگر نمی بینید که او هنوز زنده

است؟ بروید گم شوید!

ننه مالماتنیا در حالی که دوباره لچک خود را به سر می بست غرید که:

– پیرمرد خرف را ببین! این دیگر از کجا آمده که بلای جان ما شده؟

سرخر دیوانه!

بانو هورتانس، پیره پری دریایی دردمند، آن فریاد گوشخراش را شنید،

رؤیای شیرینش محو شد و کشتی جنگی دریا سالارش به زیر آب رفت. کبابها و

شامپانیها و ریشهای عطرزده ناپدید شدند و او باز به حال مرگ بر تختخواب

متعفنش در آن سر دنیا افتاد. حرکتی کرد تا از جا برخیزد، گویی می‌خواست بگریزد، لیکن باز افتاد و باز آهسته و به‌لحنی سوزناک داد زد:

– نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم ...

زوربا بر او خم شد، با دست زمخت و پینه‌بسته‌اش پیشانی داغ او را لمس کرد و موهای او را از روی صورتش کنار زد. چشمان چون چشم پرنده‌اش پر از اشک شدند. زمزمه‌کنان گفت:

– ساکت باش عزیزم، ساکت باش! من اینجا هستم، من، زوربای تو.

نترس؟

و ناگهان آن رؤیا، همچون پروانه درشتی به‌رنگ دریا، بازآمد و با بالهای خود همه تختخواب را پوشاند. بیمار محتضر دست زمخت زوربا را گرفت، بازوی خود را آهسته دراز کرد و به‌دور گردن او که سر خم کرده بود انداخت. لبانش تکان خوردند:

– کاناواروی من، کاناواروی کوچولوی من ...

صلیب از زیر بالش بر زمین افتاد و شکست. صدای مردانه‌ای در حیاط طنین انداخت که گفت:

– هی، رفیق! برو مرغه را توی دیگ بینداز که آب جوش آمده!

من در گوشه‌ای از اتاق نشسته‌بودم و چشمانم دم به‌دم پر از اشک می‌شد. با خود می‌گفتم: زندگی همین است، دیگر! متلون، نجسب، بی‌اعتنا، رذل، بیرحم! این روستاییان بدوی کرتی آوازه‌خوان پیر بیچاره‌ای را که از آن سر دنیا آمده‌است دوره کرده‌اند و با چنان نشاط و حشیانه‌ای تماشاگر مرگش هستند که انگار او مثل خودشان انسان نیست؛ انگار پرنده بزرگ غریب و رنگارنگی بر ساحل جزیره‌شان افتاده و بالش شکسته است و ایشان برای تماشای او به‌دورش جمع شده‌اند؛ انگار این طاووسی پیر، یا گربه پیر آنقره‌ای یا خرس آبی بیماری است ...

زوربا بازوی بانو هورتانس را آهسته از دور گردن خود باز کرد و خود با رنگ پریده برخاست. با پشت دستش چشمان خود را پاک کرد و نگاهی به‌زن

بیمار انداخت، ولی نتوانست چیزی تشخیص بدهد، چون نمی‌دید. بار دیگر چشمان اشک‌آلودش را پاک کرد و این بار او را دید که پاهای شل و ول و بادکرده خود را تکان می‌داد و دهانش را با وحشت کج و کوله می‌کرد. یکی دو بار خویشتن را تکان داد و ملافه‌ها از روی او به زمین سریدند. تن نیم‌لخت بیمار که خیس عرق بود و ورم‌کرده و به‌رنگ زرد مایل به‌سبز درآمده بود نمایان شد. مانند پرنده‌ای که سرش را می‌برند جیغی ریز و زیر کشید و سپس با چشمان شیشه‌ای بی‌حالت و دریده از وحشت، خشک و بی‌حرکت برجا ماند.

طوطی به‌قسمت زیرین قفس جست، به‌میله‌های آن چسبید، نگاه کرد و دید که زوربا دست پت و پهن خود را روی صاحب او دراز کرده و با محبتی بی‌اندازه به‌بستن پلکهای او مشغول است.

زنان مرثیه‌خوان در حالی که به‌سمت تختخواب یورش بردند زوزه‌کشان گفتند:

– یاالله زود باشید! بجنبید! زنک تمام کرد!

در حالی که بالاتنه خود را به‌پیش و پس تاب می‌دادند و مشت‌های گره‌کرده خود را به‌سینه می‌کوبیدند فریادی بلند کشیدند. این نوسان شوم و یکنواخت کم‌کم حالت اغمای سبکی در آنها بوجود آورد، غم‌های بسیار کهنه ایشان زنده شد و همچون زهری به‌جانشان ریخت، پوسته قلبشان ترکید و اشعار مرثیه بیرون ریخت:

«شایسته تن نازنین تو نبود که در زیر خاک بخوابد...»

زوربا به‌حیاط رفت. دلش می‌خواست گریه کند ولی پیش روی زنها خجالت می‌کشید. یاد می‌آید که یک روز به‌من گفته بود: «من خجالت نمی‌کشم از اینکه گریه کنم، ولی فقط پیش مردها. با مردها آدم خودمانی است، مگر غیر از این است؟ و هیچ خجالت ندارد؛ لیکن پیش زنها آدم باید همیشه خودش را قوی‌دل نشان بدهد؛ چون اگر بنا باشد ما هم شیون و زاری راه‌بیندازیم آن بدبختها چه خواهند شد؟ حتماً دنیا به‌آخر خواهد رسید.»

جسد را با شراب شست و شو دادند؛ پیرزن مرده‌شور در صندوق را

گشود، از آن جامه تمیز بیرون کشید، پیراهن او را عوض کرد و یک شیشه کوچک اودکلن روی او خالی کرد. مگسها از باغهای مجاور به روی جسد ریختند و در سوراخهای بینی و دورچشمها و لای چینهای لبانش تخم ریختند.

هوا داشت تاریک می شد. آسمان در سمت مغرب بسیار صاف و آرام بود. ابرهای کوچک سرخ‌رنگ و پنبه‌نما با حاشیه‌های طلایی آهسته در بنفش تیره‌رنگ غروب موج می زدند و دائم به اشکال مختلف کشتی و قو و جانوران خیالی ساخته از پارچه نازک و ابریشم ریشه‌دار تغییر صورت می دادند. از لای نیهای حیاط، دریای متلاطم از دور پیدا بود.

دو کلاغ چاق و چله از بالای درخت انجیری پر گرفتند و روی سنگفرش حیاط به خرامیدن پرداختند. زوربا خشمگین شد، سنگی برداشت و آنها را تاراند.

در گوشه دیگر حیاط، چپاولگران دهکده چنان بساط سوری راه انداخته بودند که آن سرش ناپیدا بود: میز بزرگ را از آشپزخانه بیرون کشیده، همه جا را گشته و نان و بشقاب و قاشق و چنگال پیدا کرده، یک قرابه شراب از سرداب آورده، مرغها را پخته بودند و اکنون شادان و گرسنه می خوردند، و در ضمن، جامهای خود را به هم می زدند و می نوشیدند.

– خدا بیامرز دیش! و هر چه کرده است جزو خیراتش به حساب آید!

– و همه فاسقانش فرشته شوند تا روحش را به آسمانها ببرند!

مانولا کاس گفت: بچه‌ها، نگاهی هم به این پیرمرد زوربا بیندازید که دارد برای کلاغها سنگ می اندازد. طفلک بیوه‌مرد شد! خوب است دعوتش کنیم که بیاید و جامی به شادی روان «مرغ»ش بخورد! آی پهلوان زوربا، بیا، همولایتی، تو هم به ما ملحق شو!

زوربا سر برگرداند. دید که میز چیده شده، از مرغهای درون دیسها بخار بلند است، شراب در جامها برق می زند و مردان قوی‌هیکل سیاه‌سوخته‌ای دستمالهای خود را به سر بسته و سرشار از لاقیدی و جوانی نشسته‌اند.

زمزمه کنان با خود گفت: هی، زوربا، زوربا، محکم بایست. اینجاست که

باید نشان بدهی چند مرده حلاجی!

به ایشان نزدیک شد، گیلای سراب خورد، سپس دومی و سومی را نیز لاجرعه سرکشید و یک ران جوجه هم بلعید. با او حرف می زدند ولی او جواب نمی داد. با حرص و ولع، با لقمه های بزرگ و غلیظهای گنده می خورد و می نوشید و ساکت بود. به سمت اتاقی که رفیقۀ پیرش بی حرکت در آن افتاده بود نگاه می کرد و به صدای مرثیه هایی که از پنجرۀ باز اتاق می آمد گوش می داد. گاه گاه آهنگ نوحه خوانی قطع می شد و فریادهایی نظیر همهمۀ نزاع و باز و بسته شدن درهای قفسه ها و صدای قدمهای تند و سنگین آدمهایی که در حال جنگ باشند به گوش می رسید. و باز مرثیه خوانی به صورتی یکنواخت و یأس آلود و ملایم، همچون وزوز زنبوران عسل ادامه می یافت.

مرثیه خوانان ضمن خواندن مرثیه در اتاق مرده به هر سو می دویدند و با حرص و ولع تمام سوراخ سنبه ها را می کاویدند. قفسۀ کوچکی را گشودند و در آن پنج شش قاشق کوچک، مقداری شکر، یک قوطی قهوه و یک قوطی شیرینی راحت الحلقوم پیدا کردند. عمه لنیو پرید و قوطی قهوه و راحت الحلقوم را گرفت، و ننه مالاماتنیا شکر و قاشقها را برداشت. جستی زد و دو دانه از راحت الحلقومها را هم قاپید و در دهان گذاشت، و این بار اشعار مرثیه به صورت خفه و نامفهوم از لای خمیر شیرینی بیرون می آمد:

«گورت گل باران شود و سیبها در پیشبندت بیفتند...»

دو پیرزن دیگر به درون اتاق خزیدند، به صندوق حمله ور شدند. دست در آن فرو بردند و چند دستمال کوچک و دو سه حوله و سه جفت جوراب و یک بند جوراب برداشتند، در نیم تنۀ خود تپاندند؛ آنگاه رو به سوی مرده برگرداندند و علامت صلیب کشیدند.

ننه مالاماتنیا وقتی پیرزنها را دید که دارند صندوق را غارت می کنند عصبانی شد و خطاب به عمه لنیو داد زد:

— ادامه بده، ننه جان، ادامه بده! من هم الآن می رسم!

و خود نیز با کله در صندوق فرورفت.

لباسهای کهنه حریر، یک پیراهن کهنه به رنگ بادمجان، دم‌پاییهای کهنه قرمز رنگ، یک بادبزن شکسته، یک چتر آفتابی رنگارنگ کاملاً نو، و در ته صندوق یک کلاه سه‌شقه دریا سالاری بود که در زمانهای قدیم به او هدیه داده بودند و او وقتی تنها می‌ماند آن را جلو آینه بر سر می‌گذاشت و محزون و موقر خودش را در آینه و رانداز می‌کرد.

کسی به در نزدیک شد. پیرزنها در رفتند، عمه لنیو باز به تختخواب مرده چسبید و شروع به سینه‌زدن و جیغ‌کشیدن کرد.

«و میخکهای قرمز رنگ دور گردن تو...»

زوربا وارد شد و نگاهی به مرده که راحت و آرام و زرد شده و پوشیده از مگس، با دستهای صلیب کرده و با آن نوار باریک مخملی دور گردن، دراز به دراز افتاده بود انداخت.

با خود اندیشید: «مشتی خاک، آری مشتی خاک است که گرسنه‌اش می‌شد، می‌خندید و می‌بوسید، مشتی خاک که می‌گریست، ولی حالا چه؟ آخر چه کسی ما را به روی زمین می‌آورد و چه کسی ما را می‌برد؟»
تف کرد و نشست.

بیرون، توی حیاط، جوانان برای رقصیدن جمع شده بودند. فانوریو، چنگ‌نواز ماهر، آخر از همه رسید. میز بزرگ و پیتهای نفتی و طشت و سبد رختشویی را کنار کشیدند، جا باز کردند و رقص آغاز شد.

ریش سفیدان ده نیز پیدا شدند. عمو آناگنوستی با چوبدستی دراز و کج و کوله و پیراهن گشاد سفیدش، کوندومانولیوی چاق و خپله و چرکین، آموزگار با قلمدان بزرگ مسی خود که به پر شالش فرو کرده و با چوب‌قلم سبزی که به پشت گوشش زده بود. ماوراندونی پیر آنجا نبود. او چون تحت تعقیب قانون بود به تیغ‌زارها زده و گریخته بود.

۱. در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست

کسی می‌نزند می‌در این معنی راست

آن را نه بدایت نه نهایت پیداست

کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

(خیام)

عمو آناگنوستی دستی بلند کرد و گفت:

– بچه‌ها، از دیدن همه شما خوشحالم و خوشحال‌تر از اینکه شما خوش و سرحال هستید. بخورید و بنوشید که خداوند به شما برکت دهد! فقط داد نزنید، چون نباید داد زد، وگرنه مرده می‌شنود. بلی، می‌شنود، شما که می‌دانید. کوندومانولیو در توضیح مطلب گفت:

– ما آمده‌ایم از اموال بانوی متوفی صورت برداریم تا آنها را بین فقرا تقسیم کنیم. حال که شما سیر خورده و نوشیده‌اید دیگر کافی است. اینجا را به یکباره غارت نکنید!... به این نگاه کنید!

این را گفت و چماقش را به علامت تهدید تکان داد.

پشت سر آن سه ریش سفید، ده‌دوازده زن پریشان‌موی پابره‌نه ژنده - پوش پیدا شدند که هر یک کیسه‌ای خالی به‌زیر بغل و زنبیلی بر پشت داشت. همه دزدکی و قدم به‌قدم، بی‌آنکه حرف بزنند، پیش می‌آمدند.

عمو آناگنوستی سر برگرداند، ایشان را دید و مثل ترقه ترکید.

– آی سیاسوخته‌ها، عقب، عقب! یعنی چه؟ آمده‌اید که غارت کنید؟ اینجا از همه چیز، دانه به‌دانه، صورت‌برداری می‌شود، و بعد، همه را با نظم و عدالت بین فقرا تقسیم خواهند کرد. گفتم بروید عقب، یاالله!

آموزگار قلمدان دراز مسی خود را از پرشالش بیرون کشید، یک ورقه بزرگ کاغذ تا کرد و به‌سمت دکان کوچک راه افتاد تا شروع به‌صورت‌برداری کند.

لیکن در همان دم صدای کرکننده‌ای شنیده‌شد، چنانکه گفتی روی جعبه‌های آهنی می‌کوبیدند، گفتی قرقره‌ها فرومی‌لغزیدند و فنجانها به‌هم می‌خوردند و می‌شکستند. و از آشپزخانه نیز سر و صدای عظیم به‌هم خوردن تابه‌ها و بشقابها و قاشق و چنگالها بلند بود.

کوندومانولیوی پیر در حالی که چماق خود را تکان می‌داد به‌آن سمت دوید. ولی آخر‌گریبان چه کسی را بگیرد؟ پیرزنان و مردان و کودکان به‌فشار از درها می‌گذشتند، از پنجره‌ها و از روی دیوارها بیرون می‌پریدند، از ایوانها خود

را به زیر می انداختند، و هر کس هر چه به دستش افتاده بود، از چراغ خوراک پزی و ماهیتابه و تشک و خرگوش و غیره، با خود می برد... بعضیها درها و پنجره ها را از پاشنه کنده بودند و بر پشت خود حمل می کردند. میمیتو شخصاً کفشهای روباز متوفی را برداشته، آنها را به نخ بست و به دور گردنش انداخته بود، چنانکه گفתי بانو هورتانس قلمدوش بر گردن او سوار است و فقط کفشهایش دیده می شود...

آموزگار ابرو درهم کشید، قلمدان را در پرشال خود گذاشت، ورقه کاغذ دست نخورده را تا کرد و بی آنکه حرفی بزند با تبختر و تشخیص کسی که رنجیده خاطر شده باشد از آستانه در پا بیرون گذاشت و از پی کار خود رفت. بیچاره عمو آناگنوستی داد می زد، التماس می کرد و عصایش را به علامت تهدید تکان می داد:

– خجالت دارد، بچه ها، خجالت دارد. مرده صدای شما را می شنود!
میمیتو گفت:

– بروم کشیش را صدا بزنم؟

کوندومانولیو با عصبانیت گفت:

– چه کشیشی، احمق جان؟ او فرنگی بود. مگر نمی دیدی که چطور

علامت صلیب می کشید؟ کافر با چهار انگشت این کار را می کرد^۱. یا الله، تا بو

نگرفته و ده را به گند نکشیده است زود برویم خاکش کنیم!

میمیتو علامت صلیب کشید و گفت:

– تنش دارد پر از کرم می شود. قسم می خورم! ببینید!

عمو آناگنوستی کله ظریف و ارباب منشانه خود را تکان داد و گفت:

– این به نظر تو عجیب می آید، خل احمق؟ در واقع آدم از همان بدو

تولد پر از کرم است ولی نمی توان آنها را دید، و فقط وقتی فهمیدند که آدم دارد

بو می گیرد همه، سفید سفید – به سفیدی پنیر – از سوراخهای خود شروع

۱. نظیر اختلاف شیعه و سنی که با دست بسته نماز می خوانند. – م.

به بیرون آمدن می‌کنند.

نخستین ستارگان ظاهر شدند و در حالی که مانند زنگوله‌های نقره‌ای می‌لرزیدند در هوا معلق ماندند. شب به یکباره دامن گسترد.

زوربا قفس طوطی را از بالای تخت‌خواب مرده پایین آورد. پرنده یتیم وحشتزده در گوشه‌ای از قفس کز کرده بود. چهارچشمی نگاه می‌کرد و نمی‌توانست چیزی بفهمد. سر به زیر بال برد و چنبرک زد.

وقتی زوربا قفس را پایین آورد طوطی قد راست کرد. خواست حرفی بزند ولی زوربا دست به سوی او دراز کرد و زمزمه کنان و به‌لحنی نوازشگر گفت:
- ساکت باش، ساکت! همراه من بیا!

زوربا خم شد و به مرده نگریست. مدتی مدید، در حالی که بغض گلپوش را می‌فشرد به او نگاه کرد. حرکتی به خود داد که خم شود و او را ببوسد، لیکن خودداری کرد.

زمزمه کنان گفت:

- برو، به امان خدا!

قفس را برداشت و به حیاط درآمد. مرا دید و پیش من آمد. بازویم را گرفت و آهسته در گوشم گفت:
- برویم!

آرام به نظر می‌رسید، لیکن لبهایش می‌لرزید.

من برای تسلائی دل او گفتم:

- ما همه از همین راه خواهیم رفت.

به کنایه گفت:

- تسلائی خوبی است. برویم!

گفتم:

- قدری بمان. الآن جنازه را برمی‌دارند. باید صبر کنیم و ببینیم... تو تا

آن وقت تاب تحمل نداری؟

با صدای خفه‌ای گفت:

– چرا، تاب تحمل دارم.

قفس را بر زمین گذاشت و دستهایش را صلیبوار در هم انداخت.
 عمو آناگنوستی و کوندومانولیو با سر برهنه از اتاق مرده بیرون آمدند و
 علامت صلیب کشیدند. پشت سر ایشان چهار تن از رقصندگان بودند که هنوز
 گل سرخ آوریل به پشت گوش داشتند و سرخوش و نیمه مست بودند و هر یک
 گوشه لنگه دری را که مرده روی آن دراز بود گرفته بودند. پشت سر آنان
 چنگ نواز با چنگش و ده دوازده مردی کم و بیش مست که هنوز دهانشان
 می جنبید، و پنج شش زن که هر یک تابه ای یا صندلی ای به دست داشتند
 می آمدند. آخر از همه میمیتو می آمد که کفشهای کهنه و روباز خانم را به گردن
 آویخته بود. به شوخی داد می زد:

– قاتلها! جانیها! آدمکشها!

باد گرم و مرطوبی می وزید و دریا توفانی بود. چنگ نواز آرشه خود را بالا
 برد و صدای او، تازه و شاد و طنزآمیز، در آن شب گرم طنین افکند:
 «تو ای خورشید من، از چه بدین شتاب غروب کردی؟..»
 زوربا گفت:

– دیگر تمام شد، برویم...

۲۴

خاموش از میان کوچه‌های تنگ ده می‌رفتیم. خانه‌ها چراغ نداشتند و در شب به صورت لکه‌های سیاهی می‌نمودند. سگی از جایی پارس می‌کرد و گاوی نفس می‌زد. نوای شاد زنگوله‌های چنگ همچون صدای آب فواره‌ای رقصان از دور با وزش باد به گوش ما می‌رسید.

من برای شکستن سکوت سنگین فیما بین پرسیدم:

– زوربا، این چه بادی است که می‌وزد؟ باد جنوب است؟

ولی زوربا که جلو می‌رفت و قفس طوطی را همچون فانوسی به دست

داشت جواب نداد. وقتی به کلبهٔ ساحلی رسیدیم سر برگرداند و پرسید:

– گرسنه‌ای، ارباب؟

– نه، زوربا، گرسنه‌ام نیست.

– خوابت می‌آید؟

– نه.

– من هم نه. بیا قدری روی این سنگریزه‌ها بنشینیم. می‌خواهم چیزی

از تو بپرسم.

هر دو خسته بودیم و نمی‌خواستیم بخوابیم. هیچ نمی‌خواستیم تلخی

آن روز را از دست بدهیم. به نظر خودمان خوابیدن به معنای گریز از لحظهٔ خطر

بود و خجالت می‌کشیدیم که برویم بخوابیم.

در کنار دریا نشستیم. زوربا قفس را وسط زانوانش گرفت و مدتی مدید

ساکت ماند. صورت فلکی ترسناکی همچون جانوری چندچشم، با دم مارپیچ، از پشت کوه نمایان شد. گاه‌گاه ستاره‌ای از آن جدا می‌شد و فرومی‌افتاد. زوربا با حالتی خلسه‌مانند و با دهان بازمانده از حیرت به آسمان نگاه کرد، گویی نخستین بار بود که آسمان را می‌دید.

زمزمه‌کنان گفت: آن بالاها باید چه خبر باشد^۱؟
لحظه‌ای بعد تصمیم گرفت که حرف بزند.

همچنان که صدایش پرشکوه و هیجان‌زده در آن شب گرم طنین می‌انداخت گفت:

- تو، ارباب، می‌توانی به من بگویی که همه این چیزها چه معنی دارد؟ چه کسی آنها را ساخته و برای چه ساخته‌است^۲؟ و بخصوص (در اینجا صدای زوربا از خشم و ترس مرتعش شد) چرا آدم می‌میرد؟

من مثل اینکه آسان‌ترین و در عین حال اساسی‌ترین مسأله را از من پرسیده‌باشند که توضیح‌دادن درباره آن برایم مشکل باشد خجلت‌زده جواب دادم:

- نمی‌دانم، زوربا!

زوربا گفت:

- نمی‌دانی!

و درست مثل آن شبی که به او گفته بودم من رقص بلد نیستم و چشمهای او از حیرت گرد شده بود، چشمانش از تعجب گرد شد.

لحظه‌ای ساکت ماند و ناگهان ترکید:

- پس همه این کتابهای نکبتی که تو می‌خوانی به چه درد می‌خورند، ها؟ چرا آنها را می‌خوانی؟ و اگر آنها در این باره چیزی نمی‌گویند پس چه می‌گویند؟

۱ و ۲. چنینست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.
(حافظ)

۱ و ۲. چنینست این سقف بلند ساده بسیار نقش

– آنها از سرگردانی آدمی حرف می‌زنند که نمی‌تواند به این سؤال تو جواب بدهد، زوربا.

با نومیدی پا بر زمین کوبید و داد زد:

– بروند گم شوند با این سرگردانیشان!

طوطی از این فریادهای ناپهنگام یکه خورد و مثل کسی که کمک بطلبد داد زد:

– کاناوارو! کاناوارو!

زوربا مشتت به قفس کوبید و گفت:

– تو دیگر خفه شو!

بعد، رو به من برگشت:

– من از تو می‌خواهم بگویی که ما از کجا می‌آییم و به کجا می‌رویم! سالهاست که تو عمر خود را صرف این کتابهای جادویی کرده و باید شیره دوسه‌هزار کیلویی کاغذ را کشیده باشی. خوب، چه حاصلی از این کار خود بدست آورده‌ای؟

در صدای او چندان غم و تشویش بود که نفسم بند آمد. آه! چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم به او جواب بدهم!

عمیقاً حس می‌کردم که بلندترین نقطه اوجی که آدمی می‌تواند به آن دست بیابد نه معرفت است و نه فضیلت، نه نیکی است و نه پیروزی، بلکه چیزی است بزرگ‌تر، قهرمانی‌تر و نومیدکننده‌تر: و آن همانا وحشت مقدس است. زوربا مضطربانه پرسید:

– جواب نمی‌دهی؟

کوشیدم به رفیقم بفهمانم که معنی وحشت مقدس چیست:

– ببین، زوربا! ما به منزله کرمهای کوچکی هستیم، کرمهای بسیار ریز،

۱. می‌خور چو ندانی ز کجا آمده‌ای خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت.

(خیام)

روی برگ کوچکی از یک درخت عظیم. این برگ کوچک همان زمین ماست. برگهای دیگر ستارگانی هستند که تو به شب آنها را در حال حرکت می بینی. ما روی برگ کوچک خودمان راه می رویم در حالی که کنجکاوانه به بررسی آن مشغولیم. آن را بو می کنیم می بینیم که بوی خوب یا بد می دهد؛ آن را می چشیم می بینیم که خوردنی است، روی آن می کوبیم می بینیم که صدا می دهد و مثل یک موجود زنده فریاد می کند.

«تنی چند از آدمیان که از دیگران جسورترند به انتهای برگ هم می رسند. ما از آنجا با چشم کاملاً باز و گوش به زنگ، به طرف خلاء خم می شویم و بر خود می لرزیم: در زیر پای خود پرتگاه هولناک را حدس می زنیم، صدای برگهای دیگر این درخت عظیم را از دور دور می شنویم، حس می کنیم که شیره نباتی از ریشه های درخت بالا می آید و قلب ما متورم می شود. و ما که بدین گونه، با تمام جسم و جان به روی پرتگاه خم شده ایم و از وحشت بر خود می لرزیم، از آن لحظه به بعد شروع به ...»

در اینجا مکث کردم. می خواستم بگویم: از آن لحظه به بعد شعر شروع می شود، ولی زوربا نمی فهمید. ناچار سکوت کردم. صدای مضطرب زوربا بلند شد که پرسید:

– خوب، چه شروع می شود؟ چرا سکوت کردی؟

– ... خطر بزرگ شروع می شود، زوربا. عده ای سرگیجه می گیرند و هذیان می گویند، برخی می ترسند و می کوشند پاسخی بیابند که به ایشان قوت قلب بدهد، و لذا می گویند: «خدا». گروهی نیز در انتهای برگ با متانت و شجاعت به پرتگاه می نگرند و می گویند: «خوشم می آید!»

زوربا مدتی مدید به اندیشه فرورفت. تلاش می کرد که بفهمد. آخر گفت:

– من هر لحظه به مرگ می اندیشم و به آن می نگرم و از آن نمی ترسم. با این وصف هرگز نمی گویم که «خوشم می آید»، هرگز! نه، من هیچ از مرگ خوشم نمی آید و با آن موافق نیستم.

خاموش ماند ولی بزودی سکوت را شکست:

– نه، من از آنها نیستم که گردنم را گوسفندوار جلو مرگ دراز کنم و بگویم: «بیا سرم را ببر تا زود به بهشت بروم!»

من حاج و واج به زوربا گوش می‌دادم. پس آن کدام حکیم دانا بود که می‌کوشید به شاگردانش بیاموزد به هر چه که فرمان قضاست به طیب خاطر گردن نهند، به حکم ضرورت «بلی» بگویند و جبر را به اختیار تبدیل نمایند؟ و شاید این تنها راه انسانی نیل به رستگاری باشد. راه دردناکی است، ولی راه دیگری وجود ندارد.

پس عصیان چیست؟ آیا جهش غرورآمیز و دن‌کیشوت‌وار آدمی است برای مغلوب کردن «جبر» و برای وادار کردن قانون خارجی است به اطاعت از قانون داخلی روح خویش و انکار هر چه هست و بوجود آوردن جهانی نو، جهانی پاکیزه‌تر و اخلاقی‌تر و بهتر بر طبق قوانین دل خود که مغایر با قوانین غیرانسانی طبیعت‌اند؟

زوربا به من نگریست، دید که من دیگر حرفی ندارم با او بزنم، آهسته قفس را برداشت تا طوطی را از خواب بیدار نکند، آن را بالای سر خود گذاشت و دراز کشید. گفت:

– شب به خیر، ارباب. فعلاً کافی است.

باد شدیدی می‌وزید که از آن پایینها، از افریقا می‌آمد و سبزیها و میوه‌ها و سینه‌های کرتی را می‌رساند. من حس می‌کردم که این باد از روی پیشانی و لبها و گردن من می‌گذرد، و مغزم به سان میوه‌ای می‌ترکد و باد می‌کند.

نمی‌توانستم و نمی‌خواستم بخوابم. به هیچ چیز نمی‌اندیشیدم. فقط حس می‌کردم که در آن شب گرم کسی یا چیزی در وجود من در حال رسیدن است. من آشکارا شاهد این رویداد حیرت‌آور بودم که خویشتن را در حال تغییر می‌دیدم. آنچه همیشه در تاریک‌ترین اعماق وجود ما روی می‌دهد این بار بروشنی در برابر دیدگان من روی می‌داد. همچنان که بر ساحل دریا چمباتمه زده بودم این معجزه را تماشا می‌کردم.

ستارگان کدر شدند، آسمان به روشنی گرایید، و بر این زمینه روشن، همچون نقشی که با ظرافت تمام طرح ریخته باشند، کوهها و درختان و مرغان آبی ظاهر شدند.
داشت روز می شد.

*

روزها گذشت. خوشه‌های گندم رسیده و سر پر بارشان را خم کرده بودند. زنجره‌ها روی درختان زیتون بر هوا اره می کشیدند، و حشرات نورانی در نور دریده خورشید وزوز می کردند. بخار از دریا برمی شد.

زوربا هر روز، بی آنکه چیزی بگوید، از صبح سفیده به کوه می رفت. کار نصب سیم نقاله به پایان خود نزدیک می شد. تیرها را در جای خود نصب کرده، سیم را کشیده و قرقره‌ها را بسته بودند. زوربا شب‌هنگام خسته و کوفته از کار برمی گشت، آتش روشن می کرد، غذا می پخت، و با هم شام می خوردیم. هر دو از بیدار کردن شیاطین هولناک درونی خود چون عشق و مرگ و ترس، پرهیز می کردیم. دیگر هیچ گاه نه از بیوه‌زن سخنی به میان می آوردیم، نه از بانو هورتانس و نه از خدا. هر دو از دور، و در سکوت، به دریا می نگریستیم.

به سبب سکوت زوربا مسائل همیشگی لیکن بیهوده از درون من سر برمی داشتند. دوباره سینه من مالا مال از اضطراب می شد. از خود می پرسیدم: این جهان چیست، منظور از آن چیست و ما با این عمر زودگذر خود به چه وسیله می توانیم به آن برسیم؟ زوربا مدعی است که هدف ماده و آدمی و جسم، آفریدن شادی است و دیگران می گویند آفریدن روح است، و این هر دو بر زمینه‌ای دیگر یکی می شود. ولی آخر چرا؟ و به چه منظور؟ آیا وقتی جسم تجزیه شد چیزی از آنچه ما روح نامیده‌ایم باقی خواهد ماند؟ یا هیچ چیز از آن برجا نمی ماند و این عطش فرونانشستی ما به جاودانگی نه از آنجا ناشی است که ما جاودانی هستیم بلکه از آنجاست که در دوره کوتاه عمر زودگذر خود در خدمت چیزی هستیم که جاودان است؟

*

یک روز صبح برخاستم و سر و صورتم را صفا دادم. گفתי زمین نیز از خواب برخاسته و آرایش کرده بود، چنانکه از تر و تازگی برق می‌زد و انگار از نو آفریده شده بود. راه دهکده را در پیش گرفتم. در سمت چپم دریای نیلی‌رنگ بی‌حرکت لمیده بود. در سمت راستم، از دور مزارع گندم همچون سپاهیان زرین‌نیزه قد برافراشته بودند. از درخت انجیر دوشیزه مقدس که پوشیده از برگهای سبز و انجیرهای ریز بود گذشتم، از باغ بیوه‌زن نیز بشتاب و بی‌آنکه سر برگردانم عبور کردم و به‌ده داخل شدم. اکنون آن مسافرخانه کوچک متروک و خلوت افتاده بود و در و پنجره نداشت؛ سگهای ولگرد به حیاط آن وارد می‌شدند و بیرون می‌آمدند، و اتاقها همه خالی بود. در اتاق مرده دیگر نه تخت‌خوابی بود، نه صندوقی و نه صندلی‌ای. فقط در گوشه‌ای یک لنگه دم‌پایی کهنه سوراخ شده مانده بود که منگوله قرمزی داشت. این دم‌پایی حقیر یار وفاداری بود که هنوز شکل پای صاحبش را نگاه داشته بود. حتی دلسوزتر از روح آدمی بود و هنوز آن پای محبوب و ستم‌دیده را فراموش نکرده بود.

شب دیر برگشتم. زوربا آتش روشن کرده بود و برای آشپزی آماده می‌شد. همین که سر بالا کرد تا به‌من سلام بدهد فهمید که من از کجا می‌آیم. ابرو درهم کشید و پس از روزها سکوت آن شب دریچه دلش را باز کرد و حرف زد. به‌لحنی که انگار می‌خواست خود را حق به‌جانب جلوه دهد گفت:

– ارباب، غمها همه دل مرا می‌شکنند و به‌دو نیم می‌کنند، لیکن این دل تیرخورده که از کثرت زخم سوراخ سوراخ است فوری سر به‌هم می‌آورد و دیگر اثری از زخم در آن بر جا نمی‌ماند. تن من از سر تا پا پوشیده از جای زخم است و برای همین است که من این همه مقاوم هستم.

من به‌لحنی ناخودآگاه خشن گفتم:

– زوربا، تو آن بیچاره بوبولینا را خیلی زود فراموش کردی، ها!

زوربا رنجید و صدایش درآمد. به‌بانگ بلند گفت:

– راه نو و طرحهای نو! من دیگر دست‌کشیده‌ام از اینکه از چیزی که دیروز گذشته‌است یاد کنم، یا درباره چیزی که فردا روی‌خواهدداد حرف بزنم.

من فقط دم را غنیمت می‌شمارم و تنها در بند چیزی هستم که هم امروز و در همین لحظه روی می‌دهد. با خود می‌گویم: «در این لحظه به چه مشغولی، زوربا؟ — دارم کار می‌کنم — پس خوب کار بکن! — در این دم سرگرم چه هستی، زوربا؟ دارم با زنی عشق‌بازی می‌کنم. — پس خوب عشق‌بازی کن، زوربا! و در آن دم که به این کار مشغولی بقیه چیزها را فراموش کن. در دنیا به جز تو و او کسی وجود ندارد. یاالله با او مشغول باش!»

و لحظه‌ای بعد باز گفت:

— در زمان حیات او، یعنی بوبولینا، آنقدر که من — منی که دارم با تو حرف می‌زنم، من زوربای یک لا قبای پیر — به او لذت چشاندن بودم هیچ کاناوارویی نچشاندن بود. لابد می‌پرسی چرا؟ برای اینکه همه کاناواروهای دنیا در آن لحظه که با او به عیش و نوش مشغول می‌شدند به ناوهای جنگی خود، به کورت، به پادشاه خود، به سردوشی خود یا به زن خود می‌اندیشیدند، ولی من همه این چیزها را فراموش می‌کردم و او، آن سلیطه هم، این موضوع را خوب درک می‌کرد. و تو، ای دانشمند بحرالعلوم، این را بدان که بالاتر از این لذتی برای زن وجود ندارد. و این را هم گوش کن که امیدوارم به دردت بخورد: زن واقعی از لذتی که می‌دهد بسیار بیش از لذتی که از مرد می‌گیرد محظوظ می‌شود.

دولا شد تا هیزم به آتش بیفزاید و ساکت ماند.

نگاهش می‌کردم و شادی‌ام از حد به در بود. حس می‌کردم که این دقایق، بر آن ساحل خلوت، در عین سادگی بسیار پربار و دارای عمیق‌ترین ارزش انسانی است؛ و غذای هر شب ما درست مثل غذایی است که دریانوردان به هنگام پیاده شدن بر ساحلی متروک با ماهی و صدف و پیاز و فلفل درست می‌کنند و از هر غذای دیگری لذیذتر است و برای تغذیه جان آدمی نظیر ندارد. ما نیز در اینجا، در آن سر دنیا، مانند دو غریق کشتی شکسته بودیم.

زوربا در دنباله فکر خود گفت: پس فردا روز افتتاح سیم مقاله است. دیگر پاهای من روی زمین بند نیست. من هوایی هستم و فشار قرقره‌ها را روی

شانه‌های خود حس می‌کنم.

گفتم: زوربا، یادت هست که در آن قهوه‌خانه بندر «پیره» تو چه طعمه‌ای به قلابت زدی تا مرا به دام انداختی؟ گفתי که بلدی به اصطلاح سوپهای بسیار عالی بپزی؛ و از قضا سوپ غذایی است که من از هر غذای دیگری بیشتر دوست می‌دارم. تو این را از کجا فهمیده بودی؟

زوربا با اندک اکراه سر تکان داد و گفت:

– نمی‌دانم، ارباب. همین طوری به دلم برات شده بود. آن طور که من دیدمت در گوشه قهوه‌خانه آرام و موقر نشسته و روی یک کتاب کوچک جلد زرکوب خم شده بودی، نمی‌دانم چطور، ولی همین طوری به خودم گفتم که تو باید سوپ دوست داشته باشی. گفتم همین طوری به فکرم خطور کرد، لازم نیست عقب علت و جهت آن بگردی.

خاموش شد و گوش تیز کرد. یکدفعه گفت:

– ساکت باش، یکی دارد می‌آید!

صدای قدمهای شتابزده و صدای نفس‌زدنهای کسی که می‌دوید به گوش رسید. ناگهان در انعکاس شعله‌های آتش، راهبی با ردای پاره و سربرهنه و ریش سوخته و سبیلی که فقط نصف آن مانده بود جلو ما سبز شد. از او بوی تند نفت به مشام می‌رسید.

زوربا داد زد:

– هی! خوش آمدی، بابا زکریا! که تو را به این حال و روز انداخته است؟

راهب روی زمین، نزدیک آتش، ولو شد. چانه‌اش می‌لرزید.

زوربا خم شد و چشمکی به او زد.

راهب در جواب گفت:

– بله.

زوربا داد زد:

– آفرین راهب! حالا دیگر خاطر جمع باش که به بهشت می‌روی، و این

ردخور ندارد! و به هنگام ورود یک پیت نفت هم در دست خواهی داشت.

راهب علامت صلیب به خود کشید و گفت: انشاءالله!

– چگونه و کی این اتفاق افتاد؟ نقل کن ببینم!

– ای!.. داداش کاناوارو! من فرشته میکائیل را دیدم و او دستوری به من داد. گوش کن تا بگویم که چگونه پیش آمد: من تنها در آشپزخانه در بسته نشسته بودم و داشتم لوبیاسبز پوست می‌کندم. پدران روحانی همه سرگرم ادای نماز عصر بودند و آرامش بر همه جا حکمفرما بود. صدای خواندن پرندگان را می‌شنیدم و به نظرم می‌آمد که فرشتگان اند. خاطر مآسوده بود چون همه چیز را آماده کرده بودم و منتظر فرصت بودم. یک پیت نفت خریده و آن را در نمازخانه گورستان زیر میز مقدس پنهان کرده بودم تا فرشته میکائیل آن را تبرک کند. باری، دیروز بعد از ظهر داشتم لوبیاسبز پاک می‌کردم که فکر بهشت به کله‌ام زده بود و با خود می‌گفتم: «ای خداوندگار من، عیسی مسیح، کاری کن که من نیز مستحق بهشت بشوم! من حاضرم در مطبخ بهشت برای ابدیت سبزی پاک کنم!» آری، من به این موضوع می‌اندیشیدم و اشک از دیدگانم جاری بود که ناگاه از بالای سر خود صدای برهم خوردن بال شنیدم. آن‌ا مطالب را دریافتم. لرزان سر خم کردم و آنگاه صدایی به گوشم آمد که می‌گفت: «زکریا، سر بلند کن، نترس!» ولی من چنان سخت می‌لرزیدم که نقش زمین شدم. صدا باز گفت: «سر بالا کن، زکریا!» من سر بالا گرفتم و دیدم که در باز شده و فرشته میکائیل بر آستانه آن ایستاده است، درست به همان شکل و شمایل که روی لنگه در نمازخانه دیر نقش کرده‌اند، یعنی با بالهای سیاه و کفشهای چوبی قرمز رنگ و یک کلاهخود زرین. فقط به جای قمه یک مشعل روشن در دست داشت. به من گفت: «سلام بر تو، زکریا!» در جواب گفتم: «من بنده خداوندم، فرمان بده!» گفت: «این مشعل مشتعل را بگیر و دست خدا همراه تو باد!» دست دراز کردم و در کف دست خود احساس سوزش کردم. لیکن فرشته میکائیل غیب شده بود. من فقط از ورای در، خطی از آتش در آسمان دیدم که همچون شهاب ثاقب کشیده شد.

راهب عرقی را که بر صورتش نشسته بود پاک کرد. رنگ از صورتش

پریده بود. مثل کسی که تب داشته باشد دندانهایش برهم می خورد.
زوربا گفت:

– خوب راهب، بعد چه شد؟

– در آن هنگام پدران روحانی از نماز عصر بازمی گشتند و به سفره خانه وارد می شدند. خلیفه به وقت عبور، مثل اینکه من سگ باشم تپایی به من زد. پدران روحانی زدند زیر خنده. من لب از لب نگشودم. از حین عبور فرشته میکائیل به بعد، هوا بویی شبیه به بوی گوگرد می داد ولی کسی متوجه نبود. همه سر میز غذا نشستند. سفره دار از من پرسید: «زکریا، تو نمی آیی غذا بخوری؟» من همچنان خاموش ماندم.

دومه تیوس، راهب امرد باز گفت: «نان فرشتگان او را بس است!» بار دیگر پدران روحانی به خنده افتادند. آنگاه من برخاستم و به سمت گورستان راه افتادم. در پای فرشته میکائیل به رو در افتادم. ساعت‌های متمادی حس می کردم که پای او بر قفای من سنگینی می کند. زمان همچون برق می گذشت. آری، ساعات و قرون در بهشت چنین می گذرند. نیمه شب شد. همه جا آرام بود. راهبان همه رفته بودند بخوابند. من برخاستم، علامت صلیب کشیدم، پای فرشته را بوسیدم و گفتم: «همان شود که تو فرمایی!» پیت نفت را برداشتم و سر آن را گشودم. در ردای خود مقداری کهنه چپانده بودم. بیرون آمدم.

«شب‌ی بود به سیاهی مرکب و ماه هنوز طلوع نکرده بود. صومعه مثل دوزخ تاریک بود. به حیاط درآمدم، از پله‌ها بالا رفتم، به اتاق خلیفه رسیدم و به در و پنجره‌ها و دیوارها نفت پاشیدم. سپس دوان دوان به حجره دومه تیوس رفتم. از آنجا بود که شروع به آغشته کردن حجره‌ها و آن دالان دراز چوبی به نفت کردم – درست همان طور که تو به من گفته بودی – بعد، به نمازخانه درآمدم، شمعی با چراغ پیه‌سوز مسیح روشن کردم و آتش به دیر زدم.»

راهب که نفسش بند آمده بود ساکت شد. چشمانش پر از شراره شده بود. ضمن اینکه علامت صلیب می کشید غرش کنان گفت:

– حمد و ستایش خدای را! حمد و ستایش خدای را! در یک دم صومعه

در شعله‌های آتش پیچیده‌شد. من داد زدم که این شعله‌های آتش دوزخ است و پا به فرار گذاشتم. با هر چه نیرو در تن داشتم می‌دویدم و صدای نواختن ناقوسها و جیغ و داد راهبان را می‌شنیدم...

«روز شد. من خود را در جنگل پنهان کرده‌بودم. می‌لرزیدم. خورشید طلوع کرده‌بود و می‌شنیدم که راهبان برای یافتن من زیر خاربنها را می‌گردند؛ لیکن خداوند پاره مهی بر سر من انداخته‌بود و ایشان مرا نمی‌دیدند. طرفهای غروب صدایی شنیدم که گفت: «تا ساحل فروداً و خود را نجات بده!» من داد زدم: ای فرشته، مرا راهنمایی کن! و باز براه افتادم. خودم نمی‌دانستم به کجا می‌روم، و این فرشته میکائیل بود که گاهی به صورت رعد و برق و گاه به شکل پرنده سیاهی در لای درختان یا به شکل کوره‌راهی که از کوه سرازیر می‌شد به من راه می‌نمود. و من تا می‌توانستم با اعتماد کامل به دنبال او می‌دویدم، و اینک به کرم و عطای او است که تو را پیدا کرده‌ام، ای کاناواروی عزیز، و نجات یافته‌ام.»

زوربا حرفی نمی‌زد لیکن خنده‌ای فراخ و شهوانی و بیصدا در تمام صورتش پخش شده و از گوشه‌های دهانش تا گوشه‌های پشمالوی چون گوش خرش دویده‌بود.

شام حاضر بود و زوربا آن را از روی آتش برداشت.

از راهب پرسید:

– راستی، زکریا، «نان فرشتگان» یعنی چه؟

راهب ضمن کشیدن علامت صلیب جواب داد:

– روح.

– روح؟ به عبارت دیگر یعنی باد؟ باد که آدم را سیر نمی‌کند، رفیق، بیا

نان بخور و سوپ ماهی و قدری گوشت، تا قوت بگیری. تو زیاد کار کرده‌ای. پس

بیا غذا بخور!

راهب گفت:

– من گرسنه نیستم.

– زکریا گرسنه‌اش نیست، یوسف چطور؟ یوسف هم گرسنه نیست؟
 راهب به لحنی آهسته، مثل اینکه راز بزرگی را فاش می‌کند، گفت:
 – یوسف، آن یوسف لعنتی، سوخته‌است. خدا را شکر!
 زوربا به‌خنده داد زد:

– سوخته‌است؟ چطور؟ کی؟ تو خودت او را دیدی؟
 – آره، داداش کاناوارو، او در همان لحظه که من شمع را با چراغ پیه‌سوز
 مسیح روشن می‌کردم آتش گرفت و سوخت. با چشمهای خودم دیدمش که
 همچون نوار سیاهی با حروف آتشین از دهان من بیرون می‌آمد. شعله شمع بر
 او افتاد، و او مثل مار به‌خود پیچید و خاکستر شد. چه رحمتی! مثل این است
 که من الآن به‌بهشت وارد شده‌ام!
 از کنار آتش که چمباتمه زده‌بود بلند شد.

– می‌روم در کنار دریا بخوابم. این دستوری است که به‌من داده‌اند.
 چند قدمی در ساحل آب راه رفت و سپس در سیاهی شب ناپدید شد.
 گفتم:

– زوربا، تو مسؤول جان او هستی. اگر راهبان او را ببابند کلکش کنده
 است.

– پیداش نخواهند کرد، ارباب، نگران نباش. من به‌این جور دوز و کلکها
 خوب واردم. فردا صبح ریشش را خواهم تراشید، یک دست لباس آدم به‌او
 خواهم پوشانند و سوار کشتی‌اش خواهم کرد. تو خونت را برای خاطر او کثیف
 نکن که ارزش این را ندارد. راستی سوپ خوب شده‌است؟ با اشتهای کامل از
 این نان آدمها بخور و خودت را ناراحت نکن.

زوربا با اشتهای تمام خورد و نوشید و سبیلش را پاک کرد. اکنون هوس
 کرده‌بود که حرف بزند. گفت:

– ارباب، دیدی که شیطان او مرده‌بود؟ حالا بیچاره خالی خالی شده و
 دخلش آمده‌است! حالا تازه او هم مثل بقیه مردم شده‌است.
 لحظه‌ای فکر کرد و یکدفعه گفت:

– تو خیال می‌کنی، ارباب، که شیطان درون او همین ...
در جواب گفتم:

– البته، فکر آتش زدن به صومعه بود که بر او چنگ انداخته بود؛ صومعه را که آتش زد آرام گرفت. همین فکر بود که می‌خواست گوشت بخورد، شراب بنوشد، به کمال برسد و تبدیل به عمل شود. خود زکریا نیازی نه به گوشت داشت و نه به شراب؛ او با روزه و ریاضت به کمال می‌رسید.

زوربا این حرفها را در مغز خود زیر و رو کرد. آخر گفت:

– صحیح! به گمانم حق با تو است، ارباب. من به نظرم پنج‌شش شیطان در درون خود دارم!

– ما همه‌مان از این شیطانها در خود داریم، زوربا. وحشت نکن که هر چه بیشتر باشند بهتر است. اصل این است که همه آن شیطانها از راههای مختلف به سوی هدف واحدی بروند.

این حرفها زوربا را دچار تأثر کرد. کله بزرگ خود را لای زانوهایش گرفت و به فکر فرورفت. آخر سر برداشت و پرسید:
– کدام هدف؟

– من چه می‌دانم، زوربا! تو چیزهای مشکلی از من می‌پرسی. چطوری می‌توانم به تو توضیح بدهم؟

– این را ساده‌تر بگو که من بفهمم. من تا به حال همیشه شیطانهای خود را آزاد گذاشته‌ام که هر چه دلشان می‌خواسته‌است بکنند و به هر راهی که عشقشان می‌کشیده‌است بروند. و برای همین است که بعضی مرا بی‌شرف می‌پندارند و بعضی شریف، برخی دیوانه‌ام می‌دانند و گروهی سلیمان حکیم. من همه این چیزها و خیلی چیزهای دیگر هم هستم؛ یک آش شله‌قلمکار^۱ حسابی‌ام. پس اگر می‌توانی خوب روشنم کن! کدام هدف؟

– زوربا، من گمان می‌کنم – و ممکن هم هست که اشتباه بکنم – که

۱. در اصل آمده‌است: «یک سالاد روسی واقعی هستم» – م.

سه جور آدم وجود دارد: اول آنها که هدفشان این است فقط در پی زندگی خودشان باشند، یعنی به قول خودشان بخورند و بنوشند و عشق بورزند و ثروت بیندوزند و مشهور بشوند. دوم گروهی که هدفشان نه تأمین زندگی خود بلکه ازان همه آدمیان است. اینان معتقدند که همه آدمیان یکی هستند^۱ و می‌کوشند تا همه را روشن کنند، و تا آنجا که می‌توانند همه را دوست داشته باشند و به همه خوبی کنند. و بالاخره دسته سوم هستند که هدفشان بودن در زندگی تمامی عالم است و می‌گویند ما همه، یعنی آدمیان و جانوران و گیاهان و ستارگان، یکی هستیم و همه از جوهر واحدیم که در نبرد واحد سهمگینی درگیریم. کدام نبرد؟ تبدیل ماده به روح.

زوربا سرش را خاراند و گفت:

— کله من خشک است، ارباب، خیلی خوب نمی‌فهمم... کاش

می‌توانستی همه اینها را که گفתי با رقص بگویی تا من بفهمم!

من حیرت‌زده لبهای خود را به دندان گزیدم. یعنی کاش می‌توانستم همه این اندیشه‌های یأس‌آلود را با رقص بیان کنم! ولی افسوس که چنین کاری از من بر نمی‌آمد و عمرم هدر شده بود!

— یا لااقل می‌توانستی همه این حرفها را مثل یک قصه به من بگویی،

ارباب، همان طور که حسین آقا می‌کرد. او پیرمرد ترکی بود که در همسایگی ما می‌زیست. مردی بود بسیار پیر و بسیار فقیر، بی‌زن و فرزند و تنهای تنها. لباسهایش کهنه بود ولی از تمیزی برق می‌زد. خودش رختهایش را می‌شست و برای خودش غذا می‌پخت و کف اتاقش را می‌روفت و برق می‌انداخت. شبها معمولاً به خانه ما می‌آمد. با مادر بزرگ من و پیرزنهای دیگر در حیاط می‌نشست و جوراب می‌بافت.

این حسین آقا مرد باخدایی بود. یک روز مرا روی زانوی خود نشاند و

۱. بنی‌آدم اعضای یک پیکرند
که در افرینش ز یک گوهرند
(سعدی)

مثل اینکه بخواهد تبرکم بدهد دست روی سرم گذاشت و گفت: «الکسیس، می‌خواهم رازی را با تو در میان بگذارم. تو هنوز بچه‌سال‌تر از آنی که چیز بفهمی، ولی وقتی بزرگ شدی خواهی فهمیدی. از من بشنو پسر: خدای مهربان کسی است که نه در هفت طبقه آسمان می‌گنجد و نه در هفت طبقه زمین، ولی در دل آدمیزاد می‌گنجد. پس زنهار، الکسیس، که هیچ وقت دل کسی را نشکنی!»

من ساکت به حرفهای زوربا گوش می‌دادم. با خود اندیشیدم: ای کاش فقط وقتی لب به سخن می‌گشودم که فکر ذهنی در من به اوج پختگی می‌رسید، یعنی به صورت قصه درمی‌آمد! لیکن به‌چنین اوجی تنها یک شاعر بزرگ می‌تواند برسد، یا ملتی پس از قرن‌ها رشد و بلوغ آرام.
زوربا از جا برخاست. گفت:

– می‌روم بینم این آتش افروز ما چه می‌کند و لحافی رویش بیندازم که سرما نخورد. یک قیچی هم می‌برم، شاید به‌دردم خورد.

مجهز به این وسایل و با لیبی خندان در امتداد ساحل راه افتاد. ماه داشت طلوع می‌کرد و نوری پریده‌رنگ و بیمارگونه به‌روی زمین می‌پاشید.
من یکه و تنها و در کنار آتش خاموش، سخنان زوربا را می‌سنجیدم، سخنانی که از معنی غنی بودند و بوی گرم خاک از آنها متصاعد بود؛ سخنانی که حس می‌شد از اعماق دل او برخاسته‌اند و هنوز آن گرمی انسانی را در خود داشتند. سخنان من همه کاغذی بودند، از کله‌ام بیرون می‌ریختند و بزحمت به قطره خونی آغشته بودند. و اگر اندک ارجی هم داشتند آن قدر و ارج را مرهون همان یک قطره خون بودند.

دمر افتاده‌بودم و داشتم خاکسترهای گرم را بهم می‌زدم که ناگاه زوربا بازآمد. بازوانش به‌پهلوی تاب می‌خورد و بر چهره‌اش حالتی از بهت و حیرت نقش بود. گفت:

– ارباب، ناراحت نشو...

من به یک خیز از جا جستم. او باز گفت:

– راهب مرده است.

– مرده؟

– او را روی تخته سنگی دراز به دراز افتاده یافتیم. نور ماه روشنش کرده بود. زانو زدم و به قیچی کردن ریش و باقیمانده سبیلش پرداختم. هی می پریدم و قیچی می کردم ولی او هیچ تکان نمی خورد. چون از کار خود به هیجان آمده بودم سرش را نیز از ته قیچی کردم. به نظرم نیم کیلویی مو از او چیده بودم که یک وقت دیدم به صورت یک گوسفند پشم چیده اش درآورده ام، و قاه قاه به خنده افتادم. تکانش دادم و به سرش داد زدم: «هی، آقا زکریا، بیدار شو تا معجزه حضرت مریم را ببینی. بیدار شو، لعنتی!» ولی نه، یارو اصلاً تکان نمی خورد. باز تکانش دادم خبری نشد. با خود گفتم: بیچاره پیرمرد! نکند مدتها پیش رخت بر بسته باشد! گریبان ردایش را گشودم، سینه اش را لخت کردم و دستم را روی قلبش گذاشتم، ولی صدای تلاب تلابی از آن نمی آمد، و اصلاً صدایی نبود! موتورش از کار افتاده بود.

بتدریج که زوربا حرف می زد نشاط خود را بازمی یافت. مرگ لحظه ای چند او را از زبان انداخته ولی زود به حال عادی خود بازش گردانده بود.

– حالا چکارش باید کرد، ارباب؟ من معتقدم که نعشش را بسوزانیم. «هر که با نفت می کشد، خود نیز باید با نفت بمیرد»، مگر چنین گفته ای از انجیل نیست؟ و تو می دانی که او با این رختهای چرکین آغشته به نفت چه خوب آتش خواهد گرفت، درست مثل یهودا در پنجشنبه مقدس.
من با ناراحتی گفتم:

– هر کاری دلت می خواهد بکن!

زوربا در تفکر عمیقی فرورفت. آخر گفت:

– ناراحت کننده است و سخت هم ناراحت کننده است... اگر آتشش بزنم لباسهایش مثل مشعل خواهد سوخت، اما خود بدبختش پوست و استخوانی بیش نیست. چون خیلی لاغر است مدت زیادی طول خواهد کشید تا تبدیل به خاکستر شود. بینوا یک مثقال چربی هم ندارد که به گرگرفتنش

کمک کند.

سری تکان داد و به گفته افزود:

– تو فکر نمی‌کنی که اگر خدا وجودمی داشت پیش‌بینی این موضوع را می‌کرد و او را چاق و چله و پروار می‌آفرید تا کار ما را آسان کند؟ عقیده تو در این باب چیست؟

– گفتم مرا در این ماجرا دخالت مده و هر چه دلت می‌خواهد بکن. فقط هر چه می‌کنی زودتر بکن.

– بهتر از همه این خواهد بود که از این میان معجزه‌ای ظهور کند! باید راهبان گمان کنند که خداوند شخصاً نقش سلمانی را بر عهده گرفته و پس از آنکه موهای او را زده به جزای اینکه صومعه را به آتش کشیده او را کشته است. سرش را خاراند و باز گفت:

– ولی آخر چه معجزه‌ای؟ چه معجزه‌ای؟ اینجاست که مچت گیر است،

زوربا!

اکنون هلال ماه که در کار افول بود به‌رنگ طلایی یا قرمز، مثل تکه آهنی که در آتش سرخ شده باشد، در حاشیه افق پیدا بود.

من که خسته بودم رفتم بخوابم. وقتی صبح سفیده از خواب بیدار شدم زوربا را نزدیک خود دیدم که داشت قهوه درست می‌کرد. رنگش پریده و چشمانش از اینکه در تمام مدت شب بیدار مانده بود قرمز شده و پف کرده بود؛ لیکن لبهای کلفت بزمانندش به لبخندی شیطنت‌آمیز باز بودند.

– من دیشب هیچ نخوابیدم، ارباب. کار داشتم.

– چه کاری، ناجنس؟

– داشتم معجزه می‌کردم.

خندید و انگشت بر لب گذاشت.

– به تو نمی‌گویم. فردا روز افتتاح دستگاه سیم مقاله است. آن خوکه‌های

گنده برای تقدیس و تبرک خواهند آمد، و آنگاه از معجزه بانوی ما انتقام که قدرتش عظیم است آگاه خواهند شد.

قهوه ریخت، سپس ادامه داد:

– می‌دانی ارباب، من ممکن است خلیفه خوبی بشوم. اگر من صومعه‌ای باز کنم شرط می‌بندم که در همه صومعه‌های دیگر را تخته کنم و همه مشتریهای آنها را بقاوم. اشک می‌خواهی؟ یک تکه اسفنج خیس پشت تمثالها می‌گذارم، و آن وقت همه قدیسین من شروع به گریه خواهندکرد. صدای رعد می‌خواهی؟ در زیر میز مقدس دستگاهی کار خواهیم‌گذاشت که ترقه بترکاند. اشباح می‌خواهی؟ دو تن از رهبانان مورد اعتماد من شبها ملاقه به‌خود خواهندپیچید و روی بام صومعه راه خواهندرفت. و هر سال هم برای عید مریم عذرا فوجی از آدمهای شل و کور و افلیج جمع خواهیم‌کرد که دوباره بینایی خود را بدست‌بیاورند و روی پاهایشان بایستند، به‌طوری که بتوانند به‌افتخار آن حضرت برقصند.

«چرا می‌خندی، ارباب؟ من عمویی داشتم که یک قاطر پیر مشرف به‌مرگ پیدا کرده‌بود. قاطر را در کوه ول کرده‌بودند که بمیرد. عمو قاطر را آورد و هر روز صبح او را به‌چرا می‌برد و شب به‌خانه برش می‌گرداند. مردم ده وقتی او را در حال عبور می‌دیدند به‌سرش داد می‌زدند که: «هی، بابا هارالامبوس!»، تو این پیره‌قاطر مردنی را می‌خواهی چه کنی؟ و عمو جواب می‌داد: این کارخانه کودسازی من است!» برای من هم، ارباب، صومعه کارخانه معجزه‌سازی خواهد بود.

۲۵

من آن روز پیش از اول ماه مه را تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. دستگاه سیم نقاله آماده شده بود و تیرها و سیم و قرقره‌ها در پرتو خورشید سحرگهان برق می‌زدند. تنه‌های قطور کاج در نوک کوه روی هم توده شده بود و کارگران در آن بالا منتظر علامت بودند تا آنها را به سیم نقاله بیاویزند و به طرف دریا رها کنند.

یک پرچم بزرگ یونانی بر نوک تیر مبدأ، روی کوه، و پرچم دیگری بر نوک تیر مقصد، بر ساحل دریا، در اهتزاز بود. زوربا در جلو کلبه چلیک کوچکی شراب گذاشته بود. در کنار چلیک، کارگری گوسفند چاقی را به سیخ کشیده بود و کباب می‌کرد. قرار بود مهمانان پس از افتتاح و تبرک دستگاه، گیلای سی شراب با آرزوی رونق کار ما بنوشند.

زوربا قفس طوطی را نیز پایین آورده و آن را روی تخته‌سنگ بلندی، پهلوی تیر اول، گذاشته بود.

با محبت به طوطی نگاه می‌کرد و زمزمه کنان می‌گفت:

— انگار دارم صاحبش را می‌بینم.

از جیبش یک مشت بادام‌زمینی بیرون آورد و به او داد.

زوربا لباس عید خود را که پیراهن سفید تکمه‌باز و کت سبز و شلوار خاکستری و کفشهای لاستیکی بود پوشیده بود و به علاوه به سبیلش هم که داشت رنگ می‌باخت، روغن زده بود.

همچون ارباب بزرگی که به استقبال اربابان دیگر برود به پیشواز ریش سفیدان ده که از راه می‌رسیدند می‌شتافت و به ایشان توضیح می‌داد که دستگاه سیم نقاله چیست و ولایت از آن چه نفعی خواهد برد، و می‌گفت که حضرت مریم مقدس در تحقق بخشیدن به این طرح عظیم با انوار تابناک کرم و معرفت خود رهنمون او بوده‌است.

می‌گفت: این کار بسیار مهمی است. بایستی شیب صحیح را پیدا کرد که خودش علم کاملی است. من ماهها به مغز خودم فشار آوردم و هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. بدیهی است که برای کارهای عظیم تنها فکر آدم کافی نیست و باید ایمان آورد که کمک خدایی لازم است. در آن اوان بود که مریم مقدس مرا در زحمت دید و دلش به‌حالم سوخت. فرمود: «این زوربای بینوا آدم خوبی است و این کار را به‌خیر و صلاح ده می‌کند. من به‌او کمک خواهم کرد.» و معجزه شد! زوربا مکث کرد و سه بار علامت صلیب کشید...

— بله، معجزه شد! شبی در خواب زن سیاهپوشی دیدم که پیش من آمد — مریم مقدس بود — در دستش یک راه‌آهن هوایی کوچک بود که از این اندازه بزرگ‌تر نبود. به‌من فرمود: «زوربا، من اینک طرح دستگاه تو را که از آسمان آمده‌است برایت آورده‌ام. بیا رد همین شیب را بگیر و برکت من شامل حال تو باد!» این را گفتم و غیب شد. من از خواب پریدم و به‌آنجا که آزمایشهای لازم را می‌کردم دویدم. می‌دانید چه دیدم؟ سیم خود به‌خود در شیب صحیح افتاده‌بود، و بوی حسن‌لبه هم می‌داد که می‌رساند دست مبارک مریم عذرا به‌آن خورده‌است.

کوندومانولیو دهان گشود تا چیزی بپرسد که ناگاه از کوره‌راه سنگلاخی پنج راهب قاطرسوار پیدا شدند. راهب ششمی نیز که صلیب چوبی بزرگی بر دوش داشت پیشاپیش ایشان می‌دوید و فریاد می‌زد. چه می‌گفت؟ ما هنوز نمی‌توانستیم درست تشخیص بدهیم.

صدای اوراد و ادعیه به‌گوش می‌رسید. راهبان دستهای خود را در هوا تکان می‌دادند و علامت صلیب می‌کشیدند، و از برخورد ستم قاطران با سنگها

جرقه می‌پرید.

راهب پیاده در حالی که عرق از سر تا پایش می‌ریخت به‌نزدیک ما رسید، صلیب را تا ارتفاع زیادی بالا برد و داد زد:

– ای مسیحیان معجزه! ای مسیحیان معجزه! اینک پدران روحانی حضرت مریم عذرا را به‌اینجا آورده‌اند. زانو بزنید و او را پرستش کنید!
دهاتیان شوریده‌حال، از ریش سفید و کارگر، همه دویدند و در حالی که علامت صلیب به‌خود می‌کشیدند راهب را دوره کردند. من کنار ایستاده‌بودم. زوربا نگاه تند و شررباری به‌من کرد و گفت:

– ارباب، تو هم نزدیک بیا و معجزه حضرت مریم عذرا را بشنو!
راهب شتابزده و خسته شروع به‌نقل ماجرا کرد:

– زانو بزنید، ای مسیحیان، و به‌معجزه خدایی گوش بدهید! شیطان رجیم روح زکریای لعین را مسخر کرده و پریروز او را بر آن داشته‌بود که به‌روی دیر مقدس نفت بپاشد. در نیمه‌های شب چشم ما به‌شعله‌های آتش افتاد و بشتاب از جا بلند شدیم. مقر خلیفه و راهرو و حجره‌ها آتش گرفته‌بود. ناقوسها را به‌صدا درآوردیم و فریاد به‌طلب کمک برداشتیم: «کمک، ای بانوی مقدس ما انتقام!» و با ظرفهای آب در دست دویدیم. در صبح سفیده، به‌لطف و کرم خداوند، آتش خاموش شده‌بود.

همه به‌نمازخانه که تمثال معجزنمای او در آنجا نصب است رفتیم، زانو زدیم و فریاد برآوردیم که: «ای باکره مقدس انتقام، نیزه خود را فرود آر و بر مجرم بکوب!» سپس، همه در حیاط گردآمدیم و متوجه غیبت زکریای یهودا شدیم. همه داد زدیم: «این زکریاست که ما را به‌آتش کشیده‌است. بلی، او است!» و به‌جست و جوی وی برآمدیم. در تمام مدت روز گشتیم، چیزی نیافتیم، و در تمام مدت شب گشتیم، باز خبری نبود. لیکن امروز صبح به‌هنگام طلوع خورشید، یک بار دیگر به‌نمازخانه رفتیم، و می‌دانید، ای برادران چه دیدیم؟ معجزه‌ای هولناک! زکریا در پای تمثال مقدس بیجان افتاده و به‌نوک نیزه مریم عذرا هنوز یک قطره درشت خون بود!

روستاییان وحشزده به زمزمه می‌گفتند:

– وای خدایا، به ما رحم کن!

راهب همچنان که آب دهان خود را قورت می‌داد ادامه داد:

– و باز چیزی دیگر وحشتناک‌تر از این! وقتی دولا شدیم تا جنازه آن ملعون را برداریم دهانمان از حیرت باز ماند: مریم عذرا موهای سر و ریش و سبیل او را مانند یک کشیش کاتولیک قیچی کرده بود!

من که بزحمت بسیار توانستم جلو خنده خود را بگیرم رو به سوی زوربا برگرداندم و آهسته در گوشش گفتم:

– ای بدجنس!

لیکن او با چشمان بازمانده از تعجبی مصلحتی و سرشار از شور ایمان به راهب می‌نگریست و با هیجان تمام پشت سر هم علامت صلیب می‌کشید، تا باصطلاح کمال حیرت خود را برساند. زمزمه کنان می‌گفت:

– تو بزرگی، ای خدای توانا؛ تو بزرگی، و همه اعمالت درخور ستایش‌اند! در این بین راهبان دیگر نیز رسیدند و از مرکب پیاده شدند. پدر روحانی میزبان تمثال را بدست‌گرفته بود. از تخته‌سنگی بالا رفت، و همه در حالی که به هم تنه می‌زدند دویدند و در برابر تمثال باکره معجزنا به سجده افتادند. دومه تیوس فربه، سینی به‌دست، در آن عقبها صدقه جمع می‌کرد و به سر و صورت زمخت دهاتیان گلاب می‌پاشید. سه راهب دیگر دور او را گرفته، دستهای پشمالوی خود را روی شکمشان به هم انداخته بودند، قطرات درشت عرق می‌ریختند و سرودهای مذهبی می‌خواندند.

دومه تیوس فربه گفت:

– ما می‌رویم گشتی در آبادیهای کرت می‌زنیم تا مؤمنان در برابر تمثال حضرت مریم به نیایش پردازند و به قدر همت خود چیزی پیشکش کنند. ما پول می‌خواهیم، آری، به پول فراوان نیاز داریم تا بتوانیم دیر مقدس را تعمیر کنیم...

زوربا غرغرکنان با خود گفت: خوکه‌های گنده! از این فرصت هم

می خواهند سود ببرند!

به خلیفه نزدیک شد و گفت:

– ای خلیفه مقدس، همه چیز برای اجرای مراسم آماده است. امید که با کره مقدس کار ما را متبرک فرماید!

اکنون خورشید مقداری بالا آمده بود، اندک نسیمی نمی وزید و هوا بسیار گرم بود. راهبان به دور تیری که بر نوک آن پرچم بود گرد آمدند. با آستین گشاد خود عرق از پیشانی می ستردند و برای تبرک «تأسیس شرکت» شروع به دعا خواندن کردند:

«خدایا، خداوندا، بنای این دستگاه را بر سنگی محکم استوار گردان، چنانکه از باد و باران گزند نیابد...»

نمپاش را در ظرفی مسی فرو کردند و به اشیا و اشخاص، از تیر و سیم و قرقره، و به من و زوربا، و سپس به دهاتیان و کارگران و به دریا نم پاشیدند. پس از آن با احتیاط بسیار، چنانکه گفتم با زن بیماری سر و کار دارند، تمثال را بلند کردند، در کنار قفس طوطی گذاشتند و به دور آن حلقه زدند. در طرف دیگر، ریش سفیدان محل بودند و در وسطشان زوربا؛ و من آهسته خودم را نزدیک به دریا کنار کشیده و منتظر ایستاده بودم.

آزمایش دستگاه می بایست با سه اصله درخت که نشانه تثلیث مقدس بود انجام بگیرد، با این حال اصله چهارمی نیز به نشانه قدردانی از «بانوی ما انتقام» بر آن افزودند.

راهبان و روستاییان و کارگران علامت صلیب کشیدند و همه زمزمه - کنان گفتند:

– به نام مبارک اب و ابن و روح القدس و با کره مقدس!

زوربا با یک شلنگ بلند خود را به پای تیر اول رسانید، طناب را کشید و پرچم را پایین آورد. این علامتی بود که کارگران مقیم نوک کوه منتظر آن بودند. همه حاضران پس رفتند و چشم به نوک کوه دوختند.

خلیفه داد زد: به نام اب!

شرح آنچه در آن لحظه روی داد غیرممکن است، چون فاجعه برق آسا بود. حاضران بزحمت فرصت فرار یافتند. تمام دستگاه سیم نقاله به تکان و نوسان درآمد. تنه کاجی که کارگران به سیم نقاله آویخته بودند با چنان شدتی شیطانی فرود آمد که جرقه‌ها از آن جهیدن گرفت و تکه‌های بزرگ چوب به هوا پرید، و وقتی چند ثانیه بعد به پایین رسید از آن نیم‌سوزی بیش نمانده بود.

زوربا نگاهی چون نگاه سگ کتک خورده به من کرد. راهبان و روستاییان با احتیاط عقب نشستند. قاطرها که بسته شده بودند شروع به لگدپرانی کردند. دومه تیوس فربه نفس زنان خود را بر زمین انداخت و وحشتزده فریاد برآورد:

– خداوندا! به من رحم کن!

زوربا دست بالا برد و با اطمینان خاطر گفت:

– چیزی نیست. اصله اول همیشه همین طور می‌شود. حالا دستگاه روان خواهد شد. نگاه کنید!

پرچم را بالا کشید، بار دیگر علامت داد و خود دوان دوان عقب نشست. خلیفه با صدایی اندک لرزان داد زد: و به نام ابن! اصله دوم رها شد. تیرها لرزیدند و چوب سرعت گرفت. همچون خوک آبی بالا می‌جست و یگراست به سمت ما می‌آمد. لیکن مسافت زیادی طی نکرد و در وسط‌های کوه متلاشی شد.

زوربا غرغرکنان و در حالی که سبیل خود را گاز می‌گرفت گفت:

– مرده شورش ببرد! این شیب لعنتی هنوز میزان نیست!

به سمت تیر دوید و با یک حرکت خشم‌آلود پرچم را به نشانه شروع آزمایش سوم پایین کشید. راهبان که پشت قاطرها پنهان شده بودند علامت صلیب کشیدند. ریش سفیدان یک‌پا در هوا آماده فرار بودند.

خلیفه در حالی که دامن ردای خود را بالا می‌کشید گفت:

– و به نام روح القدس!

تنه درخت سوم بسیار بزرگ بود. هنوز رهانشده صدای هولناکی از آن

به گوش رسید.

زوربا در حالی که جا خالی می‌کرد زوزه‌کشان داد زد:
– دراز بکشید، بدبختها!

راهبان به‌رو درافتادند و روستاییان پا به‌فرار گذاشتند.
تنهٔ درخت جهشی کرد، باز به‌روی سیم نقاله افتاد، خوشه‌های جرقه
پراند و پیش از اینکه ما فرصت کنیم چیزی ببینیم کوه و ساحل را درنور دیده و
در فاصله‌ای دور در دریا به‌میان موجی از کف افتاده‌بود.

تیرها به‌نحوی نگران‌کننده می‌لرزیدند. تعداد زیادی از آنها کج شده
بودند. قاطرها افسار گسیختند و به‌هر سو پراکنده شدند.

زوربا که از خود بی‌خود شده‌بود داد زد:

– چیزی نیست، نترسید، چیزی نیست! حالا دیگر دستگاه میزان شده
است. یاالله!

و یک بار دیگر پرچم را بالا کشید. احساس می‌شد که ناامید شده‌است و
شتاب دارد از اینکه پایان کار را ببیند.

خلیفه ضمن اینکه می‌گریخت من‌من‌کنان گفت:

– و به‌نام «بانوی ما انتقام»!

اصلاً چهارم رها شد. صدای «تراق» هراس‌انگیزی طنین افکند و پس از
آن صدای «تراق» دومی آمد؛ و همهٔ تیرها یکی پس از دیگری همچون کاخی
مقوایی فروریختند.

کارگران و روستاییان و راهبان که بی‌نظمی و ترتیبی می‌گریختند
نال‌کنان گفتند: خداوندا، به‌ما رحم کن!

تکه چوب بزرگی به‌ران دومه‌تیوس خورد و آن را مجروح کرد. تکه
چوبی دیگر چیزی نمانده‌بود که چشم خلیفه را از کاسه درآورد. دهاتیان ناپدید
شده‌بودند. تنها باکرهٔ مقدس روی تخته‌سنگ خود راست ایستاده‌بود، نیزه‌اش
را به‌دست داشت و با نگاه سرد و موقر خود به‌مردان می‌نگریست. در کنار او
طوطی بیچاره که پرهای سبزش سیخ شده‌بود می‌لرزید و نیمه‌جان شده‌بود.

راهبان تمثال مریم عذرا را برداشتند و به‌زیر بغل زدند، دومه‌تیوس را

که از درد می‌نالید از زمین بلند کردند، قاطرها را بازگرداندند، بر آنها سوار شدند و فرار را بر قرار ترجیح دادند.

کارگری که سیخ کباب را می‌گرداند از وحشتی که به او دست داده بود گوسفند را رها کرده و گریخته بود و اینک گوسفند در حال سوختن بود. زوربا که سخت نگران شده بود داد زد:

– گوسفند دارد زغال می‌شود!

و دوید تا سیخ را بگرداند.

من در کنار او نشستم. دیگر کسی در ساحل نمانده بود و ما تنها شده بودیم. او رو به من برگشت و نگاهی گنگ و مردد به من انداخت. نمی‌دانست برداشت من از این فاجعه چیست و ماجرا به چه صورت پایان خواهد گرفت. کاردی برداشت، باز به روی گوسفند خم شد، تکه‌ای از آن را برید و چشید. فوراً گوسفند را از روی آتش برداشت، سیخ را با گوسفند به درختی تکیه داد و گفت:

– خوب کباب شده، ارباب، خوب کباب شده‌است! می‌خواهی یک تکه

کوچک به تو بدهم؟

در جواب گفتم:

– شراب و نان را هم پیش بیاور که من گرسنه‌ام.

زوربا چابک از جا پرید، چلیک را تا به نزدیک گوسفند غل داد، یک گرده نان سفید و دو گیلان هم آورد.

هر یک کاردی برداشتیم، دو تکه بزرگ از گوشت راسته‌اش کندیدم، دو تکه بزرگ هم نان بریدیم و با ولع تمام شروع به خوردن کردیم.

– می‌بینی، ارباب، که چقدر خوب شده؟ توی دهان آب می‌شود! این طرفها چراگاه ندارد و گوسفندها علف خشک می‌خورند، و برای همین است که گوشتشان اینقدر خوشمزه است. من گوشت به این تردی و خوشمزگی در عمرم بیش از یک بار نخورده‌ام. یادم می‌آید، در زمانی که من با موهای خودم تصویری از کلیسای سن سوفی گلدوزی کرده بودم و به‌عنوان حرز همیشه با

خود داشتم... مثل اینکه قبلاً این داستان را برای تو نقل کرده‌ام. داستان کهنه‌ای است.

– نقل کن! باز هم نقل کن!

– گفتم قصه کهنه‌ای است، ارباب. فکر عجیب یونانی است! رؤیای عجیب یک آدم دیوانه است!

– باشد، زوربا. تعریف کن، من خوشم می‌آید.

– باری، ماجرا از این قرار بود که آن شب بلغارها ما را محاصره کرده بودند. ما آنها را در دامنه‌های کوه، دورتادور خود می‌دیدیم که آتش روشن می‌کردند، و برای اینکه ما را بترسانند شروع کرده بودند به طبل‌زدن و مثل‌گرگ زوزه کشیدن. عده‌شان ظاهراً سیصد نفری می‌شد. ما همه‌اش بیست و هشت نفر بودیم، به‌اضافه کاپیتان روواس^۱ که اگر مرده خدا بیامرزدش! او فرمانده ما بود و چه بچه نازنینی بود. به‌من گفت: «هی، زوربا، گوسفند را به‌سیخ بکش! من گفتم: کاپیتان، اگر آن را در چاله‌ای زیر خاک بپزیم بسیار لذیذتر خواهد شد. گفت: هر طور دلت می‌خواهد بکن؛ فقط زود باش که گرسنه‌ایم.» چاله‌ای کن‌دیم و گوسفند را با پوست در درون آن گذاشتیم، یک لایه پراتش زغال روی آن چیدیم، از انبانهای خود نان درآوردیم و به‌دور آتش نشستیم. کاپیتان روواس گفت: «شاید این آخرین گوسفندی باشد که می‌خوریم! آیا در اینجا کسی هم هست که بترسد؟» همه زدند زیر خنده و کسی جواب نداد. همه قمقمه‌مان را به‌لب بردیم: «به‌سلامتی تو، کاپیتان! آنها باید تیراندازهای بسیار ماهری باشند تا بتوانند ما را بزنند!» جرعه‌ای نوشیدیم و جرعه دومی هم. گوسفند را از چاله بیرون کشیدیم. وای خدایا، چه کبابی شده بود، ارباب! هنوز هم وقتی یادم می‌آید دهانم آب می‌افتد! توی دهان آب می‌شد، عین راحت‌الحلقوم! همه به گوسفند حمله‌ور شدیم. کاپیتان گفت: «به‌عمرم هرگز گوشت به‌این لذیذی نخورده‌ام! خدا پشت و پناه ما باد!» و او که هرگز مشروب نمی‌نوشید جامش را

لاجرعه سرکشید. بعد، دستور داد: «بچه‌ها، آوازی از آن آوازهای راهزنان کوه‌نشین بخوانید! آنها که آن بالا هستند مثل گرگ زوزه می‌کشند، بگذارید ما مثل آدم آواز بخوانیم! یاالله، آواز دیموس پیر^۱ را دم بگیریم!» به‌عجله شرابمان را نوشیدیم و باز جرعه‌ای دیگر بالا انداختیم، سپس شروع به آوازخواندن کردیم. صدامان هر دم بلندتر و بلندتر می‌شد و انعکاس آن در دره‌ها طنین می‌انداخت: «بچه‌ها، من چهل سال تمام راهزن کوه‌نشین بودم، و موهای خود را در این راه سفید کرده‌ام...» و چنان شور و نشاطی داشتیم که بعید نبود همه چیز را بشکنیم. کاپیتان گفت: «به‌به! چه نشاطی! به‌شرط اینکه دوام داشته باشد. حال، الکسیس، تو نگاهی به پشت این گوسفند بکن، ببین فال ما چه می‌گوید؟» من با چاقو شروع کردم به بازکردن پشت گوسفند و آتش آوردم تا بهتر ببینم. بلند بلند گفتم: «کاپیتان، من گوری چیزی نمی‌بینم و مرده هم نمی‌بینم. بچه‌ها، ما باز از مهلکه سالم خواهیم جست.» فرمانده ما که تازه عروسی کرده بود گفت: «خدا از دهانت بشنود! خدا کند من لااقل بتوانم پسری پس بیندازم. بعد از آن هر چه شد شد!».

زوربا تکه گنده‌ای از قلوه‌گاه گوسفند را برای خود برید و گفت:

– آن کباب خیلی خوب شده‌بود، ولی این یکی هم کم از آن نمی‌آید!
گفتم:

– زوربا، شراب بریز. جامها را لبالب پر کن که می‌خواهیم تا ته بنوشیم!
وقتی جامها را به هم زدیم شراب را چشیدیم؛ الحق که شراب کرتی خوش طعمی بود به تمیزی خون خرگوش، و نوشیدن آن پیوندیافتن با خون زمین بود، چنانکه انسان حس می‌کرد تبدیل به غول شده‌است. رگها از نیرو و قلب از نیکی مالا مال می‌شد. بره بدل به شیر می‌گشت، همه حقارت‌های زندگی فراموش می‌شد و چهارچوبهای تنگ و محدود درهم می‌شکستند. با آدمیان و جانوران و خدا متحد می‌گردید و با همه عالم یکی می‌شد. گفتم:

– زوربا، برای ما نیز نگاهی به پشت گوسفند بکن و ببین فال ما چه می‌گوید؟ یاالله، ببینم!

او مهره پشت گوسفند را با دقت تمام مکید و با چاقوی خود خراشید، سپس آن را به روشنایی نزدیک کرد و بدقت در آن خیره شد. گفت:

– همه چیز خوب است، ارباب. هزار سال عمر خواهیم کرد و قلبی به قرصی فولاد داریم!

خم شد و باز به بررسی پرداخت. باز گفت:

– می‌بینم که سفری در پیش است، سفری دور و دراز. در پایان این سفر خانه بزرگی می‌بینم با درهای بیشمار. آنجا باید پایتخت یکی از کشورها باشد، ارباب. یا شاید همان صومعه‌ای است که من در آن دربان خواهم بود و چنانکه گفتم به حقه‌بازی خواهم پرداخت.

– بریز بنوشیم، زوربا، و این پیشگوییها را ول کن! من خودم به تو خواهم گفت که این خانه با درهای بیشمار چیست: آن زمین است با گورهایش، زوربا، این همان پایان سفر است. به سلامتی تو ناجنس!

– به سلامتی تو، ارباب. می‌گویند بخت کور است و نمی‌داند به کجا می‌رود. در راه به عابران تنه می‌زند و به روی هر که افتاد به او می‌گویند خوشبخت. چنین بختی را مرده‌شور ببرد، ما نخواستیم، ارباب، مگر نه؟
– نه، نخواستیم، زوربا. به سلامتی تو!

ما دو تن می‌نوشیدیم و باقی گوسفند را می‌خوردیم. دنیا برامان سبک‌تر می‌شد، دریا می‌خندید و زمین مثل عرشه کشتی در تکان و نوسان بود. دو مرغ آبی روی سنگریزه‌ها راه می‌رفتند و مثل آدمها با هم صحبت می‌کردند. من برخاستم. داد زدم:

– بیا زوربا، بیا رقص یادم بده!

زوربا از جا پرید و چهره‌اش برق زد.

– رقص، ارباب؟ رقص؟ بسیار خوب، بیا!

– شروع کنیم، زوربا. زندگی من عوض شده است. یاالله!

– برای شروع کار، من رقص زئیمبه کیکو^۱ را که یک رقص وحشی جنگی است به تو یاد می‌دهم. ما کمیته‌چیه‌ها همیشه این رقص را پیش از رفتن به جنگ می‌کردیم.

کفشها و جورابه‌های بادمجانی‌رنگش را درآورد و تنها پیراهنش را به تن گذاشت؛ و چون داشت از گرما خفه می‌شد آن را نیز کند و به من دستور داد:

– به پای من نگاه کن، ارباب! خوب دقت کن!

یک پای خود را جلو برد، آهسته آن را با زمین مماس کرد، و بعد، پای دیگرش را جلو برد. پاها بشدت و با شادی تمام در هم آمیختند و زمین به صدا درآمد. شانه مرا گرفت و گفت:

– حالا فرزند، هر دو با هم!

هر دو به رقص درآمدیم. زوربا بسیار جدی و با شکیبایی و مهربانی حرکات غلط مرا تصحیح می‌کرد. من هم جرأت پیدا کرده بودم و حس می‌کردم که در زیر پاهای سنگینم بال درآورده‌ام.

زوربا که برای رنگ‌گرفتن دست بر هم می‌کوفت داد زد:

– آفرین، پسر، آفرین! تو برای خودت اعجوبه‌ای هستی! مرده‌شور آن کاغذها و دواتها را ببرد! مرده‌شور اموال و منافع را ببرد! مرده‌شور معدن و صومعه را ببرد! حال که تو هم می‌رقصی و زبان مرا یاد‌گرفتی دیگر چه چیز هست که نتوانیم به هم بگوییم!

با پاهای لختش بر سنگریزه‌ها کوبیدن گرفت و شروع به دست‌زدن کرد. داد زد:

– ارباب، من خیلی چیزها دارم که به تو بگویم. به عمرم هرگز کسی را به قدر تو دوست نداشته‌ام. خیلی چیزها دارم که به تو بگویم ولی زبانم یارا نمی‌کند. بنا بر این برایت خواهم رقصید. کنار برو که لگدت نکنم! به پیش! اها! اها!

پرشی کرد و پاها و دستهایش تبدیل به بال شدند. آن گونه که او از روی زمین یگراست به هوا می‌پرید بر زمینهٔ آسمان و دریا به فرشتهٔ پیری می‌مانست که در حال عصیان باشد؛ چون این رقص زوربا تماماً مبارزه‌جویی و لجاج و عصیان بود. انگار داد می‌زد: «تو ای خدای توانا، با من چه می‌توانی بکنی؟ تو هیچ کاری با من نمی‌توانی بکنی جز اینکه مرا بکشی. بکش، به جهنم! من دق دلم را خالی کرده و آنچه می‌خواستم بگویم گفته‌ام. فرصت رقصیدن هم داشته‌ام و دیگر نیازی به تو ندارم!»

از نگاه کردن به رقص زوربا برای نخستین بار می‌فهمیدم که تلاش رؤیایی آدمی برای مغلوب کردن ثقل چه معنی دارد. استقامت و چالاکی و غرور او را تحسین می‌کردم. پاهای زوربا با تندی و مهارت خود تاریخچهٔ شیطنانی آدمیزاد را بر سنگریزه‌ها نقر می‌کردند.

مکشی کرد و نگاهی به سوی دستگاه فروریختهٔ سیم نقاله و تل وسایل آن انداخت. خورشید به سمت مغرب سرازیر می‌شد و بر طول سایه‌ها می‌افزود. زوربا مانند اینکه ناگهان به یاد چیزی افتاده باشد چشمهای خود را دراند، رو به من برگشت و با حرکتی عادی کف دست خود را روی دهانش گذاشت. گفت:

– وای، وای، ارباب! جرقه‌هایی را که آن غول می‌پراند دیدی؟

هر دو غش‌غش خندیدیم.

زوربا به سمت من پرید، مرا در بغل گرفت و شروع به بوسیدنم کرد. با مهربانی داد زد:

– تو هم می‌خندی، ارباب؟ تو هم می‌خندی؟ آفرین به تو، پسر! در حالی که هر دو از خنده ریشه می‌رفتیم مدتی مدید روی سنگریزه‌ها کشتی گرفتیم و بازی کردیم. سپس هر دو به زمین افتادیم، روی سنگریزه‌ها دراز کشیدیم و در آغوش هم به خواب رفتیم.

※

من سپیده‌دم از خواب برخاستم و در امتداد ساحل بسرعت به سوی دهکده روان شدم. قلبم می‌تپید. به عمر خویش بندرت چنین نشاطی در خود

حس کرده بودم. این نشاط معمولی نبود، حالتی والا و نامعقول و غیرقابل توجیه از وجد و طرب بود، نه تنها غیرقابل توجیه بلکه حتی مغایر با هر گونه توجیهی بود: این بار من همه پول خود و کارگران و دستگاه سیم نقاله و چرخهای دستی را از دست داده بودم. بندر کوچکی ساخته بودیم که از آنجا زغال صادر کنیم و حال دیگر چیزی برای صدور نداشتیم. همه چیز از دست رفته بود.

از قضا در همان لحظه بود که من احساس غیرمنتظری از رهایی داشتم. درست مثل اینکه آزادی را در یکی از چینهای صعب و تاریک ضرورت یافته بودم که در گوشه‌ای به بازی مشغول بود و من با او همبازی شده بودم.^۱

وقتی همه چیز بر خلاف مراد است چه نشاطی برتر از اینکه روح خود را در بوتۀ آزمایش بگدازیم تا ببینیم آیا استقامت و شهامت دارد! انگار دشمنی نامرئی و بسیار نیرومند که بعضی آن را خدا و برخی شیطان می‌نامند، در کمین ماست تا بپرد و ما را از پا درآورد، ولی ما بر سر پا می‌مانیم. انسان واقعی هر بار که در باطن غالب است، هر چند بظاهر مغلوب، احساس غرور و نشاطی وصف‌ناپذیر می‌کند و مصیبت ظاهر بدل به سعادت و الا و خلل‌ناپذیر می‌گردد. داستانی را که یک شب زوربا برایم نقل کرده بود بیاد دارم:

«شبی بر فراز کوهی از کوههای پوشیده از برف مقدونیه باد هولناکی برخاسته بود. کلبۀ کوچکی را که من در آن لانه کرده بودم تکان می‌داد و می‌خواست آن را واژگون کند. لیکن من آن را سخت محکم کرده بودم. تنها در جلو بخاری که آتشی در آن می‌سوخت نشسته بودم. می‌خندیدم و باد را به مسخره گرفته بودم و بر سرش داد می‌زدم که: تو به کلبۀ من درخواهی آمد، من در به روی تو باز نخواهم کرد، تو آتش مرا خاموش نخواهی کرد و کلبۀ مرا واژگون نخواهی نمود!»

۱. غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
(حافظ)

از این سخنان زوربا فهمیده بودم که انسان چگونه باید رفتار کند و در برابر ضرورت کور و گردن کلفت به چه زبانی حرف بزند.

بسرعت در ساحل راه می‌رفتم، من نیز با دشمنی نامرئی سخن می‌گفتم و بر سرش داد می‌زدم که: «تو به روح من داخل نخواهی شد، من در به روی تو نخواهم گشود، تو آتش درون مرا خاموش نخواهی کرد و مرا واژگون نخواهی نمود!»

خورشید هنوز سر از کوه برنزده بود. رنگها از انواع آبی و سبز و صورتی و صدفی در آسمان و بر دریا بازی می‌کردند. آن سوتر، در میان درختان زیتون، پرندگان کوچک کم‌کم بیدار می‌شدند و سرمست از روشنایی صبحدم چهچه می‌زدند.

من از کناره آب می‌رفتم تا با این ساحل خلوت وداع کنم، نقش آن را در مغز خود حک کنم و با خود ببرم.

در این ساحل با شادیها و لذتهای بسیار آشنا شده بودم و زندگی با زوربا دل مرا فراخ کرده بود. بعضی از حرفهای او به روح من آرامش بخشیده بودند. این مرد با غریزه خلل ناپذیر خود و با نگاه بدوی چون نگاه عقابش از کوره راههای مطمئن میان بر می‌زد و بی آنکه از نفس بیفتد به اوج تلاش و حتی به آن سوتر از تلاش می‌رسید.

گروهی مرکب از زن و مرد، با سبدهای پر و با شیشه‌های بزرگ شراب گذشتند. به باغهای اطراف می‌رفتند تا اول ماه مه را جشن بگیرند. صدای دخترکی به زلالی فواره آب بلند شد و آواز خواند. دخترکی با پستانهای برآمده زودرس نفس زنان از جلو من گذشت و به بالای تخته سنگ بلندی پناه برد. مردی سیه ریش و پریده رنگ و عصبانی او را دنبال می‌کرد. با صدای خشنی بر سر دخترک داد می‌زد که: بیا پایین! بیا پایین...

ولی دخترک که گونه‌هایش برافروخته بود بازوان خود را بالا برد، آنها را در پشت سر خود صلیب وار درهم انداخت، و در حالی که بدن نمناک خود را آهسته تاب می‌داد به خواندن پرداخت:

به‌من با خنده و آواز بگو، به‌من با عشوه و ناز بگو،
 به‌من با زاری و گریه بگو،
 بگو که دوستم نداری، من هیچ ناراحت نمی‌شوم.

مرد ریشو بر سرش داد می‌زد که: بیا پایین، بیا پایین... و در لحن صدای خشنش التماس و تهدید با هم بود. ناگهان جستی زد، پای دخترک را گرفت و آن را بشدت فشار داد، و دخترک که گویی برای تسکین دل خود فقط منتظر این حرکت وحشیانه بود بنای گریه را گذاشت.

من با قدمهای تند به‌راه خود رفتم. تمام این تظاهرات ناگهانی شادی دل مرا درهم می‌فشرد. پیره‌پری دریایی به‌خاطر آمدن چاق و چله و عطرزده و سیر از بوس و کنار در زیر خاک خوابیده‌بود. اکنون لابد باد کرده و رنگش به‌سبزی گراییده و پوستش ترکیده و ترشحات تنش جاری شده و کرم گذاشته بود.

وحشتزده سر تکان دادم. گاهی زمین شفاف می‌شود و ما ارباب بزرگ خود یعنی کرم را تشخیص می‌دهیم که روزان و شبان در کارگاه زیرزمینی خویش به‌کار مشغول است، لیکن ما بسرعت رو برمی‌گردانیم، چون انسان تحمل دیدن همه چیز را دارد به‌جز دیدن کرمهای سفید ریز را. در مدخل آبادی به‌فراش پست برخوردیم که می‌خواست شیپورش را به‌دهان ببرد. همچنان که پاکت آبی‌رنگی به‌سمت من پیش می‌آورد گفت:

— ارباب، شما نامه‌ای دارید!

من با شناختن خط ظریف پشت پاکت از خوشحالی یکه خوردم. بسرعت از میان آبادی گذشتم، وارد زیتونستان شدم و با بی‌صبری سر نامه را گشودم. نامه‌ای بود کوتاه و شتابزده، و من آن را یک‌نفس خواندم:

«ما به‌مرزهای گرجستان رسیده‌ایم. از دست کردها خلاص شده‌ایم و

اوضاع بر وفق مراد است. اکنون دگر می‌دانم سعادت چیست، چون فقط حالا است که این مثل قدیمی بتجربه بر من ثابت شده است: سعادت انجام وظیفه است و هر چه این وظیفه مشکل‌تر باشد سعادت عظیم‌تر است.

«تا چند روز دیگر این مخلوقات مانده و راندهٔ مردنی در باطوم خواهند بود و من هم اکنون تلگرافی دریافت کرده‌ام به این مضمون: نخستین کشتیها نمودار شده‌اند!

«این هزاران یونانی باهوش و زحمتکش با زنان کم‌رپهن و کودکان شراره‌چشم خود بزودی به مقدونیه و تراس انتقال خواهند یافت و ما خونی تازه و غیور در رگهای کهنهٔ یونان خواهیم دوآند.

«اقرار می‌کنم که تا حدی خود را خسته کرده‌ام ولی مهم نیست. ما، ای استاد، نبرد کرده و پیروز شده‌ایم، و من خوشبختم.»

✱

نامه را پنهان کردم و بر سرعت افزودم. من هم خوشبخت بودم. همچنان که یک شاخه پونهٔ معطر صحرایی را در لای انگشتان خود له می‌کردم کوره‌راه سربالایی کوه را در پیش گرفتم. ظهر نزدیک بود و سایهٔ تاریک من در زیر پاهایم توده می‌شد. قرقی‌ای در ارتفاع زیاد جولان می‌داد و آنقدر تند بال بر هم می‌زد که بی‌حرکت به نظر می‌رسید. کبکی صدای پاهای مرا شنید، از زیر بوته‌های گون بیرون پرید و صدای فلزی برهم خوردن بالهایش در هوا طنین انداخت.

من خوشحال بودم. اگر می‌توانستم برای بیان احساسات خود آواز می‌خواندم، ولی فقط فریادهای ناموزونی سردادم. خودم را مسخره کردم و با خود گفتم: «چته، عمو؟ یعنی تو اینقدر وطن پرست بودی و خودت نمی‌دانستی؟ یا رفیقت را خیلی زیاد دوست داری؟ خجالت نمی‌کشی؟ بر خود مسلط شو و آرام بگیر!»

ولی من که از شادی سر از پا نمی‌شناختم زوزه‌کشان به پیشروی در آن کوره‌راه ادامه می‌دادم. صدای زنگوله‌هایی طنین انداخت و بزهای سیاه و

قهوه‌ای و خاکستری که نور خورشید از آنها می‌چکد بر صخره‌ها نمایان شدند. بز نر با گردن شق پیشاپیش گله می‌خرامید و بوی او هوا را آکنده بود. چوپانی بر تخته‌سنگی جست و در حالی که با انگشتانش سوت می‌زد مرا صدا کرد:

– هی، رفیق! کجا می‌روی؟ دنبال کسی هستی؟

همچنان که به‌بالارفتن از کوه ادامه می‌دادم در جواب گفتم:
– کار دارم.

چوپان که از سنگی به‌سنگی می‌پرید باز داد زد:

– لحظه‌ای بمان و بیا قدری شیر بخور تا خنک شوی!
من هم باز داد زدم:

– به‌تو گفتم که کار دارم!

چون نمی‌خواستم با حرف‌زدن شادی خود را خراب کنم.
چوپان آزرده‌خاطر شد و گفت:

– عجب! یعنی شیر مرا تحقیر می‌کنی! باشد. چه بهتر! خوش آمدی!

باز انگشتان خود را در دهان گذاشت و برای گله‌اش سوت زد، و کمی بعد، همه، از بز و سگ و چوپان، پشت تخته‌سنگها ناپدید شدند.

بزودی به‌بالای کوه رسیدم و درست مثل اینکه قلّه کوه مقصد من بوده باشد آرام گرفتم. بر تخته‌سنگی در سایه دراز کشیدم و از دور به‌تماشای دشت و دریا پرداختم. نفسهای عمیق می‌کشیدم. هوا بوی مریم‌گلی و آویشن می‌داد. برخاستم، یک بغل مریم‌گلی چیدم، از آن بالشی برای خود ساختم و دراز کشیدم. خسته بودم و چشم برهم نهادم.

لحظه‌ای چند مرغ خیالم به‌سوی فلاتهای بلند و دوردست پوشیده از برف پر گرفت. کوشیدم تا گله‌ای از مردان و زنان و گاوان را در نظر مجسم کنم که به‌سوی شمال روان‌اند و دوست من همچون قوچ پیشاهنگ، پیشاپیش همه راه می‌رود، لیکن بزودی ذهنم تیره شد و هوسی مقاومت‌ناپذیر به‌خواب در خود حس کردم.

خواستم مقاومت کنم و نگذارم در خواب غوطه‌ور شوم، چشمانم را گشودم. کلاغی رو به روی من و درست بر نوک کوه، روی سنگی نشسته بود. پرهایش که به رنگ سیاه مایل به آبی بود در نور خورشید برق می‌زد و من منقار بزرگ و زرد او را بخوبی تشخیص می‌دادم. اوقاتم تلخ شد، چون رؤیت آن کلاغ را به فال بد گرفتم. سنگی برداشتم و برای او انداختم. پرنده آهسته و آرام پر کشید.

چون دیگر یارای مقاومت نداشتم باز چشم بر هم نهادم و خواب به سرعت برق مرا دربرود.

ظاهراً بیش از چند ثانیه‌ای نخوابیده بودم که یکدفعه فریادی کشیدم و به یک جست از جا پریدم. در همان لحظه کلاغ از بالای سر من رد می‌شد. من هراسان و لرزان آنرجم را به تخته سنگ تکیه دادم. رؤیایی هولناک همچون تیغه شمشیر از مغزم گذشته بود.

خود را در آتن می‌دیدم که یکه و تنها از کوچه هرمس^۱ بالا می‌روم. آفتاب می‌سوزاند، هیچ کس در کوچه نبود، مغازه‌ها بسته بودند. خلوت مطلق بود. در آن دم که از جلو کلیسای کاپنی کارنا^۲ می‌گذشتم رفیقم را دیدم که پریده‌رنگ و نفس‌زنان از میدان «مشروطیت»^۳ به این سو می‌دوید. مرد بلندبالا و بسیار لاغری را تعقیب می‌کرد که با قدمهای غول‌آسا راه می‌رفت. دوستم لباس رسمی مأموران سیاسی به تن داشت. چشمش که به من افتاد، نفس‌زنان مرا از دور صدا زد:

– های، استاد، تو کجایی؟ چه می‌کنی؟ قرنهایت که تو را ندیده‌ام. امشب بیا تا قدری با هم صحبت کنیم.

من نیز به صدای بلند، مثل اینکه دوستم در فاصله بسیار دوری است – آنقدر که باید با تمام نیرو داد بزنم تا صدایم را بشنود – گفتم:
– کجا؟

1. Hermès

2. Kapnikaréa

3. Constitution

– میدان کنکورد^۱، امشب ساعت شش، در کافهٔ «چشمهٔ بهشت^۲».

در جواب گفتم:

– باشد. می‌آیم.

او به‌لحنی ملامت‌آمیز گفت:

– همین طوری می‌گویی ولی نمی‌آیی.

داد زدم:

– حتماً خواهم آمد. دست بده!

– عجله دارم.

– چه عجله‌ای داری؟ دست بده، دیگر!

او دستش را دراز کرد، ولی ناگهان دست از شانهاش جدا شد و پروازکنان از هوا آمد و دست مرا گرفت. من از این برخورد یخ کردم، خشکم زد، از وحشت جیغ زدم و از خواب پریدم.

آن وقت بود که دیدم کلاغ بالای سرم جولان می‌دهد. از لبانم گویی زهر می‌چکد.

رو به‌مشرق برگشتم و چشمانم را خیره به‌افق دوختم، گویی می‌خواستم بعد مسافت را از هم بدرم و ببینم... مطمئن بودم که دوستم در خطر است. سه بار نام او را به‌بانگ بلند بر زبان آوردم:

– استاوریداکی^۳! استاوریداکی! استاوریداکی!

گویی می‌خواستم به‌او قوت قلب بدهم؛ لیکن صدای من در چند ذرعی جلو خودم گم شد و در فضا محو گردید.

راه بازگشت در پیش گرفتم. از کوه فرود می‌آمدم و می‌کوشیدم تا غم و درد را به‌نیروی خستگی در خود خفه کنم. مغز من بیهوده می‌کوشید تا پیامهای مرموزی را که گاه موفق می‌شوند جسم را بشکافند و به‌روح برسند بگیرد و در خود جمع کند. در اعماق وجودم یقینی بدوی، عمیق‌تر از عقل و

1. Concorde

2. La Fontaine du Paradis

3. Stavridaki

کاملاً حیوانی، مرا لبریز از وحشت کرد، درست نظیر همان یقینی که بعضی حیوانات، مثلاً گوسفندها و موشها پیش از وقوع زلزله در خود حس می‌کنند. آن روح آدمهای نخستین، به صورت پیش از جدا شدن کامل از طبیعت، و مثل همان وقتها که بدون دخالت تحریف‌کننده عقل مستقیماً حقیقت را درک می‌کرد، در من بیدار شد.

زمزمه‌کنان با خود گفتم: او در خطر است! در خطر است... حتماً خواهد مرد. شاید هنوز خودش نداند ولی من می‌دانم و مطمئنم...

دوان دوان از کوه به‌زیر آمدم، پایم به یک کپه سنگ گیر کرد، در غلتیدم و سنگریزه‌ها را با خود به پایین کشیدم. برخاستم ولی دستها و پاهایم خراشیده و خون‌آلود بود. پیراهنم هم پاره شده بود، لیکن در خود احساس تسکین خاصی می‌کردم. با خود می‌گفتم: «او خواهد مرد، خواهد مرد!» و بغض گلویم را می‌فشرد.

بیچاره انسان به‌دور وجود کوچک و حقیر خود، به خیال خویش، دژی بلند و تسخیرناپذیر برافراشته و در آن پناه بسته است و می‌کوشد تا اندک نظم و تأمینی در آن برقرار کند و به اندک خوشبختی دست یابد. در آنجا همه چیز باید بر مسیرهایی که از پیش تعیین شده است، یعنی بر روال واجب‌الرعايه بگردد و از قوانین ساده و مسلمی تبعیت کند. در آن حصار که در برابر تاخت و تازهای بی‌امان اسرار مستحکم شده است، یقینهای کوچک و نیرومند، هزارپاوار، می‌لولند. تنها یک دشمن هولناک، که سخت رعب‌انگیز و منفور است، وجود دارد، و آن یقین اعظم است. باری، همین یقین اعظم بود که اکنون از حصارها گذشته و به روح من حمله‌ور شده بود.

وقتی به کلبهٔ ساحلی خود رسیدم لحظه‌ای ماندم تا نفس تازه کنم. با خود اندیشیدم: «همهٔ این پیامها از اضطراب درونی خود ما ناشی می‌شوند و در خواب و رؤیای ما زینت خیره‌کنندهٔ «مظهر» به خود می‌بندند. لیکن به هر حال این خود ماییم که آنها را می‌آفرینیم...»

اندکی آرام گرفتم. عقل نظمی در دل من برقرار کرد و بالهای آن خفاش

عجیب را قیچی کرد و برید و برید تا آن را به صورت یک موش معمولی درآورد. وقتی به کلبه رسیدم به سادگی خود می خندیدم و شرمنده بودم از اینکه فکرم به این زودی دستخوش وحشت شده است. دوباره به واقعیات روزمره در افتادم، گرسنه بودم و تشنه، حس می کردم که از پا افتاده ام، و خراشهایی که سنگها در تنم ایجاد کرده بودند می سوخت. با این حال احساس تسکینی عظیم می کردم. دشمن مخوفی که از حصارهای بیرونی دژ گذشته بود در دومین خط مستحکم روح من متوقف مانده بود.

۲۶

دیگر همه چیز تمام شده بود. زوربا سیم و ابزارها و چرخهای دستی و آهن آلات و چوبهای ساختمانی را گردآورده، در نقطه‌ای از ساحل روی هم توده کرده و منتظر بود که کشتی بیاید و آن را بار کند. گفتم:

– زوربا، من اینها را به تو هدیه کردم. همه‌اش مال تو. موفق باشی!
زوربا بغضش را در گلو خورد، گویی می‌خواست جلو گریه‌اش را بگیرد.
زمزمه کنان گفت:

– مگر از هم جدا می‌شویم، ارباب؟ تو به کجا می‌روی؟
– من به خارجه می‌روم، زوربا. آن بزی که در درون من است هنوز باید خیلی کاغذ بجود.

– پس تو هنوز اصلاح نشده‌ای، ارباب؟
– چرا، زوربا؛ به لطف تو، ولی من می‌خواهم به همان راهی بروم که تو رفته‌ای، یعنی با کتابها همان کاری را خواهم کرد که تو با گیل‌اسها کردی. آنقدر کاغذ خواهم خورد که دلم را بزند و بالا بیاورم و نجات پیدا کنم.
– و من بی‌مصاحبت تو چه خواهم شد، ارباب؟

– غصه نخور، زوربا، ما باز به هم خواهیم رسید، که می‌داند که آدمی دارای چه نیروی وحشتناکی است! ما یک روز به نقشه بزرگ خود جامعه عمل خواهیم پوشاند: صومعه‌ای خاص خود خواهیم ساخت، بی‌خدا و بی‌شیطان، با مردمی آزاد، و تو زوربا دربان آن خواهی بود و همچون پطرس مقدس

کلیدهایی برای گشودن و بستن درها خواهی داشت ...
 زوربا روی زمین نشسته به دیوار کلبه تکیه داده بود، دم به دم جامش را
 پر می کرد و می نوشید و هیچ حرف نمی زد.
 شب شده بود. شام خورده بودیم و ضمن اینکه می نوشیدیم آخرین
 صحبت‌های خود را می کردیم. فردای آن شب، صبح زود، از هم جدا می شدیم.
 زوربا که سبیلش را تاب می داد و شراب می نوشید پشت سر هم
 می گفت: بله، بله ... بله ...
 آسمان پر از ستاره بود و شب بر فراز سرمان چون نهری آبی جریان
 داشت. دل در برمان می خواست غم‌های خود را بیرون بریزد ولی هنوز
 خودداری می کرد.
 با خود می اندیشیدم: «با زوربا برای همیشه بدرود کن و خوب در
 چهره‌اش دقیق شو، چون دیگر هرگز چشمت به او نخواهد افتاد!»
 نزدیک بود خود را به روی سینه پیر او بیندازم و های‌های گریه کنم،
 ولی خجالت کشیدم. سعی کردم بخندم تا اضطراب درونی خود را پنهان کنم
 ولی نتوانستم. بغض گلویم را گرفته بود.
 به زوربا نگاه می کردم که گردن چون گردن پرنده شکاری خود را دراز
 می کرد و در سکوت شراب می نوشید. نگاهش می کردم و چشمانم نمناک
 می شد. راستی این راز جگرسوز، این حیات چیست؟ آدمیان به هم می رسند و
 سپس همچون برگ‌هایی که به دست باد بیفتند از هم جدا می شوند. چشمها
 بیهوده می کوشند که شکل چهره و بدن و حرکات کسی را که آدم دوست دارد در
 خود نگاه دارند، لیکن پس از گذشت چندین سال دیگر حتی بیاد نمی آورند که
 چشمان او آبی بود یا سیاه.^۱
 در دل بر خود بانگ زدم که: «روح آدمی باید از مفرغ یا پولاد باشد نه از
 باد!»

۱. از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

[زوربا داشت می‌نوشتید و کله گنده‌اش را شق و رق و بی‌حرکت نگاه داشته‌بود، گویی به صدای پاهایی گوش می‌داد که در تاریکی شب نزدیک می‌شدند یا در عمیق‌ترین نقطه‌های وجودش پس می‌نشستند^۱]

– به‌چه فکر می‌کنی، زوربا؟

– می‌خواهی به‌چه فکر کنم، ارباب؟ به‌هیچ... گفتم به‌هیچ! من به‌هیچ چیز فکر نمی‌کنم.

لحظه‌ای بعد، باز جامش را پر کرد و گفت:

– به‌سلامتی تو، ارباب!

جامهای خود را به‌هم زدیم. هر دو حس می‌کردیم که احساس غمی چنین تلخ و ناگوار مدت زیادی دوام نخواهد داشت. یا می‌بایست بزنیم زیر گریه، یا مست شویم و یا بی‌پروا به‌رقص درآییم.
پیشنهاد کردم:

– زوربا سنتور بزن!

– قبلاً گفته‌بودم، ارباب، که سنتورزدن دل شاد می‌خواهد. من یک ماه دیگر، دو ماه دیگر، دو سال دیگر، نمی‌دانم چند وقت دیگر، خواهم‌نواخت. و آن وقت به‌آواز هم خواهم‌خواند که چگونه دو موجود برای همیشه از هم جدا می‌شوند.

وحشتزده فریاد زدم:

– برای همیشه!

من این کلمه چاره‌ناپذیر را در دل تکرار می‌کردم ولی انتظار نداشتم که آن را از دهان خود بشنوم. وحشت کردم.

زوربا که آب دهان خود را بزحمت فرومی‌داد تکرار کرد:

– برای همیشه! بله، برای همیشه! اینکه تو هم‌اکنون گفتی ما

باز یکدیگر را خواهیم‌دید و صومعه‌ای خواهیم‌ساخت از آن تسلیتهای

۱. جمله بین دو هلال در متن فرانسه کتاب نبود، از متن انگلیسی آن ترجمه شد. — م.

دلخوش کنکی است که به مریض محتضر می دهند، و من اینها را قبول ندارم و نمی خواهم. یعنی چه؟ مگر من زنم که به چنین دلداریهایی نیازمند باشم؟ بله، برای همیشه!

من که از این عاطفه خشن زوربا نگران شدم گفتم:
- شاید با تو در همین جا ماندم... شاید هم با تو آمدم. من آدم آزادی هستم.

زوربا سر تکان داد و گفت:

- نه، تو آزاد نیستی. ریسمانی که تو به آن بسته‌ای قدری از ریسمانهای دیگر درازتر است، والسلام! تو، ارباب، به ریسمان درازی بسته‌ای که می روی و می آیی و خیال می کنی آزادی ولی ریسمان را نمی بری. و آدم وقتی ریسمان را نبرد...

با جسارت گفتم:

- یک روز آن را خواهم برید!

چون سخنان زوربا زخم دهان بازی را در درون قلب من ناسور کرده و دردم آورده بود.

- مشکل است، ارباب، بسیار مشکل است. برای این کار باید یک ریزه جنون داشت؛ بله، جنون. می فهمی؟ باید خطر کرد! ولی تو مغز قرص و قایمی داری که از پس تو برمی آید. مغز آدم عین یک بقال است که حساب نگاه می دارد: اینقدر پرداخته و اینقدر وصول کرده‌ام، این سود من است یا این زیان من است. دکاندار حقیر حسابگری است. هر چه دارد رو نمی کند، همیشه چیزی در ذخیره دارد. ریسمان را نمی گسلد، نه! ناقلا محکم آن را در دست دارد، چون اگر ریسمان از دستش دربرود بدبخت کارش ساخته است. ولی تو اگر ریسمان را نگسلی به من بگو که زندگی چه مزه‌ای دارد؟ مزه بابونه خواهد داد، بابونه بدطعم. مثل عرق نیشکر نیست که دنیا را وارونه به چشم تو جلوه گر کند.

خاموش شد و برای خود شراب ریخت، ولی تغییر عقیده داد و گفت:

- باید مرا ببخشی، ارباب، من آدم دهاتی بی سواد هستم. کلمات

به دندانهای من می چسبند، درست مثل گل که به پا می چسبند. من بلد نیستم جمله‌های قشنگ سرهم کنم و لفظ قلم حرف بزنم. نه، نمی توانم. ولی تو حرفهای مرا می فهمی.

جام خود را خالی کرد و به من نگریست.

ناگهان مانند اینکه دستخوش خشم شده باشد داد زد:

– تو می فهمی! بله، تو خوب می فهمی! و همین فهم است که تو را نابود خواهد کرد. تو اگر نمی فهمیدی خوشبخت بودی. مگر تو چه کم داری؟ جوان که هستی، باهوش که هستی، پول که داری، از سلامت کامل برخورداری و آدم خوبی هم هستی؛ خوب دیگر، چیزی کم و کسر نداری، به جز یک چیز و آن هم دیوانگی است، و وقتی آدم این یکی را کم داشت، ارباب ...

کله گنده اش را تکان داد و باز خاموش شد.

من چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه. آنچه زوربا می گفت راست بود. وقتی بچه بودم یک پارچه شور و حال بودم و جنون و هوسهایی داشتم فوق طاقت آدمی، و در دنیا نمی گنجیدم. کم کم و به مرور زمان عاقل تر شدم و حدود و ثغوری برای اعمال خود قائل گردیدم، ممکن را از غیر ممکن و مسائل انسانی را از مسائل ربانی تمیز می دادم و سر نخ بادبادکم را محکم می گرفتم که در نرود. ستاره درشت دنباله داری بر آسمان خط کشید. زوربا یکه ای خورد و چشمهای خود را دراند، انگار برای نخستین بار بود که ستاره دنباله دار می دید. به من گفت:

– ستاره را دیدی؟

– بله.

هر دو ساکت شدیم.

ناگهان زوربا گردن درازش را بالا برد، سینه اش را باد کرد و فریادی وحشیانه و یأس آلود سرداد. و بلافاصله آن فریاد تبدیل به سخنانی انسانی شد و از اعماق درون زوربا آهنگ ترکی کهنه و یکنواختی، سرشار از اندوه و تنهایی، اوج گرفت. قلب زمین شکافت و آن زهر بسیار شیرین شرقی پخش شد. حس

کردم همه تارهایی که هنوز مرا به تقوا و امید پیوند می دادند پوسیدند و پاره شدند:

ایکی کیکلیک بیر تپه‌اندا اوخیور
اوخمه‌دا، کیکلیک، بنیم دردم یتیور، امان! امان!

تا چشم کار می‌کند بیابان است و ماسه‌های نرم. هوا مرتعش است و به‌رنگهای گلی و آبی و زرد برق می‌زند. شقیقه‌ها می‌کوبند، روح فریادی جنون‌آسا برمی‌کشد و سخت شاد است از اینکه فریاد دیگری به‌او جواب نمی‌دهد. چشمان من پر از اشک شد.

دو کبک بر تپه‌ای می‌خوانند
نخوانید، ای کبکها! درد خودم برایم بس است، امان! امان!

زوربا خاموش شد. با یک حرکت خشک عرق پیشانی‌اش را با سر انگشت پاک کرد. خم شد و به‌زمین خیره ماند.

پس از مدتی دراز پرسیدم:

– این آواز ترکی چه آهنگی است، زوربا؟

– این آواز ساربانان است. ساربان وقتی در بیابان می‌رود می‌خواند.

سالها بود که آن را از یاد برده‌بودم. اما امشب...

سر بالا گرفت و مرا نگاه کرد. صدایش خشک بود و بغض‌گلویش را

می‌فشرد. گفت:

– ارباب، وقتش است که بروی بخوابی. فردا صبح سفیده باید برخیزی

که بروی به‌کاندی... و به‌کشتی برسی. شب به‌خیر!

جواب دادم:

– خوابم نمی‌آید. با تو می‌مانم. این آخرین شبی است که با هم

می‌گذرانیم.

داد زد:

— درست به همین دلیل باید زودتر خاتمه داد.
و گیلان خود را واژگون کرد به نشانه اینکه دیگر نمی‌خواهد مشروب بنوشد... مردان واقعی همین‌طورند، یکدفعه از سیگار کشیدن، شراب خوردن و قمار کردن دست می‌کشند. درست مثل یک قهرمان یونانی، یک پالیکار!^۱
«تو باید بدانی، پدر من پالیکاری بود که در شجاعت هم‌تا نداشت. به من نگاه نکن. من لش ترسویی بیش نیستم. من به گرد پای او هم نمی‌رسم. او از آن یونانیهای اصیل قدیمی بود... وقتی دست تو را می‌فشرد استخوانهای دستت را خرد می‌کرد. من باز گاه‌گاه می‌توانم حرفی بزنم، ولی پدرم فقط می‌غرید، شیبه می‌کشید و آواز می‌خواند. بندرت ممکن بود یک کلمه حرف انسانی از دهانش بیرون بیاید.

«خوب، چنین آدمی همه هوسهای دنیا را داشت، ولی چنان می‌بریدشان که انگار آنها را به شمشیر زده‌است. برای مثال، آنقدر سیگار می‌کشید که عین دودکش بخاری شده بود. یک روز صبح بلند شد و رفت به مزرعه‌اش که شخم بزند. رسید و به پرچین تکیه داد، بیهوا دست به پرشالش برد تا کیسه توتونش را درآورد و پیش از شروع به کار سیگاری بیچد. کیسه توتون را بیرون کشید ولی خالی بود: یادش رفته بود در خانه پرش کند.

«از خشم کف بر لب آورد و می‌غرید. ناگاه جستی زد و رو به ده شروع به دویدن کرد. می‌بینی که هوس بر او مسلط بود. لیکن ناگهان در آن دم که می‌دوید — به تو گفته بودم که انسان موجود مرموزی است — شرمنده توقف کرد، کیسه توتونش را درآورد و آن را با دندانهایش تکه‌تکه کرد. بعد، انداختش زیر پا و بر آن تف کرد و مثل گاو غرید که: آشغال! کثافت! جنده! و از آن لحظه به بعد، تا آخر عمرش لب به سیگار نزد.

«مردان واقعی چنین می‌کنند، ارباب، شب به خیر!»
برخاست و با شلنگهای بلند ساحل را طی کرد. حتی سرش را هم

۱. Palikar چریک کوه‌نشین یونانی که به شجاعت و زورمندی معروف است. — م.

برنگرداند. به آخرین نقطه مرئی ساحل رسید و همان جا روی تخته‌سنگی دراز کشید.

✱

من دیگر هیچ گاه او را ندیدم. چاروادار پیش از بانگ خروس با قاطرش رسید. سوار شدم و حرکت کردم. اگر اشتباه نکنم به‌گمانم آن روز صبح در گوشه‌ای خود را پنهان کرده‌بود و به‌رفتن من می‌نگریست، چون دیگر روی آن تخته‌سنگ نبود. جلو هم ندوید که به‌رسم خداحافظی‌های معمول حرفه‌هایی بزند و هر دومان را به‌رقت بیاورد که گریه کنیم و دست و دستمال تکان بدهیم و نذر و نیاز بکنیم.

جدایی ما گویی با یک ضربه شمشیر صورت‌گرفت.

در کاندی تلگرافی به‌دستم دادند. گرفتم و مدتی مدید با دستی لرزان به‌آن نگریستم. می‌دانستم در آن چه خبری است و حتی با یقینی دهشتزا می‌دانستم که محتوی چند کلمه و چند حرف است.

هوس کردم که سر پاکت را نگشوده آن را پاره کنم. وقتی می‌دانم در آن چه نوشته‌است دیگر چرا بخوانمش؟ لیکن دریغا که ما هنوز به‌روح خود اطمینان نداریم. این عجزه بقال، یعنی عقل، روح ما را مسخره می‌کند، چنانکه ما پیره‌زنان فالگیر و جادوگران را مسخره می‌کنیم.

باری، سر تلگراف را گشودم. از تفلیس بود. لحظه‌ای چند، حروف آن در برابر چشمانم می‌رقصیدند و من هیچ چیز تشخیص نمی‌دادم. لیکن کم‌کم بی‌حرکت شدند و من چنین خواندم:

دیروز بعد از ظهر، استاوریداکی بر اثر سینه‌پهلو درگذشت.

✱

پنج سال گذشت، پنج سال طولانی وحشتناک که طی آن، زمان به‌طرزی افسارگسیخته می‌پرید. مرزهای جغرافیایی به‌رقص درآمدند و کشورها همچون صفحه‌آکوردئون منبسط و منقبض می‌شدند. تا مدتی من و زوربا به‌دست توفان حوادث افتاده‌بودیم. در سه سال اول، من گاه‌گاه کارت کوتاهی از

او دریافت می‌کردم.

یک بار از کوه آتوس، روی کارت مریم عذرا، دربان بهشت، با چشمان درشت محزون و چانه قرص و متینش بود. در زیر عکس مریم، زوربا با آن قلم زمخت و سنگینش که کاغذ را پاره می‌کرد نوشته بود: «اینجا وسیله کار و کسب فراهم نیست، ارباب. اینجا راهبانش حتی شپش را هم نعل می‌کنند. من از اینجا خواهم رفت.»

چند روز بعد، کارت دیگری رسید به این مضمون: «من نمی‌توانم با این قفس طوطی در دست، مثل یک سیرک‌باز دوره‌گرد در صومعه‌ها بگردم؛ به همین جهت آن را به راهب مضحکی که به مرغ توکای خود دعای «خدایا به ما رحم کن» آموخته‌است هدیه دادم. مرغک بدجنس مثل یک راهب واقعی دعا می‌خواند، به طوری که آدم باورش نمی‌شود. راهب حتماً این دعاخواندن را به طوطی بیچاره ما هم یاد خواهد داد. آه! این طوطی ناجنس چه چیزها که به عمر خود دیده‌است! و حالا ببین که دارد پدر روحانی هم می‌شود. از صمیم قلب می‌بوسمت. پدر الکسیوس، تارک دنیای مقدس.»

شش هفت ماه بعد، کارت دیگری از رومانی دریافت کردم با عکس یک زن چاق و چله و نیم‌لخت. نوشته بود: «هنوز زنده‌ام، ماما لیگا^۱ می‌خورم و آبجو می‌نوشم و در چاههای نفت کار می‌کنم و مثل یک موش فاضلاب کثیف و متعفنم؛ ولی چه اهمیت دارد! اینجا از آنچه دل آدم و شکم آدم می‌خواهد فراوان یافت می‌شود. برای پیره قالتاغهایی مثل من بهشت واقعی است. تو حرف مرا می‌فهمی، ارباب! وفور نعمت است با شیرینیها و شیرینها! خدا را شکر! از ته قلب می‌بوسمت، الکسیس زوربسکو، موش فاضلاب.»

دو سال گذشت. این بار کارتی از صربستان دریافت کردم: «هنوز زنده‌ام. اینجا سرمایی است که شیطان یخ می‌بندد، این بود که مجبور شدم زن بگیرم. پشت کارت را نگاه کن صورتش را می‌بینی. زنک ریزنقش خوش‌ریختی است.

۱. mamaliga سوپ مخصوص مردم رومانی است که با ذرت درست می‌کنند. -م.

شکمش کمی باد کرده، چون دارد یک زوربا کوچولو برای من می‌آورد. من که پهلوی او ایستاده‌ام همان لباسی را به تن دارم که تو به من هدیه کرده بودی، و انگشتری که به دستم می‌بینی همان انگشتر بوبولینای بیچاره است — روزگار است، دیگر! خدا بی‌امرزدش! — این یکی اسمش لیوبا^۱ است. این پالتو که یقه‌اش از پوست روباه است و من به تن دارم جهیز زنم است. یک مادیان و هفت خوک هم با خود آورده‌است، از آن مادیانهای اصیل! دو بچه نیز از شوهر اولش دارد، چون یادم رفت به تو بگویم که بیوه بود. من در کوهی در همین نزدیکی یک معدن سنگ سفید^۲ پیدا کرده‌ام. یک سرمایه‌دار هم به‌تور زده‌ام و حالا مثل یک پاشا خوش می‌گذرانم. از صمیم قلب می‌بوسمت. الکسیس زوربیچ، بیوه‌مرد سابق.»

در پشت کارت عکس زوربا، خوش و خرم، در لباس دامادی، با شبکلاهی از خز و عصای کوچکی از درخت صمغ و یک پالتوی بلند نو نو. یک زن زیبای اسلاو هم که حد اکثر بیست و پنج سال داشت و مادیان وحشی خوش‌کون و کپلی بود و بسیار هوس‌انگیز و سرکش بود و چکمه‌های بلندی به پا داشت با سر و سینه‌ای پر، بازو در بازوی او انداخته‌بود. در زیر عکس، با همان خط درشت و بی‌قواره زوربا نوشته شده‌بود: «من، زوربا، همراه با مشغله همیشه‌ام زن. این بار اسم زنم لیوبا است.»

من در تمام آن سالها در خارجه به‌سیر و سفر مشغول بودم. من هم مشغله همیشه‌گی خود را داشتم، لیکن مشغله من نه سر و سینه پری داشت، نه پالتویی که به من بدهد، و نه خوکی.

روزی در برلن تلگرافی دریافت کردم به این مضمون: «سنگ سبز بسیار اعلایی یافته‌ام. فوراً بیا. زوربا.»

این ماجرا در دوران قحطی بزرگ آلمان بود. مارک آلمان آنقدر تنزل

1. Liouba

۲. در متن ترجمه انگلیسی نوشته‌است: معدن مس. — م.

کرده بود که برای خرید کمترین چیز — مثلاً یک تمبر پست — آدم مجبور بود میلیونها مارک در چمدان با خود ببرد. قحطی بود و سرما و آدمهای کت پاره و کفش سوراخ... و آن گونه‌های سرخ آلمانی زرد شده بود. باد سرد می‌وزید و مردم در خیابان مثل برگ خزان می‌افتادند. مادران به بچه‌های شیرخواره یک تکه لاستیک می‌دادند تا بچوند و دیگر گریه نکنند. شبها پلیس روی پلها کشیک می‌داد که مبادا مادران با بچه‌هاشان خود را به رودخانه بیندازند و به حیات خویش خاتمه بدهند.

زمستان بود و برف می‌بارید. در اتاق وصل به اتاق من یک پروفیسور مستشرق آلمانی می‌کوشید تا خود را گرم کند، یعنی به کمک یک قلم حکاکی دراز و به شیوهٔ پیرزحمت مردمان خاور دور از چند شعر قدیمی چینی یا از امثال و حکم کنفوسیوس نسخه بردارد. نوک قلم حکاکی و آرنج مرد دانشمند و قلب او مثلی تشکیل داده بودند. با خرسندی به من می‌گفت: تا چند دقیقهٔ دیگر عرق از زیر بغلم راه خواهد افتاد، و به این طریق گرم خواهد شد.

در آن روزهای تلخ نکبت بار بود که تلگراف زوربا به دستم رسید. ابتدا عصبانی شدم. در حینی که میلیونها انسان در رنج و مذلت بودند، چون حتی یک لقمه نان نداشتند که با آن جسم و جان خود را نگاه دارند من تلگرافهایی دریافت می‌کردم که دعوت می‌کرد به اینکه هزاران کیلومتر راه طی کنم تا یک سنگ سبز تماشا کنم! به بانگ بلند با خود می‌گفتم: «مرده شور این زیبایی را ببرد! چون دل ندارد و غم رنج و محنت آدمیان را نمی‌خورد.»

لیکن بزودی دچار وحشت شدم: وقتی خشمم فرونشست با وحشت تمام دریافتم که ندای غیرانسانی دیگری در درون من به این ندای غیرانسانی زوربا جواب می‌دهد. در درونم مرغی وحشی لانه کرده بود که بال می‌زد تا بیرون بپرد.

با این حال نرفتم، چون باز جرأت نکردم. به آن ندای غیبی و ظالمانه‌ای که از درون من برمی‌شد گوش ندادم و کاری خطیر و غیرعقلانی نکردم. من فقط به صدای موزون و سرد و انسانی منطق گوش دادم. بنا بر این قلم برداشتم

و نامه‌ای در تشریح وضع برای زوربا نوشتم.

و او به من چنین جواب داد:

«تو، ارباب، دور از جان، همان کاغذ سیاه کنی که بودی. برای تو بدبخت هم یک بار در زندگی پا داد که سنگ زیبای سبزی را ببینی، و ندیدی. به شرفم اغلب برای من پیش آمده‌است که وقتی کار نداشته‌ام از خودم پرسیده‌ام: آیا دوزخی هست یا نیست؟ ولی دیروز وقتی نامه تو به دستم رسید با خود گفتم: «یقیناً باید برای چند تن کاغذ سیاه کن مثل تو، حتماً دوزخی باشد.»

از آن به بعد، دیگر زوربا برای من نامه ننوشت. حوادث وحشتناک و تازه دیگری ما را بیشتر از هم جدا کرد، دنیا همچون مردی مجروح یا مست به تلو تلو خوردن ادامه داد و دوستیها و غمخواریهای شخصی مدفون شدند.

من اغلب با دوستان خود از آن روح بزرگ سخن می‌گفتم. ما همه از رفتار غرورآمیز و مطمئن و مافوق عقل و منطق آن مرد خودرو ستایش می‌کردیم. به قله‌های بلند معنوی که ما به سالها و با تلاشی عظیم بایستی برسیم زوربا به یک جست می‌رسید. آن وقت ما می‌گفتیم: «زوربا روح بزرگی است.» یا از آن قله‌ها هم می‌گذشت، و آن وقت می‌گفتیم: «زوربا دیوانه است.» بدین گونه، زمان، مخلوط با اندک سمی از خاطرات، سپری می‌شد. آن سایه دیگر، یعنی سایه دوستم نیز، همچنان بر من سنگینی می‌کرد. این سایه مرا رها نمی‌نمود، چون من خود نمی‌خواستم او را رها کنم.

لیکن من از آن سایه با هیچ کس سخن نمی‌گفتم. در نهان با او حرف می‌زدم و با خاطر او با مرگ آشتی می‌کردم. او پل مخفی من برای عبور به ساحل دیگر بود. وقتی روح دوستم از آن می‌گذشت من آن را از پافتاده و رنگ پریده حس می‌کردم، آنقدر که قوت نداشت دست مرا بفشارد.

گاه با وحشت فکر می‌کردم که شاید دوست من در این دنیا فرصت نیافت بردگی جسم خود را بدل به آزادی کند و به روح خود نظام و قوام ببخشد تا در آن لحظه و انفسا گرفتار وحشت مرگ نشود و نابود نگردد. فکر می‌کردم که شاید او مهلت نیافت آنچه را از جاودانگی در وجود خود داشت جاودان گرداند.

لیکن گاه نیز نیرو می‌گرفت — یا این من بودم که ناگهان او را با مهر و محبتی شدید به خود بازمی‌خواندم — آن وقت باز جوان و پرتوقع می‌آمد و حتی من به نظر خودم صدای پاهایش را در راه‌پله می‌شنیدم.

در آن زمستان، من به‌تنهایی برای زیارت به کوه‌های انگادین^۱ رفتم، همان جا که یک بار من و دوستم با زنی که دوستش می‌داشتیم ساعت‌های خوشی را گذرانده بودیم.

من در همان مهمانخانه‌ای منزل کردم که در آن زمان به‌آنجا وارد شده بودیم. در خواب بودم. نور ماه از پنجرهٔ باز به‌درون می‌پاشید، و من ورود کوه‌ها و صنوبرهای پوشیده از برف و شب آرام و آبی‌رنگ را در روح به‌خواب‌رفتهٔ خود حس می‌کردم.

احساس سعادت غیرقابل وصف می‌کردم، چنانکه گویی خواب دریایی عمیق و آرام و شفاف بود و من شاد و بی‌حرکت در آغوش او دراز کشیده‌بودم. حساسیت من به‌درجه‌ای بود که اگر قایقی در هزاران ذراع بالادست من بر سطح آب می‌گذشت تن مرا به‌دو نیم می‌کرد.

ناگهان سایه‌ای بر سرم افتاد. فهمیدم سایهٔ کیست. صدای او سرشار از سرزنش طنین انداخت:

— خوابیده‌ای؟

به‌همان لحن جواب دادم:

— خیلی منتظرم گذاشته‌ای. ماه‌هاست که طنین صدای تو را نشنیده‌ام.

کجاها ول می‌گردی؟

— من دائم در کنار توأم ولی تو مرا فراموش می‌کنی. من همیشه نیرو

ندارم که صدا بزمن، و تو در پی آنی که مرا رها کنی. نور ماه و درختان پوشیده از

برف و زندگی در دنیا خوب‌اند، ولی زنه‌ار مرا فراموش مکن!

— تو خوب می‌دانی که من هرگز فراموش نمی‌کنم. روزهای اولی که تو

ترکم کرده بودی من کوههای سخت و صعب را درمی‌نوردیدم، تن خود را فرسوده می‌کردم، شبهای دراز به بیخوابی می‌گذراندم و به تو می‌اندیشیدم. حتی شعرهایی سرودم تا به خفقان دچار نشوم. ولی آنها شعرهای ناچیزی بودند که ارزش رنج و زحمت مرا نداشتند. یکی از آنها چنین آغاز می‌شد:

در آن دم که تو دوش به دوش مرگ می‌رفتی،
 من قد و بالای هر دو تن را تماشا می‌کردم
 و نرمش و چالاکی هر دو را بر کوره‌راه پرنشیب.
 همچون دو اردک وحشی که به سپیده از خواب برمی‌خیزند و
 می‌روند....

و در شعری دیگر که آن نیز ناتمام است خطاب به تو فریاد زده‌ام:

دندان بر هم بفشار، ای عزیز، که روحت بیرون نپرد!

او بتلخی لبخند زد. صورت خود را به روی من خم کرد و من همین که پدیدگی رنگ او را دیدم بر خود لرزیدم.
 او با آن حدقه‌های خالی خود که دیگر چشمی در آنها نبود و اکنون فقط دو گلوله کلوخ بودند، مدت‌ها به من نگریست.
 زمزمه کنان پرسیدم:

– به چه می‌اندیشی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

باز صدای او همچون آهی دوردست طنین انداخت:

– آو! دیگر از روحی که دنیا برایش آنقدر کوچک بود چه باقی مانده است؟ فقط چند شعری از دیگری، آن هم پراکنده و دست و پا شکسته که حتی یک رباعی کامل هم نمی‌شود. من بر روی زمین سرگردانم و به کسانی که دوستشان داشتم سرمی‌زنم، لیکن قلب آنها بسته شده است. پس از کجا داخل شوم؟ چگونه خویشتن را به زندگی بازگردانم؟ من همچون سگ به دور خانه‌ای که همه درهای آن بسته است می‌چرخم. آه! ای کاش می‌توانستم آزادانه و

بی‌آنکه همچون غریق به بدنهای گرم و زنده شما بیاویزم زندگی کنم!
 اشک از حدقه‌های او بیرون جست و خاک آن را تبدیل به گل کرد.
 لیکن صدای او بزودی قوام یافت و گفت:
 - بزرگ‌ترین نشاطی که تو به عمر خود به من دادی در روز عیدی بود در
 شهر زوریخ. یادت می‌آید؟ آن روز تو جامت را بلند کردی که به سلامتی من
 بنوشی. به خاطر داری؟ کس دیگری هم با ما بود...
 در جواب گفتم:

- بله، یادم هست، آن شخص همان بود که ما به او می‌گفتیم بانوی ما...
 هر دو ساکت شدیم. از آن هنگام چند قرن گذشته بود؟ زوریخ! در بیرون
 برف می‌بارید و روی میز گل گذاشته بودیم. ما سه نفر بودیم.

سایه به لحنی اندک طنزآلود پرسید:

- به چه می‌اندیشی، استاد؟

- به خیلی چیزها، به همه چیز...

- من به آخرین کلمات تو می‌اندیشم. تو جام خود را بلند کردی و با
 صدایی لرزان این سخنان را بر زبان آوردی: «رفیق، وقتی تو کودک بودی
 پدر بزرگ پیرت تو را روی یک زانو می‌نشاند و روی زانوی دیگرش آن چنگ
 کرتی را می‌گذاشت و آهنگهای پالیکاری می‌نواخت. امشب من به سلامتی تو
 می‌نوشم و به امید اینکه سرنوشت کاری کند که تو همیشه به همین شکل روی
 زانوان خدا بنشینی!» افسوس که خدا خیلی زود دعای تو را مستجاب کرد!
 من داد زدم:

- چه اهمیت دارد! عشق بسی نیرومندتر از مرگ است.

او لبخندی تلخ زد، ولی چیزی نگفت. من حل شدن جسم او را در
 تاریکی حس می‌کردم که تبدیل به شیون و آه و ناله و مسخرگی می‌شد.
 روزها طعم مرگ بر لبان من باقی‌ماند، لیکن دلم تسکین یافت. مرگ با
 چهره‌ای آشنا و دوست‌داشتنی به زندگی من وارد شده بود، درست به‌مانند
 دوستی که آمده‌باشد ما را با خود ببرد و بی‌آنکه حوصله‌اش سربرود در گوشه‌ای

منتظر بماند تا ما کار خود را تمام کنیم.

لیکن سایه زوربا همیشه با حسادت به دور من می‌گشت.

شبی من تنها در خانه خود در کنار دریا، در جزیره اجینا^۱ بودم. حس می‌کردم که خوشبختم؛ پنجره رو به دریا چهارطاق باز بود، نور ماه به درون می‌آمد، دریا آه می‌کشید و او نیز خوشبخت بود. جسم من که از فرط شناکردن به نحوی شهوت‌آلود خسته بود به خوابی عمیق فرورفته بود.

ناگاه در وسط آن همه سعادت، دم‌دمهای سفیده صبح، زوربا به خوابم آمد. من به خاطر ندارم که او چه گفت و چرا آمده بود، ولی وقتی بیدار شدم قلبم داشت می‌ترکید. بی‌آنکه علت آن را بدانم چشمانم پر از اشک شد. فوری هوسی مقاومت‌ناپذیر بر من چیره شد که دوباره آن زندگی دو نفری ساحل کرتمان را راه بیندازم، و به حافظه‌ام فشار بیاورم تا هوش و حواس خود را جمع کند و همه آن حرفها و داد و فریادها و حرکتها و خنده‌ها و گریه‌ها و رقصهای زوربا را برای نجات از فراموشی بیاد بیاورد.

این هوس چندان شدید بود که من ترسیدم نکند علامت این باشد که در نقطه‌ای از زمین، در همان روزها، زوربا در حال نزع باشد. زیرا روح من چنان با روح او پیوند داشت که به نظرم غیرممکن می‌نمود یکی از ما بمیرد و آن دیگر پریشان نشود و از درد و اندوه ننالد.

لحظه‌ای مردد ماندم در اینکه همه خاطرات مانده از زوربا را گردآورم و آنها را به صورت حرف تدوین کنم. ترسی بچگانه بر من چیره شد. با خود می‌گفتم: «اگر چنین کنم به آن معنی است که زوربا حتماً با خطر مرگ مواجه است. من باید در برابر دستی که مرا به این کار وامی‌دارد مقاومت کنم!»

دو روز، سه روز، یک هفته مقاومت کردم. خود را با نوشته‌های دیگر سرگرم کردم، به گردش و راه‌پیمایی پرداختم و زیاد کتاب خواندم. با همین حيله‌ها بود که می‌کوشیدم این رؤیای نامرئی را بفریبم. لیکن فکر من با

اضطرابی سنگین تماماً به روی زوربا متمرکز می‌شد.

روزی در ایوان خانه‌ام در کنار دریا نشستم. ظهر بود، آفتاب می‌سوزاند و من رو به روی خود به کرانه‌های لخت و باصفای سالامین^۱ می‌نگریستم. ناگهان به تحریک آن دست نامرئی کاغذی برداشتم، روی سنگفرش داغ ایوان دراز کشیدم و شروع به نقل اعمال و حرکات زوربا کردم. با حرارت تمام می‌نوشتم، بشتاب گذشته را زنده می‌کردم و می‌کوشیدم تا تمامی وجود زوربا را بیادبیاورم و احیا کنم. انگار اگر او محو می‌شد من مسؤول بودم. بنا بر این روز و شب کار می‌کردم تا چهره او را بکر و دست‌نخورده ضبط کنم.

همچون جادوگران قبایل وحشی افریقا شده‌بودم که در غارها نقش اجداد خود را که به خواب دیده‌اند می‌کشند و می‌کوشند هر چه ممکن است او را شبیه‌تر بکشند تا روح اجداد بتواند جسم خود را آسان بازشناسد و در آن حلول کند.

در چند هفته افسانه زرین زوربا پایان‌رسید.

آن روز هم پایان بعدازظهر بود که باز در ایوان خانه خود نشستم و به دریا می‌نگریستم. نسخه خطی تمام‌شده را روی زانوی خود داشتم. احساس شادی و تسکین خاطر می‌کردم، گویی باری از دوشم برداشته‌بودند. به زنی می‌مانستم که تازه فارغ شده و نوزادش را به بغل گرفته‌است.

در پشت کوه‌های پلوپونز^۲ خورشید که یکپارچه سرخ بود غروب می‌کرد. سولا^۳ دخترکی روستایی، که نامه‌های پستی مرا از شهر می‌آورد، به ایوان آمد، نامه‌ای به دستم داد و دوان‌دوان پی کار خود رفت. فهمیدم، یا لااقل پنداشتم که فهمیده‌ام، چون همین که سر نامه را گشودم و آن را خواندم از جا نپریدم که فریاد بزنم و دچار وحشت هم نشدم. مطمئن بودم. می‌دانستم که

۱. Salamine جزیره کوچکی است در یونان در مغرب شبه‌جزیره آتیک (آتن). - م.

2. Péloponnèse

3. Soula

درست در آن لحظه که من نسخه خطی تمام شده را روی زانوان خود داشتم و به غروب خورشید می‌نگریستم این نامه را دریافت می‌کنم.

نامه را آرام و بی‌شتاب خواندم. نامه از دهی از نزدیکی اسکوپلیجه^۱ در صربستان آمده و به آلمانی دست و پا شکسته‌ای نوشته شده بود. من ترجمه‌اش کردم:

«من آموزگار دهکده‌ام و این خبر اسفانگیز را برای آگاهی شما می‌نویسم که الکسیس زوربا، که در اینجا یک معدن سنگ سفید داشت، یکشنبه گذشته در ساعت شش بعد از ظهر مرحوم شد. در حالت نزع مرا بر بالین خود خواند و به من گفت:

«بیا اینجا، آقای آموزگار؛ من رفیقی دارم به نام فلان در یونان. وقتی مردم به او بنویس که تا آخرین دقیقه همه هوش و حواسم سرجا بود و به او می‌اندیشیدم، و از هیچ یک از کارهایی که کرده‌ام پشیمان نیستم. بگو امیدوارم که حال او خوب باشد، و اکنون وقت آن رسیده است که او نیز عاقل شود.

«- باز گوش کن؛ اگر کشیشی آمد که از من اقرار بشنود و بر من آخرین دعاها را بخواند بگو که هر چه زودتر گورش را گم کند و هر قدر که دلش می‌خواهد به من لعنت بفرستد! من در عمر خود کارها کرده‌ام که حساب ندارد و تازه معتقدم که هنوز کافی نبوده است. مردانی چون من بایستی هزار سال عمر کنند. شب به خیر!»

«این آخرین سخنان او بود. بلافاصله پس از آن، بلند شد و در بستر خود نشست، لحافها را کنار زد و خواست برخیزد. ما دویدیم که نگاهش بداریم - زنش لیوبا و من و تنی چند از همسایگان - ولی او با یک تکان همه‌مان را به کناری انداخت، از تختخواب به زیر جست و رفت دم پنجره. آنجا به چهارچوب پنجره چنگ انداخت، به دور دورها، به طرفهای کوهستان نگاه کرد، چشمانش را دراند و شروع کرد به خندیدن و سپس مانند اسب شیهه کشید. به همان وضع

1. Scoplje

که ایستاده و ناخنهایش را در پنجره فروبرده بود جان داد.
«زنش لیوبا مرا مأمور کرد که سلام او را به شما برسانم و بگویم که آن
مرحوم همیشه درباره شما با او حرف می‌زده و وصیت کرده‌است که سنتورش
را پس از مرگش به یادگار به شما بدهد.
«بنا بر این، بیوه‌زن از شما خواهش می‌کند که وقتی فرصت عبور از این
ده را پیدا کردید بی‌زحمت شب را در خانه او بگذرانید، و صبح که می‌خواهید
بروید سنتور را با خود ببرید.»

